



The image shows the cover of a book titled "سینه" (Seyeh) by Amir Aminyan. The cover features a close-up photograph of a woman's face, partially obscured by a black headscarf, as she holds a bright red apple. The title "سینه" is written in large, stylized red Persian calligraphy in the upper left. Below the title, the author's name "نویسنده: امیر امینیان" (Author: Amir Aminyan) is printed in white. The background is dark, making the woman's face and the apple stand out. At the bottom of the cover, there is a circular logo for "رمان فوریتو" (Roman Forito) with the text "ROMAN4U" and "www.Roman4U.ir". The bottom edge of the cover has a decorative border with a repeating pattern of the word "رمان" (Roman) in a light red color.

سینه

طراح: سید تاجی پور
نویسنده: امیر امینیان

رمان فوریتو
ROMAN4U
www.Roman4U.ir

Romantu WwW.Romantu.ir

کمه در باره رمان فوريو بدانيد :

رمان فوريو با هدف توليد و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوريو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوريو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوريو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : باغ سیب

نویسنده : افسون امینیان

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوريو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام: @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوريو محفوظ است

باغ سیب

افسون امینیان

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

باغ سیب

باسمه تعالی

" فصل اول "

زندگی همه ی آدمها از زمانی آغاز می شود که بند نافشون بریده و اولین نفس زندگی در ریه های نارسشون جریان پیدا می کند ...

همان لحظه که به اذن خدا روح درکالبد بدن جان میگیرد و پا به این دنیا رنگارنگ میگذارد تا تلخی ها را کنار شادی ها تجربه کند و عشق را کنار ناکامی هایش! تا در کش قوس روزگار در بوته ی آزمایش زیر سنگ آسیاب زندگی ، صبر و تحمل آنها محک زده شود تا در درگاه الهی ، خالص ها و دانه درشت ها درسبد غربال گری باقی بمانند و نا خالص ها راهی ناکجا آباد شوند

مثال آدمها حکایت الماسی است ، که تازه از معدن استخراج شده الماسی که دل به سختی روزگار بدهد صیقل پیدا می کند و عاقبت روزی قیمتی ، چشم نواز و خوش تراش میشود.

نگاهی گذرا به چند سطری که نوشته بود انداخت ، قواره ی جمله ها برازنده ی هم بودند

هر بار که صفحه ی کاغذ را مقابلش می گذاشت میان سفیدی آن و اعجاز کلمات گم میشد و نمی دانست چه سحری در واژه ها نهفته که او را به پرواز خیال وا می داشت!

با نوک مداد تپ تپ ضربه ای کوتاه به صفحه ی کاغذ زد... این مقدمه دلخواهش بود ، ولی باید به سراغ سوژه ی رمان می رفت قسمتی که حرف اول را می زد و رمان باید

بر پایه آن شروع می شد، نقطه ای که می توانست خواننده را افسون و محسور خود کند ، یا برای همیشه از دست بدهد ...

کلافه از افکار درهم و برهم که هرکدام ساز خودشان را میزدند روی شکم دراز کشید و بالش را زیر آرنج هایش جا به جا کرد و درحالی که پاهایش را در هوا تاب میداد ، انتهای

مداد را داخل دهانش رو برد و به تلی از کاغذ های میچاله شده کنار دستش خیره شد... خب باید برای نوشتن ازجایی شروع می کرد ، لپ هایش از شدت استیصال پرو خالی شد...

می توانست به سراغ یک موضوع عشقی پرسوز و گداز برود با یک پایان خوش و رمانتیک...!

مثلا دختر فقیر و پسری پولدار واز قصه ی وصل آنها بنویسد ... به قهرمان مرد رمانش یک تیپ دختر کش بدهد ، با یک ماشین چند صد میلیونی و یک عمارت دوبلکس در بالای شهر ، با کلی خدم و حشم که دل در گروی دختر فقیر و زیبا روی قصه دارد ...

نچی زیر لب گفت و ابرویی هم بالا انداخت ، موضوع عشق و عاشقی و همخونه ای این روز ها خوراک کتابهای گیشه ها شده بود و دامنه اش حتی به رمانهای آنلاین هم رسیده بود...!

خب رویا خیلی هم قشنگ است و ذهن را نوازش میدهد اما مشکل اینجا بود که نه تنها ماشین چند صد میلیونی سوار نشده بود، بلکه تنها عمارت دوبلکسی که به عمرش دیده بود

مربوط میشد به عروسی همکار مامان گلی که تابستان گذشته، جشن عروسی یشان را توی یکی از همین عمارت های دوبلکس برپا کرده بودندو البته اجاره ای بود و هیچ ربطی هم به عروس و داماد بینوا که می بایست زندگیشان را از یک خانه ی اجاره ای آغاز کند نداشت...!

دلش می خواستاز چیزی بنویسد که برای همه قابل لمس باشد ... موضوعی ساده و بدون پیچیدگی، تا خواننده تا ته رمانش را حدس بزند و با خیال راحت، پاهایش را روی هم بیندازد و کنار قهوه و چای بعد از ظهرش، رمان او را بخوانند و از عاشقانه هایش سرشار شوند ...

باز هم چشم هایش را از استیصال بر روی هم فشرد تا افکارش را متمرکز کند این بار تمام صورتش درهم شد

باید کمی گسترده تر فکر میکرد به قول آقای فخر، استاد کارگاه نویسندگی باید فکرش را بسط میداد و به سراغ موضوعات رئال می رفت و یک رمان با موضوعی زیر پوستی که در بطن جامعه جریان دارد بنویسند مثل «طلاق» یا «اعتیاد»...

چینی به بینی اش داد و گوشه ی لبش به سمت بالا کج شدو چندتار موی مزاحم روی صورتش را مهمان پشت گوشش کرد، هرچند واقعیت بودند و

تلخ.... ولی حوصله ی این مقوله ها را هم نداشت و ترجیح میداد نه با اعصاب خودش بازی کند نه خواننده بینوا....!

شاید هم بهتر بود خودش شروع به نوشتن کند و نام رمان را همانم خودش « گیسو » بگذارد و قدری هم سلیقه به خرج دهد و یک کلمه ی دهان پر کن به اول یا آخر آن بچسباند تا خواننده به محض دیدن اسم رمان او چهار میخ شروع به خواندن کند...!

اول آن را هم با یکی بود و یکی نبود آغاز کند و بنویسد مامان گلی اش به شکر خدا بود و بابا فرخش متاسفانه اجل مهلتش نداد و نبود.... از بابا فرخش می نوشت که خاطره ای محو و گنگ از او گوشه ی ذهنش بودبا چند یادگاری کوچک....

نفس عمیقی کشید تا حسرت هایش از نداشتن بزرگترین بخش زندگی اش ته نشین شود ، می نوشت که با وجود نداشتن پدر ، برای خودش دنیای شادی داشت و دل خوش بود به خانواده ی سه نفریشان

نگاهش به سمت قاب عکس چسبیده سینه دیوار برگشت ، قاب عکس مربع شکل ، بابا فرخش را در میان سالی نشان میداد که مثل یک درخت خوش قد و بالا بود و رنگ چشمانش هم به همان سبزی برگ درخت و از بد اقبالی او سهمش از این وراثت فرخنده ، به جز سفیدی پوست پدر چیز چندان چشم گیری نبود ...!

نه قدو بالای انچنانی داشت و نه رنگ چشمانش سبز و محسور کننده بود ... به جای آن رنگ قهوه

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۱۲/۳۱:۲۲]

ای شاخه ی درخت نصیص چشمانش شده بود ...

لبه‌ایش را محکم بر روی هم فشرد ، خب اگر قیافه اش چندان چنگی به دل نمیزد و مثل هزاران دختر معمولی دیگر بود اما خوشبختانه چشم ابرویش را از مامان گلی به ارث برده بود و خیلی هم به چشم میامد

مینوشت که دوران دبیرستان با چه مصیبتی مامان گلی را راضی کرد تا ابروهایش را بردارد آن هم خیلی خیلی دخترانه !...

با نوک انگشت چند ضربه ی کوتاه به شقیقه اش زد باز هم گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد نفس عمیقی کشید با خودش گفت: « اصلا قیافه رو ولش کن این همه خصوصیات خوب دارم از اون ها مینویسم » باز هم شروع به جویدن ته مدادش کرد و در دریای خیالاتش غرق شد...

اصلا می توانست از روحیه ی جسورش بگوید که وقتی بچه تر بود ، به خاطر چته ی درشت و تپلس یک محله از دست شرو شور ها و شیطنت هایش درامان نبودند، پسر ها بادیدن او ماست هایشان را کیسه می کردند و کسی جرات نداشت به او بگوید احیانا بالای چشمت ابروست....! چرا که به جای یکی که می گفت دو تا می خورد و همه به او می گفتند «گیسو قلدره » و از هیچ بنی بشری جز مامان گلی حساب نمی برد و تا ابرو های بلند و کمند هفت و هشت او را می دید، حساب کار دستش می امد و شیطنت هایش را داخل جیب هایش پنهان می کرد خب فقط شیطنت هایش نبود ، می توانست از دوران درس و مدرسه هم بنویسد و بگوید که

شاگرد زرنگ و درس خوانی بوده و نه تنها همکلاسی هایش ، بلکه کادر مدرسه و دبیر ها هم برایش سر و دست می شکستند و به او و نمره های بیستش افتخار می کردند و تنها دوست و یار غارش افسانه تئبل ترین شاگرد مدرسه بود و لا غیر.....

از خانواده سه نفریشان می نوشت ، که در راس زندگی جمع و جو رو *م*س*تاجریشان مامان بزرگ گلاب بود و مامان گلی خوشگل و ناز نازیش که عهده دار خرج و مخارج خانه بود و حقوق چند غازش را به حقوق چند غاز تامین اجنماعی شوهر مرحومش می چسباند ، تا چرخ زندگی را بچرخاند... از خود ش بنویسد که مهر تک فرزندی به پیشانی اش خورده بود و هیچ خواهر و برادری هم نداشت....

کمی هم هیجان چاشنی نوشته هایش می کرد و دوست پسر یواشکی دوران دبیرستانش می نوشت که اسمش « امیر علی » بود و شاگرد یک فست فودی نزدیک دبیرستانی که درس میخواند ...

امیر علی که اخر بی معرفت های عالم از اب درآمد و با اولین خواسته ی بی ناموسی اش فهمید ، این دوستی های یواشکی به مفت هم گران است و باید آن را توی همان کوچه و خیابان جا گذاشت ...

البته این دوستی خیلی هم یواشکی نبود همان روزی که تصمیم گرفت با امیر علی بهم بزند مامان گلی فهمید و یک کتک ناب و ترو تمیز نوش جان کرد و تنها لطفی که شامل حالش شد ، این بود که مامان گلاب بویی از ماجرا نبرد

خسته از کشمکش های بی پایان ذهنی اشمداد را روی دفترچه رها کرد و به پشت خوابید دستهایش را روی شکمش درهم قلاب کرد و نگاهش را به سقف اتاق نه متری اش داد و ترک کج و معوج نشسته روی آن ...

یا اصلا از مامان گلی می نوشت که در اصل اسمش « گل پر» بود و همه صدایش می زدند «گلی».... مادر مجردی که در آستانه ی چهل سالگی همچنان چشم ابروی زیبایش خواهان داشت و هیچ مردی را نمی پذیرفت از دم دست رد به سینه ی همه آنها میزد از عشق پر شور دوران جوانی اش می نوشت که عاشق مردی با اختلاف سنی بیست و پنج سال شد و علی رغم مخالفت های فامیل و خانواده با او ازدواج کرد و شد مثل همان « زن جوان و مرد پیر زنیل بیار و جوجه بگیر....!»

لبخند کجی کنج لبش نشست ، خب او هم جوجه ی همان سبد بود البته تنها جوجه ی این سبد! انصافا قصه ی قشنگی میشد ، پر از فراز و نشیب ، عاشقانه و هیجان های بسیار ...!

ولی تنها عیش این بود که گلی جون حاضر نبود یک خط از آن عشق پر شور به پدرش حرفی بزند و اعتقاد داشت پرو که هست پرو تر هم می شود ...! بهتر است به جای نوشتن رمان دعا کند کنکور یک جای درست و درمون قبول شود وگرنه کاری می کند که مرغان آسمان دستمال به دست برایش «های های» گریه کنند....!

پوف بلند و کشداری کشید و کلافه از بلا تکلیفی دست هایش زیر سرش گذاشت و یک پایش را بالا برد و بی هدف در هوا تاب داد دلش برای

نویسنده های بینوا کباب شد که چه عذابی برای پیدا کردن یک سوژه ی ناب دست نخورده می کشند....! و آخر سر هرکاری می کنند یک جایی از موضوع انتخابی شان شبیه به رمانهای دیگر می شود خیلی نادعادلانه متهم می شوند به سرقت ادبی.....!

با صدای مامان بزرگ گلاب که یک ریز و مسلسل وار صدایش میزد و بلند و کوتاه می گفت گیسویک دستش را از زیر سرش بیرون آورد و بشکنی در هوا زد....

خودش است ... اصلا از اول هم باید به سراغ مامان بزرگ گلاب میرفت.... شجره نامه ی اهل محل زیر دست او بود و به خاطر روابط عمومی بالایش کل محل او را می شناختند و با او مرادده داشتند و البته سفره ی درد و دلشان را هم کنار تجربه های او پهن می کردند و از نصایح او بی مزد و بی منت بهر می بردند....!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۱۲، ۳۱:۲۲]

او گنجینه ی قصه های تلخ و شیرین بود ، مامان بزرگی که جماعت فامیل پشت تک دخترش را به خاطر یک انتخاب اشتباه خالی کردند و تنهایش گذاشتند....

اما او با تمام نارضایتی که از این وصلت داشت ماند و مادرانه هایش را خرجش کرد.... حتی دایی گرشاسب هم تاب خیره سری خواهر را نیاورد و به نشانه اعتراض چمدان به دست راهی دیار غربت شد و تمام دلتنگی هایش به سلام و احوال پرسى گاه و بی گاهش منتهی شد و لاغیر....!

از مامان بزرگ گلابی می گفت که گویی با قمصر کاشان بده بستونی داشت و همیشه ی خدا درست مثل اسمش هرچه مرتبط با او بود بوی گلاب میداد از روسری ساتن فیروزه ای روی سرش گرفته که از صبح علی طلوع تا وقت خواب روی سرش بود ، تا جانماز و چایی که دم می کرد...! حتی ب*و*سه های ابداری که روی گونه می کاشت و غرو لند ها و نک و نال هایی که برای پا دردش می کرد ...

از سنجاق قفلی اش می گفت که همیشه خدا جایش کنار یقه ی لباسش بود و اعتقاد داشت این سنجاق قفلی بی قدر و قیمت ، وقت و بی وقت به کاری می آید و ارزشش انجا مشخص می شود... از خیاطی اش می گفت با تبحر ی باور نکردنی بدون متر و با وجب کردن مشتری چنان لباسی می دوخت که دهانت از تعجب باز می ماند و انگشت حیرت به دهان می گرفتی! تمام داستانهای شاهنامه و افسانه ای را از حفظ بود و هزاران قصه ی ناگفته در مخزن سینه اش پنهان داشت ...

از علاقه ی وافرش به حرف « گاف » می نوشت و اسم اولین فرزندش را « گل پر » گذاشته بود و نوه ی دسته گلش را « گیسو » و پسر قند علسش را هم گرشاسب..... که از وقتی یادش می امد او را به اسم « دایی گرشا » می شناخت ، هرچند که او را تا به حال از نزدیک ندیده بود ...!

خنده هایش با صدای پقی به بیرون پرواز کرد با همان خنده ی کنج لبش با خودش زمزمه کرد:

«دایی گرشا شانس آورد و مامان بزرگ گلاب خوش سلیقگی کرد و اسم او را گرگین نگذاشت....! وگرنه مخفف اسمش چندان چنگی به دل نمی زد
!....»

با همان خنده ی روی لبهایش خم شد و مداد را از روی کاغذهایش برداشت و بار دیگر طبق عادت آن را میان دندانهایش فشرد و شروع به جویدن کرد و در دریای افکارش شروع به دست و پا زدن کرد ...

شاید از داستانهای او که پای درد دل همسایه ها می نشست سوژه ی بکری دستش می امد ، مثلاً یک معضل اجتماعی مثل بیکاری و یاکمی پیچیده تر از خ*ی*ان*ت و یا انتقام می نوشت و قصه ی عروس کم تجربه را می گفت که شوهرش تنبانش دوتا شده ...چانه ای بالا انداخت و نج محکمی گفت و مداد بینوا را از حصار دندانهایش نجات داد و این بار میان موهایش فرو برد....با آن سرش را خاراند و کلمات به ردیف در ذهنش چیده شد:

« این روزها مردم به قدر کافی توی جیب های زندگیشان غصه چپاندند ، دیگر کسی حوصله ی جمع کردن غصه ی دیگران را ندارد..! و مردم اعصاب نداشته یشان زیادی درب و داغان است و هرکس به قدر خوش غم و غصه ای کنج دلش تلنبار شده دارد حکایت همان ضرب المثل که می گوید انقدر دارند سمن که یاسمن توش گم است...»

دلش میخواست به سراغ موضوع های شاد می رفت و ظنن ظریفی هم چاشنی آن می کرد

برای اینکه به ذهنش استراحتی بدهد تا دوباره جمله ها یه سمتش سرازیر شود ... از روی زمین برخاست و دکمه ی ضبط صوت روی میز تحریرش را فشرد و با آهنگ خواننده ی لوس انجلسی که می گفت « خوشگلا باید بر*ق*صن » قری به کمرش داد و پیچ و تابى هم به دستانش و همراه ریتم آهنگ شروع به ر*ق*صیدن کرد که ناگهان دراتاقش بدون در زدن چهار طاق باز شد و مامان بزرگ گلاب در حالی چادر نماز سفید و گل گلی اش را به سر داشت همراه عطر گلابش داخل شد و گفت:

«گیسو...! خاموش کن نفیر در جهنم رو بابا....!صلات ظهره می خوام نماز بخونم، به جای این اطواری بازی ها... پاشو حواست رو بده به غذا ته نگیره ،آلان مامانت خسته و مونده از راه میرسه ... اون کولر رو هم خاموش کن با یه تا پیرهن سرما می خوری و می افتی روی دستمون...! ادم باید خودش عاقل باشه...!»

سپس همانطور که بیرون می رفت غرو لند کنان ادامه داد:

« دختر هم دختر های قدیم قدیما »

گیسو چشم چشم هایش را به خاطر دل پیرزن خوش عطر و بوردیف کرد و ضبط صوت را هم خاموش...! با بسته شدن در اتاق کمرش را تابى داد و پیچ و تابى هم به دستانش و زیر لب گفت:

« اخه کی توی این گرما مریض میشه گلاب خانوم...؟! »

سپس موهای پر چین و شکنش را که تا روی شانه هایش می رسید با تبحر بالای سرش جمع کرد و مداد را در حکم گیره به میان موهایش فرو برد و

خم شد و گوشه ی کاغذ جایی که مقدمه را نوشته بود تاریخ را یادداشت کرد و نوشت «چهاردهم تیرماه» سپس قری به کمر و سروگردنش داد و تابی هم به دستانش و گفت:

«خوشگلا باید بر*ق*صن*....»

و همانطور بشکن زنان از اتاق خارج شد ...

شادی و خوشحالی اولین چیزی بود که او از دنیا می خواست..

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۴۰۳:۰۲]

خوردن قورمه سبزی برایش اداب خاص داشت و می بایست با پیاز آن را می خورد....!

پیاز کوچکی برداشت و روی تخته ی آشپزخانه آن را قرار داد و مشت محکمی روی سر آن فرود آورد و پیاز بینوا در دم پخش و پلا شد و صدای معترض مامان گلی به هوا رفت و گفت:

« دختر مگه نو خونه چاقو نداریم...؟! یه کم خانومانه رفتار کن...! »

مثل همیشه چشم چشم هایش را ردیف کرد و روی صندلی آشپزخانه نشست و پیاز را گوشه ی بشقابش گذاشت و در حالی که آن را همراه قاشق های پرو پیمانش گاز میزد جواب داد:

« چشم گلی جون ... باشه ، باشه دفعه ی دیگه خانومانه پیاز می خورم »

مامان بزرگ گلاب قاشق ماستی روی لیمو عمانی درون یشقایش ریخت و قدری آن را فشار داد تا ترشی آن با ماست مخلوط شود و روبه گلی خانوم شد و پرسید :

« میگم گلی جان ای کاش با صاحب خونه صحبت می کردی و به کم روی اجاره حونه می کشید و امسال هم همین جا می موندیم دوسال این جا هستیم و نمک گیر کوچه و محل و همساده ها و بقالی هاش شدیم...»

گلی خانوم به یاد چشمان هرز صاحب خانه افتاد که این روزها با دیدن او پیچ چشمانش شل می شد و هرز می چرخید ... و راه و بیراه با بهانه و بی بهانه مثل آگهی بازرگانی از راه می رسید ... نفس عمیقی کشید و جرعه ای از آب نوشید تا لقمه هایش ته نشین شود و پله ها را بهانه کرد و جواب داد:

« قربونت برم پله برای پاهای شما سمه ... این جا هم که آسانسور نداره و نفس برات نمی مونه تا این سه طبقه رو بیای بالا خدا کریمه یه کم پس انداز دارم میگذارم روی پول پیش و یه جای بهتر اجاره می کنیم اون پراید قراضه رو هم برای رفت و امد نیاز داریم وگرنه می تونستیم روی پول اون هم حساب کنیم ...»

سپس مسیر نگاهش را به سمت گیسو تغییر داد که با ولع پیاز را گاز می زد و پشت سر هم قاشقش پرو خالی می شد و با دیدن مداد لای موهایش دلش ضعف رفت و با لبخندی کنج لبش پرسید:

« اون چیه لای موهاش مگه کلیس نداری مادر...؟!»

لقمه اش را با جرعه ای آب پایین داد و درحالی که به خدمت ته بشقابش می رسید جواب داد:

« ابزار کارمه ، دم دستم باشه بهتره!»

گلی خانوم تا ته منظورش را متوجه شد و لبخندی محو کنج لبش نشست
 و طره ای از موهای قهوه ای اش را که مهمان صورتش شده بود پشت گوشش
 مهمان کرد و پرسید:

« چه خبر از کارگاه نویسندگی؟ پیشرفتی داشتی ...؟ همه چیز خوب
 پیش میره ...؟ »

« تازه سه جلسه رفتم ... امروز هم که تعطیل بود ولی برای شنبه باید یه
 داستان کوتاه آماده کنم ... و هنوز توی ب بسم الله موندم و نمیدونم از چی
 بنویسم ...! نگران اون نیستم از پیشش بر میایم ... تصمیم گرفتم توی
 تابستون قبل از اعلام نتایج کنکور یه رمان بلند بنویسم بعد هم چاپش کنم
 .. همه امیدم به مامان بزرگ گلاب که یه داستان نون و ابدار برام تعریف کنه
 دنبال یه سوژه می گردم ناب و ترو تازه »

گلاب خانوم که این موضوع به مذاقش خوش آمده بود و عاشق قصه گفتن
 بود خنده ی ریز و نخودی کرد و جواب داد:

« باشه مادر ظرفها رو که شستی و دوتا چایی تازه دم هم که آوردی برات
 قصه ی رستم و سهراب رو میگم ... »

گیسو معترض چشمانش را قدری درشت تر کرد :

« مامان بزرگ این قصه رو فردوسی خیلی وقت پیش زحمت کشیده و خیلی
 خیلی قشنگ به صورت شعر نوشته ... من یه قصه ی عشقی میخوام که پر
 سوز و گداز و هیجانی باشه ... یه موضوع بدیع و ترو تازه ... »

مامان بزرگ گلاب دستی به موهای پنبه ای اش کشید و دستی هم به پر
رو سری فیروه ای اش برد و قاشق ماستی به دهان گذاشت و جواب داد:
« باشه مادر قصه ی یوسف و زلیخا خوبه ...؟! »:

گلی خانوم خنده هایش به پرواز درآمد و آخرین قاشق غذایش را هم از
داخل بشقاب جمع جور و روانه ی دهانش کرد و به گیسوزل زد که لپه‌ایش
از حرص پرو خالی می شد ...

گیسو هم میدانست این پیژن خوش عطر و بو و زبرو زرنگ ، در حال
پیچاندن اوست و این بار با لحنی ملتمس گفت:

« قربون او عطر گلابت برم یه قصه از همون هایی که خانوم ها و تازه عروس
های محل برات تعریف می کنند برام بگو تا یه سوژه دستم بیاد قصه ی
یوسف و زلیخا رو کجای دلم بگذارم آخه ا این قصه رو که همه شنیدند
...! »

گلاب خانوم تابی به هیکل فربه و تپل و میلی اش داد و قدری روی صندلی
آشپزخانه جا به جا شد :

« یاد بگیر.... آدم باید خوش عاقل باشه ... وقتی کسی پشت میاد و حرف
دلش رو میریزه روی طاقچه ی درد و دل باید امانت دار باشی و اون رو براش
گوشه دلت حفظ کنی که غیر این باشه خ*ی*ا*ن*ت کردی به اعتمادش
.... »

سپس دستی در هوا به سمت او پرتاب کرد ادامه داد:

« دنبال یه سوجه ی دیگه برای قصه ات باش.... »

گیسو اما خیال کوتاه آمدن نداشت ، صندلی را پیش کشید پایه های آن جیر جیر ناسوری را مهمان گوشش هایش کرد جفت گلاب خانوم نشست :

«مامان بزرگ اهل محل ر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۱۴۳۰:۴۳:۰۲]

و ولش کنید از خودتون بگید چه جوری با بابا بزرگ خدا بیامرز آشنا شدید...؟! از شب عروسی تون بگید چی کار کردید...؟!»

گلاب خانوم که برداشت بدی از حرفهای گیسو کرده بود ، لب گزید و چشم غره ای جانانه روانه اش کرد و درحالی که سرش را به اطراف تکان میداد روبه گلی خانوم شد:

«تحوبل بگیر گلی خانوم... بوی بی حیایی از حرفهای دخترت میاد ... من میگم دختر هم دختر های قدیم ، به من میگی چرا این حرف رو میزنم ... دختر به قاعده ی گیسو وقت شوهرشده .

به جای این اطورای بازی ها می فرستادیش به گل دوزی ، آشپزی ، یا اصلا چرا راه دور بریم ، اگه دل داده بود تا به حال ور دست خودم یه خیاط قابل شده بود ...»

سپس با روی تُرش از جایش بلند شد و همانطورکه زیر لب غرولند های نا مفهوم ش را ردیف می کرد از آشپزخانه خارج شد ...

گیسو گیج می زد و نمی دانست کدام قسمت حرفهایش به مذاق مامان بزرگ گلاب خوش نیامده ، باچشمانی گرد رو به مامان گلی شد و کوتاه پرسید:

« کجای حرفم بوی بی حیایی میداد...؟! »

گلی خانوم در حالی که به زور خنده اش را جمع و جور می کرد از روی صندلی بلند شد و مشغول جمع کردن بساط پهن شده روی میز شد و سری بالا انداخت و جواب داد:

« منظورت رو بد متوجه شد... پاشو کمک کن میز رو جمع کنیم... از تو نویسنده در نمیداد...! باید به جای کلاس آموزش نویسندگی تعلیم رانندگی ثبت نامت می کردم، هرچی تواناییت بالاتر باشه توی جامعه کمتر صدمه می خوری.... خدا کنه کنکور قبول بشی و خیال من هم راحت بشه، توقع زیادی ندارم... همین که تهران باشی و رشته ی پزشکی و یه دانشگاه دولتی برام کافیه...! »

از جایش برخاست و دستش را بند لبه ی میز کرد و نگاهی به مامان گلی کم توقع اش انداخت...! گوشه ی لبش کج شد و به سمت بالا جست و همراه آن یک چشمش هم کوچک تر شد... مامان گلی در سر رویای پزشک شدن او را میپرواند و او رویای نویسنده شدن را...!

محال بود منصرف شود و به این قانون نانوشته باور داشت که خواستن توانستن است....

برای تحقق آرزو ها باید جسور بود و گرنه دنیا پراز آدمهای خوش فکر است که آرزو هایشان فقط تا مرز رویا پرواز می کنند و بال می گشایند و او همواره آرزوی پرواز داشت.....

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۴۰۲:۲۳]

شتاب زده موهایش را به حصار کش سبز رنگی درآورد و آنها را دم اسبی بست و شال مشکی اش را روی سرش نشانده و درحالی که مداد و پاک کن دست نوشته هایش را از روی میز تحریر برمی داشت و به داخل کیفش سُر میداد سرش را به سمت در اتاق چرخاند و با صدای بلند در جواب مامان گلی که مسلسل وار صدایش میزد گفت:

« مامان صبر کن دارم میام.... »

صدای غرولند مامان گلی برایش نامفهوم بود و می دانست یک خط در میان ناسزایی پرو پیمان پشت بندش جمله ها روانه اش میکنند....! بی خیال نگاه کردن در اینه شد و کوله اش را روی شانته اش انداخت و بالبی خندون ترو فرزند حاضر به پیراق کنار در ایستاد و گفت:

« بریم من آماده ام.... »

مامان گلی که لبهای خندان او را دید عصبانیتش قدری فرو کش کرد ، ولی هنوز لحنش تندو تیز بود :

« گیسو وای به حالت اگر دیر برسیم سر کار مرخصی که ندارم آگه به خاطر غیبت از حقوقم کسر بشه ، منم از پول تو جیبی تو کم می کنم! ظهر هم که کارگاه نویسندگی تعطیل شد مثل قرقی میای خونه... بهت زنگ میزنم ، دیر برسی بازم از پول تو جیبی ات کم می کنم....! »

نمی دانست چرا مامان گلی تمام دق و دلی هایش را سر پول تو جیبی های لاغر مردنی او خالی می کند...؟! و چپ و راست به آن بینوا که زورش به هفته ام نمی رسد خالی می کند...!

پول تو جیبی هم چیزی نبود که بشود با آن شوخی کرد ، تندو تیز کفش
 هایش را به پا کرد و روبه مامان بزرگ گلاب که پای بساط چای و صبحانه
 نشسته بود، یک ب*و*س پرتاب کرد و با خداحافظی سرسری مثل تندو تیز
 از پله ها سرازیر شد ... گلاب خانوم لبخندی روی لبهای پر چین و شکش
 افتاد و درحالی که سرش را به اطراف تکان میداد گفت:
 « بهش سخت نگیر مادر ... جوونه و پرشوروشر ... برو تا بیشتر از این
 دیرت نشده ...! »

اما گلی خانوم ، تمام دلواپسی هایش فقط ثمره ی زندگی اش بود ، میوه ای
 که محصول یک عشق نا به هنجار و غیر متعارف بود!
 سرش را به به نشان تایید حرفهای مادرش تکان داد و با خداحافظی کوتاهی
 به دنبال گیسو راهی شد

بعضی از آدمها خاصند خاص بودن یک امتیاز است و ویژگی که هر
 کسی ندارد..... و باید برای خاص بودن وقت و زمان خرج کنی و آقای
 مهرداد فخاراین امتیاز را داشت ...

دستش راستش را زیر چانه اش ستون کرد و به او که فن رمان نوشتن را گام
 به گام ، پای تخته وایت برد حک می کرد نگاه کرد ... مردی میان سال با
 قامتی متوسط که عینک حزه لاینفک چهره ی لاغر و استخوانی اش بود
 هرچند که قدو بالایی چندان دلربایی نداشت ولی رفتار مردانه اش بد
 جوری به دل می نشست و موهای جوگندمی کنار گوش هایش زیادی به

چهره مردانه اش برازنده بود و دختر های کلاس برایش سرو دست می شکستند....

مهرداد فخّار پله های ترقّی را به جای بالا رفتن پرواز کرده بود...! و سه تارمان موفق و پر فروش هم داشت و حالا هم با این کارگاه نویسندگی برای خودش اسم و رسمی بهم زده بود و به جوجه نویسنده هایی مثل او که آرزوهای دور و دراز در سر می پروراندند ، فوت و فن رمان نویسی را می آموخت

با سُقلمه ای که مهمان پهلویش شد از افکار درهم و برهمش یه جو کلاس پرتاب شد و گیج و گنگ به سمت افسانه برگشت و تا می خواست بپرسد که : « چی شده ...؟ » آقای فخّار او را مخاطب قرار داد و گفت:

« خانوم درخشان فکر می کردم کلاس براتون جالبه شورو شوق نویسندگی تون فرو کش کرده یا حرفهای من کسالت باره ...؟! که هرچی صداتون می کنم حواب نمیدید ...! »

شرمنده از روی صندلی دانش آموزی چوبی اش برخاست ، ندیده می دانست که تمام نگاهها به سمت او متمایل است و این اولین باری بود که آقای فخّار کسی را برای حواس پرتی شماتت می کرد ...!

« ببخشید استاد ... دیگه تکرار نمیشه »

فخّار سری به علامت تایید حرفهای او تکان داد، در مازیک را بست و آن را روی میز کنار دستش قرار داد و شمرده تر روی به گیسو گفت :

« برای نوشتن فقط قلم و کاغذ کافی نیست، باید از دل و جونت مایه بگذاری و مثل عقاب حواست به اطراف باشه ... رویا رو همه ی آدمها دارند و بین اونها فقط کسانی نویسنده میشن که بتوند رویا هاشون رو بنویسند ... پس به جای اینکه خیال پردازی کنی حواست رو به کلاس بده و اول فوت کوزه گری رو یاد بگیری و بعد شروع به نوشتن رویاهات بکن...»

حرف حساب جواب نداشت چشمی گفت و سر جایش نشست ... افسانه گویی دُر و گوهر از دهان استاد فخار بیرون میریخت، که تندو سریع با خطی کج و معوج حرفهای او را یادداشت میکرد و با تمام شدن جمله های او نقطه ای پر رنگ انتهای جمله اش گذاشت و دور آن را هم خط کشید و با لبخندی کنج لبش، جایی حوالی گوش گیسو گفت:

«هلاک این منطق و حرف زدنش هستم آدم در جا میخکوب می شه ... ای کاش من رو ماخذه می کرد...!»

چشم غره ای به افسانه رفت.... و مدادش را برداشت و نکات پای تخت

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۴۰۲:۲۳]

ه را یادداشت کرد و فخار هم چشم از سر فرو افتاده ی گیسو و اخم بین دوابروی کمانی اش گرفت و پای تخته عنوان موضوع جدید را با خط خوش نوشت «عشق...!» همه یک صدا هورا کشیدند و پسرها ایول گفتند و دختر ها ای جانم !...! یکی از پسر ها که یوسفی صدایش میزند دستش را به همراه خودکارش نمادین بالا برد و پرسید:

« استاد میشه از تمام عشق هامون بنوسیم ...؟!»

همین یک جمله کافی بود تا شور جوانی هله هله کنان از گرد راه برسد و خنده ها به پرواز در آید

از جمع پسر ها که دو ردیف صندلی جلوی کلاس نشسته بودند ، پسری که ریش تنک و م*س*م*تضعفی داشت و برای خودش بچه مشتی بود استغفر اللهی واضح و آشکار گفت...

فخار به سمت میز چوبی کنار تخته وایت برد رفت و با دستهای گره شده روی سینه اش به آن تکیه داد و لبخندی هم مهمان لبهای نازکش شد و با صدای یکی از دختر ها نگاهش به انتهای کلاس تغییر مسیر داد...

« استاد منظورتون عشق معنویه یا زمینی و چند صفحه باید بنویسم ...؟ »
 « این مورد دل به خواهه هر کدوم رو که دوست دارید انتخاب کنید ، ولی باید پراز حس باشه ، انشاء نمی خوام یه مطلب استخون دار که جون داشته باشه و تا آخرین خطش رو با علاقه بنخونم»

در کلاس همه به پا شد و هرکس چیزی می گفت و بعضی ها خود شیرینی می کردند و برخی هم مزه می ریختند ... گیسو باز هم دست زیر چانه اش گذاشت این بار نه برای اینکه در خیالاتش غرق شود ، بلکه عزا گرفته بود و نمی دانست چگونه از چیزی که تجربه نکرده مطلبی استخوان دار بنویسد ... افسانه سرش را بیخ گوش او فرو برد و پچ پچ کنان گفت:

« حالا تکلیف من که فقط بلدم عاشق بشم و نمیتونم از عشق بنویسم چیه ...؟! »

با صدای یوسفی نگاهش را از افسانه گرفت و مسیر دیدش به سمت یوسفی کج شد :

« استاد همیشه جلسه ی بعد عنوان تابستان خود را چگونه گذرانیدید انتخاب کنید و زیاد وارد بحث های تخصصی نشیم...؟! »

باز هم شلیک خنده به هوا پرتاب شد و لبخند های آقای فخار هم به پرواز در آمد و دندانهای ردیفش را به نمایش گذاشت و برای اینکه حواس ها را جمع خود ش کند چند بار کف دستش را برهم کوبید و با صدایی بلندتر از همهمه ی کلاس گفت:

« بچه ها ... گوش کنید شیطنت هاتون رو بگذارید برای بعد ... حالا هم داستان های کوتاهی که قرار بود برای این جلسه آماده کنید و بیارید تا سر فرصت بخونمشون بهترین رو انتخاب می کنم تا توی کلاس خونده بشه و نقد و بررسی کنیم»

زرنگتر ها برای خود شیرینی هم که شده پیش قدم شدند ... یکی دو تا از دختر ها هم برای دلربایی به میز فخار چسبیدند و افسانه هم به جمع آنها پیوست ... نبوت به او که رسید به دست نوشته های لاغر و مردنی اش نگاه کرد .. این چند سطر بیشتر به انشاء شباهت داشت تا داستان کوتاه ... چاره ای نبود ، از جایش برخاست و با قدمهای شل و وارفته به سمت میز فخار رفت و آخرین نفر مثل بچه دبستانی ها که دفترچه ی دیکته ی پر غلط املائی شان را روی میز معلم می گذارند با سری افتاده دست نوشته هایش

را روی میز گذاشت و فخار به تصور اینکه از برخورد او ناراحت است درحالی که نوشته های شاگردانش کلاش را مرتب میکرد پرسید:

« خانوم درخشان می دونم این جا دانشگاه نیست و این همه سخت گیری موردی نداره ... ! ولی من برای وقتی که می گذارم ، حتی اگه بابتش پول بگیرم ارزش قائلم و دلم نمیخواد فکر کنم توی کلاس مفید نیستم ... »
گیسو نگاهش را به سمت او بالا آورد و از چانه ی گرد و ریش پروفیسوری تا چشم هایش باریک شده اش امتداد پیدا کرد و کوتاه جواب داد:

« از راهنمایی تون ممنونم استاد....»

مهرداد سری به علامت تایید تکان داد و دست نوشته های بیچه ها را به زیر بغلش هول داد از جایش برخاست و رو به شاگردانش گفت:

« بیچه ها خسته نباشید وقت کلاس تموم شد ...»

شاگردان کلاس دو دسته شدند ، عده ای از پسرها که ذوق نویسندگی در خونشان به غلیان افتاده بود همراه برخی از دختر های ترو گل و ورگل راهی شدند ، تا در باب موضوع هفته ی آینده به نتیجه ی مثبتی برسند و جمعی از دختر ها گرد استاد فخار جمع شدند و همراه او از کلاس بیرون رفتند که البته افسانه هم جزء گروه دوم بود و هول و دست پاچه از او خداحافظی سرسری کرد و پشت سر فخار به راه افتاد ...!

پوف کشداری کشید و روی صندلی مهرداد فخار هوار شد، دستی زیر چانه اش زد و آهسته و نرم چیزی شبیه به پیچ پیچ با خودش گفت:

« حق با یوسفی بود ای کاش استاد موضوع جلسه ی بعد را تابستان خود را چگونه گذرانید انتخاب می کرد! عشق پیچیده ترین حس دنیاست
 (...»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۵/۳۰:۲۳]

عاشق شبهای تابستان بود ، اگر برق نمی رفت وبه اجبار از باد خنک کولر محروم نمی شد...! و هنداونه ای یا شربت خنکی هم کنار دستش بود و مجبور نبود در باب عشق بنویسد...

نگاهش را از نور ترسان و لرزان شمع که فطره قطره درحال آب شدن بود گرفت و به عادت همیشگی ته مدادش را میان دندانهایش محصور کرد و نگاهش روی مامان بزرگ گلاب نشست ، او راه حل فرار از گرمای شبهای تابستانی را یافته بود، با باد بزن حصیری اش که سوغات شمال سفر پارسال تابستان بود ، خودش را باد می زدو نرم نرمک ترانه ای قدیمی را هم زیر لب زمزمه می کرد...

مامان گلی هم خسته از یک روزمرگی دیگر و بدو بدو هایش ، سرش روی بالش بود و خستگی و گرما برایش رمقی نگذاشته و با چشمانی بسته ، گاهی جواب مامان بزرگ گلاب را موجزو مختصر میدادوبعد هم چرتی میزد... مداد را از حصار لبهایش بیرون کشید و دوباره کنار شمع خم شد درحالی که چمپاته زده بود نوشت:

« عشق حس لطیفی است که نرم نرمک میاید و مهمان دلت می شود وکنج ان می نشیند تا به خودت بیای با خودت چرتکه بیندازی و دو دو تا چهار تا

بکنی صاحب خانه ی قلبت میشود و کلید را هم میان جیب هایش می گذارد.... تو میمانی و یک دنیا حس های جدید...»

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که با صدای مامان بزرگ گلاب سربر داشت و کمر راست کرد:

«دختر اون جووری خم نشو قوزی میشی و اون وقت کسی نمیاد سراغت ها و مجبور میشیم به خمره قد هیکلت بخریم و ترشی زم*س*تون رو تیار کنیم....»

موهای پخش و پلایش را به پشت گوش هایش فرستاد و خودش را تصور کرد که میان کوزه ی بزرگی میان سبزی های معطر ، کلم و بادمجان قرار گرفته بود و بر سرش سرکه میریزند....!

با این مزاح مامان بزرگ گلاب لبخندی روی لبش جان گرفت و پرسید :
«مامان بزرگ تا به حال عاشق شدی....؟»

گلاب خانوم چشمانش را در حدقه تابی داد و آن را قدری گرد کرد و با نوک باد بزن به پای گلی خانوم تپ تپ ضربه ای آهسته زد :

«پاشو گلی از حرفهای دختر دست گلت بوی بی حیایی میاد...!»

سپس تابی به گردنش داد و مسیر نگاهش را کج کرد و سری به اطراف تکان داد:

«همین مامانت عاشق شد برای هفتادو هفت پشتم بسه!»

آنگاه با چشمانی بُراق شده که سفیدی آن زیر نور شمع بیشتر می نمود تابی به باد بزنش داد اضافه کرد:

«یاد بگیر آدم باید خودش عاقل باشه ...! قدیما از این قرتی بازی ها نبود که دختر رو ، مادر پسر نشون می کرد و می رفتند خواستگاری وقتی عقد بسته می شد محبت هم بین شون ریشه می کرد و با کم و زیاد هم می ساختند... قدیمی ها راه رسم زندگی رو خوب بلد بودند، نسل ما اگه چیزی خراب می شد درستش می کردند و دور نمی انداختند... این قانون مختص به وسایل خونه نبود و شامل رابطه ها و برخورد هاشون هم می شد»

گلاب خانوم لبهای خشکش را با زبان تر کرد و بعد از نفسی کوتاه جمله هایش را ردیف کرد:

« ولی قربونش برم حالا ، جوون ها شب عاشقند و صبح فارغ... و به شش ماه نرسیده دست به کمر میشن که چی تفاهم نداریم و باید طلاق بگیریم به خودشون سر سوزنی سختی نمیدن»

گلاب خانوم انگشت اشاره اش را به سمت او کمانه کرد و با همان چشمان بُراق شده ادامه داد:

«نخودچی خوب گوش کن بین چی میگم.... بعد از فوت شوهر خدا بیامرزم اونقدر حواسم پی خرج و مخارج خونه و دوخت و دوز لباس مردم بود حواسم از گلی پرت شد و به موقع گوشش رو نیچیچوندم و رفت پی دلش و به حرف بزرگترش گوش نداد.... لجبازی کرد و خیر سری ...! اما شیش دونگ حواسم به تو هست نمی گذارم تاریخ تکرار بشه... به امید خدا دانشگاه هم که قبول شدی آسه میری و آسه میای و از این قرتی بازی ها در نمیاری ...»

خب گویا قرار بود ترکه ای که مامان گلی جا خالی داد و نوش جان نکرد قسمت او شود... اما باسیاست تر از این حرفها بود و می دانست حرفش را کجا و چه وقت خرج کند ، تا خریدار داشته باشد ...!

« مامان بزرگ هرچی شما بگید ... اصلا خوبه زیر نظر شما عاشق بشم
 «....»

گلاب خانوم خنده ی نخودی کرد و دندانهای مصنوعی اش را به نمایش گذاشت و زیر لب پدر صلواتی نثارش کرد...
 ولی گلی خانوم بحث به مذاقش خوش نیامده بود و خواب پرپر زنان پرکشد و رفت و با اوقاتی تلخ ... سرش را از روی بالشت برداشت و با سگرمه هایی درهم از جایش برخاست و دستی به موهای پخش و پلایش کشید و درحالی که به سمت آشپزخانه روان بود گفت:

« من میرم شام را آماده کنم انگار برق حالا حالا خیال اومدن نداره»
 به محض رفتن مامان گلی گویی پایش را از روی سیم برق برداشته باشد بالا فاصله برق آمد و نور در فضا پاشیده شد و شعله های کم سوی نور شمع میان آن هم حجم روشنایی محو و کم رنگ شدند ...
 مامان بزرگ پاهایش را دراز کرد بی خیال دلخوری دخترش تابیی به باد بزن داد :

« آخیش خدا پدر و مادر ادیسون رو بیامرز و نور به قبرش بیاره ... که نور به زندگیمون پاشید ...»

سپس درحالی که باد بزنش را تندو بی وقفه پشت سرهم به اطراف تکان م

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۱۵:۳۰:۲۳]

یداد ادامه داد:

« دختر تو که این قدر قدمت سبک بود زودتر بلند می شدی هلاک شدیم از گرما...»

گیسو شروع به جویدن انتهای مدادش کرد و نگاهش به روی مامان بزرگ شوخ و شنگش ثابت شد که هنرمندانه حرف دلش را میزد و ماهرانه سر حرف را به سمت دیگر می چرخاند... با صدای او حواسش به سمت او برگشت:

«گیسو تو هم به جای اینکه زُل زُل به من نگاه کنی پاشو برو اون کولر رو روشن کن جهنم اومد جلوی چشمم...»

مداد را روی نوشته های نیمه تمامش رها کرد و با چشمی ترو فرز از جایش برخاست... وقت رفتن مامان بزرگ گلاب را دید که پر روسری فیروزه ای اش را به پشت سر هول داده و سرش

را روی بالشت می گذاشت، حالا نوبت او بود که چرتی قبل از شام بزند
....

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۱۹:۳۹:۰۱]

پشت میز اشپزخانه نشست و دستی به زیر چانه اش زد و درسکوت به مامان گلی چشم دوخت، زنی که در آستانه ی چهل سالگی، همچنان زیبا بود... وچشمان خوش حالت و ابروهای کمانی اش همچنان دل میبرد و هیکلش هم در گذر زمان همچنان دیدنی بود....

مامان گلی اش را مثل کف دست از حفظ بود و می دانست حرکات تند و شتاب زده و اخم میان قوس ابروهایش نشان از دلخوری اش دارد...! مادر مجردی که به بهشت پشت کرد ، تا در جهنم سختی روزگار بهشت را برای تک دخترش بسازد...

اب دهانش را فرو داد و آهسته چیزی شبیه به پیچ پیچ صدایش زد: « مامان گلی....»

گلی خانوم بغض هایش را همراه آب دهان فرو داد و بی آنکه برگردد ، خلال سیب زمینی ها را به داخل ماهیتابه ریخت و صدای جلز و ولزشان به هوا رفت... تاب نیاورد و این بار با صدای بلندتری صدایش زد:

«مامان گلی... ببخشید، تقصیر من بود نباید بحث عشق و عاشقی رو پیش می کشیدم... واسه چی دلخور شدی...؟ خودت که بهتر میدونی مامان بزرگ چیزی توی دلش نیست...»

به سمت گیسو برگشت و دستهایش را از پشت بند لبه ی کابینت کرد و سرش را قدری بالاتر گرفت تا حلقه های اشک در چشمانش ته نشین شود.... عاقبت خسته از کشمکش های بی پایان ذهنی قاشق چوبی را کنار گاز رها کرد و صندلی را پیش کشید و درست روبروی او نشست ... و درحالی که دستانش میلرزید ، آنها را درهم گره زد و نگاهش به روی آنها ثابت ماند و بغضی که می رفت به اشک تبدیل شود را هم با آب دهانش فرو داد :

«از مامان گلاب دلخور نیستم هرسختی که توی زندگی کشیدم مسیبتش خودم بودم.... وقتی توی چاله ای میافتی ، تا به خودت بیای و بخوای از اون

چاله بیرون بیای فرصت های زیادی رو ازدست دادی... حالا شده حکایت زندگی منعشق به پدرت برای من همون چاله بود ، که تمام فرصت های زندگیم رو از من گرفت ... هیچ وقت نمی خواستم از پدرت و عشقی که بین مون پا گرفت به تو حرفی بزنم تا مبادا باعث بشه افکارت رو تحت شعاع قرار بده به درست لطمه ای بزنهولی بعضی از قصه ها رو باید شنید تا دیگه تکرار نشه ...»

گیسوز هیجان زبان به کامش چسبیده و چشمانش از اشتیاق گرد و مدور شده بود ، لبهایش را با زبان قدری ترو تازه کرد و روی صندلی جا به جا شد بازهم ارنج دستش را ستون چانه اش کرد ...

« از پدر بیمارم و فروش خونه و روزگار م*س*تاجری چیزی نميگم ، که میدونم بارها از مامان بزرگ گلاب شنیدی ...ولی میخوام از عشقی بگم که سرنوشتم رو عوض کرد از لجبازی هام بگم ، از اشتباهی که به قیمت عمر وجوونیم تموم شد و درنهایت باعث از دست دادن کانون گرم خانواده ام شد «

گیسو نگاهش روی چشم وابروی کمانی مادرش نشست ، چشم هایی که به زیر افتاده بود و خیره به دستانش آن را بی هدف درهم پیچ و تاب می داد....!

« من تقریبا همسن تو بودم که عاشق شدمسال اولی بود که دانشگاه می رفتم و پدرم چند سالی می شد که فوت کرده بودمامان گلاب کنار حقوق بخور نمیر بازنشستگی پدرخدا بیامرزم خیاطی هم می کرد و چرخ زندگیمون می چرخید.... چه خانواده ی خوشبختی بودیم من داداش گرشا

و مامان گلاب ... گرشا که چند سالی از من کوچکتر بود دبیرستان می رفت
«...»

مامان گلی سر برداشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.... هیچ نمی دید ،
جز گذشته که با بال خیال به سمت آن پرواز می کرد

« ای کاش توی همون سالها زمان متوقف می شد روز هایی که من و
گرشا توی سرو کله ی هم می زدیم و صدای خنده هامون به گوش فلک می
رسید ... آدم هیچ وقت به چیزهایی که خدا بهشون میده راضی نیستند ، وقتی
بچه ای دوست داری زودتر بزرگ بشی ، دلت میخواد بدوی تا زود تر به
اینده برسی و غافل از اینکه اونی که پشت سر می گذاری عمرته ... به وقت
پشیمون میشی و بر می گردی به پشت سرت نگاه می کنی و می بینی چیزی
های رو که داشته ای از دست دادی و جز افسوس و حسرت یادگاری برات
نمونده ...!»

گلی خانوم نفس عمیقی کشید و نگاهش تا امتداد چشمان گیسو بالا آمد...
« قصه ی عشق من و پدرت از به صبح پاییزی شروع شد ... ما توی یه
مجمع چندین واحدی زندگی می کردیم ، واحد روبروی ما خالی بود
از دست قضا فرخ شدم *س* تاجر همون واحد ...! اولین بار وقتی دیدمش که
برای گرفتن انبر دست اومد در خونمون رو زد... با صدای زنگ یه چادر
انداختم سرم ، وقتی در رو باز کردم محو چشمای سبزش شدم ، قد بلند بود
و خوش هیکل ... و چهره ی جا افتاده و مردونه اش بد جوروی دل می برد
... وقتی نگاه مات و خیره ی من رو دید برای سلام کردن پیش قدم شد ، ولی

من اونقدر محو اون تپله های سبز پیش روم بودم که سلامش رو بی جواب گذاشتم و اون هم لبخندش رو پشت لبهاش پنهون کرد و نگاهش رو دزدید و سرش رو به زیر انداخت.... توی همین گیر و دار مامان گلاب و پشت بندش گرشا از آشپزخونه بیرون اومدند و من با چشم غره ی گرشا از جلوی در کنار رفتم....»

گیسو محو چشمان تر مادرش بود که خط به خط عاشقی هایش را دو

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۹/۳۹:۰۱]

ره می کرد و رد پای آنها نم اشکی در چشمانش به جا گذاشته بود...

«اون دیدار دنیا رو زیر رو کرد و تمام ذهنم پر شده بود مرد چشم سبز واحد روبرو...! هر وقت از خونه بیرون می رفتم چشمام به در واحد روبرو مثل نخ و سوزن دوخته می شد...!»

اما هنوز دو دل بودم، و از خصوصی هاش چیزی نمی دونستم و تمام واهمه و ترسم از این بود که مرد چشم سبز واحد روبرو سهم کس دیگه ای باشه و من بی خبر باشم...

اما به لطف مامان گلی که ترو فرزند شجره نامه ی همه ی همسایه ها زیر دستش بود فهمیدم که اسمش « فرخ درخشان» چهل و چهار ساله و مجرد و کارمنده اداره ی مخابراته.... و تنها زندگی میکنه و تمام خانواده اش شهرستان زندگی می کنند و اون برای کار ساکن تهران شده...»

گیسو تمام خاطراتش از بابا فرخش به عکسهای تکی او یا دونفریشان با مامان گلی منتهی می شد... و هیچ عکسی از خانواده ی پدریش نداشت...

چشم هایش را بست تا قامت بلند پدرش را با چشمانی سبز ، موهایی خوشحالت و نیمه مجعد تصور کند ، همان لحظه ای را که مامان گلی با اولین نگاه عاشقش شد و دلباخت ... اما این تصورات عاشقانه چندان طولی نکشید و با صدای مامان گلاب ، به آنی چشم هایش را باز کرد و بابا فرخش و به همراه تمام تصوراتش دود شدو به هوا رفت ...

« گلی دلم ضعف رفت ... چی شد این شامی رو که وعده اش رو داده بودی...؟! »

گلی که تازه متوجه ی حضور مامان بزرگ گلاب شده بود از مرز خاطراتش گذشت و به دنیا واقعی رسید... هول و دست پاچه از جایش برخاست ، م*س* تقیم به سمت اجاق گاز رفت تندو پشت سرهم سیب زمینی هایی را که یک سمتشان سوخته و سمت دیگرش هنوز خام بود و نپخته ، زیر و رو کرد و با صدایی که می لرزید رو به گیسو گفت:

«پاشو مایه ی کتلت رو از یخچال بیار بیرون تا آماده اش کنم ...»

گیسو آه از نهادش برآمد مدتها ارزو این لحظه را می کشید تا قصه ی عشق بین پدر و مادرش را بشنود ... ناراضی کنج لبش را به سمت بالا کج کرد ، چشمی گفت و دلخور از پشت میز بلند شد با بیرون رفتن مامان بزرگ گلاب سر بیخ گوش مامان گلی فرو برد و پیچ پیچ کرد:

«مامان نمی خوای بقیه اش رو بگی...؟!»

« فردا وقتی می خوام پرسونمت کلاس بقیه اش رو برات تعریف می کنم ...
 فعلا دست بجنبون و کمک کن شام داره دیر میشه مامان بزرگ معده اش درد
 می گیره ...»

گیسو آن شب خواب بابا فرخش را دید که با لبخندی وسیع دامن مامان گلی
 را پراز گل می کرد!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۹۵۷:۲۱]

ذهنش پر بود از خواب دیشب! پدرش را هیچگاه در عالم رویا اینچنین
 شاد ندیده بود و هنوز بوی گلهایی که به دامن مامان گلی می ریخت زیر
 مشامش بود

به سمت مادرش چرخید که در سکوت و با تبجر رانندگی می کرد و باز هم
 اخمی میان ابروهای کمندش لم داده بود نگاهش به سمت ترافیک
 صبحگاهی خیابانهای تهران داد و برای اینکه سر صحبت را باز کند تا به
 قصه ی عاشقانه های مامان گلی و بابا فرخش برسد زیرکانه اما آهسته و نرم
 گفت:

« مامان امروز باید در مورد عشق می نوشتیم و آقای فخار می گفت یه
 مطلب قوی و استخون دار می خواد چند سطر بیشتر نوشتم خدا کنه
 خوب از آب در اومده باشه ...»

گلی خانوم درعالم دیگری سیر می کرد و با صدای گیسو نیم نگاهی از گوشه
 ی چشم روانه اش کرد و سری کوتاه جنباند و درحالی که دنده عوض می

کرد و به سمت راست راهنما میزد تا از شر چراغ دادن های ماشین شاسی بلند پشت سرش خلاص شود جواب داد:

« عشق حس قشنگیه که دلت رو به بازی میگیره و اون رو نرم نوازش میده ولی باید حواست باشه و افسار دلت رو به دستت بگیری تا هر جا که دوست داشت نتازونه و کنار هر دلی لنگر ندازه! کاری که من بلد نبودم انجام بدم عشق به پدرت برای من یه عشق ممنوع بود ...»

گلی خانوم نفس هایش را جا به جا کرد و بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

« عشق فرخ مثل پیچک رونده به دور دلم پیچید و هر روز قد می کشید و پر شاخه و برگ تر می شد و با تار رو پودم وجودم عجین ...

مدام با خودم کلنجار می رفتم که تورو چه به این عشق ممنوع ...! به خودم نهیب میزدم که عاقل باش ، اما عشق، گوش های دلم رو پر کرده بود ... مردی که بیست و چند سال از من بزرگتر بود و می تونست جای پدرم باشه شده بود عشقم و تمام افکار منطقی و احساس خامم رو تحت شعاع قرار داده بود ، در صورتی که یکی دوتا از همکلاسی های دانشگاهیم که موقعیت خوبی هم داشتند خواستگارم بودند

ولی من به عشق فرخ از خواب بیدار می شدم و به یاد چشم های سبز و چهره ی مردونه اش به خواب می رفتم ... صبح ها جوری از خونه بیرون می اومدم تا هم زمان بشه با سرکار رفتن اون ... ولی فرخ مرد تو داری بود و هیچ چیز نشون نمی داد و حتی وقتی من رو میدید سرش رو بلند نمی کرد و

نگاهش رو از من می دزدید....! همین من رو مشتاق تر می کرد و برخورد های ما گاهی به سلام هم نمی رسید ...

و من دور از چشم مامان گلاب راه و بی راه با بهانه و بی بهانه در خونس می رفتم و فرخ به سردی جوابم رو میداد....!

گرشاکم کم حساس شده بود و بوهایی هم برده بود ولی چون دو سالی از من کوچکتر بود زیاد اهمیت نمیدادم و ازش حساب نمی بردم... سه چهار ماهی از این موضوع گذشت ، تا اینکه یه بعد ظهر زم*س*تونی که از دانشگاه بر گشتم خونه ، دیدم در واحد روبرو چهار طاق بازه و صدای بنگاهی سر کوچه توی خونه ی خالی میپیچه و جولون میده ... خوب یادمه که مثل یخی جلوی افتاب تابستون وا رفتم ... فرخ من رفته بود...!

با صدای بوق ماشین وانت پشت سرش، گلی خانوم خیالش بال بال زنان به ترافیک شهر برگشت و دنده را عوض کرد و به راه افتاد ... گیسو پر هیجان به سمت مامان گلی اش چرخید ، دستی در هوا تاب داد و با لحنی ملتمس گفت:

« وای مامان ... چه داستان هیجان انگیزی...! ای کاش اجازه میدادی قصه ی عشق شما رو بنویسم و اسمش رو هم می گذاشتم «عشق ممنوع» یه عالم هیجان قاطیش می کردم فکر کنم ناشر ها برای اینکه رمان من رو چاپ کنند مجبور باشن با هم مسابقه بدنند....!»

گلی خانوم دستی به پر مقنعه اش کشید از خوش خیالی و رویاهای دور و دراز گیسو لبخندی روی لبش نشست و سرش را به سمت او برگرداند و با لحنی تهدید آمیز جواب داد:

« نه دیگه نشد...! قرارمون این نبود که داستان زندگی پدر و مادرت موضوع رمانت باشه چون مجبورم از خصوصی هامون هم برات بگم....اون وقت پرو که هستی پرو تر هم میشی...!اگه بخوای چنین کاری بکنی یه خط دیگه هم برات تعریف نمی کنم...!»

گیسو هول و دستپاچه دستش را بند بازوی گلی خانوم کرد و ترو فرز جواب داد:

«چشم ، چشم چیزی نمی نویسم قول ، قول حالا تا نرسیدیم بقیه اش رو تعریف کن»

گلی خانوم راهنما زد و به لاین وسط رفت و از سرعتش قدری کاست باز هم خیالش پرواز کنان بال گشود و به سمت فرخش پر کشید

« فرخ رفته بود ... و تمام امیدم به مامان گلاب بود تا علت رفتنش رو بدونم و از شانس من اون روز مولودی خونه ی داییم دعوت بود و نمی دونست چرا همسایه ی روبرویی رفته ...! جرات نداشتم از بنگاهی سر کوچه بپرسم چون میدونستم یه سه شماره میگذاره کف دست مامان گلاب و بعد هم داداش گرشا ولی من کوتاه نیومدم و محل کارش رو

می شناختم و می دونستم حدود چه ساعتی باید سرکار باشه ... کارم شده بود اینکه هر روز به بهانه ی دانشگاه رفتن صبح زود از خونه بیرون میزدم و

با اتوب* و*س خودم رو به اداره اش که چندان با خونه فاصله نداشت می
رسوندم و گوشه ای می ایستادم تا از سرویس پیاده بش

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۱۹۵۷:۲۱]

ه بره داخل اداره یه هفته از این موضوع گذشت خوب یادمه هوا خیلی
سرد بود و بارون شدیدی می بارید و من به عشق فرخ کنار پیاده رو تکیه به
تیر چراغ برق ایستاده بودم تا مثل هر روز فرخ رو حتی کوتاه از دور ببینم
... فرخ از سرویس پیاده شد ولی این بار برعکس همیشه همراه همکار هاش
به سمت ساختمون اداره نرفت و به سمت من اومد ...!»

گیسو از تعجب دهانش باز مانده بود! هیچگاه فکرش را هم نمی کرد
مامان گلی مغرورش که جواب جنس مذکر را به زور می دهد و هیچ یک را
رقمی به حساب نمی آورد روزی غرور دخترانه اش را زیر پا گذاشته باشد
...! فکرش روی زبانش نشست و به سمت او برگشت و با لحنی که گویی
همکلاسی اش را شماتت می کند به میان جمله های مامان گلی اش آمد و
گفت:

« وای مامان جواب غرورتون رو چی حوری دادید ...؟! چطوری با وجود
اون همه بی محلی بازم میرفتید سراغ بابا فرخ...! امتیاز شما ده برابر اون بود
و یه دنیا فرصت پیش رو تون بود ...؟!»

گلی خانوم لب گزید و دلخور در حالی که چشمانش به روبرو بود زیر
چشمی نگاهی روانه اش کرد :

« قرار شد قصه ی عشقم رو برات تعریف کنم نه اینکه من رو قضاوت کنی...؟ من به اندازه ی کافی چوب اشتباهات گذشته ام رو خوردم تو دیگه چوب به گذشته ی من زن و به من درس اخلاق نده...! »

گیسو پیشیمان از اینکه ناخواسته مادرش را آزرده خاطر کرده است همانطور که که انگشتانش را در هم تاب میداد اهسته زمزمه کرد:

« معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتتون کنم لطفا بقیه اش رو بگید ... بابا فرخ چی کارتون داشت و چی بهتون گفت...؟ »

گلی خانوم دیگر حس و حالش پریده بود و غرق در خاطرات گذشته کوتاه و نرم جواب داد:

« بقیه اش باشه برای به وقت دیگه ... می دونی وقتی حوصله ندارم نمی توئم حرف بزنم...! »

سکوت بینشان نشست و گیسو مدهوش شد از عطر عاشقانه های مامان گلی اش ... انقدر که گذشت زمان را حس نکرد و وقتی گلی خانوم راهنما زد و کنار آموزشگاه متوقف شد هوش و حواسش برگشت و با صدای او نگاهش به سمت او چرخید :

« زود تر پیاده شو... بد جایی پارک کردم .. منم داره دیر م میشه ، حوصله ی توبیخ و غرغر رییس شرکت رو ندارم... »

گیسو برای اینکه از دل مامان گلی اش در بیاورد به سمتش خم شد و گونه اش را محکم ب*و*سید وقت پیاده شدن با لبی خندون گفت:

«شب میام پیشت میخوابم تا بقیه اش رو برام بگی....بابا فرخ خیلی خوش شانس بود که گلی مثل مامان گلی من نصیبش شده بود...»

گلی خانوم لبخند روی لبهایش پهن شد و با خنده های گیسو غصه هایش پر زد و گفت:

«حرفهات اصلا بوی پاچه خواری نمیده... بعد از کلاس خونه نرو... مرخصی می گیرم و میام دنبالت با هم بریم خونه... سر راه هم به چند تا بنگاهی سر میزنیم...»

گیسواز خوشحالی چشمانش برقی زد ب* و*سه ای روی بال هوا به سمت او پرتاب کرد و چشمی گفت و دوان دوان به سمت آموزشگاه به راه افتاد...

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۱ ۴۹:۰۰]

"فصل دوم"

آقای فخار تکنیک نوشتن رمان را گام به گام پای تخته ی وایت برد توضیح میداد و این بار در مورد زاویه ی دید نویسنده صحبت می کرد و زاویه ی دیدش به کل کلاس بود، ولی یکی درمیان نگاهش به روی گیسو می نشست...!

آن چنان که افسانه مسیر نگاه استاد فخار را شکار کرد و به گیسو رسید....! فضولی هایش پر شاخه و برگ به بار نشست سرخم کرد و کنار گوش گیسو پیچ پیچ هایش ردیف شد:

«غلط نکنم زاویه ی دید استاد روی توی لنگر انداخته، که یه خط در میون به تو میرسه...! از اون گذشته اسم هیچ کدوم از بچه های کلاس رو به غیر

تو یاد نگرفته و این فقط یه معنی میده...! غلط نکنم به چشم خریدار نگاهت میکنه...»

به یک باره تمام هوش و حواسش به سمت وراجی های افسانه برگشت که یکی در میان می گفت «غلط نکنم...!» متحیر از این پیش داوری ، سرش را قدری نزدیک تر برد و دستش را چلوی دهانش گرفت و آهسته تر از او جواب پیچ پیچ هایش را داد:

« به قول مامان بزرگ گلاب ادم باید خودش عاقل باشه ... درسته خوش قیافه است و مجرده....ولی جای پدر منه ... دیشب بیوگرافیش رو توی اینترنت خوندم سی و نه سالشه و دبیر یه دبیرستان غیر انتفاعی و کنار نوشتن رمان تدریس هم میکنه ... »

البته...به غیر از این ها چیزهای دیگری هم از مهرداد فخار می دانست ، مثل تعداد اعضای خانواده اش و اصل و نسبش فقط نمی دانست چرا تا به این سن مجرد مانده است...! و تصمیم داشت همه ی این ها را برای افسانه با همان روش پیچ پیچ کردن بگوید اما مجالی نشد ، چرا که آقای فخار مثل عقابی لحظه ی پیچ پیچ کردن او را شکار کرد و درحالی که از تخته وایت برد فاصله می گرفت رو به گیسو گفت:

«خانوم درخشان آگه موضوعی رو که زیر گوش دوستتون پیچ پیچ می کنید مربوط به کلاس میشه لطفا بلند تر بگید ما هم بشنویم...»

تمام نگاهها به سمت او که انتهای کلاس نشسته بود کج شد ، نا راضی بعد از تاملی کوتاه به قدر یک نفس از جایش برخاست و به چشمان منتظر او

خیره شد ... خب اگر قرار بود صادقانه رفتار کند باید می گفت موضوع پچ پچ هایش با افسانه خصوصی های او بود برای همین صداقت را کنار گذاشت و اولین جمله ای که به ذهنش رسید را به زبان آورد :

« استاد در این مورد که چه وقت می تونیم شروع به نوشتن یه رمان بلند بکنیم حرف می زدیم! »

مهرداد به لبه ی میز تکیه داد و دستی به ریش پروفیسوری اش کشید و بعد تاملی به کوتاهی عمر چند ثانیه ، دستهایش را روی سینه در هم گره زد و سعی کرد نگاهی به روی سایر بچه های کلاس باشد ...

« از همین امروز ... فقط کافی که بخواهید ، با این تکنیک هایی که من توی این چند جلسه یادتون دادم می تونید شروع به نوشتن کنید ... ولی یادتون باشه با دلتون بنویسید و سعی نکنید از نویسنده ای تقلید کنید ، بنویسد تا به سبک خودتون توی نگارش برسید و این فقط تمرین و ممارست می خواد . تولستوی نویسنده ی مشهور روسی میگه من هر وقت شروع به نوشتن می کنم تکه ای از دلم جدا میشه ... »

یوسفی که از هر فرصتی برای شوخی و خنده استفاده می کرد با لحنی نیمه جدی گفت:

« اوه ، اوه ... خطرناک شد استاد این جووری تا پایان رمان دلی برامون نمی مونه که بخواهیم دلبری کنیم؟! »

خنده های بی پروا به پرواز درآمد ، اما لبخند مهرداد نرم روی لبش نشست ، در حالی که به سمت میز تحریرش می رفت گفت:

«بچه ها خسته نباشید وقت کلاس تموم شد، جلسه ی بعد در مورد نوشته هاتون صحبت می کنیم...»

سپس در حالی که یکی در میان خداحافظی کار آموزشش را جواب میداد موبایلش را برداشت و پیامک زد:

«سلام رسیدی آموزشگاه، خبره بده از پنجره تماشات کنم....»

با صدای خداحافظی گیسو هول و دست پاچه، چشم از صفحه ی تلفن همراهش برداشت و نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد و با لبخندی محو که فقط انهنایی به لبهایش داده بود جواب داد:

«در پناه خدا خانوم درخشان....»

و بی آنکه جواب پیامک اولش را گرفته باشد، دوباره پیامک زد:

«گیسو داره میاد پایین... چشم و ابروی گیسو خیلی شبیه خودته....!»

کلاس خلوت شده بود و یکی دو تا از دختر های سمج که عشق نویسندگی در سرشان غوغا می کرد، همچنان جفت پا کنار میز ایستاده بودند و چشم از او بر نمی داشتند... با صدای زنگ ممتد موبایلش و دیدن اسم گل پر ضربان قلبش شدت گرفت... و رو به دختر ها گفت:

«خانومها میشه سوالها تون رو بگذارید برای جلسه ی بعد....! من الان باید به تلفنم جواب بدم... لطفا وقتی تشریف بردید در کلاس رو هم پشت سرتون ببینید...»

دختر ها خواهش میکنی هر چند ناراضی گفتند و با خدا حافظی ناراضی تر از کلاس بیرون رفتند و مهرداد به چشم بهم زدنی از جایش کنده شده در

حالی که دکمه‌ی تماس زیر انگشتانش لمس می‌کرد به سمت پنجره رفت و چشم‌گرداند و با دیدن پراید سفید گلی خانوم از لابه لای انبوهی از شاخه و برگ درختان با لح

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۱/۴۹:۰۰]

نی که شادی در آن موج می‌زد گفت:

«سلام خانوم ... روزتون به خیر حالت چطوره...؟»

گلی خانوم صدای مهرداد را می‌شنید اما، تمام هوش و حواسش پی‌گیسو می‌چرخید که کنار در آموزشگاه ایستاده بود و با افسانه وراجی‌هایش را کنار هم می‌چید و پشت سرهم و بی‌وقفه حرف می‌زد و یکی در میان خنده‌هایش به پرواز در می‌آمد ... گه گاهی هم سرش را به سمت ماشین مامان گلی بر می‌گشت و دوباره جمله‌هایش را پی‌می‌گرفت ...

«سلام مهرداد قرار مون که یادت نرفته ...؟ دلم نمی‌خواد گیسو فعلا چیزی بفهمه اگه راضی شدم که بیاد کارگاه نویسندگی تو... برای این بود که یه کم با تو آشنا بشه تا راحت تر بتونم درمورد تو باهاش حرف بزنم ... بهانه ام این بود که شرکت به آموزشگاه نزدیکه ...»

مهرداد دستی به میان موهای نه‌چندان پرو پیمان و خوش حالتش کشید ، نفس عمیقی هم چاشنی آن کرد، در حالی نگاهش به روی پراید سفید گلی خانوم ثابت مانده بود ، لحنی نرم و آرام جواب داد:

«خوش مرام به جای اینکه سفارش هات رو ردیف کنی از ماشین بیا پایین ، حداقل یه نظر ببینمت ...»

گلی خانوم لبخندی روی لبش جان گرفت و خستگی هایش به در شد... دل به خواسته ی او داد از ماشین پیاده شد نگاهش را تا طبقه ی دوم بالا کشاند... لبخند مهرداد هم با دیدن او جان گرفت و زنده شد.... و از پشت پنجره به نرمی برایش دستی تکان داد... گیسو هم با دیدن مامان گلی که از ماشین پیاده شده به تصویراینکه صبرش تمام شده نوک قیچی را به میان پر حرفی هایش با افسانه گذاشت و هول و دست پاچه گونه ی افسانه را ب*و*سید و گفت:

«افسانه من باید برم مامانم اومده دنبالم فکر کنم خورش به جوش اومده که از ماشین پیاده شده...!»

دیگر هم منتظر خداحافظی افسانه نشد و دوان ، دوان در حالی که کوله ی سبز رنگش در هوا تاب می خورد به سمت مامان گلی اش دوید.... گلی خانوم با دیدن گیسو که کوله اش جلوتر از خودش در هوا تاب می خورد، نگاهش را به سمت بالا و طبقه ی دوم پرواز کرد و مهرداد را دید که همچنان پشت پنجره ایستاده و چشم از او بر نمی دارد....! پر عجله و شتاب زده با جمله هایی که فعل و فاعلش جا به جا بود گفت:

« مهرداد من باید قطع کنم گیسو داره میاد.. الان باید بریم دنبال خونه بگردم شب سرم خلوت شد تماس می گیرم...»

مهرداد نفس عمیقی کشید آن چنان که صدای نفس هایش از پشت تلفن هم شنیده می شد :

«ای کاش اجازه می دادی کمکت می کردم... گل پر لج نکن طبقه ی دوم
خونه ی ما خالی افتاده ، فقط کافیه لب تر کنی...!»

« از لطف ممنونم خودم از پیشش بر میام فعلا خداحافظ ، گیسو او مد...»
گیسو مثل همیشه از حربه ی لبخند برای خلع صلاح استفاده کرد ، سلام
بلند بالایی داد و کوله اش به روی صندلی پشت پرتاب و ببخشید هایش را
هم ردیف کرد :

«ببخشید ببخشید... میدونم خیلی پر حرفی کردم افسانه چند تا موضوع
پیشنهاد داد تا برای رمانم استفاده کنم هیچ کدوم به دلم نشست ...!»
گلی خانوم نیم نگاهی به گونه های تب دار او انداخت که از گرما سرخ شده
و لبخند جزء ثابت لبهایش بود در حالی که راهنما میزد تا از پارک بیرون
بیاید و به خیل صدها ماشین خیابان پیوندد سلامش را جواب داد و پرسید:
« به افسانه می گفتی بیاد تا یه جایی می رسوندمش ... »

گیسو که ذهنش فقط به دنبال یک سوژه ی ناب و ترو تر تازه می چرخید ...
چینی به بینی اش داد و جواب داد:

« باباش قرار بود بیاد دنبالش ... دختره ی حرّاف با اون سوژه های آبکیش که
یا انتقامی بود یا همخونه ای ...! به قول مامان بزرگ گلاب ادم باید خودش
عاقل باشه ...»

گلی خانوم نیم نگاهی به سمت گیسو روانه کرد که با شور و هیجان درحالی
که دستهایش را هوا تاب میداد ، بی وقفه حرف میزد .. لبخندی هم مهمان
لبهای او شد و دریچه ی کولر را که خنکای چندانی هم نداشت به سمت او

تنظیم کرد... و با صدای دینگ کوتاه پیامک تلفن همراهش آن را از روی داشبرد برداشت و با دیدن اسم «میم فخر» لبخندی نرم روی لبهایش جاری شد، پیامک را باز کرد و زندگی در رگهای جمودش به جریان افتاد...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۱، ۲۵:۲۳]

ذهنش پر بود از عاشقانه های مامان گلی کم حرف و بابا فرخی که فقط یکی یا دوتا خاطره ی محو گنگ از چهره ی او گوشه و کنار ذهنش لمیده بود....! گوش هایش هم پر بود البته نه از عاشقانه! بلکه از صدای خُر و پف مامان بزرگ گلاب که با صدای خِر خِر کولر هم نوایی می کرد و به وضوح حتی از پشت در بسته ی اتاق هم شنیده می شد...!

گوشه ی کاغذ دست نوشته هایش با خطی خوش نوشت :

«امروز قدری بزرگتر شدم....! امروز برای اولین بار دیدم که مامان گلی برای اجاره ی خانه چه سختی هایی متحمل می شود و برای این پول سیاه چقدر چانه می زد...! امروز دو دسته آدم دیدم که تفاوت هر یک از فرش زمین تا عرش آسمان بود، ادمهایی از جنس فرشته با چشمان و نیتی پاک و ادمهایی از جنس شیطان که پیچ چشمانشان مثل اراده و مردانگی شان هرز بود....!

امروز قامت خمیده ی مامان گلی را زیر بار زندگی دیدم...!»

دفتر یادداشت روزانه اش را بست و قلم را هم روی جلد آن سوار کرد با گامهایی نرم به سراغ مامان گلی رفت و آهسته کنارش نشست، که روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بود و درحالی که پاشنه پایش را که پراز ترک های

زیر و درشت بود چرب می کرد ... نگاه پرغصه اش را از ترک های ریز و درشت پای او گرفت و با صدایی شبیه به پیچ پیچ گفت:

« مامان اگه خونه پیدا نکنیم چی میشه ...؟ »

گلی خانوم، پاشنه ی پایش را از لبه ی میز پایین کشاند و پای دیگرش را روی لبه ی میز گذاشت و مشغول چرب کردن آن شد:

«تو غصه ی این چیزها را نخور، تا حالا مگه توی خیابون موندیم ...! پول پیش برای یه جای خوب نداریم و دلم نمی خواد به خاطر این مسئله هر جایی بریم ، جوری که از بابت تو خیالم ناراحت باشه ... فکرش رو نکن نهایتش اینه که ماشین رو می فروشم و می گذارم روی پول پیش خونه ...» سپس برای اینکه ذهن گیسورا از غصه هایی که دلش نمی خواست روی دلش تلنبار شود منحرف کند گفت:

«این حرفها رو بی خیال شو ... دلت می خواد قسمت آخر قصه ی من و بابا فرخت رو بشنوی و بعد بری بخوابی ...؟»

گیسو افکار منفی اش را از ذهنش پس زد و با لبخندی که دندانهایش را به نمایش می گذاشت دستهایش را دور باوژی او حلقه زد و گفت:

«من که از خدومه ... مدیونی اگه مثل مامان بزرگ گلاب بگذاری به پای فضولی هام ...!»

گلی خانوم لبخندی به شیطنت های او زد و دست از چرب کردن پاشنه ی پاهایش برداشت و با دستمال کاغذی دست هایش را پاک کرد و نگاهش به روی قاب عکس فرخ نشست که روی میز و درست زیر آباژور لم داده بود

،چشمانش را بست و چشمان سبز وحشی فرخ پیش چشمانش جان گرفت
...

« وقتی دیدم فرخ داره میاد به سمتم قلبم بی امان می کوبید و حس می کردم
در دم از هیجان قالب تهی کنم...! نگاهم به قدمهای بلند اون بود و اخم
های درهمش که به سمت من میاومد و من قدرت حرکت نداشتیم...! وقتی
رسید رسماً نفسم رفت ، اولین باری بود که این همه از نزدیک میدمش ،
اخم درشتی میان ابروهاش پهن شده بود و از چشم های سبزش خون می
چکید...! »

از ترس یه قدم به عقب رفتم ، ولی اون همون یه قدم رو هم پر کرد و روبروی
من ایستاد ، چتر مشکی و مردونه اش را باز کرد و بالای سرم گرفت و با
لحنی دلهره آور گفت:

«برای چی توی این سرما زیر بارون ایستادی نمی گی مریض میشی...؟!»
سرش را قدری به سمت خم کرد و این بار اهسته تر از قبل گفت: « چرا
دست از سرم بر نمیداری...؟! چی از جونم میخوای گلی...! به خاطر تو
مجبور شدم قرار داد یک ساله ی خونه رو فسخ کنم و کلی خسارت به
صاحب خونه بدم...!خونه ای که با هزار مکافات پیدا کرده بودم و نزدیک
محل کارم بود...! »

اشکهام با قطره های بارونی که صورتم خیس کرده بود یکی شد و لبهام می
لرزید.... دلم مثل یه چینی ترک برداشت و شکست...! این همه تندی حق
یک دنیا عشقی که بهش داشتم نبود! نگاهم رو ازش دزدیدم و با یه ببخشید

کوتاه برگشتم که برم ... ولی وقتی بازوم کشیده شد قلب من هم ایستاد ... اتوی چشم هام خیره شد و بی مقدمه گفت:

« گلی تو برای من خیلی زیادی ... به اختلاف سنی مون نگاه کن ، منه یه لا قبا ، خرج یه خانواده ی چند نفری رو میدم ، تا این سن نتونستم ازدواج کنم و یا حتی برای خودم یه ماشین بخرم ...! به چی من دل بستنی دختر که ول کنم نیستی ...؟! دنیا دنیا فرصت پیش روی توئه ، با من خرابش نکن ... از اون خونه او مدم بیرون تا از ذهنم بری بیرون ... ولی خودت نمی گذاری و مدام میای جلوی چشمم ... برو بگذار منم به زندگیم برسم»

گیسو از هیجان چشم هایش گرد شده و پلک هایش از هم باز مانده بود حس لحظه های عاشقانه ی ان دوزیر باران وجودش را لبریز از خوشی کرد ... با هیجانی که در صدایش به ر*ق*ص درآمده بود سرش را از روی بازوی مامان گلی برداشت و نگاهش را به نیم رخ او داد و گفت:

« وای مامان چه لحظه های ناب و عاشقانه ای رو با ، بابا فرخ تجربه کردید ...! »

اما گلی خانوم صدای گیسو را نشنید و غرق خاطرات گذشته محو تماشای چمنزار سبز چشمان عاشق فرخ در گذشته پرواز می کرد

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۱:۲۵:۲۳]

... انقدر عاشقی هایش را دوره کرده بود که همه را خط به خط تا آخرین سطرش را مثل جدول ضربی از حفظ بود

« فرخ می گفت و من گریه می کردم ... اون از جدایی می گفت و من م*س*ت عشق چشمهای اون بودم و به موهای خوش حالتش نگاه می کردم ، عاقبت تاب نیاورد و سرش رو به سمت خم کرد و گفت:

« چرا گریه می کنی...؟! چشم هات دنیا شده دختر دنیا رو بارونی نکن...»

گریه هام به هق هق رسید ... و فرخ دیگه تاب نیاورد و با مشت محکم به درخت کنار دستش زد و گفت:

« دلا مذهب ... با این چشمای بارونیت دیوونه ام نکن... من که میدونم تورو به من نمیدن ... من که میدونم از سرم خیلی زیادی ... ولی میام خواستگاریت! این یکی رو حداقل به دلم بدهکارم که برای اولین بار برای یکی لیز خورد و به زمین افتاد ... ! ولی به خدا قسم ، وقتی جواب نه رو گرفتم عطای این شهر رو به لقاش می بخشم و برمگردم شهر خودم ... دیگه نمی مونم تا این جور دلم رو بلرزونی ...!»

گلی خانوم دستی به موهای نرم و موج گیسو که بادگاری از عشق کهنه اش بود کشید و ادامه داد:

« اگه خسته شدی برو بخواب بقیه اش رو فردا برات میگم»

خواب دیگر چه صیغه ای بود ... او سرتا پا گوش بود حلقه ی دستانش را دور باوژی نرم مامان گلی تنگ تر کرد و سرش را روی شانهِ ی او گذاشت و گفت:

« شهرزاد قصه گو بقیه اش رو بگو...»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۳، ۳۵:۰۴]

گلی خانوم با حسرتی پنهان که گوشه ی دلش تلنبار شده بود نفس عمیقی کشید تا خاطراتش ته نشین شود و دستش را به میان موهای نرم گیسو برد و گفت:

«فرخ سر قولش موند و او مد خواستگاری و من با لجبازی هام اجازه ندادم جواب نه رو بشنوه و یه تنه جلوی مامان گلاب و داداش گرشا و خانواده ی پدری و مادری ایستادم، سینه ام رو سپر کردم و گفتم من فرخ رو می خوام و از هر حربه ی احمقانه و بچه گانه ای استفاده کردم، مثل نخوردن غذا هزار تا بی فکری دیگه ...!»

حکایت لجبازی من قصه ی دوختن زمین به آسمان بود ... همون قدر محال و دور از ذهن...! اما من این کار رو کردم ... درسته که من و فرخ عاشق هم بودیم و عشق مقدسه ... ولی باید ببینی در قبال عشقی که می گیری چه چیز هایی رو از دست میدی ...!

مامان بزرگ گلاب حریف لجبازی های من نشد و عاقبت رضایت داد و گفت: «خلاف جریان آب شنا کردن هنر نیست و دور نیست روزی که خوب لجبازی هات رو بخوری ...»

خانواده ی پدریم، عموم ها و عمه هام بهمون پشت کردند خانواده ی مامان گلاب هم دورمون رو خط کشیدند چون مامان گلاب به خاطر من توی روی همه ایستاد ...

حتی خانواده‌ی فرخ هم راضی نبودند و به اجبار فرخ برای خواستگاری پا
پیش گذاشتند...!

فرخ هم که دلش پی من بود تسلیم عشق شد و اون هم جلوی خانواده اش
سینه سپر کرد و همین شد که همه از من بریدند... من و فرخ مثل این بی
کس کارها توی محضر عقد کردیم، بدون جشن عروسی، بدون اینکه
لباس عروس تم باشه... و تنها شاهد‌های عقد ما، مامان گلاب بود با
چشم‌گریون و گرشا با اخم‌های درهم و خواهرهای فرخ و مادر و پدر
معلولش...!

عاقبت من به ارزو رسیدم و شدم زن رسمی و شرعی فرخ... وقتی گرمای
دستش توی دستم نشست تازه باور کردم که همه چی تموم شده ولی غافل
از اینکه تازه مشکلات ما شروع شده...!

گرشا طاقت نیاورد و هنوز درس تموم نشده بود که آخرین پس انداز مامان
گلاب را برداشت و با یه چمدون راهی غربت شد و دیگه هم برنگشت...
وقتی من زن فرخ شدم مامان گلاب اون روزها تنها زندگی می کرد و می
گفت دلش نمی خواد سر سفره‌ی داماد بنشینه... و به من به خواسته اش
احترام می گذاشتم...

من با وجود تمام سختی‌های و کم و کاست‌های زندگی بازهم کنار فرخ
خوشبخت بودم مرد مهربونی بود و قشنگ حرف میزد... گوشم از نجواهای
عاشقانه اش پر بود ولی دستش تنگ بود و می بایست خرج سه تا خواهری
که توی خونه داشت و پدر معلول و مادرش رو بده و براشون پول بفرسته...

با این موضوع هم مشکلی نداشتم و این رو از قبل می دونستم و روا نبود خانواده اش به خاطر من در مضیقه قرار بگیرند ... خواسته هام رو کم کردم و با خودم می گفتم همین که درس تموم بشه میرم سر کار ...

حتی با اذیت و آزار های اونها رو که من رو لایق پسرشون نمی دونستند و تصور می کردند عروس بهتری می بایست نصیبتون می شد مشکلی نداشتم و همه رو به عشق فرخ به جون می خریدم ... چون خاصیت عشق تحمل کردن و تاب آوردن در برابر سختی هاست ...»

گیسو سر از روی شانهِ مامان گلی برداشت به نیم رخ او که قطره های اشک از آن سرازیر بود خیره شد و آهسته لب زد: « مامان گلی گریه می کنی ...؟! »

گلی خانوم که از گذشته با شتاب به زمان حال پرتاب شده بود اشکهایش را پس زد و دوباره سر او را روی شانهِ اش گذاشت و با صدایی که میلرزید گفت:

« هیس.. هیچی نگو فقط گوش بده ... بگذار قصه ام رو تموم کنم»
 « با وجود تمام این سختی ها خوش بودم همین که فرخ بود برام کفایت می کرد تا اینکه ماه سوم تورو باردار شدم ... خوب یادمه فرخ وقتی شنید از خوشحالی روی پاهاش بند نبود و من رو روی دستهایش بلند کرد و دور خونه می چرخوند ... به خاطر مشکلات دوران بارداری مجبور شدم از دانشگاه مرخصی تحصیلی بگیرم با به دنیا اومدن تو فرخ دیگه اجازه نداد که ادامه تحصیل بدم و من خونه نشین شدم فرخ از من هم لجباز تر بود و

مرغش یه پا داشت... هر چه بیشتر می گذشت اختلاف های بین ما هم بیشتر می شد ...

اولین اختلاف مون به خاطر دانشگاه رفتن من بود وبعد از او مشکل بی پولی و کم کم دامنه اش به جزیی ترین مسائل زندگیمون رسید...! خوشی ما به سال هم نکشید عشق نتونست دره ی عمیق اختلاف سنی ما رو پر کنه ... اون پخته و حساب شده فکر می کرد و من پراز شور جوونی بی پروا بودم ...! توی مهمونی های همکاران اداره که فرخ رو دعوت می کردند نگاههای معنی دارشون خیلی اذیتم می کرد و حرفهای نا مربوط زیادی رو می شنیدم و دم نمی زدم ...

کش مکش های من و پدرت تا چهار سالگی تو ادامه پیدا کرد نمی گم ازهم متفر بودیم و دیگه عشقی بین ما نبود ، ولی به خاطر مشکلات زندگی و اختلاف هامون عشق و علاقه مون هم کم رنگ شده بود... تا اینکه یه روز به خیال اینکه خودم رو لوس می کنم و اون هم میاد نازم رو می کشه تو رو برداشتم و به قهر رفتم خونه ی مامان گلاب

فرخ بعد از سه روز اومد و منه خوش خیال تصور می کردم برای ناز کشی اومده اما اشتباه می کردم ...

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۳ ۰۴:۳۵]

گوشه ی حیاط کوچک مامان گلاب ایستاد وگفت: « امشب میخواد بره شهرستان دیدن پدر مریضش...» سرش رو به زیر انداخت و با جملاتی

جویده و ناقص گفت که به این جنگ اعصاب نمیتونه ادامه بده و درخواست طلاق داده ...))

مات مونده بودم باورم نمی شد عاقبت این عشق به این جا ختم بشه ... بهم گفت: « بعد از طلاق همراه با تو پیش خانواده اش برمی گرده ...»

تا ساعتها منگ بودم ، فرخ رو می شناختم و می دونستم حرفی که بزنه با عمل مساویه...به مامان گلاب حرفی نزدم و اون شب تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم ... به خاطر تو پا به جهنم هم می گذاشتم و محال بود به خاطر خوشبختی خودم از آسایش و خوشبختی تو دست بردارم.

دلم نمیخواست زیر دست این و اون بزرگ بشی و من نهایتا تا هفت سالگی میتونستم تورو داشته باشم!...

همون شب تصمیم گرفتم که به هر سازی که فرخ کوک میکنه بر*ق*صم و همین که افتاب دراومد برگشتم خونه ... ولی روزگار با ساز من نر*ق*صید و ظهر همون روز پلیس راه زنگ زد و خبرو تصادف اتوب*و*سی که فرخ هم مسافرش بود بهم داد ...

وقتی خبرو شنیدم دنیا روی سرم اوار شد ... تورو پیش مامان گلاب گذاشتم و خودم راهی شدم .. فرخ دو روز توی بیمارستان بود و اجل مهلتش نداد و روزسوم فوت کرد... خانواده اش که از اول هم دل خوشی از من نداشتند قید تورو هم زدند و رفت و امدمون قطع شد ... از اون روز تا همین الان من شدم هم پدرت و هم مادرت، کمرم رو خم کردن تا قامت تو افراشته بشه ..

((

گیسو حلقه های اشک چشمانش را پس زد سر خم کرد و به احترام مادری که به رسم مادری پشت به تمام خوشی های دنیا کرده بود دست او را تا امتداد لبهایش بالا آورد و روی رگهای برجسته ی دست او ب*و*سه ای کاشت ... این قسمت ماجرا را هیچ وقت نمی دانست و تصور نمی کرد عشق بین پدر و مادرش به پای طلاق هم رسیده باشد ...!

گویی امروز برایش اولین ها رقم می خورد ... دست از دور بازوی مامان گلی جدا کرد و به سمت او چرخید و درحالی که سعی داشت صدایش خیلی بلند نباشد گفت:

« مامان من این قسمت ماجرا رو نمی دونستم ، حتی مامان گلاب هم چیزی نگفته بود ... همیشه یه جوری از بابا حرف می زدید که من شما رو لیلی و مجنون می دونستم ...»

« مامان گلاب به تو حرفی نزد ... چون من هیچ وقت از این موضوع بهش حرفی نزدم ... ودرثانی دلیلی نداشت از اختلاف هامون برات بگم و ذهنت رو نسبت به پدرت خراب کنم ...

حتی اگه فوت شده باشه ... این یه حقیقته که من عاشق پدرت بودم اون هم همین طور ولی عشق برای زندگی کافی نیست ... چیزهایی رو که برات گفتم قصه آخر شب نبود تا تو خوابت بگیره یا حوصله ات سر نره! ... هر قصه رو که می شنوی توی دلش یه تجربه است ، فقط به قول مامان گلاب باید عاقل باشی و ازش درس بگیری ... یکی دو ماه دیگه به امید خدا نتایج کنکور میاد و اگه خدا بخواد یه جای خوب قبول میشی و میری دانشگاه

اونجا با پسرهای زیادی آشنا میشی ... شاید هم بخت یارت بود و عاشقم هم شدی دلم می خواد دخترم چشم و گوشش باز باشه و عاقلانه تصمیم بگیره ... »

خب باید به مامان گلی اش نشان جسارت میداد چرا که اعتراف به اشتباه کار شجاعان است و از هر کسی ساخته نیست ...! میخواست جمله اش را بر سر زبان بیاورد اما مجالی نشد و

با صدای دینگ پیامک تلفن همراه گلی خانوم ، گیسو چشم هایش صدو هشتاد درجه به سمت فضولی هایش کج شد تا ببیند این موقع شب چه کسی به مامان گلی خوشگل و فداکارش پیام داده ولی گلی خانوم ترو فرزند تر از او جلدی تلفن همراهش را از روی میز برداشت با دیدن اسم میم فخار رو به او گفت:

پاشو برو بخواب فردا که کلاس نداری ، حداقل به کم زود تر از خواب بیدار شو کمک این پیزرن بده خدا رو خوش نمیداد با این پا دردش ناهار درست کنه ...»

گیسو فضولی هایش جلوی چشمش بال بال میزدند ، چشمی ناراضی گفت و با شب به خیری کوتاه راهی اتاقش شد و گلی خانوم چشمانش را از قدمهای شل و وارفته ی گیسو که یقین داشت عمدی است گرفت و پیامک را باز کرد :

« سلام خانوم .. شب شما به خیر میتونی حرف بزنی می خوام بدونم چیکار کردی تونستی خونه پیدا کنی...؟»

و او که می دانست گوش های گیسو پیش او جا مانده تا از مخاطب پشت خط او با خبر شود جواب داد:

« شب شما هم به خیر الان نمیتونم حرف بزنم گیسو بیداره ... خونه هم پیدا نکردم . فردا با هم حرف میزنیم شب خوش...»

پیامک را ارسال کردو از جایش برخاست تا به سمت سرویس بهداشتی برود که پیام دیگری از مهرداد ترو تازه از راه رسید و غرق آرامش شد :

«ارزو میکنم امشب خواب تورا ببینم . شب خوش.»

لبخندش هرچند کم رنگ اما واقعی بود و سر به آسمان برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

« خدایا همیشه منم رنگ اسایش و آرامش رو ببینم ...؟!»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۵:۰۰:۲۳]

بعد از ناهار ظهر جمعه یک قیلوله دلخواهش بود آن هم نه هرجایی !...
 بلکه روی پاهای نرم و تپل مامان بزرگ گلاب ، که او هم سخاوتمندانه دست هایش را نوازش وار میان موهای او به گردش در میاورد و رخوتی شیرین و دلچسب مثل خنکی هندوانه ی تابستانی زیر پوستش می نشاند ...! آنقدر که دلش می خواست این حس تا ابد کش پیدا کند وم*س*ت این محبت ناب و زیر پوستی با چشمانی نیمه باز ، نوازش های دست ونرم و چروک او را بارها و بارها دوره کند ...!

با صدای قِرقر تلفن همراه عتیقه ی مامان گلی ، قدری چشمانش را نیمه باز کرد ، صدای او را می شنید که بفرماید و خوش آمد گویی هایش را لفظ قلم برای مخاطب پشت خط ردیف می کرد ...!

گلاب خانوم گوش هایش تیزو حواسش مثل پیکانی به سمت دخترش پرتاب شد...! و درحالی که باد بزن حصیری اش را به اطراف تاب میداد تا خودش و گیسو را قدری خنک تر کند ، پر روسری فیروزه ای اش را به پشت سرش هول داد ، گردن کشید و پرسید:

«کیه مادر...؟ خیره ان شالله نکنه خواستگار واسه ی این تحفه ی نظنر ما پیدا شده که این جور لفظ قلم حرف میزدی...؟!»

تا اسم خواستگار آمد ، همان نیمچه خوابش هم پرید ...! خب او هم مشتاق بود تا بداند ، مامان گلی که همیشه خدا خُلُقش کنار اخم هایش تنگ بود خوش آمد گویی هایش را برای چه کسی منار هم ردیف می کرد...؟! هرچند چشمانش بسته بود ، اما شش دونگ حواسش به اضافه ی گوشش هایش پی مکالمه ی آن دو می چرخید :

« نه مامان خواستگار نیست ... یکی از همکار های اداره بود اسمش سمیرا شاکری و چند ماهی میشه که استخدام شده و اوامده بخش بازرگانی جایی که من کار میکنم .

توی یاد گرفتن کار خیلی کمکش کردم همون اوایل یه چیزهایی از شما و گیسو براش گفته بودم ولی از وقتی که پشت سرش حرفهای نامربوط زده میشه دیگه دلم نمی خواد زیاد دور و برم باشه ... چند وقت پیش شماره تلفن

همراهم را خواست و من هم توی رودربایستی موندم و بهش دادم الان هم زنگ زده بود که بگه عصری حول و هوش ساعت پنج میاد اینجا...!

گلاب خانوم چشمانش را در حلقه تابی داد و در حالی که سری زا علاما تایید تکان می داد گفت:

« خوب کردی مادر ، مهمون حبیب خداست ... ندیده و از روی حرف دوست و دشمن روی مردم قضاوت نکن معصیت داره ، لابد می خواد گیسو ببینه و اون رو نشون کنه برای برادری و پسر عمویی و چه میدونم برادر شوهری وگرنه کسی بیکار نیست که هِلک و هِلک بعد از ظهر جمعه بیاد خونه ی همکارش که پنج روز هفته رو از صبح تا عصر وردلشه ...!»

گلاب خانوم این را گفت و با نوک باد بزن به شانه ی برهنه ی گیسو که بند تاپ سبز رنگش به روی بازو هایش سُر خورده بود تپ تپ ضربه ای کوتاه زد و گفت:

« خودت رو به خواب نزن نخود چی من تو رو بزرگ کردم ، یواش یواش داری خواهان پیدا می کنی ها!»

گیسو به سختی خنده اش را پشت حصار لبهایش پنهان کرد و باز هم خودش را به خواب زد تا بلکه دامنه ی فضولی هایش گستره تر شود ...!

گلی خانوم خسته از یک هفته دوندگی های روزمرگی دلخوش به همین خواب بعد از ظهر روز جمعه بود و حاضر نبود آن را با دنیایی عوض کند ... کوسن مخملی و چهار گوش روی مبل را برداشت و بی خیال رفتن به اتاق شد و همان جا کنار مبل دراز کشید و آن را زیر سرش گذاشت و دل به

خنکای باد کولر سالن که همچنان خِرخر می کرد داد، دستهایش را هم جفت سینه اش گره زد و پلک هایش را روی هم انداخت :

« سمیرا تک فرزند وتا اونجایی که من می دونم و خودش گفته ، مجرد و شوهر نداره که برادر شوهر داشته باشه »

« از من پیرزن پیرس ... این سمیرا خانوم شما قصد و غرضش حکما همون خواستگاریه »

سپس دستی به سرو گوش گیسو کشید و ادامه داد:

« میگم گلی ، ای کاش به این دوستت سمیرا خانوم می گفتمی که دختر ما هیچ هنری نداره ...! نه آشپزی بلده ، نه خیاطی و گلدوزی ...! ولی در عوضش تا دلت بخواد زبون داره و فضوله و توی هر سوراخی سرک می کشه تا مبادا چیزی توش باشه اون جا بمونه ...! »

دیگر تاب نیاورد بیش از این خودش را به خواب بزند ، سرش را از روی پاهای نرم مامان بزرگ گلاب برداشت و درحالی که بند تاپش بلا تکلیف روی بازویش رها شده بود ، موهای پخش و پلایش را به گوشش جای داد و معترض با چشمانی گرد گفت:

« عه ... مامان بزرگ این همه محاسن خوب دارم شما هم چسبیدید به آشپزی و خیاطی و چه می دونم گلدوزی ...! مگه عهد قجره که ملاک دختر خوب این چیزها باشه ...؟! از نجابت که بگذریم برای نسل ما ملاک انتخاب دختر فرق می کنه و تحصیلات و توانمندی حرف اول رو می زنه ...! »

گلاب خانوم با باد بزن روی پای گیسو کوبید با چشمان بُراق شده گفت:

« خوبه خوبه ...! آدم باید خودش عاقل باشه مگه شوهر بیچارت قرار مدرک تحصیلی تورو گاز بزنه و سیر بشه ... خانوم دکتر و مهندس هم که بشی باید از پس شکم شوهرت بر بیای یانه ... یه غذای درس

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۶/۰۷/۲۵:۰۰:۲۳]

ت و حسابی باید بتونی بگذاری جلوی خانواده ی شوهرت یا نه ...؟! دورغ که نمی گم یه خوشت قیمه بلد نیستی سر هم کنی ... عوضش به قدرتی خدا زبون داری قد اتوبان کرج ...! حالا که دیگه درس و کنکور نداری به جای اینکه صبح تا شب بچپی توی اتاق و مثل میرزا قلمدون « ور ، ور » بنویسی ...! بیا ور دست خودم این سه ماه تابستون رو اشپزی یادت بدم ، بلکه یه خدا بیماری پشت سرم بگذارم ، مامانت که از کله ی سحر دنبال یه لقمه نون میره و شب از خستگی جنازه بر می گرده و وقت نداره این کار ها رو یادت بده

گلی خانوم که به کل کل های این دو عادت کرده بود و می دانست از پس زبان هم بر می آیند بی آنکه پلک های سنگینش را باز کند گفت:

« ترو خدا تمومش کنید سمیرا به خدا خواستگار نیست ... آگه حرف خواستگاری باشه خب اداره رو ازش که نگرفتن صبح تا شب ور دل منه ... لابد حوصله اش سر رفته می خواد از خونه بزنه بیرون و جایی به جز این جا به فکرش نرسیده ...! »

گیسو دو لنگه ی ابر و هایش را به نشان پیروزی برای مامان بزرگ گلاب بالا و پایین کرد و لبخندی روی لب نشانده و می خواست بگوید بفرمایید این

دوره زمونه خواستگار کجا پیدا می شود که مامان گلی پیش قدم شد و به میان افکار بی شوهری اش آمد:

« مامان لطفا شما هم به زاد و رود این دختره کاری نداشته باش و بگذار شجره نامه اش برای خودش باقی بمونه ... من زیاد این دختر رو نمی شناسم و دوست ندارم

زیاد با هم ندار و باجی بشیم»

گلاب خانوم دلخور شد و روی تژش کرد و روی از او گرفت و به سمت دیگر سرش را چرخاند ...

«وا مادر.... حرفها میزنی که توی مغازه ی هیچ عطاری پیدا نمی شه ، زاد و

رود مردم چه دخلی به من داره ؟ آدم باید خودش عاقل باشه ...!»

گیسو ، تاب دلخوری مادر بزرگ خوش عطر بویش را نداشت و ماهرانه گوش بحث را گرفت آن را پیچاند و درحالی که قری به گردنش می داد گفت:

« گلاب خانوم حالا ببین این میزاقلمدون که هی بهش سر کوفت میزنی در

آینده چه آدم مشهوری بشه ، که همه براش سرو دست بشکنن ...»

سپس سرش را دوباره روی پاهای نرم و تُپلی مامان بزرگ گلابش گذاشت ، همان جایی که برایش دلخواه ترین جای دنیا بود و از بچگی دوستش داشت و برایش جان میداد..

گلاب خانوم هم بند تاپ او را روی شانه اش سوار کرد الهی آمینی از ته دل گفت و گیسو هم تا نیامدن مهمان در دسر ساز به باقی قیلوله ی تابستانی اش رسید .

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۶/۵۰:۲۳]

سمیرا شاکری دختر زیبایی بود ... خوش قد و بالا و با اندامی خوش تراش ، اصلا همه چیز این دختر به جا و خواستنی بود

از صورت جو گندمی اش گرفته تا لبها و بینی خوش فرمش ، خنده هایش هم به دل می نشست و لباس هاش شیک و خوش دوخت و یقینا مارک دار بودند ...! درست مثل عطر گران قیمتش که به پرز های بینی گیسو چسبیده بود ، از آن عطر هایی که برند دارند و باید برای هر پیسش قیمت نجومی پرداخت کنی ...!

بوی عطر سمیرا جلوتر از خودش همراه دسته گل وارد خانه ی کوچک آنها شد ، آن چنان که گیسو برای اینکه عطر بیشتری در مشامش جای دهد به طور نا محسوس مجبور به فین فین شد ...!

گلی خانوم لیوان خوش تراش شربت البالو را قدری به سمت او هول داد و با لحنی که سعی داشت خیلی خودمانی نباشد ولی مودبانه گفت:

« خانوم شاکری بفرمایید شربتتون میل کنید یخ هاش آب شد ...»

سمیرا لبخندی روی لبهای خوش فرمش نشاناند و جرعه ای از شربتش را نوشید و نگاهش به سمت او برگشت :

«خانوم سرمدی معذرت می خوام مزاحم استراحت روز تعطیل شما و خانوم والده شدم برای تشکر از زحماتی که توی این مدت کشیدیدو به من کار یاد دادید، باید زود تر از این ها خدمت می رسیدم و هیچ فرصتی بهتر از یه بعد از ظهر کسالت بار تابستونی ندیدم...»

سپس تابی به چشمان خمار و زیبایش داد و نگاهش به سمت گلاب خانوم برگشت و ادامه داد:

«البته تشکر فقط بهانه ای بود برای زیارت گلاب خانوم و گیسو چون که مختصری ازشون برام گفته بودید...»

گیسو طبق عادت که هرگاه فکری در سرش چرخ می خورد و گوشه ی لبش به سمت بالا کج می شد، خیره به سمیرا رفتار خانومانه او را برانداز می کرد که لفظ قلم حرف می زد و عشوه ی خاصی هم قاطی جمله هایش بود...!

خب دختری با این همه زیبایی و رفتار خانومانه یقینا باید گُشته و مُرده هایی از جنس مذکر داشته باشد،

البته دامنه ی افکارش زیاد بسط پیدا نکرد....! چرا که مامان بزرگ گلاب که از سمیرا حسابی خوشش آمده بود و لحظه ای از او چشم بر نمی داشت عاقبت تاب نیاورد و با ترفند هایی که خاص خودش بود سر بحث را بازکرد و در حالی که باد بزن حصیری اش را به اطراف تاب می داد گفت:

« به به ... ماشالله چه بر رویی ادم حض می کنه اگر گرشای من ایران بود تورو واسه ی پسرمن نشون می کردم ببینم خواستگاری، خواهانی، نامزدی چیزی نداری مادر...؟!»

گلی خانوم که می دانست تا مامان گلابش شجره نامه ی سمیرا را درنیورد دست از سر او بر نمی دارد مودبانه اما هشدار دهنده کوتاه گفت:

« مامان گلاب لطفا...»

سمیرا اخم ظریف میان ابرو هایش را پس زد و لبخندی زیبا بر روی لبهای خوش اب و رنگش نشاناند و دستی هم به موهای مش شده اش کشید به میل تکیه داد:

« گلاب خانوم شما به من لطف دارید اونقدر ها هم تعریفی نیستم من هنوز مجردم و خیال ازدواج هم ندارم...»

« اوا چرا مادر دختر به این خوشگلی پدر و مادرت ارزو دارند رخت و لباس عروسی به تن دخترشون ببینند ... »

سمیرا این بار آشکار اخم تلخی میان ابرو هایش جا داد که از دید هر سه ی آنها پنهان نماند با صدای آرام جواب داد:

« مادرم سال پیش عمرش رو داد به شما و پدرم که خیلی به مادرم وابسته بود دیگه تاب موندن توی این شهر رو نیاورد و برگشت زادگاه تولدش و پیش عمه و عموم هام ... از وقتی پدرم برگشته شهر خودش من تنها زندگی می کنم پدرم متاسفانه وضع مالی خوبی نداره و نمی تونم برای مخارج زندگی روی کمک ایشون حساب کنم...»

موهای خوش رنگش را از روی صورتش پس زد و با همان لحن آرام و غمگین و محزونش ادامه داد:

«گلی خانوم یعنی خانوم سرمدی خیلی به من لطف داشتند و توی کار کمک کردند، اگه کمک های ایشون نبود به زودی ها کار رو یاد نمی گرفتم حقیقتش رو بخواهید توی این چند ماه اخیر اوضاع مالی مساعدی نداشتم و این کار رو به سختی پیدا کردم... گلی خانوم خیلی خوشبخته که خانواده ی خوبی مثل شما و گیسو جون داره...»

سمیرا صادقانه حرف میزد و گوشه و کنار حرفهایش یه غمی پنهان لم داده بود و البته شاخک های فضولی گیسو مثل آنتی نامرئی بالای سرش افراشته شده بود نگاهی به لباس های مارک دارش انداخت، خب اگر وضع مالی چندان مساعدی ندارد انچنان که به کار نیاز داشته باشد....! پس یقینا پای جنس مخالفی در میان است که برای قرو فر های سمیرا خانوم ناز نازیش تروال های درشت خرج کند...!

سمیرا متکلم وحده بود و با ظرافت خاص خودش حرف میزد و هر سه ی آنها به سبک و سیاق خودش او را تجزیه و تحلیل می کردند....

گلی خانوم گفته ای او را با پیچ پیچ های در گوشی که چند وقتی سر زبانها افتاده بود و دهن به دهن میان همکار ها می گشت مقایسه می کرد....!

و مامان بزرگ گلاب همچنان بر این باور بود، سمیرا برای خواستگاری پا پیش گذاشته و با سیاست رقتار می کند و آمده تا قبل از هر چیزی، خانواده ی گیسو را هم از نزدیک ببیند و دل توی دلش نبود تا سمیرا قصه ی زندگی خودش را رها کند و یک راست برود سر اصل مطلب تا بب

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۶، ۵۰:۲۳]

بند گیسو را برای چه کسی خواستگاری می کند...!

خم شد و لیوان را از کنار دستش برداشت و ظرف هندوانه ی قرمز و آبدار را به سمت او هول داد و تکه ای هندوانه برایش گذاشت و با ظرافت سر حرف را به سمت گیسو چرخاند :

« هندوانه بخور مادر.... خنکه و جیگرت رو خنک می کنه تو هم مثل گلی و گیسوی من دختر خودمی ... گیسوی من تازه کنکور داده و بچه درس خون و زرنگیه ، کلاس نویسندگی هم میره و واسه ی خودش میزا قلمدونی که بیا بین! اشپزی اش چندان تعریفی نداره ولی دختر با استعدادیه و زود همه چی رو یاد می گیره ...»

گیسو خنده های بی وقشش را جمع و جور کرد و زیر لب هشدار گونه و کوتاه گفت: « مامان بزرگ...! »

سمیرا تکه ای از هندوانه اش را به دهان برد و سرش نرم به سمت گیسو چرخید:

« به به این که خیلی عالییه این رو نمی دونستم...! من تا به حال یه نویسنده رو از نزدیک ندیده بودم ، باید همین الان قول بدی کتابت چاپ شد یک جلدش رو با یک امضای مخصوص بهم بدی تا پُزش رو بدم ...»

خب آرزوی قشنگی بود پراز زرق و برق که رویاهایش را نرم به نوازش می گرفت لبخند او هم جان دار شد و عمیق ، بعد از اندکی تامل به قدر فرو دادن آب دهانش جواب داد:

«شما به من لطف دارید وصف آرزو ها حتی حال دلت رو خوب می کنه چه برسه حال رویاهات رو ، این یکی از آرزو هامه که روزی نویسنده ی سرشناسی بشم و میدنم تا رسیدن به این آرزو ، باید سیاه مشق هام رو پر کنم و راه طولانی در پیش دارم ...»

سمیرا ان شاللهی زیر لب گفت و تکه ای دیگر از هنداونه را به دهانش برد و رویه گیسو شد :

« پس باید اهل مطالعه و کتاب خوندن هم باشی درسته ...؟! »

خب حدسش درست بود اهل مطالعه بود ولی به لطف مامان گلی جانش تمام کتابهایش درسی و کم درسی بودند و چند تایی کتاب رمان بیشتر نداشت! گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد و با لحن با مزه ای جواب داد:

« خانوم شاکری من اهل مطالعه نیستم من عاشق کتاب خوندنم و عاشق نوشتن ، بیشتر وقتم رو به نوشتن اختصاص میدم و فعلا یه کارگاه نویسندگی آقای مهرداد فخار ثبت نام کردم فکر کنم تالبوش رو دیده باشید ، نزدیک شرکتی که شما و مامان گلی اونجا کار می کنید ...! روزهای زوج از ساعت هشت صبح تا دوازده ظهر کلاس دارم ...»

سمیرا سری به علامت نفی تکان داد و یک پایش را مهمان پای دیگرش کرد : « نه متاسفانه دقت نکردم ...»

گلی خانوم تمایلی نداشت گیسو با سمیرا که یک قطار حرف پشت سرش بود، خیلی صمیمی شود، قیچی را میان صحبتشان گذاشت و سرش به سمت گیسو چرخید:

«گیسو جان لطفا پاشویه چایی تازه دم درست کن و بیار تا با این شیرینی هایی که خانوم شاکری زحمتش رو کشیده بخوریم...»

گیسو که تازه به بحث مورد علاقه اش رسیده بود چشمی هرچند ناراضی گفت و از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و به محض داخل شدن صدای قرقر تلفن همراه مامان گلی که روی میز آشپزخانه جا مانده بود توجه اش را جلب کرد و قدمی پیش گذاشت و بی آنکه ان را بردارد خم شد و با دیدن اسم «میم فخار» نگاهش رنگ تعجب گرفت و ابروهایش رو به بالا انهنها پیدا کرد و کوتاه زیر لب فقط گفت: «استاد فخار...؟!»

هنوز سرو سامانی به علامت سوال های تعجب های ذهنش نداده بود که مامان گلی سر اسیمه و دوان دوان به آشپزخانه آمد ان را از روی میز برداشت بالا فاصله دکمه ی خاموش آن را فشرد و با کلماتی که دست پاچگی از آن می بارید سرش را به سمت گیسو خم کرد و اهسته زیر گوشش پیچ پیچ کرد:

«زیاد با این دختر گرم نگیر ازش خوشم نیاید...»

انگاه سرش را قدری کنار کشید و با صدای بلند تری گفت:

«توی چایی هل هم بنداز...»

سپس موبایل به دست از اشپزخانه خارج شد و گیسو ماند و یک دنیا تعجب و علامت سوال مهردادفخار استاد خوش تیپ کلاس نویسندگی شماره ی مامان گلی ناز نازیش را از کجا دارد و برای چی به او زنگ زده؟!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۷/۵۷:۲۱]

همه ی آدمها پنج حس دارند و البته حس ناشناخته ای هم هست که به آن حس ششم می گویند... اما گیسو حس هفتمی هم داشت که آنرا « حس فضولی » می نامید...!

و هلاک بود تا بداند میم فخار که یقینا داشت همان مهرداد فخار است یک بعد از ظهر کسالت بار جمعه ، چه کاری با مامان گلی نازنازیش داشته است؟! رفتار هول و شتاب زده ی مامان گلی هم مهر تاییدی برای فرضیاتش بود، باید قدری با سیاست رفتار می کرد و بی گدار به آب نمی زد اگر بین این دو نا گفته ای پنهان باشد دیرو یا زود می فهمید و فقط باید کمی صبوری می کرد ...

سرش را کج کرد و نگاهی به جای خالی افسانه انداخت که صندلی اش را غصب کرده و تمام وسایلش را روی آن هوار کرده بود ...
و دوباره با همان نگاه مشکوکش سرش به سمت مهرداد برگشت که در حال تایپ کلمه ها روی صفحه ی موبایلش بود ... حاضر بود نیمی از زندگی اش را در دم بدهد تا بفهمد مخاطب پشت خطش مامان گلی ست یا شخص دیگری!

مهرداد زیر چشمی نیم‌نگاهی روانه‌ی گیسو کرد، که ته کلاس نشسته و برخلاف بقیه‌ی بچه‌ها ی کلاس که مشغول نوشتن بودند به او زُل زده و چشم بر نمی‌داشت...! برای گلی تایپ کرد:

«گل پر نمی‌دونم چرا امروز گیسو از اول صبح زُل زده به من چشم بر نمی‌داره...! تا سرم رو میارم بالا نگاهش رو می‌دزده...هیچ وقت این قدر بی‌پروا به من نگاه نمی‌کرد...!»

جواب پیام آمد آن هم به قدر عمر چند ثانیه‌ی کوتاه...

«وای مهرداد حالا چیکار کنم...؟! بی‌احتیاطی کردم سمت کاملت رو داخل گوشی خیره کردم، دیروز بعد از ظهر که تماس گرفتی گیسو سمت رو روی صفحه‌ی موبایلم دید، مطمئن نبودم ولی حالا حتم دارم، گیسو دختر باهوشیه...»

مهرداد لبخندی روی لبهای باریکش نشست...! از خدایش بود که زودتر همه چیز عیان شود تا رابطه‌ی ساده و دوستانه‌ای که بین شان برقرار است، حالت رسمی و شرعی به خودش بگیرد... و این اولین گام بود...

با حفظ همان لبخند پیام بعدی را به آنی ارسال کرد:

«امروز بعد از اضافه‌کاریت میام دنبالت تا بریم به جای دنج و با هم حرف بزنیم، من هم به دل سیر تماشات کنم...»

پیام را ارسال کرد و تاییدش را هم گرفت، از جایش برخاست و از میان بچه‌ها که سخت درحال نوشتن بودند و گذشت و به نشانه‌ی دوستی به روی

کتف یکی از پسرها چند ضربه ی کوتاه زد و با قدمهایی بلند به انتهای کلاس و صندلی گیسو رفت و کنار او ایستاد و با صدایی آرام گفت:

« خانوم درخشان شما نقد داستانی رو که توی کلاس خونده شد رو نوشتید...؟ »

خب در حال نقد و بررسی بود، ولی نه داستانی که در کلاس خوانده شده بود ...، بلکه نقد و بررسی تلفن مشکوک دیروز که علتش را نمی دانست ...!

گیسو که نگاهش به زیر سر خورده بود و خودش را به ظاهر مشغول نوشتن نشان می داد به آنی سر برداشت و به احترام او از جایش برخاست و محترمانه جواب داد:

« نه استاد ذهنم در حال نقد و بررسی موضوعات دیگه است ...! »

مهرداد خنده هایش را پشت لبهایش پنهان کرد ولی ردی از آن به شکل انهنایی رو به بالا برایش باقی ماند :

« ولی من نقد و بررسی داستانی رو که سر کلاس خونده شد می خواستم نه موضوعات دیگه رو ... آآن وقت زیادی تا پایان کلاس نمونه ، نقد و بررسی بچه ها رو که یک صفحه است می گیرم ولی شما برای جلسه ی بعد پنج صفحه نقد پرو پیمون میاری و سر کلاس میخونی و دوراه بیشتر نداری ... یا قید کلاس های مهرداد فخار رو بزنی و دیگه تشریف نیارید و یا اینکه جلسه ی بعد پنج صفحه نقد و بررسی اول صبح روی میز من باشه

«...»

مهرداد این را گفت و در حالی که به سمت میزش بر می گشت ، میج دستش را تا امتداد نگاهش بالا آورد و بعد از دیدن ساعت گفت:

« بچه ها خسته نباشید وقت کلاس تموم شد نوشته هاتون رو بگذارید روی میز من و تشریف ببرید »

آه از نهادش بر آمد نوشتن پنج صفحه نقد و بررسی برای داستانی که سر و ته آن ده خط هم نمی شد ظلم مضاعف بود!نگاه در مانده اش به سمت مهرداد برگشت که در حال مرتب کردن نوشته های بچه های کلاس بود امروز از همیشه خوش پوش تر بود آن هم باموهایی حسابی کوتاه و اب و جارو شده ، درست مثل کسی که یک قرار خیلی مهم داشته باشد ...!

هنوز سوال هایش در بخش فعال حس فضولی همچنان بی جواب باقی مانده بود و برای سر سامان دادن به آن باید قدری صبوری می کرد پوف پر صدایی کشید وسایل پنخس و پلایش را داخل کوله اش جا داد و ان را روی شانه اش سوار کرد و درحالی که از کلاس خارج می شد با لبهایی آویزان رو به مهرداد گفت:

« خسته نباشید استاد ، خدا حافظ »

مهرداد سر برداشت و با لبخندی که کنج لبش بود رو به او جواب داد:

« خدا نگهدار خانوم درحشان ... »

کله اش داغ کرده بود اشعه های خورشید تیرماه مثل شلاقی برسرش فرود می آمد و حس می کرد مغزش در حال نیم پز شدن است نگاهش را در طول خیابان کش داد ک

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۷/۲۷/۵۸:۲۱]

ه گویی تاکسی هارا به ورد «أجی مَجی» در دم غیب کرده بودند...!

و هر دم که به یاد پنج صفحه جریمه اش می افتاد کله اش به جوش می آمد و صدای قُل قُل آن را هم می شنید...! پیامک های مامان گلی هم هر یک دقیقه ترو تازه از راه می رسید و روی اعصابش کش میامد و پشت بند همه ی آنها یک «چشم» خالی می فرستاد و عاقبت برای اینکه به قافله ی پیامک های او که پر بود از سفارش های ریز و درشت پایان دهد پیامک حُسن ختام را برایش فرستاد و نوشت:

«چشم مامان با ماشین شخصی خونه نمی رم و حتما تاکسی سوار می شم و رسیدم خونه بهتون زنگ می زنم»

بعد هم یک استیکر ب* و*س ضمیمه اش کرد و آن را فرستاد تا به دست صاحبش برسد... موبالش را به داخل کوله اش سُر داد که ناگهان دستی روی بازویش نشست و به هراس برگشت و بادیدن سمیرا شاکری نگاهش رنگ و بویی از تعجب به خود گرفت...!

اگر ده ، دوازده تا پیامک مامان گلی هر یک دقیقه از راه نرسیده بود یقینا نگرانی برای او اولین حسی بود که به سراغش می آمد....

اما حالا که خیالش از بابت مامان گلی راحت بود، علامت سوال به همراه تعجب دور سرش به پرواز درآمد و با لحنی شُل و ورافته سلام کرد که بی جواب ماند و سمیرا در حالی که نفس هایش خسته اش یکی درمیان با هن هن همراه بود گفت:

« گیسو جون ... می تونم چند دقیقه با هم حرف بزیم ... کارت دارم »
 علامت سوال ها و تعجب مثل طنابی به دور افکارش پیچیده شد! سمیرا شاکری ترگل و برگل چه کاری می توانست با دختر همکارش داشته باشد...؟!»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۸، ۱۷:۲۳]

گیسو توحه اش به لباس فرم و مقنعه ی سمیرا برگشت ، که زیادی به تنش برازنده بود و به قول مامان بزرگ گلاب بعضی آدم ها اگر گونی هم به تن کنند باز خوش پوش هستند ...

سمیرا دستی به پرمقنعه ی مشکی اش کشید و با کلماتی شتاب زده ادامه داد:

« متوجه ی بیرون اومدن از آموزشگاه نشدم ، بیست دقیقه است کنار در منتظرت بودم ، دیگه داشتم فکر می کردم که حتما نیومدی ...! خوب شد قبل از اینکه سوار ماشین بشی دیدمت ...!»

سمیرا می گفت و گیسو هر لحظه متعجب تر می شد ...! و علت این شتاب زدگی سمیرا را و کاری که به خاطرش وقت گذاشته و بیست دقیقه منتظر او مانده بود را نمی دانست ...!

نگاهش به روی لبهای صورتی رنگ سمیرا مات ماند ، باز هم حس هفتم ، همان حس فضولی به سراغش آمد و آنتن های نامریی آن برافراشته شد!

سمیرا قدری به کمرش قدری زاویه داد و به پشت برگشت و انتهای خیابان را نشان داد و با نفس هایی که حالا قدری نرم تر شده بود و دیگر هن ، هن نمی کرد و اضافه کرد :

« گیسو چون من وقت زیادی ندارم و مرخصی ساعتی گرفتم به کم پایین تر از این جا به پارک کوچیک هست ، اگه مایل باشی بریم اونجا و با هم صحبت کنیم ...»

سعی کرد بر تعجب هایش قدری مسلط شود و به قول مامان گلی خانومانه رفتار کند ... لبخندی روی لبهایش کش آمد و جواب داد:

« بله حتما خوشحال می شم ولی خیلی وقت ندارم و باید زود تر برگردم خونه ، وگرنه مادر بزرگم نگران می شه ...»

سپس با گامهای بلند همراه سمیرا به راه افتاد که زیادی رفتارش مشکوک بود و او هلاک تا علتش را بداند !؟

روی دنج ترین نیمکت پارک نشستند ، که سایه اش درخت سروی بود با شاخه هایی خمیده و رو به پایین که مثل موهای بلند یک زن دل می برد و با ورزش نسیمی به نرمی تاب می خورد و به این سو و آن سو می رفت ...

سمیرا نگران زمان بود ، میچ دستش را تا امتداد چشم هایش بالا آورد و نیم نگاهی به آن انداخت و گفت:

« گیسو جون نیم ساعت بیشتر وقت رو نمی گیرم و سعی می کنم زیاد حاشیه نرم ، »

نگاهش یه سمت او برگشت که به روبرو زُل زده بود و آرام حرف می زد ...
 « یه بعد از ظهر کسالت بار روز جمعه باعث شد ، دیروز بعد از مدتها جریان زندگی روز زیر نبض خونواده ی گرم و صمیمی شما حس کردم چیزی که من دیگه اون رو ندارم ...! همه ی آدمها قصه ای دارند ، به خصوص دختر ها توی جامعه ی ما .. تقریبا همه شبیه هم هستند ، همه درس می خونن و دانشگاه میرن ، مشغول به کار میشن و یه روزی هم ازدواج می کنن و زندگی تشکیل میدن . فقط سبک و سیاق هر دختری رنگ و لعاب خودش رو داره ولی قصه ی من متاسفانه مثل بقیه ی دختر های هم سن خودم نشد ، پراز فراز و نشیب بود و مقصرش هم خودم بودم که دل به بلند پروازی هام دادم ... »

گیسو به نیم رخ سمیرا خیره بود که زیبایی یک تابلوی نقاشی را داشت ...
 اخم زیبایی هم بین آن جا خوش کرده بود ...

« بگذریم ... میرم سر اصل مطلب ، دیروز وقتی شنیدم دست به قلم هستی و می خوای رمان بنویسی یه فکر مثل صاعقه از ذهنم گذشت »
 سمیرا نگاهش را از نا کجا آباد جمع کرد و سرش به سمت او چرخید و این بار با لحن آرام تری ادامه داد:

« می دونم توقع زیادیه...! می تونی قبول نکنی ، ولی ازت خواهش می کنم دست رد به سینه ی من نزن ، دلم می خواد ، خاطرات زندگیم رو به شکل یه رمان بلند بنویسی و اگه تونستی چاپش کنی... »

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد! او هم دلش می خواست حرفهای او را به پای شوخی و مزاح بگذارد ، ولی او کاملاً جدی بود و این را از لحن محکمش فهمید ... لبخندی هر چند بی رمق روی لبش نشانده تا تعجب هایش را پنهان کند ...

« خانوم شاکری ، شما به من لطف دارید که من رو در قهوه یه نویسنده می بینید و حقیقتش این که من یه مبتدی هستم و به غیر از چند داستان کوتاه و دست نوشته چیز زیادی توی کارنامه ی کاریم ندارم ...! نوشتن یه رمان رئال تبحر می خواد ... از اون گذشته ، اگه جسارت نیست همیشه بپرسم چرا من رو برای این کار انتخاب کردید...؟! »

سمیرا با چشمان خمارش که قدری هم سرخ شده بودند به چشمان او خیره شد و جواب داد:

« خب باید اعتراف کنم این تصمیم برای من اصلاً کار ساده ای نبود و دیشب تا طلوع آفتاب فکر کردم و عاقبت دلم ، من رو مجاب کرد تا بهت اعتماد کنم ... من با وجود اینکه شناخت چندانی از تو ندارم تردید ها ، اما و اگر ها رو پس زدم و بهت اعتماد کردم ، تو هم به توانایی هات اعتماد کن و لطفاً خاطرات زندگی من رو یه شکل رمان بنویس ... »

با پاهایش روی زمین آهسته ضرب گرفت ، که نشان از تردید ها و اضطراب هایش بود ، دلش می خواست قدری فرصت داشت تا افکارش را نظم دهد باید قدری روی این پیشنهاد فکر می کرد... اما پاتک بعدی سمیرا مجال فکر منطقی را از او گرفت و از داخل کیف کنار دستش دفترچه ای قطور را بیرون آورد که با کاغذ کادویی پراز رُزهای های قرمز کادو پیچ شده بود ، با چشم و ابرو آن را نشان داد :

« این دفتر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۸، ۱۷:۲۳]

خاطرات منه..... اینکه چرا تو رو انتخاب کردم دلیلش کاملا واضحه و من دلایل خودم رو دارم ، من قلم خوبی ندارم و نمی تونم رمان بنوسیم ... آرزوم این که خاطراتم به شکل رمان دربیاد درست مثل تو که آرزو داری روزی نویسنده ی بزرگی بشی ...»

سپس دفترچه ی خاطراتش را بالاتر آورد و آن را درهوا تاب داد و مثل کسی که بخواهد یه بستنی خوش و آب و رنگ و لعاب را نشان یه بچه ی شکمو بدهد اضافه کرد:

« دوم اینکه کسی رو نمی شناسم تا قابل اعتماد باشه و دفترچه ی خاطراتم رو به دستش بسپارم به نظرت منطقی نیست که کنار دراموزشگاه بیاستم و دفتر چه ی خاطراتم رو به بچه های کارگاه نویسندگی بسپرم تا یکی از اونها حاضر بشه خاطرات من رو به شکل رمان در بیاره ...»

گیسو نیم نگاهی به دفتر چه ی خاطرات سمیرا انداخت و ناگهان دست ظریف و کشیده ی سمیرا روی دستش نشست :

« گیسو جون می دونم از عمر آشنایی ما بیست و چهار ساعت هم نمی گذره ولی آشنایی با خانوم سرمدی و شخصیت محکم و تحسین برانگیزش برای اعتماد به دخترش برای من کافیه... این لطف رو در حق من انجام بدهولی قبل از هرچیز ، باید قول بدی این موضوع بین خودمون مثل یه راز باقی بمونه ... من از خانوم سرمدی جز خانومی چیزی ندیدم و ازش خیلی رو درباستی دارم و دلم نمی خواد بفهمه توی زندگی من چه اتفاقاتی افتاده و چه بلاهایی سرم اومده تنها به این شرط دفتر چه خاطراتم رو بهت میدم و همین الان هم ازت جواب می خوام...»

دلیل این همه تعجیل را درک نمی کرد! اگه مامان گلی می فهمید مثل یک سردار مغول سر از تنش جدا می کرد و آرزوی نویسنده شدن را باید به گور می برد ... و میان کش مکش های ذهنی اش که فضولی هم آن میان پر توان عرض اندام می کرد چشم از رفتگر پارک گرفت که با جاروی دسته بلندی جاور می کشید و خش خش آن نظم افکارش را برهم زده بود ، و با لحنی م*س*تاصل جواب داد:

« مامان بزرگ گلاب همیشه یه مثل ورد زبونشه که من خیلی ازش خوشم میاد و میگه : « کور از خدا چه می خواد دو چشم بینا...» من از خدامه که یه سوژه ی رئال بنویسم ولی همونطور که گفتم من یه مبتدی ام و می ترسم نتونم از پیشش بر پیام و شرمنده ی شما بشم ...»

سمیرا لبخند تلخی روی لبش نشانند و نگاهش میان شاخه و برگهای بوته ی
های گل های سفید پارک گیر کرده و نرم و آهسته جواب داد:

« اونی که شرمنده است منم ... من با تمام بی اعتمادی که توی وجودم
ریشه کرده به تو اعتماد کردم تو هم به توانایی در نوشتن اعتماد کن ، آگه
تونستی رمانت رو بعد از تموم شدن چاپ کنی که چه بهتر و آگه نشد
اون رو روی سایت های مجازی قصه و رمان بگذار ، دلم می خواد سرنوشت
خونده بشه تا دختر دیگه ای اشتباه من رو تکرار نکنه و بشم آینه ی عبرت
... و این رو حداقل به مادرم که از دست من دق مرگ شد بدهکارم ...»

سمیرا دوباره نگاهش به سمت گیسو چرخید و با چشمانی که رد اشکی آن
را برآق کرده بود ادامه داد:

« ولی قبل از این که دفتر چه ی خاطراتم رو بهت بدم باید قول بدی و به
اسم خدا قسم بخوری و خیالم رو از این بابت که حرفی به مامان و یا مادر
بزرگت نمیزنی راحت کنی ، قول بده این موضوع و دیدارمون مثل یه راز بین
خودمون باقی بمونه ... البته می تونی قبول نکنی اون وقت من هم همه چیز
رو فراموش می کنم»

سکوت بین شان جاری شد اما سر گیسو پر بود از همهمه ...! و چه کنم ها
...؟ انصاف نبود این همه تخم و سوسه توی دلش کاشته بود و بعد می گفت
«می تونی قبول نکنی و من هم فراموش می کنم» که با صدای او نگاهش به
سمت لبهائش برگشت که بغضی نهفته میان حرفهائش لم داده بود :

« من در قد قواره ای نیستم که بخوام انتقام بگیرم و این حرفها مال قصه هاست و اون رو بارو ندارم ولی حداقل می تونم آینه ی عبرت باشم ... می تونم روی قولت حساب کنم یا اینکه بی خیالش بشم ...»

نگاهش به روی دفترچه نشست. و گلهای زر قرمزش ... بعد از امیر علی همان دوست پسر یواشکی اش که بعد ها مامان گلی فهمید و از خجالتش حسابی درامد این اولین پنهان کاریش بود اما انجایی که بر خلاف همه حس هفتمی به اسم فضولی داشت وبال بال میزد تا از سرگذشت سمیرا شاکری سر در بیاورد مامان گلی و اخم های هفت و هشتی اش را به کناری زد و به حس فضولی اش پاسخ مثبت داد و گفت:

« خانوم شاکری مامان بزرگم همیشه میگه وقتی کسی میاد و پیشت و حرف هاش رو میریزه روی طاقچه ی درد دل باید به اعتمادش احترام بگذاری و اون رو مثل یه گنج کنج دلت نگهشون داری و آگه غیر این باشه به اعتمادش خ*ی*ان*ت* کردی ... خیالتون راحت من به اعتماد شما خ*ی*ان*ت* نمی کنم ... وقتی رمان رو بر پایه ی خاطرات شماست نوشتم یه نسخه ی اولیه رو بهتون میدم تا بخونید تا هر جایی رو که مایل بودید اضافه یا حذف کنم ...»

سمیرا لبهایش طرچی از لبخند به خود گرفت از جایش برخاست دستی به مانتوی فرمش کشید تا چروک های پشت آن را صاف کند و درحالی که نگاهش در صورت او می چرخید گفت:

« خاتوم سرمدی خیلی خوشبخ

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۲۸ ۱۷:۲۳]

ته که دختری مثل تو داره و از مادری مثل گلی جون دختری مثل شما خیلی دور از ذهن نیست ...»

سپس دفترچه را میان دستان گیسو جای داد و با صدایی نرم تر ادامه داد:
 « دفتر خاطراتم پیشت امانت بمونه هر وقت رمانت رو نوشتی به همراه یه نسخه از رمان ازت پس میگیرم و شاید سالهای بعد که خاطراتم کهنه شد ، اون رو بخونم...! ولی الان که همه چی برام تازه است علاقه ای به دوره کردن خاطرات گذشته که برام پر از تلخی بود ندارم فقط اسم ها رو تغییر بده و برای من یه اسم دیگه به دلخواه خودت انتخاب کن و همین برای من کافیست ، بقیه اش رو هم میسپرم به ذهن خلاق خودت ...!»

سمیرا این را گفت و بار دیگر به ساعت مچی اش نگاه کرد و جمله هایش را با شتاب بیشتری ردیف کرد:

«گیسو جون من داره دیرم میشه و باید زود تر برگردم ...یادت نره من روی قول تو حساب کردم و به هیچ وجه مادر و مادر بزرگت دلم نمی خواد بفهمند موضوع رمانت سر گذشت تلخ منه ...»

سمیرا شاکری رفت و با نگاههای متحیر گیسو بدرقه شد آن چنان که هر دم پیش چشمانش ، کوچکتر و کوچکتر می شد و گیسو ماند و یک دفتر خاطرات با جلد کادویی پراز رز های قرمز که برای خواندن حتی بخشی از آن هم بال بال میزد ، اما پیامک مامان گلی که از راه رسید و پرسید : « کجایی ...؟ رسیدی...؟»

بال و پرش را بست و به ناچار آن را به وقت دیگیری موکل کرد ، دفتر را به داخل کوله ی سبز رنگش سُر داد و به سوی خانه راهی شد...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۰۹۳۰:۰۱]

وقتی به خانه رسید دلش از گرسنگی قیلی ویلی می رفت و سر خوش به آن وعده ی یک چلو خورشست پرو پیمان از نوع قیمه بادمجان یا قورمه سبزی داده بود که بعد از آن روی تخت خوابش لم بدهد و دست نوازشی بر سر گوش فضولی هایش بکشد و با فراخ بال خاطرات سمیرا را بخواند تا ببیند چه به او گذشته که باعث از دست دادن مهمترین فرد زندگی یعنی مادرش شده ...!

اما گویا ته کشتی نقشه هایی که کشیده بود ، سوراخ بود...! که به طرفه العینی غرق شد و به ته دریای خوش خیالی فرو رفت...!

نگاهی به کارتن های خالی و مامات بزرگی که وسط آنها نشسته بود انداخت که سر حوصله و با دقت و آنها را داخل کارتن می گذاشت ... کوله اش را از روی شانه اش به پایین سُر داد و با صدایی خسته اما شاد گفت:

« سلام به خوش بو ترین مادر بزرگ دنیا ... چه خبره شهر رو شلوغش کردی هنوز که برای اسباب کشی پنج هفته فرصت داریم ... برای چی این همه عجله ...؟! »

سپس با یک حرکت مقنعه اش را از سرش بیرون کشید و درحالی که دایره وار آن را تاب میداد دور انگشتان دستش می چرخاند، پرسید:

« مامان بزرگ ناهارچی داریم...؟ تا مرز تلف شدن از گرسنگی یه قدم فاصله دارم...»

گلاب خانوم در حالی که سعی می کرد شکستی ها را با دقت بیشتری لای روزنامه پیچد تا کمترین ضربه موقع حمل و نقل ببیند پر روسری فیروزه ای اش را به عقب هول داد و جواب داد:

«سلام به روی ماهت ... شکستی ها و وسایل دکوری باید با دقت و حوصله جمع بشه وگرنه موقع اسباب کشی دیگه صاحبش نیستی، وسیله ها آگه بسته بندی باشه کارمون سبک تره ناهار هم آب دوغ خیار درست کردم هم مقویه و هم یه غذای تابستونی و خُنک، یه کم هم توش گل سرخ خشک ریختم...»

دست روی شکمش گذاشت که معده ی بینوایش هم به نشان اعتراض قارو قورش در آمده بود، خب بله آب دوغ خیار خیلی هم مقویست مخصوصا خیار هایش...! و با صدای مامان بزرگ گلاب حواسش به سمت او برگشت :

« به جای ی این که مثل چوب لباسی دم در بیاستی...! برو لباس هات رو عوض کن و اون نون خشک هایی که روی میز آشپزخونه گذاشتم خورد کن تا ناهار بخوریم.... و بعد هم بیا کمک تا با هم وسیله ها رو جمع و جور کنیم، بچه م وقتی میاد خونه از خستگی جون به تنش نیست یه دستی زیر بال و پر مادرتت بکشی راه دوری نمیره....»

چشم بی رمق و کم جانی گفت، به سمت اتاقش راهی شد،

مامان بزرگ گلاب نمی دانست که از دیروز بعد از ظهر تا آلان ذهنش مثل یک ترمینال شلوغ و پر رفت و آمده شده از یک سو تلفن مشکوک مامان گلی با جناب میم فخار را داشت و حالا هم سمیرا و زندگی مرموزش را ...! چاره ای نداشت مشغله ها باید قدری صبر می کردند ...! تا دل گلاب خانوم را بدست آورد

تمام سلول های خاکستری مغزش دست در دست هم بی امان به سمت دفتر خاطرات سمیرا هجوم می بردند ، این حس به قدری قوی بود که مدام پی فرصت می گشت تا از دست فرمون های ریز و درشت مامان بزرگ خلاص شود و با آمدن زن همسایه ی روبرو که چند تایی پیاز برای ناهار می خواست مثل مجرمی که به دنبال راه فرار است آهسته به داخل اتاقش خزید و در را آهسته تر پشت سرش بست ، جستی زد و ترو فرزند دفتر خاطرات سمیرا را از کوله اش بیرون کشید و روی تخت چهار زانو نشست...
 قلبش از هیجان پر تپش تر شد ، این هیجان تا مرز انگشتان دستش هم رسید و باعث سردی سر انگشتانش شد بوی خوش عطر سمیرا به دفتر خاطراتش هم رسیده بود و به محض باز کردن دفتر بوی خوش عطری به پرز های بینی اش چسبید ...

چند صفحه از ابتدای دفتر به طرز ناشیانه ای پاره شده و همچنان ردی از تکه های پاره شده آن بی نظم به جا مانده بود ... صفحه ی اول فقط تاریخ روز و سال را یادداشت کرده بود که به تابستان دوسال پیش بر می گشت...

صفحه ی اول را به نرمی ورق زد و صدای قِرچ، قِرچ آن در فضا طنین انداز شد... نگاهش به تنها جمله صفحه نشست که به شکلی مورب سمت چپ آن با خطی نه چندان خوانا نوشته شده بود ...

« واقعیت زندگی را از همه پنهان کردم به جز این دفترچه ...! »

چیزی توی دلش به پایین سرازیر شد ... حالا حس ششم، یک قد و قامت بالاتر از دیگر حس هایش ایستاده بود، جمله کوتاه بود و فقط چند کلمه، اما دنیایی حرف پس و پشت آن پنهان بود...! با اشتیاق صفحه را ورق زد اما مجالی برای خواندن پیدا نکرد چرا که مامان بزرگ گلابش مثل یک داروغه که به دنبال مجرم می گشت در اتاق را باز کرد و سرش را به داخل کشاند و گفت:

« کجا فرار کردی دختر...؟! مثل صابون لیز می خوری و می چپی توی این اتاق...! به جای این اطورای بازی ها دل به زندگی بده، پاشو بیا کمک من دست تنها از پشش بر نیام ... »

با لبهایی که انهنایی رو به پایین داشت چشمی ناراضی گفت و دفترچه را بست و آن را زیر بالش پنهان کرد ..

حالا علاوه بر حس فضولی، حس ششم اش هم فعال شده بود...! اما بی اعتنا به این حس قوی، حال دگرگونش را به آب و دوغ خیار بینوا نسبت داد که شکمش را

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۷/۳۰/۰۹:۰۱]

مثل قورباغه ای متورم کرده بود ...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۱/۴۵:۲۱]

برای گلی خانوم نشستن کنار مهرداد فخار حتی به بهانه ی یک قهوه ی تلخ فرصتی بود تا زمان را برای مدتی ، حتی کوتاه متوقف کند و فراموش کند که یک مادر سی هشت ساله ی مجرد است ، و فراموش کند که سالها بار زندگی روی شانه هایش سنگینی می کند ...!

مهرداد و صدای نرم و ملایمش مثل یک « آرام بخش » قوی روح خسته ی او را به خلسه ای باور نکردنی می برد و همین قدر برایش کافی بود و چیزی بیش از این نمی خواست ...!

« کجایی خانوم ...؟ دست من رو هم بگیر با خودت ببر ...! »

به آنی چشم از فنجان قهوه اش گرفت و نگاهش تا مسیر نگاه مهرداد و چشمانی که از پشت شیشه ی عینک هم می درخشید بالا آمد و معذرت می خواهمی زیر لب گفت ...

مهرداد تکه ای از کیک شکلاتی را داخل بشقاب گلی گذاشت و درحالی که دهانش نرم می جنبید گفت:

« به جای فکر کردن بخور ... غصه کدوم دفعه گره ای رو باز کرده که این بار دومش باشه ...! نگران گیسو هم نباش بالاخره که یه روز باید این موضوع رو بفهمه و دیر یا زود این اتفاق می افته ... پس بگذار تقدیر روال عادی خودش رو طی کنه و سعی نکن توی کاری که مُقدر شده اتفاق بیافته اما و اگر بگذاری »

گلی فنجانش را پیش کشید و جرعه ای از قهوه اش را نوشید و بعد از تاملی کوتاه به قدر فرو دادن تلخی قهوه با صدایی که خستگی از آن می بارید جواب داد:

« از واکنش گیسو واهمه دارم اون دختر باهوش و تو داریه و غصه هاش رو پشت لبخندش پنهون می کنه فقط گیسو نیست ، من باید به فکر مادرم هم باشم ، مادری که به خاطر من به همه حتی پسرش پشت کرد ، هنوز روزی رو که گرشا به دست و پای مامانم افتاده بود ازش می خواست ، تا همراه و همسفرش بشه رو فراموش نمی کنم ... من به این پیرزن بهترین لحظه های عمرش رو که به پای من و گیسو گذاشت بدهکارم»

گلی می گفت و مهرداد محو تماشای او بود و برای اینکه ثانیه ای هم از زیر چشمانش در نرود پلک برهم نمی زد و عاقبت تاب نیاورد و به میان حرفهای او آمد:

« این حس مسئولیت تو این قدر قشنگه که من حتی میتونم چشم بسته تمام زندگیم رو به زیر پات بریزم ... این ریتم غم توی آهنگ صدات دلم رو به درد میاره ... من صبر کردن رو خوب بلدم تو هم کنار من صبر کن ، همه چی درست میشه ...»

لبخندش به پرواز در آمد درست مثل کبوتر سفیدی که روی لب بام بنشیند و دوباره راه آسمان را پیش بگیرد ...

دلش می خواست مثل ابری که به سینه ی آسمان و گیاهی که به زمین تکیه می کند او هم به شانه های صبور این مرد تکیه می کرد

پنهان کاری روش های خاص خودش را دارد و برای گیسو که هیچ چیز پس و پنهونی نداشت این کار سخت ترین کار دنیا بود....!

خواندن خاطرات سمیرا با فراخ بال جلوی مامان گلی نازنازیش که و راه و بی راه با بهانه و بی بهانه به اتاقش می آمد پشت بندش مامان بزرگ گلاب از راه می رسید صد سال سیاه هم مقدور نبود و باید تا وقت خواب قدری صبر میکرد ... البته یقین داشت که مامان گلی پس و پنهونی هایی برای خودش دارد و بعضی از شبها که دیر به خانه می رسید تقصیر را بر کرده ی ترافیک بینوای تهران می انداخت و امشب یکی از آن شبها بود ، چرا که هیچ ترافیکی را نمی شناسد که لبخندی نرم آن هم گاه و بی گاه بر روی لبها بنشانند ...! خب ته و توی این ماجرا ها را هم در میاورد فقط نیاز به زمان داشت ...

با رسیدن عقربه های ساعت به یازده و سی دقیقه و خوابیدن اهالی خانه مثل گربه ای که منتظر فرصت باشد به آرامی از رختخواب بیرون خزید و خم شد دفتر خاطرات سمیرا را از زیر تخت بیرون کشید و نیم نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و به آرامی به پشت میز تحریرش رفت و دفتر خاطرات سمیرا را باز کرد ...

صفحات آن را سَرسَری ورق زد و نگاهی اجمالی به آن انداخت و شروع به خواندن کرد ... خط سمیرا خوانا نبود و برای نوشتن از چند خودکار با رنگ های متفاوت استفاده کرده بود ... اما با این احوال نمی داست چرا این قدر

جاذبه بین کلمات وجود دارد و او هر سطر را که می خواند مشتاق سطر بعدی می شد ...

سمیرا از خانواده ی سه نفریشان گفته بود و پدری که یک سوپر مارکت کوچک داشت ... از روزگار دانشجویی و خواستگار های ریزو درشتش ... ! که با یک پشت چشم غلیظ یک « نه » درشت و محکم به سینه ی همه ی آنها چسبانده بود! از خوشبختی اش نوشته بود که زیر پوستش ولوله ای به راه انداخته بود.... از روزگاری که مثل پرنده ای ازاد بر روی بام بلند پروازی نشسته بود...!

چند خطی هم در مورد پیشنهاد های رنگارنگ دوستی که به او شده بود ، نوشته بود ولی باقی آن در صفحه ی بعد بود که سمیرا آن را پاره کرده و قسمت پاره شده ی آن بد قواره توی دل دفترچه به جا مانده بود ... گیسو می خواند و گاهی برای اینکه متوجه ی داستان شود مجبور بود به چند خط قبل تر باز گردد ... در اواسط دفترچه سمیرا از مردی گفته بود که سر آغاز آشنایی شان به یک مه

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۲۱:۴۵ ۰۱/۰۸/۱۶]

مانی بر می گشت ... از همان اولین هایی که هیچ گاه نباید تجربه کرد! مهمانی که به پیشنهاد یکی از دوستان صمیمی اش بود و اعتقاد داشت میتواند برای او سکوی پرواز شود .

از دوستی اش با همان مرد گفته بود که انگشت کوچک دست چپش بک بند نداشت و همیشه خدا حلقه ای نقره ای مهمان آن بود و مردی که ماه

گرفتگی وسیعی به شکل ابری پنبه ای انتهای کمرش جا خوش کرده بود ... از ابرو های پرو پیوسته و صورت پهنش گفته بود هر چه بیشتر می خواند بیشتر در بهت فرو می رفت ...

سر برداشت و نفس عمیقی مهمان ریه هایش کرد و نگاهش را از پس پرده ی تور به ماه نقره ای که از دور می درخشید داد ... حالا می فهمید چرا سمیرا دلش نمی خواست مامان گلی از موضوع دفتر خاطرات چیز بفهمد....!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۲/۰۵:۲۲]

گیسو دستهایش را به میان موهایش فرو برد و آنها را از حصار کش نجات داد ، حالا علاوه بر موهایش مغزش هم نیاز به هوای تازه داشت ... سمیرا از اعتماد بی حد و مرزش به همان مرد شیک پوش و خوش ظاهر که به صیغه ی کوتاه مدتی منتهی شد ، نوشته بود که یک بار این صیغه تجدید شد و مرد قصه اش دیگر زیر بار همین پیوند نیم بند هم نرفته بود از خدعه ها و نیرنگ هایش گفته بود ، که حتی به سوپر مارکت کوچک پدرش که در واقع بقالی بیشتر نبود رحم نکرده و آن را با فریب و وعده و وعید از چنگش در آورده بود ...

از سرشکستگی پدر و قلب بیمار مادرش که عاقبت تاب نیاورد و ریتم زندگی اش برای ابد متوقف شد بود

پف کشداری کشید و لپ هایش پرو خالی شد و قدری روی صندلی جا به جا... و صفحه ی بعد را ورق زد که گوشه ی خالی صفحه با خودکار قرمز نوشته بود :

«وقتی دلت را به رخت و لباس و ظاهر بدهی آن را مفت باخته ای...»
 برای لحظه ای چشمانش را بست تا مرد منفوری که سمیرا او را نه با اسم بلکه فقط «او» خطاب کرده بود پیش چشمانش تجسم کند مردی متمول با لباس های برنند دار و ماشین شاسی بلند... چینی به بینی اش داد و سر خم کرد تا باقی آن را بخواند...

پاراگراف های بعدی سمیرا چهره ی مرد قصه اش را با کلماتی ابتدایی و جمله هایی که فعل و فاعل درستی نداشت توصیف کرده بود و از کار های خلافش هم نوشته بود از رشوه و کلاهبرداری گرفته تا پول شویی و مهمانی های مردانه و بساط دود و دمش و غیره و غیره....!

صورتش این بار کاملاً درهم شد، تصورش هم چندش آور بود چه برسد به دیدنش در واقعیت...!

چند صفحه که جلوتر رفت به جاهایی رسید که به قول مامان بزرگ گلاب بوی بی حیایی از آن می آمد....سمیرای ترگل و ورگل بی پروا از بی حیایی هایش با همان شخص «او» نوشته بود چند خط را که خواند «اوه، اوه» بلندی گفت به سرعت آن را ورق زد و از آن رد شد و حس می کرد گونه هایش سرخ و تب دار شده است...

خب این ها چیزی نبود که در تهایی خوانده شود چه برسد به اینکه آن را در بخشی از رمان بگنجانند...! به یاد تکه کلام مامان بزرگ گلاب افتاد که همیشه می گفت «آدم باید خودش عاقل باشه» و یقیناً سمیرا دختر عاقلی

نبود ، وگرنه از خصوصی هایش به این راحتی و بی پروایی نمی نوشت و آن را به دست یک دختر نمی سپرد و این قدر زود به کسی اعتماد نمی کرد ...

گیسو می خواند و پشت سر هم ورق می زد و وقتی به انتهای دفتر چه خاطرات رسید آسمان جایی میان گرگ و میش گیر کرده بود ... دفتر را بست کش و قوسی به کمرش داد و از پشت میز تحریرش بلند شد ، آن را دور زد و به لبه ی آن تکیه داد و به تماشای شهر و چراغ های ریز و درشتش ایستاد ، شب برای ماندن آخرین تقلا ی خود را می کرد ولی می دانست با طلوع اولین اشعه های خورشید باید بارو بندیش را جمع کند و رهسپار می شود

...

قصه ی سمیرا شاکری با وجود تمام فراز و فرود هایش می توانست قصه ی خواندی شود ، فقط می بایست اسم ها تغییر دهد و برای مرد منفوری که سمیرا حتی رغبتی به نوشتن اسمش نداشت و « او » خطابش می کرد اسمی فرضی انتخاب می کرد و بقیه را هم به قوه ی فعال تخیلش می سپرد تا اولین رمانش متولد شود !...

نفسهایش را قدری جا به جا کرد ، باد کولر م*س*تقیم به روی بازوی هایش می نشست لرزی به تنش نشانده ، دستهایش را در روی سینه گره زد و نگاهش را به آسمان داد رو به آن گفت:

« پرودگارا صحبت به خیر؟ کمکم کن بتونم اولین رمانم رو بنویسم ... مامان گلی از سمیرا خوشش نمیاد و اگه باد به گوشش برسونه و متوجه این پنهون کاری بشه سرم رو بیخ تا بیخ میبره ولی نوشتن یه رمان رئال که

توش پراز درس زندگی باشه فرصتی نیست که همیشه به دست بیاد ...
 نمیدونم شاید بخت یارم بود و روزی یه رمان موفق شد که خواننده ها
 براش سرو دست بشکنن... اون وقت سمیرا به خواسته اش میرسه و من هم
 به ارزوم ...»

چشم هایش را بست و اسم گیسو درخشان را روی جلد رمان تصور کرد و
 حس خوبی در دلش سرازیر شد ...! دل از پنجره جدا کرد و میان هیاهوی
 ذهنی اش به رختخواب رفت ، ذهنش سنگین تر از پلک های چشمش بود
 و متصل سمیرا با آن زندگی بی سرو سامانش پشت پلک چشمانش پس و
 پیش می شد...

پتوراتا زیر چانه اش بالا کشاند و عاقبت پلکهایش تاب نیاورد و روی هم
 سوار شدند و او خواب مرد قد بلندی را دید که یک بند از انگشت کوچک
 دستش قطع شده بود ...!

به خواب آرامی فرو رفت و نمی دانست که روزگار چه بازی های غریبی در
 آستین اش دارد و چه تازه هایی برایش مقدر شده است ...!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۰۰:۳۰۰۴/۰۸/۱۶]

گیسو حال شاگرد خیاطی را داشت که الفبای خیاطی را از اوستا کارش یاد
 گرفته باشد و حالا با پارچه ای که در دست دارد ، دل توی دلش زیر و رو
 می شود تا لباسی به دلخواه
 خودش بپُرد و بدوزد ...

کلمات مثل سیلی خروشان به ذهنش سرازیر شده بود و هر دم جمله ای که به ذهنش می رسید، گوشه ای یاداشت می کرد و آن قدر برای نوشتن بی تاب بود که از صبح خروس خون از خواب بیدار می شد و تا پاسی از شب هم بیدار می ماند و کلمات را مثل زنجیر به هم می بافت و به دنبالش پاراگراف ها متولد می شد.... کلمات را به ذهن خلأش می سپرد و صحنه ها را خلق می کرد و گاهی که چراغ روشن ذهنش خاموش می شد و دیگر جمله ای در ذهنش نقش نمی بست ، هشت کتاب سهراب را باز می کرد و لبریز از شعر های ساده ی او می شد ...!

پشت میز تحریرش کش و قوسی به کمرش داد و صدای شکستن قلنجش را شنید....!

مغزش تاب برداشته بود و نمی دانست از نوشتن های پی در پی و متصل به هم است یا گرمای مرداد ماه که از گرد راه نرسیده بی امان خود نمایی و عرض اندام می کرد....! شاید هم از صدای قِر قِرِ چرخ خیاطی مامان بزرگ گلاب که درست وسط اتاق او بساط خیاطی اش را پهن کرده و ، صدایش مثل موسیقی متن فیلم پس زمینه ی ذهنش شده بود....! گلاب خانوم درز های پارچه را در یک خط م*س*تقیم می دوخت و گیسو خط به خط قواره ی جمله ها را بهم....!

آخرین پاراگراف را که نوشت ، آرامشی ته دلش جاری شد حس می کرد ماموریت مهمی را به پایان رسانده....! با شوقی وصف ناپذیر مداد را روی دل کاغذ محکم فشار داد و نوشت پایان

بعد از پنج هفته بی وقفه نوشتن رمانش به اتمام رسید.... پاراگراف آخر را بار دیگر خواند و این پایان، دلخواهش بود...!

با ذوقی که همراهش یک لبخند وسیع و دست و دلباز بود، مداد را مثل نجارها به پشت گوشش فرستاد و به کمرش زاویه داد و به سمت پشت چرخید و مامان گلی را دید که کنار چرخ خیاطی نشسته بود و کوک های پیراهن لیمویی که مامان بزرگ گلاب برای نوه ی دسته گلش می دوخت را دانه به دانه باز می کرد و در سکوت غریبی فرو رفته بود..... دم و بازدم عمیقی مهمان ریه هایش شد، دستش را روی لبه ی صندلی گذاشت و چانه اش را روی آن سوار کرد.... مامان گلی نازنازیش این روزها خُلق همیشه تنگش، تنگ تر هم بود...! آب دهانش را فرو داد و با احتیاط و جمله هایی شمرده گفت:

« مامان رمانم تموم شد میخوام از آقای فخار کمک بخوام تا یه ناشر بهم معرفی کنه»

گلی خانوم سر برداشت و نیم نگاهی به او انداخت دوباره سر خم کرد و مشغول کارش شد و با اخم های هفت و هشتی اش جواب داد:

« لازم نکرده... اگه رمانت قابل خوندن و چاپ شدن باشه ناشر طالبش میشه و نیازی به توصیه و سفارش نداری...! »

آرزو هایش را میدید که لبه ی پرتگاهی ایستاده اند و برای سقوط فقط نیاز به تلنگری کوتاه داشتند... لبهایش منهی رو به پایین شد و چشم از لیمویی خوش رنگ پیراهن گرفت و معترض گفت:

« مامان ترو خدا ... خواهش می کنم چرا نه؟ آقای فخار به نویسنده اس و دست به قلم ، میتونه کمکم کنه و راه و چاه رو نشونم بده»

برای گلی خانوم چرایش کاملاً معلوم بود و خیال هم نداشت که برای گیسو از چرا هایش بگوید! میدانست فقط کافیست تا لب تر کند آن وقت مهرداد فخار سرش را جای پایش می گذارد و معرفی ناشر که چیزی نبود! برای گل پرش که او را خانوم صدا میزد ب* و*ستان و گلستان را بخواند و از حفظ کند . برای او که سالها یاد گرفته بود روی پاهای خودش بیاستند این کار سخت ترین کار دنیا بود و دلش نمی خواست از حس لطیفی که بین شان جاریست سوء استفاده کند ...!

« همین که گفتم ... روزی که کارگاه نویسندگی ثبت نامت کردم بهت گفتم به این کار مثل یه زنگ تفریح نگاه کن فکر چاپ رمانت رو هم از سرت بیرون کن ، هیچ ناشری برای یه کار مبتدی هزینه نمی کنه ، منم دست و بالم باز نیست تا بگم با هزینه ی خودم این کار رو برات انجام میدم ، پس بی خیال شو ... این قدر مشکل داریم که چاپ رمان تو آخر صف به زور جا می شه ...»

سپس انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و با لحنی که یقیناً بوی تهدید می داد اضافه کرد :

« گیسو وای به حالت اگه بفهمم رفتی سراغ آقای فخار ازش کمک خواستی ، هفته ی پیش هم که شکر خدا کلاس هاتون تموم شد»

آتن های فضولی اش باز هم برافراشته شد و چرتکه ی دو دوتا چهار تا هایش ردیف کرد ... مامان گلی از کجا می خواست بفهمد که گیسو از جناب فخار کمک خواسته...؟! مگر اینکه بین این دو پس و پنهونی هایی باشد ...!

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد و در حالی که از میان چشم های باریک شده اش به او خیره شده بود با لحنی پر معنا گفت:

« چشم مامان سراغ آقای « میم .فخار » نمیرم ...! »

گلی خانوم دست پاچه شد و ذهنش را برای واکنشی مناسب زیر و رو کرد اما گلاب خانوم که نگاهش بین مکالمه های آن دو مدام در گردش بود ، به دادش رسید و رو به گیسو گفت:

« میرزا قلمدون

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۰۴:۳۰:۰۰]

، به جای این اطواری بازی ها یه کمکی به مامانت بده و باهاتش برو دنبال خونه ، بلکه پا قدمت سبک باشه و یه جای مناسب با قیمت خوب پیدا کردیم ...»

سپس نگاهش به سمت گلی چرخید و از پس عینک به او خیره شد و ادامه داد:

صبح که رفته بودی سرکار زن صاحب خونه اومد این جا ، یه پاچه ورمالیده ی بود که خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ...!»

با شنیدن اسم زن صاحب خانه از ترس دلش هوری به سمت پایین سرازیر شد موهایش را از پیش چشمانش پس زد و با لحنی جدی و سرد و پرسید:

« حرف حسابش چی بود ...؟ من که از شوهرش سه چهار روز دیگه هم وقت گرفتم ...»

« چه میدونم این قدر آپارتی بازی و جیغ جیغ در آورد و که نفهمیدم حرف حسابش چی بود...! فقط فهمیدم همین امروز و فردا باید این خونه رو خالی کنیم ... از سرکار که اومدی اونقدر خسته بودی که دلم نیومد زود بگذارم توی کاسه ات و حرفی بهت بزنم ...!»

گلی خانوم حرف حساب زن صاحب خانه را می دانست و درد او شوهر چشم چرانش بود که نگاه هرزش پی او می چرخید...! بازهم گلی به مرامش که حرفی به این پیرزن نزده و بار غصه هایش را بیش از این نکرده بود ...!

با صدای دینگ دینگ پیامک موبایل نگاهش را از چهره ی دلخور گیسو که بی هدف نوشته هایش را زیر رو می کرد گرفت و موبایلش را از کنار دستش برداشت و با دیدن اسم مهرداد غصه هایش کم رنگ شد لبخندی روی لبش جان گرفت و پیام را باز کرد :

« ای بی وفا ... سکوت این عاشق را ناشنیده مگیر ...»

نفسی از ته حسرت هایش کشید ، مهرداد برایش حکم نسیم خنکی را داشت که توی دل تابستون روحش را به نوازش می گرفت ...

با نفسی خسته از جایش برخاست و در حالی که غصه ها کنج دلش هیاهو به راه انداخته بودند رو به مادرش گفت:

« نگران نباش مامان این هفته هر جور شده یه جایی رو پیدا می کنم و از این جا میریم ...»

گلی خانوم این را گفت و از اتاق خارج شد ...

وقتی خطوط درهم مامان گلی را دید تمام شوق و شور چاپ اولین رمانش کور شد ... باید قدری خودخواهی هایش را کنار می گذاشت و گوشه ای از بار این زندگی را از دوش مامان گلی بر می داشت برای مشهور شدن همیشه وقت داشت و حال باید به مقوله ی مهمتری به نام « مادر » می رسید ...

اوقات تلخش را به همراه چند تار مویی که روی پیشانی اش مهمان بود پس زد و انتهای رمانش جایی که چند خطی سفید باقی مانده بود نوشت:

« لبخند بزن ، صبر گره های کور را باز می کند»

" فصل سوم "

هر شروع بهانه ای میخواهد و بهانه ی روز طلوع خورشید است و بهانه ی نانوا روشن شدن ، آتش تنور و چانه ی خمیری که زیر پنجه های ماهر شاطر نانواپی پهن می شود و می رود در دل تنور تا برکت سفره ای شود ، بوی نان که بیاید ، یعنی زندگی زیر پوست شهر جاریست و روزها نبض دارند و شبها آرامش

بوی محصور کننده ی نان تازه در یک صبح ملس تابستانی که هنوز از خنکای شب رد پای به جا مانده بود زیر بینی اش پیچید ... نان های گرد و خوش طعم که پیش چشمش صف کشیدند ، چشم از شاطر و پیش بند سفید و حرکات موزنش گرفت و سهم هر روز را برداشت و با لبخندی دو اسکناس روی پیش خوان نانوائی گذاشت و از کنار صف عریض و طولی که مثل دانه ی تسبیح پشت سرهم چیده شده بودند رد شد تکه ای از سر نان جدا کرد و طعم دلچسب نان تازه بزاق دهانش را به بازی گرفت

از قدم هایش چند تایی نگذشته بود که با فشار دستی روی شانه اش برگشت و با دیدن برزو و نفس هایی که هن هن می کرد ابرو هایش قدری بالا تر رفت و متعجب پرسید:

« سلام..... اغور به خیر واسه چی سر صبح به هن هن افتادی ...؟ »

برزو جستی زد و یکی از نان ها را از دستش قاپید ...!

« سلام داداش « فرهنگ » نوکرتم به خدا به موقع چتر شدم ، هرچی صدات می کردم تو عالم سماوات سیر می کردی و متوجه نشدی ... صبح خواب موندم عمه و شوهر عمه ام مسافرنده دارن برمی گردن شهرشون و برای صبحونه نون نداشتیم ... »

سپس هول و سرسری لبه ی نان را روی هم گذاشت و آن را تا کرد و گفت:

«نوکر اون فرهنگ و ادبتم هستم جون تو جبران می کنم نون رو برسونم سر سفره اومدم دنبالت بریم باشگاه همچنین برات برو بازو بسازم که دختر های هفت محل اون ور تر توی کفت بمونن»

فرهنگ نگاهش روی پُف پشت پلک چشمان برزو ثابت شد و لبخندی کنج لبش نشست ، برزو با آن هیکل پرو پیمان و بازو هایی که لایه به لایه غضله روی آن خوابیده بود مثل گلدون مامان مهرانگیزش کمر باریکی داشت و هرچه به سر نزدیک تر میشد به قطر آن هم افزوده تر می شد...!

ابروهایش را تصنعی در هم تاب داد و قدری سرش را نزدیک تر برد تا گفتگوشان دو نفری شود :

« پسر تو آدم به شو نیستی...؟! »

سپس جمله ی بعدی را قدری بلند تر گفت :

« شرمنده ، میدونم قول امروز رو به تو داده بودم ، ولی فرصت نمی کنم پیام باشگاه...! دیشب استاد راهنمام زنگ زد و قرار شد امروز یه سر برم دانشگاه ببینمش... بعد هم که باید برم پیش حاجی و تا شب دررکابش باشم... باشه ا

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۴/۳۰:۰۰]

ن شالله یه وقت دیگه ...»

برزو با کف دست به شانه ی فرهنگ ضربه ای زد و او را به قامت یک قدم به عقب هول داد :

« حیف این قدو بالا و شونه های پهنی که خدا به تو داده...! نعمت حروم کنی...! اگه قد و بالای تورو داشتم همچین اول هیکل و دختر خفه کنی میشدم بیا و بین...! »

فرهنگ با چشم و ابرو همراه لبخندی محو به نان ها اشاره ای زد و گفت:

« آگه خدا بهت قدو بالا نداده عوضش ترو فرزی عقاب رو که داری ... مگه عجله نداشتی ...؟! »

برزو با کف دست آزادش محکم به پیشانی اش کوبید چنان که صدای تَقش در آمد و با لحنی پر حرص جواب داد:

« مذهب رو شکر واسه ی آدم که حواس نمی گذاری ... ! لا اقل شب که کارت تموم شد یه سر بیا باشگاه دلم خوش باشه »

سپس بی آنکه منتظر جواب فرهنگ بماند با دمپایی های که شَرَق شَرَق به زمین کوبیده می شد به سمت کوچه تند و تیز دوید و فرهنگ هم با گامهایی آهسته به دنبالش روان شد ...!

اسمش برزو بود به معنای قد بلند اما تنها چیزی که نداشت همان قد بلند بود! ولی به جای آن به یمن باشگاه بدن سازی که خود نیز مربی آن جا هم بود هیکل پرو پیمان و به قول خودش دختر خفه کنی داشت که بیا و بین ...!

برزو دوست و همبازی دوران کودکی اش بود همسایه ی چندین و چند ساله ی خانه ی روبرویشان یار دبستانی ، رفیق فابریک دوران راهنمایی و دبیرستانش هم بود و از دانشگاه راهشان جدا شد ، برزو به عشق برو بازو به همان فوق دیپلم قناعت کرد و فرهنگ به عشق مهندش شدن راهی دانشگاه و درس و کلاس شد ...

اما یک وجه اشتراک همچنان بین شان باقی ماند و آن رسم خوش رفاقت بود!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۵/۴۸:۰۴]

در خانه ی کوچک آنها که حیاطی داشت با حوضی گرد و کاشی های فیروزه ای خوردن صبحانه آداب خودش را داشت و با تغییر فصول جای آن هم عوض می شد ...

تابستانها ، بساط صبحانه روی تخت چوبی گوشه ی حیاط که درست کنار باغچه و زیر بوته ی یاس رونده ای که از داربست فلزی آویخته بود پهن می شد و زم*س*تانها در اتاقی که پنجره اش رو به حیاط بود و جفت بخاری گازی کنج اتاق ، بساط سماور و قوری استکان کمر باریک مامان مهری اش به راه بود ...

کلید مهمان قفل شد و چرخى به آن داد و به محض باز شدن در آهنی حیاط ، مرغ حنایی پا کوتاه مامان مهری جستی زد و از کنار پایش به گوشه ی حیاط فرار کرد و خروس خوش قدو بالایش هم به سمتش دوید ...

سر برداشت با دیدن مامان مهری و چادر سفید گلدارش که به روال تابستان ها بساط سماورش زیر بوته ی یاس روی تخت چوبی پهن بود ، سلام کوتاهی کرد ... هنوز هم از او بابت ماجرا چند ماه اخیر دلخور بود و آن را میان سکوتس پنهان می کرد ، خم شد نان را دورن سفر گذاشت و خودش هم کنار سفره ی چهار گوش نشست و لقمه ای نان و پنیر برداشت ... و درحالی که آهسته آن را می جوید گفت:

« دوتا نون گرفته بودم یکیش رو برزو مثل یه عقاب ازم گرفت ...»

مهرانگیز خانوم استکان فرهنگ را پراز چای کردو تابی به هیکل گردو تپلش داد و آهسته پیچ پیچ کرد:

«سلام به روی ماهت مادر... نوش جونش ... لابد قسمت امروزش توی سفره ی ما بوده ... سفره ی رفاقت که پهن میشه دلها هم یکی می شه ...»
فرهنگ تکه ای دیگر از نان جدا کرد و این بار کره و عسل میان لقمه اش جای گرفت و درحالی که دهانش نرم می جنید پرسید:

«واسه چی پیچ پیچ می کنی مگه حاجی هنوز بیدار نشده...؟!»

پر چادرش را تاروی پیشانی اش پیش کشید و نگاهش به سمت پنجره ی اتاق برگشت و پیچ پیچ هایش را از سر گرفت:

«نه مادر... حاجی عجله داشت و پیش پای تو با نون بیات دیروز ناشتایی خورده و نخورده رفت و گفت بهت بگم امروز سرشون شلوغه و دست تنهاست حتما بری کمکش... فرامرز توی اتاق خوابیده دیشب دیر وقت اومد، تو بالا خواب بودی و متوجه نشدی.. دیشب گفت امروز دیر میره شرکت و بیدارش نکنم، خیلی پریشون بود فکر کنم بازم با الهه بگو مگوشون شده ...»

فرهنگ متعجب نگاهش به سمت پنجره ی اتاق چرخید :

«دراتاق بسته بود و متوجه ی اومدنش نشدم... کفش هاش هم توی ایوون نبود...»

مهرانگیز خانوم سوال فرهنگ را بی جواب گذاشت و تابی به سرش داد که نشان از تاسفش داشت با همان لحن پیچ پیچ وار ادامه داد:

« چقدر به این پسر گفتم الهه تکیه ی خونواده ی ما نیست و حرف به گوشش نرفت و شد خیاط سر خود و خودش بُرید و دوخت و تنش کرد ...لباسی که اصلاً قواره ی تنش نبوده و نیست ...!»

سپس قدری خم شد و دست نرم تپش را روی پای فرهنگ گذاشت و ادامه داد:

« قربون اون قده بالات برم ... تو عاقل باش و عشق و عاشقی راه ننداز ... حدقل سرتو به آرزوم برسم و یه دختر خوب برات نشون کنم و بریم خواستگاری ... سر فرامرز که حسرت به دل موندم اون از خواستگاری که یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون ...! اون هم از عروسی که به عزا شباهت داشت ... قربون قدت برم، می دونم هنوز سربند اون دختره از دستم دلخوری ... خبط کردم و مقصر این فرزانه ی ذلیل نشده است که هول و ولا به دلم ریخت ... و من هم خام حرفهایم شدم و فکر کردم اونم یکی مثل الهه ست که زیر پای برادرت نشسته ...»

فرهنگ با شنیدن خاطرات سه یا چهار ماه گذشته ابروهایش در هم گره شد و حس های بدش به غلیان افتاد ، برای این که حرمت را نشکند و احساس بدش را پس بزند از جایش برخاست و به کنار حوض وسط حیاط رفت ، کنار پاشویه ی آن زانو زد و دستش را در آب چرخید داد ، موجی در سطح آب پدیدار شد و ماهی های قرمز حوض هراسان هر یک به سوی روان شدند ...

مشتی آب به صورتش پاشید و نم انگشتانش را مهمان موهای صاف و تیره اش جای داد و پنجه هایش را شانه وار درون موهایش فرو برد ... مامان مهری و دخالت های بی مرزش را می شناخت و می دانست بخشی از دعوا های فرامرز و الهه و به مامان مهری و وردست وفادارش فرزانه بر می گردد!

به سمت تخت چوبی به راه افتاد و درحالی که کمربندش را روی شکم مرتب می کرد با لحنی که آزار دهنده نباشد گفت :

« مامان اون ها زن و شوهرند توی کارشون دخالت نکنید امروز قهرند و فردا آشتی ...! شاید موضوعی که باعث قهرشون شد رو یادشون بره ولی دخالت های شما رو فراموش نمی کنند ...»

« چه کنم مادر دلم با این دختر صاف نمیشه ولی به خاطر فرامرز هم که شده پا روی دلم می گذارم و بهش زنگ می زنم تا شام دور هم باشیم ، بلکه این قیل و قال بخوابه!»

فرهنگ خم شد و از کنار سفره تلفن همراهش را برداشت و نگاهی به صفحه ی آن انداخت و مرغ حنایی پا کوتاه مامان مهری را که دور و بر تخت می چرخید و خُرد نان ها بر می چید با نوک کفش پس زد و گفت:

«مامان موبایلم شارژ نداره ، گفتم که آگه یه وقت خاموش شد نگران نشی ... اول باید برم دانشگاه ب

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۰۵:۴۸:۰۴]

استاد رهنما در مورد پایان نامه ام صحبت کنم و می خوام آگه خدا بخواد این ترم دفاع کنم تا برای کنکور دکتری اسفند ماه فرصت داشته باشم... بعد هم میرم پیش حاجی و غروب با هم بر می گردم...»

مهرانگیز خانوم خرده های نانهای پر چادرش را برای مرغ و خروس محبوبش ریخت:

«به خدا می سپارم الهی که چشم خدا امروز همراهت باشه مادر...»

فرهنگ لبخندش قدری رنگ گرفت و حس آرامشی لطیف جایگزین حس های بد چند دقیقه ای پیشش شد با حفظ همان لبخند راهی شد...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۰۷:۲۷۱۰/۰۸/۱۶]

کلافه بود....! آن هم خیلی، به قدر موهای سرش....! نمی دانست این کلافگی از غر غر های بی پایان مامان بزرگ گلاب است که یک خط در میان آنها را مثل دانه ی تسبیح پشت سرهم ردیف می کرد و مدام گله داشت که چرا نگذاشته تا باد بزن حصیری محبوبش را با خود بیاورد، یا کله اش از کل کل های او با شاگرد مغازه ی زیراکسی بر سر قیمت داغ کرده بود، و چشم غره هایش را برای شاگرد مغازه کنار گذاشته بود و غرغر هایش را هم برای گیسو و مدام می گفت: «دختر...!، پول که علف خرس نیست تا دست هر کس و ناکسی بدی...!»

و البته شاگرد مغازه ی زیراکسی هم روی دنده ی لجبازی افتاده و گوشه کنایه های مامان بزرگ گلاب را بی جواب نمی گذاشت و از قصد لغت می داد....!

کلافه پوفی کشید و لپ هایش پر خالی شد.....فضای خفه و دم کرده ی مغازه، که با بوی عرق همان بی قواره عجین شده بود و به کلافگی اش دامن می زد.... تا نقطه ی جوش فقط یک گام فاصله داشت!....!

شاگرد مغازه با اخم های که روی هم افتاده بود، از دستگاه قدری فاصله گرفت و برگه های پیرینت شده را روی هم دسته کرد و با صدایی که دورگه بود و برای هیکل لاغر و بی قواره اش زیادی درشت، گفت:

«شیرازه و طلق شیشه ای، برای روی جلد رو هم جدا حساب می کنم، گفته باشم ها!....!»

گیسو نگاهش را به سمت گلاب خانوم برگشت که با اخم هایی کور و چشمانی باریک شده در حالی که به ویتترین شیشه ای مغازه تکیه داده و دستهایش روی آن سوار بود شاگرد مغازه را مثل یک مجرم اقتصادی زیر نظر داشت و دمی از او غافل نمی شد.... و با صدای شاگرد مغازه بازهم توجه اش به سمت او جلب شد:

«این و گفتم تا دوباره حاج خانوم اعتراض و گله نکنه ها....»

گیسو سرش را به سمت مخالف چرخاند، تا خنده هایش را پنهان کند، جمله هایش هم درست مثل خودش بی قواره بود و آخر هر جمله اش یک «ها» می چسباند!...

طلق و شیرازه که روی صفحات نشست و قیمت تمام شده را که شنید، آه غلیظی همراه نفس های گرم و دم دار از ته دلش برآمد!....! نیازی به حساب

و کتاب نبود و باید قید پول تو جیبی که تمام مدت پس انداز کرده بود را می زد و حسابی آس و پاس می شد...!

سرش به سمت مامان بزرگ گلاب برگشت تا شاید کمکی، یا امداد غیبی و با حتی تعارفی از راه برسد و حداقل نیمی از هزینه را دست و دل باز پرداخت کند، اما گلاب خانوم زبل تر از او بود و پشت چشمی باریک کرد و سرش را به سمت مخالف چرخاند زیر لب غر غر کنان گفت:

« آدم باید خودش عاقل باشه، مگه پول علف خرسه که پای یه مشت کاغذ حروم بشه، هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه.... حالا اگه برای درس و مدرسه ات بود یه چیزی...!»

گیسو با همان آه غلیظ تمام پس اندازش را جیرینگی پای کپی رمانش داد، فلش اش را همراه کپی ها برداشت و با غر غر های مامان بزرگ گلاب که امروز بنای ناسازگاری گذاشته بود بیرون آمد...

گامهایشان به ده تا هم نرسیده، مامان بزرگ گلاب روی اولین پله ی ساختمانی که سر راهش بود و در آن نیمه باز، نشست و خستگی هایش را دم و بازدم عمیقی نشان داد، پر چادرش را قدری بالاتر برد و تابی به آن داد و شروع به باد زدن خودش کرد تا قدری خنک تر شود و البته از غرغر کردن هم غافل نشد و سر نخ آن را گرفت و شروع به بافتن غر غر هایش کرد

«وای هلاک شدم از گرما....! گفتم بذار باد بزنم رو بیارم، هی میگی توی خیابون زشته... زشت اون که من از گرما تلف بشم....!»

سپس سر برداشت و رو به گیسو که رو برویش ایستاده و لبخندی هم کنج لبش جا خوش کرده بود ، زبانش را تا انتها از حلقش بیرون آورد و آن را نشان داد:

« آ... نگاه کن زبونم خشک شده و چسبیده به سقف دهنم....! حالا هی بخند و دندون هات رو بریز بیرون.... دختر هم دختر های قدیم....! گلی تنها خلافتش این بود که عاشق یه مرد سن دار شد ، وگرنه مدام ساز دلش رو با دل من کوک می کرد و قدر پول رو می دونست ، مثل تو قرتی بازی نویسنده شدن نداشت که»

صبح که از در خونه اومدیم بیرون گفتم با هم بریم بنگاه عموی دوستت افسانه ، گفتم سفارشمون رو کرده و قرار شده ضرب الاجلی یه خونه ی با قیمت خوب برامون پیدا کنه ... خب خودش هم می اومد که بهتر بود....! لااقل یه آشنا همرامون بود و کارمون زود تر راه می افتاد.... ولی از تاکسی پیاده شدیم سر از اون مغازه که دست کمی از سر گردنه نداشت درآوردیم.... آدم باید خودش عاقل باشه...!»

نمی دانست چرا نمی تواند این خنده های بی وقتش را جمع کند....! لبهایش را روی هم فشرد و دستش را هم جلوی دهانش گرفت تا مانع پرواز خنده هایش شود...!

سپس با لبهایی که هنوز رد پای خنده روی آن جا مانده بود کنار پای مامان بزرگ گلاب زانوزد و دست روی پاهای تپل و نرم او گذاشت :

«قربون اون زبون خشکت برم ... وقتی از تاکسی پیاده شدیم و چشمم به مغازه ی زیراکسی افتاد وسوسه شدم تا رمانم رو روی دل صفحات کاغذ زنده کنم و فکر نمی کردم این قدر گرون باشه و وقت گیر!»

گیس

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۰۸/۱۶/۲۷۱۰:۰۷]

و این را گفت و به گردنش زاویه داد و به پشت سرش چرخید و ادامه داد:

«ببین اون طرف خیابون یه آب میوه فروشیه ، اگه دوتا اسکناس ده هزار تومنی بدی می رم برات آب هویج می گیرم تا گلوت تازه بشه ... بعد هم می ریم بنگاه آقای جهانگیری عموی افسانه ، که سر همین چهارراهه و خیلی با اون فاصله نداریم افسانه رفته شمال و تهران نیست وگرنه خودش هم می اومد ، ولی می گفت سفارشمون رو دو قبضه به عموش کرده تا امروز و فردا کارمون رو راه بندازه ... خدا رو چه دیدی ...! شاید قدم گلاب خانوم ما سبک بود و توی این محله ی جدید یه خونه ی مناسب پیدا کردیم»

مامان بزرگ گلاب قدری اخم هایش را شل کرد و باز هم پر چادرش را روی به صورتش تاب داد تا قدری خنک تر شود و از داخل کیف مشکی اش یک اسکناس ده هزار تومانی بیرون کشید رو به گیسو گرفت:

«دو تا اسکناس لازم نیست ، یه دونه اش هم کفایت می کنه ... ولخرجی هات رو بگذار واسه ی خونه ی شوهرت ...! توی این گرونی و م*س*تاجری

و بی کسی یه کم دور و بر خرج رو بگیر و نذار دستمون جلوی هر کس و
ناکسی دراز بشه»

گیسو چشمی گفت و اسکناس را از دست مامان بزرگ گلابش گرفت و دوان
دوان به سمت آب میوه فروشی آن سوی خیابان رفت ...

خب با این پول یقینا نمی توانست پرو پیمان خرید کند و نگاهی به آب
هوچی درون پارچ های مخلوط کن که کنار آب شاتوت و آب توت فرنگی
خوش می درخشید و دل می برد و آب می کرد انداخت و نیم نگاهی هم به
تابلوی قیمت ها.....! و عاقبت به یک لیوان کوچک آب هوچ و یک بستنی
لیوانی اکتفا کرد و دوان دوان عرض خیابان را طی کرد و پیش گلاب خانوم
برگشت

ضرب الاجل: تعیین وقت برای ادای دین یا انجام کاری « فرهنگ نامه ی
دهخدا »

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۸، ۱۱/۰۴۵:۰۱]

نفس هایش بوی گرما می داد و عرق روی پیشانی اش، قِلِ قِلِ کنان تا بالای
ابرو هایش کش می آمد.... با لبخندی که از لبش جدا نمی شد بستنی را به
سمت مامان بزرگ گلاب گرفت و گفت:

« مامان بزرگ ببین گیسوت چی برات خریده؟! بستنی لیوانی ...! از
همون هایی که دوست داری ، واسه ی خودم هم آب هوچ گرفتم ...»

گلاب خانوم تر و فرزند بستنی را گرفت و شروع به خوردن کرد و صدای مَلچ و ملوچش که قاشق، قاشق بستنی را با حظی وافر می خورد، چند قدم آن سو تر هم شنیده می شد، گیسو آب هویج اش را لا جرعه سر کشید و نگاهش روی ساختمان قدیمی چرخ می داد که دو طبقه بود و هر واحد دو پنجره ی دلباز روبه خیابان داشت، مسیر نگاهش به روی دوتا تابلو بیخ دیوار چسبیده، طبقه ی اول دارالترجمه بود و طبقه ی دوم تابلویی ساده و قدیمی داشت که با خط خوش مشکی روی آن حک شده بود « دفتر انتشارات فتوحی»...! چشمانش از خوشی برقی زد و فکری مثل صاعقه از ذهنش گذشت ... خب این فکر مثل رها کردن تیری در تاریکی بود، همان قدر محال و دور از ذهن...!

اما امتحانش ضرری نداشت و چیزی از دست نمی داد!.... سرش به سمت مامان بزرگ گلاب برگشت که همچنان در گیر بستنی اش بود و مَلچ و مَلچ هایش هم به راه!

باید کمی سیاست به خرج می داد و بی گذار به آب نمی زد عاقبت دودل و مردد، میان گفتن و نگفتن کنار پای او زانو زد و گفت:

« مامان بزرگ یه چیزی ازت می خوام و می دونی اگه بگی نه محاله که روی حرفت حرف بزنم»

گلاب خانوم تمام حواسش به سمت او جمع شد، ابروهایش قدری رنگ اخم گرفت، سیاست ها و زبون بازی های نوه ی دسته گلش را می شناخت و به تصور اینکه باز هم پول می خواهد رو به او گفت:

« نخود چی حرف آخرت رو اول بزن بیخودی زبون نریز ، باشه یه اسکناس دیگه میدم برو هله و هوله بخر ، ببینم راضی می شی ...؟!»

گیسو لبخندی پهن و وسیع روی لبش نشست ، همین را می خواست نرمی و انعطاف مامان بزرگ گلابش را ...

« نه قربونت برم ... پول نمی خوام ببین روی پله ی ساختمونی که نشستی ، طبقه ی دومش دفتر انشاراتیه ... همون جایی که نویسنده ها کتاب هاشون رو میدن به ناشر تا چاپ بشه ... می گم بیا با هم بریم داخل و من یه صحبتی با ناشر بکنم ، شاید پا قدم شما سبک بود و ناشر قبول کرد ، رمانم رو بخونه خدارو چه دیدی شاید هم خوشش اومد ... هوم نظرت چیه ... ؟»

گلاب خانوم بی خیال قاشق بستنی را به ته لیوان کشید و آن را به دهانش برد و زبانش را روی لبهایش کشید تا نوچی و چسبناکی آن کمتر شود :

« آدم باید خودش عاقل باشه ، منه پیرزن رو به هوای بنگاه عموی دوستت تا این جا کشوندی ... سراز اون مغازه ی پلوکپی در آوردیم ... حالا هم می گی می خوای بری پیش ناشر!»

گیسوم *س* تاصل نگاه داغ و تب دارش را به سمت او کشاند محال بود کوتاه بیاید ، امروز را اگر از دست می داد دیگر فرصتی بهتر از این پیدا نمی کرد و غیر ممکن بود مامان گلی اجازه دهد تنهایی به دفتر انتشاراتی بیاید و بعد از تمام شدن کارگاه نویسندگی ، بهانه ای هم برای از بیرون رفتن از

خانه نداشت.... قدری چشمانش را باریک کرد و صدایش را هم نرم تر گفت:

« گلاب خانوم خوش عطر بو ، جون گیسو نه نیار با هم می ریم داخل شما جلوی باد کولر بنشین و نفسی چاق کن ، تا من برم با ناشر به صحبتی بکنم ف بعد هم می ریم بنگاه آقای جهانگیری دنبال خونه ... باشه ...؟»
 استغفرالهی زیر لب گفت و دستی به زانوش گرفت و از جایش برخاست :
 « لعنت به شیطون و دارو دسته اش ... راه بیافت بریم بالا ، ببینم این ناشر کوفتی که می گی چی هست؟!»

گیسو که از خوشی نمی توانست لبخندش را مهار کند ، گونه ی نرم و تپل او را ب*و*سید و سرخوش گفت:

« قربون بوی گلابت برم که عطر مهربونیت دنیا رو برداشته ...»

این اولین باری بود که به دفتر انتشاراتی می آمد ، اولین تجربه اش بود و اولین چیزی که به استقبالشان آمد ، باد خنک کولر همراه با بوی نم پوشال های آن بود و منشی محجبه ی میان سالی که بسیار مودب بود و مبادی آداب

آن چنان که مامان بزرگ گلاب فضای ساده و صمیمی اما کوچک آن جا به دلش نشست ، سالنی که شاید دوازده متر هم نمی شد ، با پنجره ای که روبه خیابان آغوش گشوده و لبه ی طاقچه ی آن پر بود از گلدان های شمعدانی با گل های سفید و صورتی ...

گلاب خانوم هم نیامده بی تعارف خستگی هایش را روی صندلی هوار کرد و آخیشی از ته دل زیر لب گفت و گیسو چشم از او برداشت و رو بروی منشی خوش رو ایستاد و من، من کنان گفت:

« ببخشید خانوم ... میشه با آقای ناشر صحبت کنم؟ من یه رمان نوشتم و می خواستم اگه بشه ایشون رمان من رو بخوندند و نظرشون رو درمورد چاپ رمانم بدونم .»

منشی نگاهش را از مامان بزرگ گلاب و موهای سفید و پنبه ای که همراه روسری ساتن فیروزه ای اش می درخشید گرفت و با لبخندی نرم سرش به سمت گیسو برگشت:

«معذرت می خوام حرفتون رو قطع می کنم شما از قبل وقت گرفته بودید، آقای فتو

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۱۱ / ۰۱:۴۵]

حی بدون وقت قبلی کسی رو نمی پذیرند؟!»

آه از نهادش بر آمد، فکر این جایش را دیگر نکرده بود، با لحنی شُل و وارفته جواب داد:

«نه متاسفانه نمی دونستم باید وقت بگیرم، حقیقتش رو بخواهید این اولین رمان منه و امروز به طور اتفاقی با این جا آشنا شدم ...!»

گلاب خانوم که حالا قدری خنک تر شده بود، چشمانش را در حدقه تابیی داد و رو به منشی در حالی که سری به اطراف می چرخاند گفت:

« ای خانوم جون ... مطب دکتر که نیومدیم ... ! شکر خدا به غیر ما هم هیچ کس این جا نیست ، بذار نوه ی من بره داخل ببینم به آرزوش می رسه و نویسنده می شه یا نه ...؟»

منشی لبخندش را میان لبهایش حبس کرد و دستی به پر روسری اش که تا امتداد ابروهایش امتداد پیدا کرده بود کشید وگفت:

« بله حق باشماست ... ولی خب این جا هم قانون های خودش رو داره و من موظف به اجرای این قوانین هستم ، ولی چشم ، به احترام موی سفید شما به آقای فتوحی اطلاع میدم ، اگه قبول کردند ، نوه تون می تونن تشریف ببرن داخل در غیر این صورت براتون یه وقت تعیین می کنم و اون موقع تشریف بیارید»

گلاب خانوم پیرشی زیر لب گفت و گیسو هم تشکری کوتاه ... و من پشت بند جمله اش بی درنگ گوشی تلفن را برداشت و بعد از تاملی کوتاه گفت:

« آقای مهندس یه خانومی بدون وقت قبلی برای اولین رمانشون تشریف آوردند و می خوان با شما صحبت کنند اجازه هست بیان داخل ... ؟»

فرهنگ چشم از رمان بی سرو ته آب دوغ خیاری پیش رویش گرفت ، توی کساد بازار کتاب ، حوصله ی این جوجه نویسنده ها را که می خواستند ره صد ساله را یک شبه طی کنند نداشت ...

سه روز تمام وقتش را روی رمان کلیشه ای ، با جملاتی بی محتوا گذاشته بود ، حاضر نبود حتی یک خط دیگر ، رمانی با این سبک و سیاق بخواند و وقتش را حرام کند ... ۱

دستی به چشم های خسته اش کشید و طبق عادت پنجه هایش را میان موهایش شانه وار فرو کرد و جواب داد:

«خانوم سبحانی لطفا خیلی محترمانه عذرشون بخواهید ، فعلا نمی تونیم روی رمان نویسنده های مبتدی سرمایه گذاری کنیم.»

خانوم سبحانی میان دو چشم مشتاق گیر کرده بود و برخلاف همیشه که به چشم غلیظ می گفت و اطاعت می کرد ، آب دهانش را فرو داد و بعد از تاملی کوتاه گفت :

«آقای مهندس.... می شه خواهش کنم ایشون رو بپذیرید...؟ هر قلمی رنگ و بوی خودش رو داره!»

فرهنگ از تعجب ابروهایش قدری بالا تر رفت ، این اولین باری بود که خانوم سبحانی چشم نمی گفت و چنین درخواستی داشت....! به پاس احترام به این اولین درخواست ، کوتاه و آمد گفت:

«لطفا بفرستشون داخل ...»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۳۱۱:۲۲] گیسو از هیجان قلبش تالاپ و تولوپ می کرد و چشم از دهان خانوم سبحانی بر نمی داشت... گلاب خانوم هم بی وقفه یه اوزل زده بود و پلک نمی زد ...!

خانوم سبحانی گوشی تلفن را که سر جایش گذاشت ، لبخندی نرم از سر پیروزی روی لبش نشاناند :

« موافقت کردند، می تونید تشریف ببرید داخل.... »

گیسوبا تشکری کوتاه سری جنابند ودستی به پر شالش کشید ، صدای تاپ تاپ قلبش را وقتی داخل می شد زیر صدای مامان بزرگ گلاب می شنید که به خانوم سبحانی می گفت:

« خیر ببینی دختر حالا که دست به خیری یه چیکه آب بده که دارم از تشنگی هلاک می شم »

" فصل چهارم "

فرهنگ با چند ضربه ی کوتاه به در اتاق ، چشم از جمله هایی که فعل و فاعلش زار می زدند و هیچ تناسبی با هم نداشتند ، گرفت و با صدایی رسا گفت: « بفرمایید »

بعد از تاملی کوتاه به قدر یک نفس در به نرمی باز شد ودختری جوان با قامتی متوسط که سفیدی پوستش در قاب شال مشکی زیادی به چشم می آمد ، داخل شد ... سلامش هم به نرمی رفتارش بود! فرهنگ به احترامش ایستاد و به صندلی چرمی که درست مقابل میزش بود اشاره کرد و گفت:

« سلام فتوحی هستم، بفرمایید در خدمتم »

گیسو از این همه احترام حس خوبی به دلش سرازیر شد و آن را به فال نیک گرفت ، مرد پشت میز قد بلند بود و چهار شانه ، پیراهن چهار خانه ی سفید و سرمه ای آستین کوتاهش هم مثل موهای صاف و تیره اش که دسته دسته

رو به بالا خوابیده بود، برازنده و خوش قواره بود.... ولی چشمان سیاهش زیر ابروهای مشکی و بلندش خوف‌گریبی به دل سرازیر می‌کرد...!

نفس حبس شده اش را به همراه آب دهانش قورت داد و به جای آن لبخندی روی لبش نشاناند تا مخاطبش را خلع سلاح کند.... سپس پیش از آن که بنشیند، از داخل کوله‌ی سبز رنگش رمان پیرینت شده اش را بیرون آورد، قدمی پیش گذاشت و روبروی میز فرهنگ ایستاد که پشت سرش پنجره‌ای م*س*س*تطیل شکل بدون پرده‌ای قرار داشت و شاخ و برگ درخت چنار خیابان مهمان چهار چوب پنجره شده و نور خورشید کشان کشان از لابه لای برگ‌های درخت به داخل سرک کشیده بود و زاویه دار تا روی لبه‌ی میز چوبی او کش آمد بود....

آب دهانش را فرو داد و رمانش را به نرمی روی میز گذاشت و قدمی از میز فاصله گرفت و گفت:

« من هم گیسو درخشان هستم، ممنونم که قبول کردید من رو بدون وقت قبلی بپذیرید...»

فرهنگ نگاهش را از گوشه‌ی میز گرفت و تا امتداد صورت او کش داد و روی ابروهای بلند و کشیده‌ای او نشست.. روی چشمان خوش حالت و بدون آرایشش نایستاد، بعد از بینی معمولی اش به لبهایش رسید... ابروهایش از تعجب قدری رو به بالا هلال شد....! این دیگر نوبر بود.... تا به حال دختری را ندیده بود که فقط بالای لبش را رژلب بزنند آن هم نارنجی...!

نام گیسو درخشان را در ذهنش تکرار کرد ، اسمش هم مثل قیافه اش چنگی به دل نمی زد و او را به یاد تبلیغ تلویزیونی شامپو می انداخت ... قامتش متوسط بود ولی پرو پیمان با صورتی گرد ، پوست سفیدش او را به یاد فنچی که زم*س*تان گذشته میان برفها پیدا کرده بود می انداخت!

گیسو دلیل سکوت مرد مقابلش را نمی دانست ...؟ و برای این که به خودش و جمله هایی که می خواست بگوید مسلط شود، نشستن را به ایستادن ترجیح داد و بلافاصله نشست ... منتظر شد تا فتوحی آغاز گر صحبتشان باشد

فرهنگ بی علاقه نیم نگاهی به رمان پیش رویش انداخت که اولین صفحه ی سفیدش از پشت طلق شیشه ای پیدا بود ، به صندلی اش تکیه داد و درحالی که نگاهش رنگ بی تفاوتی داشت گفت:

«خانوم درخشان لطفا از خودتون بگید از فعالیت هاتون در زمینه ی نویسندگی و اولین کار جدی تون چی بوده ...؟ و این که مدرک تحصیلی تون چیه؟»

لبهایش را روی هم فشرد.... خب اگر می خواست از فعالیتش هایش بگوید، باید به دوران دبیرستان بر می گشت و از زنگ انشا می گفت که برای بچه های کلاس درمدت زمانی به عمر بیست دقیقه انشای پرو پیمانی می نوشت و مزد هم می گرفت ..!

آخرین مدرک تحصیلی اش هم که یک دیپلم ناقابل بود ...!

آب دهانش را فرو داد تا جمله های اضافه اش را همراه آن قورت دهد، دلش نمی خواست در اولین جلسه خیلی خودمانی شود، برای همین از گفتن تاریخچه ی علاقه مندی اش به نوشتن گذشت و با جملاتی که سعی داشت بدون استرس و شمرده باشد جواب داد:

« آقای فتوحی... من تازه امسال برای کنکور شرکت کردم و هنوز دانشگاه نرفتم و البته یه مبتدی هستم و به نوشتن خیلی علاقه دارم... این رمانی رو که روی میز گذاشتم، اولین رمان بلند منه... تمام فعالیتیم برمی گرده به چند تا داستان کوتاه و چندتایی هم نقد و بررسی ، البته یه دوره ، کارگاه نویسندگی آقای مهرداد فخار هم شرکت کردم...»

فرهنگ نگاهش را قدری بی تفاوت جلوه داد اما تعجب اطراف سرش پر پر می زد...! هیکل پرو پیمانش او را بزرگ تر از سنش نشان می داد و به دختر دبیرستانی ها شباهتی نداشت...!

برای پنهان نکردن تعجب هایش سری به علامت تایید تکان داد و دستی به

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۱۱/۰۳:۲۲]

ته ریشش کشید، این دیگر برای خودش نوبر بهاری بود و اعتماد به نفس بالایی هم داشت... بدون تجربه و مطالعه در این زمینه می خواست یک شبه ره صد ساله را طی کند...!

نگاهش به سمت برگه های پیرینت شده ی رو میز برگشت ، که بیشتر شبیه جزو های دانشگاهی بود... بعد از کمی تامل م*س*تقیم به چشمان گیسو خیره شد ، صفحات پیرینت شده را به سمتش هل داد و جمله های زهر

دارش را ردیف کرد تا دختر دبیرستانی عشق نویسندگی ، کاسه و کوزه اش را جمع کند و برود زد کارش....!

« با آثار آقای فخار آشنا هستم . قلمشون بی نظیره ، ولی خانوم درخشان گذروندن به دوره توی کلاس های یه نویسنده ی به نام کافی نیست!به خودتون یه کم فرصت بدیدو برای معروف شدن این قدر عجله نکنید!بهرتره کمی بیشتر توی این زمینه مطالعه داشته باشید ... این طور که من متوجه شدم تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شدید و سن کمی هم دارید ، پس یقینا با توجه به تجربه ی اندکتون نباید اولین کارتون چندان چیز چشم گیری باشه! نویسنده شدن به همین راحتی ها نیست و هیچ کس با چند تا دست نوشته و داستان کوتاه و عشق نویسندگی ، نویسنده نشده!»

برای گیسو تنها همین جمله ی آخر کافی بود ، تا اخم هایش در هم شود و لبخند روی لبش هم محو...

« آقای فتوحی پیش داوری عادت فشنگی نیست ... شما همیشه ندیده و نشناخته این طور ناعادلانه قضاوت می کنید ...؟! درسته که سنم کمه ، ولی می تونم از خط به خط رمانم دفاع کنم ... شما حتی یه خط از مقدمه ی رمان رو نخوندید!پس چطور می تونید این قدر راحت حکم بدید...؟!»

فرهنگ که انتظار این دفاع جانانه را نداشت ...! قدری از موضعه اش عقب نشینی کرد و با ابروهای بالا رفته سری به علامت تایید تکان داد ، سپس خم شد رمان را برداشت و صفحه ی اول آن را ورق زد و گفت:

«بله حق با شماست..... پس از رمانتون دفاع کنید و من رو قانع که رمان تون ارزش خوندن و وقت گذاشتن والبتّه هزینه کردن رو داره ...»
 فرهنگ این را گفت و یک برگ از نوشته های پیش رویش را برداشت آن را در هوا تابی داد و گفت:

«خانوم درخشان ببیند ... در این ماه من دوتا رمان از دو تا نویسنده ی تازه کار داشتم که یکی از اون ها یه رمان چاپی هم داره ... حداقل برای من که به عنوان مسئول این جا نشستم با سلیقه ی خواننده ها آشنا هستم جذاب نبوده ...!»

چی رمان شما رو خوندنی و متمایز کرده ...؟! اصلا از اسمی که برای رمانتون انتخاب کردید شروع می کنیم، چرا باغ سیب ...؟!»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۱۳۰۸:۴۸:۰۳]

گیسو نفس عمیقی کشید باید به جنگ این شوالیه ی تا دندان مسلح می رفت و اهل عقب نشینی و کوتاه آمدن هم نبود.... آب دهانش را فرو داد و دستانش را در هم گره زد و مشغول چلانیدن انگشت هایش شد و صدای ترق و تروق یکی از آن ها در آمد و بعد از تاملی کوتاه سکوت بین شان را شکست:

«اسم رمانم رو باغ سیب انتخاب کردم، چون داستان از یه باغ سیب شروع می شه، جایی که دختر قصه با مردی آشنا و بعد ها توسط همون مرد اغفال می شه....»

فرهنگ بی حوصله به میان جمله هایش آمد، دستی در هوا تاب داد و هیجان گیسو را نا تمام گذاشت :

« حدسم درست بود ، یه موضوع کلیشه ای و تکراری دیگهاز یه نویسنده ی تازه کار»

گیسو بر آشفت و دیگر تاب نیاورد و از روی صندلی برخاست ، قدمی پیش گذاشت و دستهایش را بند لبه ی میز فرهنگ کرد و به چشمان تیره ی او که زیر ابروهای پرو مردانه اش خوش قواره نشسته بود خیره شد ... باید آخرین تلاشش را هم می کرد:

«آقای فتوحی ، حق با شماست.... من یه مبتدی هستم ، شاید موضوع رمان من تکراری باشه و به گفته ی شما کلیشه ای....! ولی این رمان رئاله ، که برگرفته از واقعیت های همین جامعه است و زیر پوست شهر جریان داره و ما نمی تونیم اون رو انکار کنیم...»

توی کتاب فروشی ها پر شده از رمان هایی با موضوعات کلیشه ای! مثل رمان های همخونه ای و انتقامی و غیرو غیر.... شاید همه ی اون ها یه موضوع تکراری داشته باشند ، ولی سبک و سیاق و نوع نگارش نویسنده ها باعث میشه رمان ها از هم متمایز بشن زندگی همه ی ما تکراریه از صبح خروس خورش گرفته تا وقتی به بوق سگش می رسیم ولی هر کدوم از ما با وجود تکراری بودن قصه ی زندگی هامون ، رنگ و بوی روزمرگی هایی که پشت سر می گذاریم ، با هم فرق می کنه!

شما به من بگید، چرا به اولین ها بها نمی دید...؟! حتی در حد خوندن، چند صفحه از مقدمه....! چرا به نویسنده های تازه کار فرصت دیده شدن نمی دید و از همون ابتدا اون هارو بایکوت می کنید...؟! تصور نمی کنم هیچ کس نویسنده متولد شده باشه و همه ی نویسنده های بزرگ اولین هایی داشتند...!))

نطق غرای گیسو زبان فرهنگ را بند آورد، حتی تصورش را هم نمی کرد که این دختر دبیرستانی تا این حد مسلط حرف بزند و فکر می کرد همین که با دوتا جمله ی تندو تیز توی دلش برود و چهار تادرشت بارش کند، باچشمانی تر راهش را می گیرد و می رود رد کارش...!

نگاهش به صورت گیسو ثابت ماند که به قامت یک میز با او فاصله داشت و خیره به رد نارنجی بالای لبهای او شد، از این فاصله راحت تر می توانست تشخیص دهد که رد نارنجی بالای لبش رژلب نیست...! بلکه احتمالا اثری از آب هویج و یا مایع نارنجی دیگر است....!! این فنچول نمی دانست وقتی چیزی می خورد باید دهانش را هم تمیز کند و حالا برایش سخنرانی هم می کرد...! لبخندش طرحی از پوزخند کج به خودش گرفت، تکیه اش را به صندلی داد و موشکافانه پرسید:

«یه سوال دیگه ازتون می پرسم... اگه این سوال رو هم جواب بدید و من رو قانع کنید، قول می دم رمان تون رو بخونم و اگه قابل چاپ بود با هزینه ی خودمون اون رو چاپ کنیم و حق و حقوق شما هم محفوظ بمونه...»

گامی پس رفت تا این جا بُرد با او بود.... دستش را به سمت شالش برد و
چتری هایش را به زیر شالش کشاند.... و طبق عادت لبخندش را جایگزین
اضطراب هایش کرد و منتظر چشم به مرد پیش رویش دوخت ...

فرهنگ قدری چشمانش را باریک کرد ... خطوط کنار ابروهایش در هم شد
و با لحنی پراز تردید، اما آرام و شمرده پرسید:

«شما که به گفته ی خودتون این همه به نوشتن علاقه دارید چرا رمانتون رو
توی اینترنت به اشتراک نمی گذارید....؟! یقینا اگه کارتون خوب باشه،
خواننده های زیادی پیدا می کنید و برای خودتون توی فضای مجازی اسم و
رسمی بهم بزنید...؟!»

گیسو آب دهانش را فرو داد، تا از میان جمله های قطار شده ی ذهنش
بهترین را انتخاب کند... و بعد از قدری تأمل به قدر یک نفس عمیق و
کشدار جواب داد:

«هر آدمی...یه سری آرزو هایی داره که منتظر همت والای صاحبانشون
هستند... چاپ رمانم گذشته از بعد مالی که می تونه مهم باشه، یک آرزوئه
و من کمر همت بستم تا دست آرزو هام رو بگیرم و کشون، کشون اون ها
رو به عالم واقعیت برسونم، هر چند می دونم توی این راه، سختی های
زیادی رو باید متحمل بشم، ولی من برای آرزو هام ارزش قائلم و نمی
گذارم تا توی دنیای رویاهام خاک بخورند و با گذشت زمان بپوسند...»

«فرهنگ نگاه ثابتش را از روی گیسو برداشت و دستی به ته ریشش کشید،
اگر رمان این دختر دبیرستانی هم مثل جمله هایش دلنشین و گیرا باشد،

ارزش خواندن را دارد... بعد از تاملی کوتاه نگاهش باز هم به سمت او برگشت و خودکاری از جیب پیراهنش بیرون آورد و آن را روی رمان باغ سیب گذاشت و به سمت گیسو هل داد و این بار با لحن مودبانه تری گفت:

« خانوم درخشان لطفاً به شماره تماس پایین رمانتون یادداشت کنید به محض اینکه رمانتون رو خوندم ، م

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۱۳۰۳:۴۸]

نشی با شما تماس می گیره و نتیجه رو خدمتتون اعلام می کنیه، اگه امری دیگه ای ندارید می تونید تشریف ببرید»

گیسو که گویی از ماراتونی سخت برگشته بود نفسی از سر آسودگی کشید و لبخندی هم روی لبش نشان داد از جایش برخاست:

« آقای فتوحی یک دنیا ممنونم ، امیدوارم رمانم ارزش اعتمادی رو که به من کردید رو داشته باشه ...»

سپس خم شد و خودکار را از روی میز برداشت و تروفز شماره ی موبایلش را پایین صفحه درست زیر اسمش نوشت ، خودکار را روی آن گذاشت و قامتش را صاف کرد و شتاب زده خدا حافظی سرسری کرد از اتاق خارج شد با همان هیجان که زیر پوستش هله هله ای برپا کرده بود رو به خانوم سبحانی گفت:

« ممنونم خانوم ... آقای فتوحی قبول کردند رمانم رو بخوندن و تا چند روز دیگه نظرشون رو بگن»

سبحانی به احترام گلاب خانوم خوش سر زبان از جایش برخاست و با همان خوش رویی که از آن ها استقبال کرده بود بدرقه شان نمود ...

فرهنگ باغ سیب را به مهمان کشوی میزش کرد و صندلی اش پس زد و پایه های آن خط و خشی ناسور روی دل سرامیک کهنه انداخت و صدای قیژقیژش به هوا برخاست...

دستی شانوار به میان موهای پرو مشکی اش کشید ، به کنار پنجره رفت و چشم به خیابان شلوغ شهر داد و از لابه لای شاخ و برگ درخت چناری که قامتش به قاب پنجره ی اتاق او می رسید، گیسو درخشان را دید که دست زن چادری را میان دستش گرفته و عرض خیابان را از میان انبوهی از اتومبیل هایی که بی قرار و قانون به این سو آن سو می رفتند می گذشت ...

به یاد نطق غرایش افتاد و انحنای نارنجی رنگ بالای لبهایش و لبخندی روی لبش نشست و با صدای تقه ی درو آمدن ویراستار، گیسو درخشان پیش چشمانش محو شد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۱۶/۲۴:۰۲]

شب برایش معنایی دیگر داشت و آغازی بود برای شروع تنهایی هایش ...!

فرصتی تا روزمرگی هایش را مرور کند و از لحظه های ناب آن در دفتر دل نوشته هایش بنویسد ... لحظه هایی که دلش از شادی سرشار ، یا غمی روی آن هوار شد بود

پشت میز تحریر کوچکش نشست و دست زیر چانه اش گذاشت و چشم هایش را بست و مشغله های روز پیش چشمانش به ردیف صف کشیدند ، از غرغر های مامان بزرگ گرفته تا پیرینت رمانش که تمام پول توجیبی اش را یک جا بلعیده بود ...!

کمی که جلوتر رفت به دفتر انتشاراتی رسید و آقای فتوحی ، همان ناشری که زبان تند و تیزی داشت و بی صدا سر می بُرید و خیلی هم خوش تیپ و جذاب بود ... حالا معنای نگاه های خیره ی او را روی لبهایش می فهمید ... سوتی همین بود دیگر ...! رد نازنجی بالای لبهایش که رد پای اب هویج بود و مامان بزرگ گلاب توی تاکسی متوجه ی آن شد ...! با دست ضربه ای آهسته به سرش کوبید و چشم هایش را بست تا بار دیگر فرهنگ را پیش چشمانش تجسم کند .

خب شاید در رمان بعدی قد و بالای قهرمان مردش را چیزی شبیه به او توصیف می کرد...!

نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد و مثل پیرزن ها زیر لب گفت:
 « خدا واسه ی پدر و مادرش نگهش داره من چه کار به قیافه اش دارم ...!
 رمان من رو چاپ کنه ممنونش می شم ...»

از فتوحی گذشت به مامان گلی اش رسید و معادله ی دو مجهولی او که حل نکرده گوشه ی ذهنش هنوز پابرجا باقی مانده بود و این روزها به خاطر پیدا نکردن خانه ای مناسب با بودجه اش اوقاتش خیلی خط خطی بود ...

از پشت میزش بلند شد و پشت پنجره رفت، گوشه‌ی پرده را قدری پس زد و به تماشای تکه آسمانی که سهم پنجره‌ی کوچک او بود ایستاد و زیر لب گفت:

« خداجون حواست به منه؟ ستاره‌ی بخت من رو بزرگ و پر نور کن و جفتم رو کنارم بگذار...»

سپس به سمت میزش برگشت، دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش را باز کرد و با خطی خوش نوشت:

«یادمان باشد، اگر خدا بخواهد خودش به زمین می‌آید و کنارمان راه می‌رود و دانه به دانه مشکلاتمان را سرو سامان می‌دهد و به آسمان بر می‌گردد، کافیسف فقط باور کنیم.»

فرهنگ بعد از شام دورهمی که نه خبری از عروس خانه بود و نه داماد...! خستگی‌های روزش را برداشت و همراه لیوان چای پرو پیمانی که بوی هل و دارچینش غوغا می‌کرد به حیاط رفت و روی تخته چوبی کنج حیاط و زیر بوته‌ی یاس نشست و مشامش پر شد از عطر یاس.... سر برداشت رو به آسمان و پی ستاره‌ی بخت و اقبالش می‌گشت که با حضور فرزانه دل از آسمان و نقطه‌های روشنش جدا کرد و سرش به سمت او چرخید:

« فرهنگ یادته ... وقتی بچه بودیم، چقدر زیر این بوته‌ی یاس بازی می‌کردیم....! اون موقع خیلی کوچیک بود و بابا بزرگ همش نگران بود که شاخه هاش نشکنه...!»

ذهنش به گذشته پرواز کرد، جرعه ای از چایش را نوشید و سرش را کوتاه
جنباند:

«یادش به خیر... چقدر از درخت توت بالا می رفتم و بابا بزرگ خدا
بیامرز دعوام می کرد و یه بار هم افتادم و قوزک پام ضرب دید... ای کاش
آدم ها وقتی بزرگ میشن، سادگی هاشون رو توی کوچه و پس کوچه های
زندگی جا نمی گذاشتند...»

فرزانه نفس عمیقی کشید، تا نفسش پر شود از عطر یاس و بعد از تاملی
کوتاه گفت:

«امشب به لطف قهر کردن الهه و مسافرت رفتن خسرو یه شام دور همی
خوردیم، درست مثل قدیما که جای حاجی بالای سفره بود و مامان مهری
هم کنارش و منم بین تو فرامرز می نشستم... هرچند، دیگه هیچی مثل
سابق نمی شه، ولی همین هم غنیمت بود...»

ذهنش پر بود از نوستالژی های خوش دوران کودکی و با صدای فرزانه
خاطرات پرواز کنان پر کشیدند و سرش به سمت او چرخید:

«فرهنگ بی مقدمه می پرسم نظرت درمورد مهناز خواهر شوهرم چیه
...؟»

چشمانش را قدری باریک تر کرد، چند تا چین ریز گوشه ی چشمش
پدیدار شد و کمان ابروهایش قدری به هم نزدیک تر.... تیز تر از آن بود که
بیرسد منظورش چیست...؟! متوجه ی نگاهای دزدکی مهناز هم شده بود و
نگفته تا ته حرف او را خواند و کوتاه و سرد گفت:

« خب بقیه اش ...؟! »

فرزانه با اخلاق تند و تیز فرهنگ آشنا بود و اخم های درهم و لحن جدی و سردش باعث شد بعد از تاملی به عمر چند ثانیه بگوید:

« فرهنگ بیچه نیستی که نیاز به مقدمه چینی داشته باشی...! بیست و هشت سالته... این ترم فوق لیسانست رو هم می گیری ، قبل از اینکه کنکور دکتری شرکت کنی مامان مهری می خواد به سرو سامونی به زندگیت بده و مدام نگران که تو هم مثل فرامرز دلت پیش یه نا اهل گیر کنه و حروم بشی ... من مهناز رو پیشنهاد دادم ، حاجی و مامان مهری هم قبول کردند و گفتند کی بهتر از مهناز که هم شناسه وهم نجیب و خونواده دار ... دو سال هم از تو کوچیکتره من شیش ساله عروس این خونواده هستم از چشمم بدی دیدم که از مادر شوهرم و مهناز و خسرو ندیدم ... اون هم با این شرایطی که من دارم و خودت می دونی جا برای سر کوفت زیاد داره ...!

با خسرو هم تلفنی حرف زدم خیلی خوشحال شد و گفت کی بهتر از فرهنگ می دون

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۱۶:۲۴:۰۲]

ی که جونش به همین یه دونه خواهر بنده ... مهناز رو من می شناسم اون هم از خدایه ، کور که نیستی ...! حتما متوجه ی نگاه های پس و پنهنیش شدی ...؟! »

فرهنگ برآشفست ، مثل اسپندی که روی آتش بریزند ... از جایش برخاست و عزم رفتن کرد و پیشانی اش به شاخه ی یاس گیر کرد و خراشی روی پیشانی اش افتاد و دست روی آن کشید و ار تخت پایین آمد :

« پس مبارکه ... دختر و خونواده اش که راضی اند ، حاجی و مامان مهری هم که از خداشونه پیوند دو خانواده محکم تر بشه ، من هم که اصولاً مهم نیستم ، به سلامتی مبارکتون باشه ... !»

فرهنگ این را گفت و به سمت ساختمان راهی شد و هنوز دو قدم نرفته بود که فرزانه بازویش را کشید و او را به سمت خود برگرداند :

« ته تغاری لوس چیه تا بهت حرف می زنیم به تیریح قبات بر می خوره ؟! ...»

دارم نظرت رو می پرسم دیگه ؟ مهناز چه عیبی داره ... ؟ نمی گم خوشگله ولی قیافه اش خوبه ، خونواده اش هم شناسه و برادرش شوهر منه و می بینی که مثل بره می مونه ... حتما باید بری دنبال یه دختر بی اصل نصب تا قدر عافیت رو بدونی ... ! یه نگاه به داداش بزرگترت بنداز چقدر بهش گفتیم الهه تیکه ی خونواده ی ما نیست و به خرجش نرفت بلند پروازی های این دختر یه سرش به آسمون بی نهایت وصله ، این قدر زیر پای فرامرز نشست که حقوق دوزار و ده شاهی چاپ خونه کفاف ولخرجی های من رو نمی ده که فرامرز بد بخت اومد بیرون و با دوستش یه شرکت الکی راه انداخت و شیش رفت گروهی نُهش ... !»

نفس عمیقی کشید، دستی میان موهایش شانه وار فرو برد و چند تا طره از آن مهمان پیشانی اش شد، دخالت های فرزانه به عنوان خواهر بزرگتر تمامی نداشت و خودش را مُحق می دانست تا در هرکاری دخالت کند نگاهش به سمت او برگشت و با لحنی پر طعنه گفت:

« سفیر صلح و دوستی...! اجازه بدید خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم هنوز سه ماه پیش یادم نرفته که تو مامان برای اون دختر بدبخت از همه جا بی خبر قشون کشی کردید و توی حیاط دانشگاه جلوی دوستاش و دانشجو های دیگه آبروش رو بردید و بهش گفتید پاش رو از زندگی من بکشه بیرون ... در صورتی که اون بد بخت روحشم خبر نداشت که من ازش خوشم اومده...!

منه احمق فقط بهت یواشکی درد و دل کردم و گفتم از این دختره که همکلاسیمه خوشم اومده و می خوام جدی بهش فکر کنم اون وقت تو کاری کردی که بیچاره قید دانشگاه دولتی پایتخت رو زد و انتقالی گرفت و برگشت شهر خودش...»

فرزانه به یاد آبرو ریزی که در حیاط دانشگاه به پا کرده بود افتاد و اشکهای دخترک بیچاره که قل قل کنان روی گونه اش جاری بود ...

« فرهنگ چند بار دیگه معذرت بخوام تا بی خیال بشی و این قدر بهم سرکوفت نزنی؟! حق با تونه من اشتباه کردم، فکر می کردم از این دختر های آویزونه و نمی خواستم ماجرای فرامرز تکرار بشه...»

کفگیر صبر و تحملش به ته دیگ بی طاقتی خورد و می خواست جوابی پرو پیمان به فرزانه بدهد، اما با بیرون آمدن پدرش خشمش را میان مشت‌هایش فشرده و با عذر خواهی کوتاه و شب به خیری کوتاه تر پله های ایوان را یکی دو تا کرد و داخل ساختمان شد .

حاج رضا با چشم فرهنگ را بدرقه کرد و با شب به خیری زیر لب ، جوابش را داد و وقتی در آهنی ساختمان با صدای تقی بسته شد رو به فرانه که پایین ایوان ایستاده بود شد :

« از قیافه اش معلوم بود جوابش چیه!گفتم عجله نکن و بذار من باهاتش حرف بزنم ...!»

« حاجی تو رو خدا راضیش کن مهناز دختر خوبیه حیفه از دستمون بره کلی خواستگار داره ... من منتظر بودم درسش تموم بشه و لیسانش رو بگیره و درس فرهنگ هم سرو سامون بگیره بعد حرف مهناز رو پیش بکشم..»

حاج رضا دمپایی های رنگ و رورفته ای به پا کرد و لخ لخ کنان از ایوان پایین آمد و به سمت تخت کنار باغچه رفت و گفت :

« صبرداشته باش دختر جون بذار یه چند وقت از دست گلی که با مامانت به آب دادید بگذره خودم نرم نرم راضیش می کنم ... تو هم این و فرصت رو غنیمت بدون و این چند روزی رو که شوهرت رفته سفر پیش فرمانده ات بخواب و تا خود اذن صبح پشت سر الهه ی بی نوا حرف بزنی و واسه ی فرهنگ بیچاره نقشه بکشید ...»

فرزانه لبخندش عمق گرفت حق با پدرش بود اخلاق غد و یک دنده ی فرهنگ را خوب می شناخت ، باید کمی صبوری می کرد تا اسباب این وصلت جور می شد .

نوستالژی: دلتنگی به سبب دور از وطن یا دلتنگی حاصل از یاد آوری گذشته های درخشان تلخ یا شیرین تیریح ، تیریش : مثلث بالای شکاف قبا

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۱۷، ۳۵:۰۱]

تمام خستگی ها و دغدغه هایش رنگ می باخت ، وقتی به سویت چهل متری طبقه ی دوم که متعلق به خودش و تنهایی هایش بود پا می گذاشت ...

سویتی که حاج رضا بعد از اتمام سربازی و قبول شدن در مقطع فوق لیسانس برایش ساخته بود....فرزانه به آن امپراطوری می گفت و فرامرز مقررماندهی....! و اعتقاد داشت حاج رضا سر ته تغاریش کمی پارتی بازی خرج کرده است و دوران او از این خبر ها نبوده....! سویتی که به سلیقه ی خودش ساخته بود ، با یک سالن بزرگ و یک آشپزخانه شیک و مدرن و البته نقلی و جمع و جور ، پنجره ی قدی و دست دلباز سالن ، رو به یک تراس

کوچکی باز می شد... و سرویس بهداشتی هم با حمام ادغام شده بود این جا براش دل خواه ترین جای دنیا بود ، جایی که می توانست بی دغدغه درس بخواند ، مطالعه کند و به افکارش نظم دهد ، کتابش را روی میز تحریر

گذاشت و چراغ مطالعه اش را روشن کرد و با یک حرکت تیشرتش را از تنش بیرون آورد با روشن شدن صفحه ی موبایلش خم شد و آن را برداشت و پیام برزو لبخند روی لبش نشاناد:

«خوش قولی یکی از پایه های معرفته ...! با مرام مگه قرار نبود امشب یه سر بیای باشگاه...؟!»

دستی به پیشانی اش کشید و شقیقه هایش را با انگشت شست و اشاره اش قدری فشار داد و برایش تایپ کرد:

«گذشت هم یکی دیگه از پایه های رفاخته خوش مرام.... امروز سرم خیلی شلوع بود، فردا زود تر میام با هم بریم یه جا شام بخوریم، به حاج خانوم سلام برسون...»

پیام را ارسال کرد و خم شد تا باغ سیب را از کیف چرمش بیرون بیاورد و حداقل فصل اول آن را بخواند که در با تقه ای کوتاه باز شد و فرامرز بالشت و پتویی که دستش بود را قدری بالاتر گرفت و گفت:

«مهمون نمی خوای....؟! اجازه هست امشب توی مفر فرماندهی شما شب رو صبح کنیم...؟!»

سپس بی آن که منتظر اجازه بماند پتویش را کنار کتابخانه ی پرو پیمان فرهنگ پهن کرد و بالش را با یک حرکت پرتاب و خودش را روی آن انداخت و دراز کشید و گفت:

« می تونستم اتاق جلویی بخوابم ، ولی فرزانه تا صبح می خواد کنار گوش مامان پیس پیس کنه و حرف بزنه! به خیال خودش داره مراعات می کنه ولی بد جوری صداش روی مخم راه می ره....»

فرهنگ لبخندش عمق گرفت تیشرتش را به روی صندلی میر تحریرش انداخت :

«چه افتخاری از این بیشتر که داداش بزرگه بیاد و پیش من بخوابه ، درست مثل قدیم ها ف یادته چقدر با برزو آتیش می سوزوندیم و خرابکاری می کردیم و آخر سر همه ی کاسه و کوزه ها رو سر برزوی بدبخت می شکستیم ...»

فرامرز با لبخندی نرم ذهنش را از گذشته جمع کرد و به پهلو چرخید و پشت به فرهنگ و روبه کتابخانه شد و در حالی که نگاهش روی کتاب « کلید های خوشبختی » ثابت شده بود جواب داد:

« آره یادش به خیر..... بچگی عالم ساده و قشنگی داره ، ولی حیف کوتاهه و تا بیای به خودت بجنبی افتادی توی زندگی و کاسه ی چه کنم چه کنم هاش»

فرهنگ دستی به صورتش کشید و با لحنی آرام و نرم گفت:

« داداش کوچکیه رو قابل می دونی تا با هاش درد و دل کنی ...؟»

« درد و دل گره ای از من باز نمی کنه ... حس کاغذ لای منگنه ای رو دارم که بی صدا دارم له می شم ... اگه می شه بگذار برای بعد ، از سر شب تا الان یه لحظه مامان مهری و فرزانه ولم نکردند ... سرم پر شده از نصیحت

و سرزنش ...! فردا می رم دنبال الهه و برمی گردم سر زندگیم، تو هم آگه می
 خوای درس بخونی مزاحمت نمی شمم، نور چراغ مطالعه من رو اذیت نمی
 کنه ...»

لحن درمانده ی فرامرز غم به دلش سرازیر کرد، حس و حال خواندن باغ
 سیب از سرش پرید، از جایش برخاست با شب به خیری چراغ مطالعه ی
 روی میز تحریر را خاموش کرد و راهی دنیای خواب شد.

*

برزو این روزها «دنیای» برایش رنگ و بویی دیگر پیدا کرده بود ...! البته نه
 از باب جهان و کره زمین و از این دست مقوله ها، بلکه دنیا دختر اسماعیل
 آقای بقال ...! که اصرار فراوانی داشت همه گیتی صدایش بزنند!
 اصلاً از روزی که برزو دست راست و چپش را شناخت و پشت لبش سبز
 شد و جوش و خروش جوانی در رگهای به غلیان افتاد، هر سال برایش با نام
 دختری رقم زده می شد .. یک سال مژگان دختر همسایه ی طبقه ی دوم
 خانه یشان بود و سالی دیگر عاشق دوست خواهرش می شد و سال بعد پی
 عشق تازه تر ی می رفت و دلش را رسماً به کاروانسرا اجاره داده بود ...!
 امسال قرعه به نام دنیا یعنی همان گیتی افتاده بود ... دختر اسماعیل آقای
 بقال که چهره اش چنگی به دل نمی زد و چندان هم خوش نام نبود ...!
 فرهنگ افکارش را پس زد و تکه ای از پیتزایش را به دهان گرفت و بی مقدمه
 گفت:

«برزو ... این دختر اسماعیل آقا رو بی خیال شو نذار گندش در بیاد...!»

برزو لقمه اش را جویده و نجویده فرو داد تا جواب فرهنگ را بدهد :
 « قربون اون فرهنگ و ادبت برم ایرادش کجاست؟ یه چند وقت باهاش
 می برم ، اگه اخلاقمون جفت و جور بود با حاج خانوم و همشیره ها می
 ریم خواستگاری شرعی و قانونی ...»

کلافه جعبه ی پیت

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۱۷:۳۵:۰۱]

زا را به سمتش هول داد و قدری سرش را به سمت او خم کرد:
 «دیوونه شدی پسر...؟! حرفهای پسرهای محل رو که پشت سرش ردیف
 کردند، نشنیدی یا خودت رو به نشنیدن می زنی؟»

حب که چی؟ تو متحجری چه دخلی به من داره...؟! خروس حیاط تون
 بهتر از تو بلده مخ جنس لطیف رو بزنه ... توی این دوره زمونه مگه دختری
 رو می شناسی که با پسری دوست نبوده باشه...؟! ول کن تو رو خدا این
 حرفها رو کی می خوای عینک بد بینیت رو برداری؟»

فرهنگ پر حرص نفس عمیقی کشید و به چشمان برزو که بی خیال لقمه ها
 را در دهانش جا می داد خیره شده :

«متحجر نیستم ولی به یه اصولی پای بندم و به یه دوستی سالم و ساده
 اعتقاد دارم.... نه دختری که با همه تیک زده و پسرهای محل پشت سرش
 لیچار میگن ... من تا به حال درمورد هیچ کدوم از دوست دختر هات نظر
 ندادم ، ولی این بار فرق می کنه ، بعد از مرگ پدر خدا بیامرزت و شوهر

کردن خواهر هات ، حاج خانوم دلش به تک پسرش خوشه ، بفهم گیتی
تیکه ی خونواده ی شما نیست ...»

« پس تو هم بفهم ... خسته شدم از بس ناز و عشوه ی این در و داف رو
جمع کردم و پول به پاشون ریختم و یکی بهتر از من که پیدا شد فدورم زدن
و پشت پا زدن به هرچی اصول اخلاقی و عشق و عاشقیه! نمی گم
عاشق گیتی ام ، ولی ازش هم بدم نمی آد حالا یکی پیدا شده نازم رو
می خره و با سازم می ر*ق*صه این کجاش بده؟!»

حرص انباشته شده میان دستهایش را بر سر قوطی نوشابه خالی کرد و آن را
میان مشتهایش فشرد ، آن چنان که مثل کاغذی مچاله شد و در هم فرو رفت
، مشکل برزو این بود که راهش را گم کرده بود و آن را در بی راهها جستجو
می کرد!»

به صندلی تکیه داد و آهسته و نرم گفت:

« دلسوزو نگران رفیق بودن یکی از پایه های رفاقته ... من آن چه که شرط
بلاغت است با تو می گویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال ...»
برزو که به وقت لزوم گوش هایش تعطیل می شد درحالی که دهانش بی
وقفه می جنبید گفت:

« آفرین آقای مهندس چه طبع ظریفی ...! شعر از فردوسی بود ؟...»
فرهنگ سری به نشان تاسف به اطراف تکان داد و پوزخندی هم کنج لبش
نشانند:

« بی سواد شعر از سعدی بود»

سپس بیت دیگری از قصیده را با صدای رسا تری خواند:
 «به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص، که هست صورت دیوار را
 همین تمثال»

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۶/۰۸/۱۸، ۴۶:۰۰]
 وسوسه‌ی خواندن باغ سیب روی رگ و پی کنجکاو‌ی هاش کش می آمد،
 آن چنان که بی خیال پروژه‌ی دانشگاهی اش شد...!
 پشت میز تحریرش نشست و چایش را قدری مزه مزه کرد و با آب شدن قند
 در دهانش، رمان باغ سیب را پیش کشید، آن را باز کرد و ورق زد، اولین
 سطر، در صدر همه‌ی جملات نوشته بود:

«به نام خداوندی که عشق را همراه آدم و حوا آفرید...»
 وزیر آن با فوتی درشت تر عنوان کتاب «باغ سیب» را نوشته و مقدمه اش
 با شعری آغاز کرده بود...

توبه من خندیدی و نمی دانستی من با چه دلهره‌ای از باغچه‌ی همسایه
 سیب را دزدیدم...!»

فقط همین یک خط از شعر را نوشته بود و ذهن مخاطب را بی پروا، پرواز
 کنان به دوران خوش جوانی و نوجوانی می کشاند و او را به میان دایره‌ی
 نوستالژی‌ها هول می داد.

فرهنگ قدری جا به جا شد و نور چراغ مطالعه را روی نوشته‌ها تنظیم و
 شروع به خواندن کرد:

«قصه ی زندگی همه ی آدم ها از زمانی آغاز می شود که بند نافشون بریده و اولین نفس زندگی در ریه های نارسشون جریان پیدا می کند...»
 ابروهایش قدر انحنای به سمت بالا گرفت و ریز و نامحسوس سرش را تکان داد:

«خب برای شروع بد نبود...! پی در پی خواند و مقدمه به پایان رسید... مقدمه اش گرچه فوق العاده نبود، ولی برای یک مبتدی خوب بود و می توانست پیشرفت کند، نثر روان و نگارش ساده ی او با وجود ناپختگی، خواننده را پی خود می کشاند...»

فصل اول را یک نفس تا آخر خواند و مشتاق تا بداند، قهرمان قصه که دختر جوانی بود با مشکلاتش چه می کند...؟! جرعه ای از چایش را که حالا سرد شده بود، نوشید و دستی به چشمان خسته اش کشید، و سوسه خواندن به خواب آلودگی اش غلبه کرد و فصل دوم را هم شروع کرد، و عاقبت سبک نگارش گیسو درخشان کار خودش را کرد و خواب از سرش پراند... و می خواند و مشتاق به پاراگراف بعدی می رسید... دختر جوان قصه کنار مشکلاتی که از سرو کولش می بارید به یک باغ سیب دعوت می شود و آنجا سر آغازی می شود برای مشکلات دیگرش...!

فرهنگ هرچه می خواند و پیش می رفت، اخم هایش بیشتر در هم گره می شد و فرو می رفت... و گاهی یک جمله و یا پاراگراف را دوبار می خواند...! تمام مکان ها برایش به طرز غریبی آشنا بود...! از باغ سیب گرفته تا خانه ی ویلایی لواسان...! مرد منفور قصه را هم می شناخت...! اگیسو

درخشان چنان کلمات را به بازی گرفته و صحنه ها را خلق کرده بود که گویی خودش آن جا حضور داشته!

گیج و سر درگم ، ناباور می خواند...! از اسراری که راست و دروغش را نمی دانست ، از هتک حرمت دختر جوان قصه گرفته ، تا خلاف های ریز و درستش و خصوصی هایی که تعداد انگشت شماری از آن خبر داشتند ، گیسو درخشان حتی چند پاراگراف کوتاه در لفافه از آن سوی خط قرمز قهرمان زن قصه با همان مرد منفور هم نوشته بود مردی که برای فرهنگ از هر آشنایی آشنا تر بود ...!

یک نفس بی آن که پلک بزند خواند و پیش رفت ...!
آن چنان که وقتی به فصل آخر رسید ، فقط دمی کوتاه تا اذان صبح فاصله داشت ، صدای الله اکبر اذان که از مناره های مسجد محل طنین انداز شد ، آخرین پاراگراف را به انتها رساند و باغ سیب را بست ... و شعر پایانی آن را زیر لب زمزمه کرد:

«سال هاست که در گوش من ، آرام آرام خش خش گام تو تکرار کنان می دهد آزارم و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چرا باغچه ی کوچک ما سیب نداشت ...؟!»

دلش می خواست دروازه ی افکارش را به روی تمام موج های منفی که به سمتش سرازیر بود ، ببندد و تابلوی ورود ممنوع را هم سر در آن بگذارد ...!

آرنجش را روی میز ستون کرد و پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و عاقبت با نفسی که بوی خستگی و بهت و ناباوری می داد ، برخاست و قدم هایش را کشان کشان به سمت سرویس بهداشتی کشاند ...

مشتی آب مهمان صورتش کرد و وضو گرفت ، باور نداشت آن چه را که خوانده بود....! اسرار مگویی که سنگینی آن به وسعت یک کوه بود...! وقتی قامت بست و الله اکبر نمازش را با صدایی رسا ادا کرد زیر لب زمزمه کرد: « خدایا به تو پناه می برم از شر شیطان... »

ذهنش پر بود از سوالات بی جواب ... سوالاتی که یقیناً جوابش در جیب گیسو درخشان بود ...!

نمی دانست خستگی روی شانه هایش نشسته که این چنین سنگین شده بود یا راز های مگویی ، به وسعت باغ سیب! مرد مفنور قصه را خوب می شناخت ، او کسی نبود جز خسرو ، شوهر خواهرش فرزانه!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۱۹۴۲:۲۳]

یکی از عادت های مامان بزرگ گلاب این بود که الله اکبر نمازش را با صدایی بلند می گفت ، تا گیسو را هم برای نماز بیدار کند

گیسو هم با چشمانی خواب آلود مثل گربه ای که لنگ می زند ، تلو تلو خوران از رختخواب نرم و گرمش جدا می شد ، با چشمان بسته وضو می گرفت و با همان چشمان بسته نماز می خواند و تر و فرزند به رختخواب بر

می گشت و پتورا روی سرش می کشید.....! او به لطف تابستان تا لنگ ظهر می خوابید...!

ولی این بار خوابش زیاد کش پیدا نکرد و ساعت نه با زنگ موبالیش بیدار شد و به تصور این که افسانه باز هم حرفهای مهم و اساسی اش راه نفسش را بسته و اگر نمی گفت احیاناً خفه می شد...! بی آن که به پلک هایش تابی بدهد، دست پیش برد آن را از روی میز کنار تختش برداشت و باز هم به زیر پتو خزید، با لحنی خواب آلود گفت:

« افسانه تورو خدا حرف های مهم و اساسیت رو بگذار برای بعد، دارم از خواب می میرم...! »

« صبحتون به خیر خانوم درخشان، از دفتر انتشارات فتوحی تماس می گیرم سبجانی هستم.... »

به آنی مثل برق گرفته ها سرجایش نشست و پتورا به کناری زد و موهای پخش و پلایش را پشت گوشش فرستاد و جمله هایش را با فعل و بی فعل پشت سرهم ردیف کرد:

« سلام خانوم سبجانی ببخشید اشتباه گرفتم، یعنی فکر می کردم دوستمه، صبح شما به خیر... »

« صبح شما هم به خیر آقای مهندس گفتند برای ساعت ده منتظرتون هستند، می تونید تشریف بیارید... »

خب فقط منتظر یک اشاره بود و نیازی به این لفظ قلم حرف زدن نبود...!

« بله بله ... حتماً راس ساعت ده اونجا هستم... »

تماس را که قطع کرد مثل اسپندی روی دل آتش جستی زد و از تختخوابش پایین آمد... دلشوره اولین حسی بود که طمع گس آن روی دلش خوش نشست...! اگر موافقت نمی کرد باید به دنبال ناشری دیگر می رفت و م*س* تاصل از افکار مثبت و منفی که یکی پس از دیگری به ذهنش هجوم می آورد، سربرداشت و نگاهش را به آسمان دود گرفته و همیشه خاکستری تهران داد، همان تکه آسمانی که سهم پنجره ی اتاقش بود و زیر لب زمزمه کرد:

« خدای یه سر بیا پایین و هوای من رو داشته باش»

سپس چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و از اتاقش خارج شد.

گلی خانوم همانطور که روبروی آینه مقنعه اش را مرتب می کرد خم شد و دستی به پایین مانتوی کرم رنگش کشید و رو به گیسو که در آستانه ی در به چهار چوب آن تکیه داده بود معترض گفت:

« سلام صبح به خیرت، کجا در رفت بگو برم بیارمش؟! برو یه آب به دست و صورتت بزن بعد از صبحانه به مامان بزرگت کمک کن، نذار با این پا دردش سبک و سنگین کنه، امشب شب جمعه ست و می خواد برای خیرات اموات حلوا بپزه، منم می رم به چند تا بنگاه سر بزنم، زن صاحب خونه کلافه ام کرده و بد جوری روی اعصابمه!»

گیسو دل، دل می کرد تا زود تر حرفش را بزند پر شور به سمت او آمد و بی آن که سلام کند گفت:

« چشم چشم کمکش می کنم ، مامان الآن از دفتر انتشاراتی تماس گرفتند و گفتند ناشر می خواد در مورد رمانم با من صحبت کنه ... و باید برم اونجا ...»

گلی از پیامک مهرداد که نوشته بود: « گلپر من سر خیابون منتظرت هستم » نگاهش را گرفت خم شد تا کفش هایش را بپوشد :

« لازم نکرده ... می دونی که خوشم نمی آد تنها پاشی بری یه جای ندیده و نشناخته ... ! من حتی اسم این انتشاراتی رو که رفتی پیشش نمی دونم . زنگ بزن و قرار رو کنسل کن شنبه صبح با هم می ریم ، بینم حرف حسابش چیه ...؟! این همه عجله برای چیه من نمی فهمم! بذار من تکلیف این خونه رو مشخص کنم و یه جایی پیدا کنم بعد با هم دنبال یه ناشر می گردیم ...»

گلی این را گفت و به سمت آشپزخانه گردن کشید :

« مامان من رفتم برای ناهار منتظرم نباشید ...»

گلاب خانوم در حالی که سر تا پایش آردی بود ، الک بدست از آشپزخانه بیرون آمد و در چهارچوب آن ایستاد :

« به سلامت ... ای کاش این نخود چی رو هم با خودت می بردی ، تا تنها نباشی !»

« نه مامان نیازی نیست با یکی از دوستانم می رم ...»

گیسو آنتن های فضولی اش بر افراشته شد ... با چند گام خود را به او رساند، نگاهش به سمت ریمل کشیده روی مژهای بلندش چرخید و رژلب

صورتی که روی لبهایش نشسته بود بوی عطرش هم که غوغا می کرد
!...

دست پیش برد تا مقنعه مامان گلی را مرتب کند و چند تار موی ابریشمی او
را به داخل هول داد و زیر کانه گفت:

« مامان بی زحمت می شه از کتاب فروشی رمان «خانه ی قدیمی» از «میم
.فخار» رو برام بگیری ... تازه چاپ شده دیشب توی اینترنت تبلیغش رو
دیدم یه کتاب عاشقانه ست و خیلی ازش تعریف می کردند ، می خوام ببینم
این بار کتابش رو به کی تقدیم کرده!»

گلی نمی دانست بخندد یا اخم کند! گیسو باهوش تر و تیز تر از آن بود
که تصورش را می کرد، لبهایش را بهم فشرد تا خنده بین لبهایش اسیر بماند
، سری کوتاه جن

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۱۹۴۲:۲۳]

باندو کوتا تر گفت: «باشه» سپس با خدا حافظی هول و شتاب زده مثل قرقی
از پله ها سرازیر شد ...

گیسو با بسته شدن در خانه ، سرش به سمت ساعت دیواری چرخید و با
دیدن ساعت نه که ده دقیقه هم از آن گذشته بود و زیر لب زمزمه کرد:

« خدایا قرار بود بیای پایین و هوا داشته باشی ... حالا چی کار کنم ...؟ »
سپس با گام های شُل و وارفته به سمت آشپزخانه رفت ، پشت میز نشست و
بی حوصله تکه ای نان به دهان گذاشت و با صدایی بلند رو به گلاب خانوم
که مشغول الک کردن آرد ها بود گفت:

« سلام ... قربونت برم چی کار می کنی انگار از گونی آرد اومدی بیرون
«؟!...»

و او که تمام فکرش درگیر آرد نا مرغوب پیش رویش بود ، با پر دست آرد
های روی لباسش را پس زد :

« سلام به دست و روی نشسته اتصبحونه ات رو بخور نخود چی و
بعد پاشو برو به سر خرید..... می خوام حلوا درست کنم بساطش جور
نیست ...»

فکری مثل صاعقه از ذهنش گذشت می توانست به هوای خرید یک سر هم
به دفتر انتشاراتی برود و از نتیجه آن با خبر شود و خرید هایش را انجام دهد
و برگردد...دستی نوازش وار بر روی وجدانش که قد علم کرده بود کشید و
نرم به او گفت :

« شعورو داشته باش! دروغ که نمی خوام بگم ، فقط حرفی از این که
رفتم پیش ناشر نمی زنم! تندو تیز سوار تاکسی می شم و بر می گردم،
اگه ناشر قبول کرد ، سر فرصت و حوصله همه چی رو با به ببخشید غلیظ به
مامان گلی می گم ، واگر هم قبول نکرد، می گم اون ناشر به درد من نمی
خورد و دنبال یه ناشر بهتر می گردم ...»

گیسو وقتی وجدان بیدار شده اش را با لالایی خواباند ، لقمه ای نان از دورن
سبد روی میز برداشت و تکه ای پنیر روی آن گذاشت به دهان برد و در
حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت:

« گلاب چون خرید هات رو لیست کن پول هم کنارش بذار ، من برم لباس
 بپوشم و جلدی بر می گردم.... در ضمن از سوپر سر کوچه خرید نمی کنم
 گرون فروشه می رم فروشگاه زنجیره ای که تخفیف هم داشته باشه ...»
 گلاب خانوم با دست آردی پر روسری اش فیروزه اش را پس زد : « گیسو
 جلدی برگشتی ها ، آرد خوب هم می خوام»

گیسو با هیجان به عشق باغ سبب از خانه خارج شد و نمی دانست در دفتر
 انتشارات فتوحی چه چیزی در انتظارش است !...
 باغ سبب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۳ ۲۶:۰۴]

وقتی به دفتر انتشارات فتوحی رسید، اشعه ی خورشید مردادماه مثل شلاقی
 بر روی تمام بدنش می نشست چنان که فرود آمدن دانه های درشت
 عرق را روی پیشانی و خط وسط کمرش حس می کرد !...
 دستی به پر شالش کشید و با پشت دست عرق های نشسته روی پیشانی
 اش پاک کرد و نیم نگاهی به ساعت انداخت که ده دقیقه هم از ساعت ده
 گذشته بود ، امروز می توانست برایش یک روز سر نوشت ساز باشد ، نقطه
 عطفی برای آینده ای درخشان نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش به
 ریتمی عادی برسد ، کنار در نیمه باز ساختمان ایستاد و بعد از تاملی کوتاه
 به قدر چند نفس راهی شد

هن ، هن های خستگی اش وقتی به طبقه ی دوم رسید ، کاغذ م*س*س*تطیل
 شکل بزرگ چسبیده به درآپارتمان ، نگاهش را میخ خود کرد ، که با خطی
 خوش نوشته شده بود « زنگ خراب است....»

خب حال زنگ را خوب می فهمید...! چرا که دقیقا مثل حال او خراب بود و دلشوره از جوابی که نمی دانست دمی رهایش نمی کرد .

بعد از درنگی به اندازه یک نفس عمیق ، دست راستش را مشت کرد و چند بار به آن کوبید و به آنی فرهنگ در را به رویش باز کرد ... برای او که انتظار دیدن خانوم سبجانی را داشت دیدن قیافه ی عب*و*س و درهم فرهنگ برایش یک دنیا تعجب و حیرت به همراه داشت....! نا خود آگاه ابروهایش به سمت بالا منحنی شد! تصور نمی کرد فتوحی آن هم با این سرعت ، در را برایش باز کند ، گویی که پشت در به انتظار ایستاده است ...!

هرچند که به مرتبی دفعه ی پیش نبود و ته ریشش بلند تر و قدری نامرتب بود ، ولی با آن پیراهن دیپلمات و موهایی که فرقش را کج شانه کرده بود شبیه به بچه مذهبی های مدرن خوش تیپ به نظر می رسید....تمام تعجب هایش را با بزاق دهانش فرو داد سلام تا پشت لبهایش آمد ، اما فرهنگ پیش دستی کرد و قدمی پس رفت و راه را برای داخل شدن گیسو باز کرد و با نگاههایی که میان سرامیک ها گم شده بود کوتاه گفت:

« بفرمایید خانوم درحشان منتظرتون بودم»

رفتارش مودبانه بود و به ظاهر نرم! اولی نمی دانست چرا حس می کرد یک جای کار ایراد دارد ...؟! میان افکار منفی ، سلامش به روز به خیری تبدیل شد و مردد با دو گام داخل شد و بی اراده سرش به سمت میز خالی خانوم سبجانی برگشت ، از خلوتی و سوت و کوری دفتر و ساختمان ترس

گریبی به دلش سرازیر شد، در لحظه افکار منفی اش را پس زد و سعی کرد در قالب خانومانه فرورود:

«خانوم سبجانی تشریف ندارند...؟»

فرهنگ بی خوابی شب گذشته و افکار منفی و هزاران سوال بی جواب چنان بر روی تارو و پود مغزش تاثیر گذاشته و او را ضربه فنی کرده بود که فقط نیاز به یک تلنگر هرچند کوتاه داشت تا کاسه ی صبرش لبریز شود! نهایت تلاشش را کرد تا بر خودش مسلط باشد و با صدایی که خط و خش داشت و نا صاف بود با اخم هایی در هم کنار در دفتر کارش ایستاد تا گیسو اول وارد شود و جواب داد:

« خانوم سبجانی کاری براشون پیش اومد تشریف بردند من درخدمتتون هستم... بفرمایید»

گیسو این بار واقعا پشیمان شد، و دلش می خواست راه رفته را برگردد، آمدن یک دختر به یک جای خلوت و سوت و کور که هیچ شناختی از محیط و آدم هایش ندارد مثل خودکشی بی صدا بود... قلب بینوایش با اضطرابی که به جاننش افتاده و هم نوایی می کرد تالاپ و تولوپی به راه انداخته بود پر صدا...! تمام استرس هایش را با بسم الهی زیر لب پس زد و با گامهای مردد داخل شد. چفت شدن در با زبانه ی دستگیره و صدای تقش باعث شد به آنی به پشت سرش برگردد... فرهنگ که حال آدم های کتک خورده را داشت و حس کوفتگی روی تمام بدنش سایه انداخته بود...! با گامهای بلند میز را

دور زد و بی آن که جانب ادب را نگه دارد، تا ابتدا گیسو بنشیند روی صندلی نشست ...

این حرکت غیر اخلاقی و بی ادبانه از چشم گیسو دور نماند و حس بدی به حس های بد دیگرش اضافه شد... چنگی به دسته ی کیفش زد و از خیر نشستن گذشت ...! اخم های او هم قدری کور تر شد و ترس تنها ماندن با این بخت النصر صامت به دلش چنگی انداخت و با صدایی که سعی می کرد محکم باشد گفت:

« آقای فتوحی مادر بزرگم پایین پله ها منتظر من هستند و نمی تونم زیاد معطل نگهشون دارم می شه بگید رمان من رو خوندید و نظرتون چیه بود ؟...»

شقیقه های فرهنگ یک خط در میان ریتم زُق زُق را در پیش گرفته و بی امان می کوبید ، آرنجش را روی میز گذاشت و با سر انگشتان دستش آن را به حالت دورانی ماساژ داد و نگاهش به سمت گیسو برگشت :

«بله تمام دیشبم رو روی رمان شما گذاشتم ... و چند تا سوال برام بوجود اومد ...؟! تا اون جایی که خاطر من هست جلسه ی پیش گفتید: که رمان شما رئاله و بر گرفته شده از واقعیت هایی که زیر پوست همین جامعه جریان داره ...درسته متوجه شدم ...؟!»

لحن سرد و خشک و بدون انعطاف مرد پیش رویش اضطراب را تا حلقش بالا آورد و طعم گس و تلخی روی زبانش نشاناند ... سری به علامت تایید تکان داد و جواب داد:

«بله درسته ا

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۰۴:۲۶ ۲۳/۰۸/۱۶]

ین یه رمان رئاله که من از روی دفتر خاطراتی که به دستم رسیده بود ، نوشتم و سعی کردم هیچ خیال پردازی که با واقعیت همخوانی نداشته باشه دخیل نکنم و فقط اسامی رو عوض کردم . چون این خانوم می خواستند سرگذشت شون آینه عبرت باشه در واقع من هم یه جور هایی امانت داری کردم، خاطرات ایشون رو در قالب رمان گنجوندم «

« پس شخصیت زن قصه رو هم باید خوب بشناسید ، که دفتر خاطراتشون رو به شما دادند ... دفتر خاطرات چیزی نیست که بشه دست غریبه سپرد درست حدس زدم؟! «

گیسو حس مجرمی را داشت که باز جویی می شد ، حالت او هم تدافعی شد و با لحن خشک و چکشی پرسید:

« آقای فتوحی این بازخواست و سوال برای چیه ...؟! این که من شخصیت زن قصه رو بشناسم یا نه چه تفاوتی برای شما می کنه ...؟! قرار شد شما رمان من رو بخونید و نظرتون رو درمورد سبک نوشته ی من و این که در فضا سازی و پردازش کاراکتر های رمان موفق بودم یا نه نظرتون رو بگید ...؟! «

فرهنگ بر آشفتم و تلنگری که منتظرش بودم از راه رسید ...! و مثل جرقه از جایش برخاست و دستهایش را دو طرف میز گذاشت و قدری به کمرش

زاویه داد و خم شد... و با صدایی که خشم میان سطر به سطر آن نشسته بود
جواب داد:

« جوجه نویسنده... یاد نگرفتی وقتی رمان رئالی رو می نویسی اسم مکان
ها رو وصف حال شخصیت های رمان رو هم تغییر بدی...؟! و فکر کردی
همین که اسامی رو عوض کنی کافیه...؟! این خانومی که زندگی شون رو
در قالب رمان نوشتی چه نسبتی با شما داره...؟ باید خیلی بهم نزدیک باشه
که از خصوصی هاشون هم براتون تعریف کرده یا این که خصوصی هاش
هم جزو دفتر خاطراتش بود... اصلا کی مارو به شما معرفی کرده...؟»

گیسو گیج بود و هر لحظه به دامنه و وسعت آن اضافه می شد... این مرد
بین پاراگراف های باغ سیب چه چیزی را پیدا کرده بود...؟! هضم حرفهای
فتوحی برایش از هضم سنگ هم صقیل تر بود...! دهان باز کرد تا بپرسد: «
منظورتون چیه...؟» که فرهنگ مجاللی نداد و میز را دور زد با قدمهای بلند
به سمت در اتاق رفت و کلید را چرخاند و در با صدای تقی خفیف قفل شد
و ذهن و دهان گیسو هم همین طور...!

سپس بی آن که چشم از رنگ پریده ی گیسو بگیرد، کلید را به داخل جیب
پیراهنش سُر داد و خیره به او ایستاد.

گیسو مایع تلخی که یقین داشت رفلکس معده اش است در دهانش حس
می کرد، افکار منفی هم بیکار نشستند و تمام قد ظاهر شدند و عرض اندام
می کردند، اگر این مرد سرش بلایی می آورد تمام آینده اش به فنا می رفت
... سعی کرد به خودش مسلط باش اما لرزش صدایش نمی گذاشت:

«آقای فتوحی چی کار می کنید چرا در رو قفل کردید...؟!»

فرهنگ از شدت عصبانیت پوست گندمی اش قدری تیره تر شده و پره های بینی اش مثل تونل باد از حرص پرو خالی....! قدمی بلند برداشت و رو به او ایستاد و قد بلندش سایه ای شد تا نور مهتابی سقفی به صورت گیسو پاشیده نشود... گیسو برای دیدن او مجبور شد قدری سرش را بالا بگیرد... و قبل از این که حرفی بزند فرهنگ آهسته و شمرده گفت:

«جوجه نویسنده، اون مرد منفوری که تو ازش قصه ساختی شوهر خواهر منه... و اسمش خسرو سالاریه...! تمام مشخصاتی که گفתי با اون تطبیق می کنه... شما به من بگو چند نفر توی این دنیا هستند که یه بند انگشت دست چپش قطع شده و توی اون یه حلقه ی نقره می ندازه که سه تا ضرب در روی او حک شده.... و پشت کمرش یه ماه گرفتگی وسیع داره و نوک زبونی هم حرف می زنه و سین کلمات رو غلیظ ادا می کنه.... از شغلش هم گفته بودی که نمایشگاه ماشین داره و خودش هم یه ماشین مدل بالای شاسی بلند سوار می شه و همیشه توی داشتبرد ماشینش پنجه بکس نگه می داره...»

گیسو قدمی پس رفت.... شنیده بود دنیا کوچک است اما این قدرش را دیگر نمی دانست...! او فقط نوشته های سمیرا را با جملاتی پر رنگ و لعاب منعکس کرده بود...!

و نمی دانست چرا وقتی شانس را تقسیم می کردند شانس او از همه کمتر بوده...! آخر نونش نبود و آبش نبود رنال نوشتنش دیگر چه صیغه ای

بود...! در این دنیای به این وسعت و بین هزاران هزار آدم، که حتی احتمال دیدن یک همکلاسی دبستانی که با او در یک شهر سکونت داری، تقریباً به صفر نزدیک می شود او باید یک راست به سراغ ناشری بیاید که شوهر خواهر شخصیت مرد منفور قصه اش از آب در آمده بود....! همان که سمیرا به او دل باخت و بعد هم زندگی اش را....! مغزش هنگ کرده بود و نیاز داشت تا قدری به افکارش سرو سامانی دهد اما فرهنگ بی امان می تاخت و جوجه نویسنده هایی که با تمسخر بارش می کرد خط و خشی ناسور روی اعصابش می انداخت ...

« باغ سیبی که ازش به اون خوبی تعریف کردید باغ پدرمنه... بهتون تبریک می گم قلم خیلی خوبی دارید... خونه باغ به غیر از یکی دو مورد که خیال پردازیتون بود خیلی خوب توصیف شده بود. همین طور دیوار کاهگلی ته باغ و درخت گردو و چاه آب قدیمی رو خیلی خوب شرح دادید ..

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۲۳ ۲۶:۰۴]

.ویلاي لواسون هم هست اون رو هم بگم....؟! انگاری این خانوم فقط از نفس کشیدنش توی دفتر خاطراتش چیزی ننوشته...!»

گیسو از ترس در حال قالب تهی کردن بود و قلبش بی امان خودش را به درو دیوار سینه اش می کوبید.... فرهنگ قدمی پیش تر گذاشت، ترس میان چشمان دختر پیش رویش را دید به صورت رنگ پریده ی او که پوست سفیدش را بی رنگ و حس و حال کرده بود چشم دوخت:

« اسم و شماره تلفن یا آدرس این خانوم رو بده تا بذارم بری ... پای زندگی خواهرم وسطه و کوتاه بیا نیستم ، من باید این خانوم رو ببینم و باهاشون حرف بزنم و ببینم چقدر از حرفهای راسته و چقدرش دروغ...؟! »

سایه های شک و بدبینی روی افکارش سایه انداخت و لحش را قدری تلخ تر کرد:

« شاید هم دستت با این خانوم توی یه کاسه باشه و فرستادت سر وقت برادر زن خسرو...! فقط نمی دونم این وسط هدفش چی بوده...؟! »

برزخ که می گفتند شاید چیزی شبیه به این موقعیت بود جایی میان زمین و آسمان رها شدن...! نقطه ای که نه راه به پیش داری و نه امکان برگشت .. نمی دانست اگر اسم سمیرا را بگوید زندگی بی سرو سامان او چه می شود و چه اتفاقی ممکن است برایش پیش بیاید...؟! از همه بدتر اگر مامان گلی می فهمید پنهان کاری هایی داشته تکه بزرگه اش احتمالا نصیب گوشش می شد و لاغیر...!

خیره بود ... خیره به چشمان قهوه ای مرد پیش رویش که زیر سایه ی مژه های بلندش مثل یک چاه عمیق ، تاریک و سیاه به نظر می رسید، پلکی زد و خودش را از آن چاه سیاه بیرون کشید و دیگر تاب نیاورد و قدمی پس رفت و ناخودآگاه پایش به گوشه ی صندلی گیر کرد و سکندری رفت به سختی تعادلش را حفظ کرد تا سرنگون نشود ... ترس هایش را پس زد و سعی کرد تا قدری قوی باشد و سینه به سینه ی فرهنگ ایستاد و در چشمان او بُراق شد و محکم گفت:

« مادر بزرگم یه تکه کلام داره که باید روی طلا بنویسند و همیشه می گه آدم باید خوش عاقل باشه ... گیرم که چرخ گردون چرخیده و چرخیده و خدا خواسته تا دست داماد شما رو بشه ... اونی که باید بیخ خرس رو بگیره نه من هستم نه اون خانومی که زندگی شو به لطف داماد محترم شما باخته بچه مسلمون یاد بگیر وقتی یه نفر بهت اعتماد می کنه و راز دلش رو بهت می گه نمی تونی به اعتمادش خ*ی*ا*ن*ت* کنی ... محاله آدرس این خانوم رو به شما بدم !.....! حالا هم این در رو باز کن وگرنه چنان داد و هواری راه بندازم که عالم و آدم خبر دار بشن ... امتحانش مجانیه و خرجش یه آبروی از دست رفته اس!»

فرهنگ پوف بلندی کشید، لپ هایش پر خالی شد، دستی به پشت گردنش کشید و آن را تا امتداد گردش کش داد. چشم از نگاه مصمم دختر پیش رویش گرفت، آبرو ریزی آخرین چیزی بود که به آن فکر می کرد، آبرو آب معدنی نبود که بتوان آن را از مغازه و سوپر مارکت خرید و برای وجب به وجب آن باید عمری خرج کرد..... پرچم سفیدش را بالای سرش چرخاند و تصمیم گرفت به این جدال بی ثمر خاتمه دهد، قدمی پس رفت و به سمت در برگشت، کلید را از جیب پیراهنش بیرون آورد، قفل در را باز کرد و به کناری ایستاد و بی آن که به او نگاه کند گفت:

« جوجه نویسنده.... فکر چاپ این رمان رو که شرّی پشتش خوابیده و آبروی خانواده ای رو بر باد می ده از سرت دور کن و غیر این باشه ازت شکایت می کنم »

سپس نگاه سردش را به سمت او چرخاند و با همان سردی کلامش ادامه داد
: «(به سلامت)»

اولتیماتوم فرهنگ ته دلش را خالی کرد.... مثل مرغی که از قفس رها شده
باشد بدون خدا حافظی به سمت در پرواز کرد و از پله ها سرازیر شد
وقتی به خیابان رسید نفسی از سر آسودگی کشید ... نیم نگاهی به ساعتش
انداخت باید هر چه زود تر بر می گشت و سفارش های مامان بزرگ
گلابش را می خرید تا به حلوائ شب جمعه برسد ... حالا باید قدری بیشتر
آرد و گلاب و شکر می گرفت تا برای باغ سیبش هم حلوائی می پخت و
فاتحه ای می خواند !.....!

زق زق : سوزش درد ، تیر کشیدن ، درد خفیف

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۲۴:۱۸:۰۰]

خستگی های بی نتیجه اش را روی صندلی کنج پارک هوار کرد . پاهایش از
شدت گرما منبسط شده و احساس می کرد حجم آن دو برابر شده
دستش را دور خنکای لیوان آب طالبی اش حلقه کرد و جرعه ای نوشید ...
و طعم شیرینی ، همراه خنکی مطبوعی روی حس چشایی اش نشست .
مهرداد بی حرف و کلامی ، لیوان آب طالبی اش را روی نیمکت گذاشت ،
کنار پای گلی زانوزد و به نرمی مچ پای او را گرفت و کفش را از پایش بیرون
آورد و گلی لبهایش به اعتراض باز شد :

« مهرداد چی کار می کنی...؟! زشته چرا چلوی پای من زانوزدی...؟! »

مهرداد بی توجه به اعتراض های او بی آن که سر بردارد، پنجه های مردانه اش را به دور مچ پای او محکم تر حلقه زد و پای دیگرش را هم از حصار کفش های تنگ و تُرُش که مثل تنور داغ شده بود بیرون آورد و سرش را بلند کرد و خیره به چشمان گلی جواب داد:

« وقتی کمک مالی من رو برای پول پیش خونه قبول نمی کنی! وقتی حاضر نمی شی بیای طبقه ی دوم خونه ی ما که خالی افتاده و باد و خاک ساکن اون جا شده ، یه مدتی زندگی کنی! وقتی تمام بنگاه ها رو برای یه خونه زیر رو می کنی و خونه ای مناسب با بودجه ای که می خوای پیدا نمی کنی ... و اجازه نمی دی پیام خواستگاریت ، تا هم دوشت باری از روی شونه هات بردارم ، تنها کاری که از من بر میاد اینه که کنار پاهای تو زانو بزنم و کفش هات رو در بیارم تا خستگیت در بره می خوای این رو هم ازم دریغ کنی؟! »

گلی لبخندی روی لبش نشست و پرده اشکی هم پشت پلک چشمش ... دست برد و نرم موهای مهرداد را نوازش کرد و نرم تر و آهسته نجوا کرد :

« نمی تونم پیام طبقه ی دوم خونه ی شما ، چون دلم نمی خواد مادرت حتی از ذهنش بگذره که من دارم از علاقه ی پسرش نسبت به خودم سوء استفاده می کنم .

نمی تونم فعلا زن تو بشم و دختر جوون و مادر پیرم رو به حال خودشون رها کنم به فرض که همه با هم زندگی کنم ، تو به من بگو؟ چه جوری شب به شب با کدوم رو پیام توی اتاق تو بخوابم؟

مهرداد من بین دو تا نسل گیر کردم، نسلی که جوون و هزار تا سوال بی جواب توی سرشه و مطمئنم تا الآن به رابطه ی ما دوتا تا حدودی پی برده و نسلی که احترامش برام و اجبه و می دونم سر سفره ی داماد نمی شینه ، برای خواستگاری ما با هم صحبت کردیم و قرار شد تا مشخص شدن نتایج کنکور صبر کنی و بگذاری حداقل یه ترم گیسو دانشگاه بره ... و یه کم بزرگ تر بشه باید نرم نرمک ذهن مادرم رو هم آماده کنم ودلم نمی خواد احساس نا امنی کنه ، لطفا من رو درک کن ...!»

گلی لیوان آب طالبی اش را کنار لیوان مهرداد گذاشت و انگشت اشاره اش را نرم روی یک لنگه ابروی مهرداد کشید و یک تای ابروی کمانی اش به سمت بالا رفت و ادامه داد:

«اما درمورد پیشنهاد پولی که قرار بهم قرض بدی ... آقای جهانگیری عموی دوست گیسو بهم قول داده امروز و فردا یه خونه با قیمت مناسب برامون پیدا کنه و تلفنی بهم خبر بده ...»

هرچند محله اش چند تا خیابون با این جا فاصله داره ولی اگه قیمتش مناسب باشه ارزشش رو داره ... اگه خبری ازش نشد روی پیشنهاد کمک مالی که می خوای بهم بکنی فکر می کنم ... هوم نظرت چیه ...؟!»

مهرداد لبخندش نرم شد و نگاهش عاشقانه تر ، چشم هایش را به علامت مثبت روی هم فشرد ، دستی به زانو هایش گرفت و برخاست و کیف دستی اش را تا امتداد سینه اش بالا کشاند و کتابی بیرون آورد و رو به گلی گرفت :

« این رمان جدیدمه و تازه از زیر چاپ اومده بیرون دلم می خواد به خاص ترین آدم زندگیم اولین نسخه ی اون رو هدیه بدم ، می دونم مشغله هات اون قدر هست که فرصت کتاب خوندن نداری ، ولی هر وقت تونستی چند خطش رو بخون ... یه تم عاشقانه ی آروم داره ...»

گلی آسمان چشمانش ابری شد و میان حس های خوبی که به سمش سرازیر بود ، دست پیش برد آن را با تشکری کوتاه گرفت ...

کتاب جلد سبزی داشت و با تصویری از یک خانه با در چوبی کهنه ای ، از همان هایی که کلون بزرگ و کوچک دارند و دیوار هایش هم آجریست و جایی کنار در خانه نوشته بود «خانه قدیمی» به یاد گیسو افتاد و گوشه و کنایه هایش! کنجکاو صفحه ی اول آن را باز کرد با دیدن اولین خط ، لبخند و اشک دست یک دیگر را گرفتند و از لبها و چشمانش سرازیر شدند ،

....

نوشته ها را تار می دید و لرزان ولی آن را خواند بار ها و بار ها...

« تقدیم به گلپر بهار زندگیم ...» و پایین صفحه را امضا کرده و شعری هم با خط خوش نوشته بود : « دیری ست دلم در گرو ناز پری هاست ، دفتر چه ی شرمم پر پرواز پری هاست»

مهرداد بازهم کنار پایش زانو زد حالا لبهای او هم می خندید..

« دیوونه ... گریه ات برای چیه؟! دلم رو تقدیمت کردم یه کتاب و چند خط نوشته که چیزی نیست ...!»

مهرداد حالش را نمی فهمید خوشی کنار غصه هایش چادر زده بود سایه
عشق مهرداد مثل چتری بود که می توانست دمی حتی کوتاه زیر آن لم بدهد
و آسودگی را تجربه کند ...

مهرداد لیوان آب طالبی را به سمت دهانش برد و با لبخن

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۴:۱۸:۰۰]

دی که روی لبش بود نرم نجوا کرد: «یه کم بخور داره گرم می شه»
گلی آب طالبی را که مملو از شکر و یخ بود و طعم عشق می داد ، میان
شوری اشکها و شیرینی لبخندش نوشید.

بوی خوش حلوا زیر بینی اش می پیچید و پرزهای آن را نوازش می گرفت
اورا به یاد اموات و پدر مرحومش می انداخت

اگر مامان گلی خوش اخمش بویی از ماجرای امروز می برد و می فهمید
بدون مشورت با او خاطرات سمیرا را به شکل رمان در آورد و پنهونی شال و
کلاه کرده و تنهایی به انتشارات رفته کاری می کرد تا بوی الرحمان بگیرد و
این بار مامان بزرگ حلوی اورا بار بگذارد ...

از راه رفتن بی نتیجه خسته شد روی تخت دراز کشید و دستهایش را زیر
سرش قفل کرد و زیر لب زمزمه وار گفت :

«خب مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که شانسم جلو تر از خودم می ره
می چسبه درست به فامیل مردی که سمیرا صیغه ی اون بود ، اونم نه فامیل
دور ، برادر زنش ...!»

کلافه از افکاری که تمام آنها به نا کجا آباد منتهی می شد ، بالش را از زیر سرش برداشت و روی صورتش گذاشت و میان تاریکی ، چهره ی فرهنگ با آن چشمانی که زیر سایه ی مژه هایش ، تیره به نظر می رسید پشت پلکش جان گرفت و برای این که تصور را محو کند بالش را از روی صورتش برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

« قربونت برم خدا جون ... این چه بازی بود که برام به راه انداختی ...؟! قرار شد از آسمون بیای پایین و حواست به من باشه ، کجای کارم ایراد داشت که دعا هام بین زمین و آسمون گیر کرد! باغ سیبم رو بگو که دست اون «بُخت النصر» جا موند ...»

گیسو با خودش حرف می زد و یکی در میان به شانسیش چند تا ناسزای آب دار حواله می کرد و عاقبت خسته از گفتگوهای ذهنی به خواب عمیقی فرو رفت و تا طلوع آفتاب فردا یک سره خوابید و نمی دانست دست تقدیر بازی های تازه تری برایش در آستین دارد!

حس پشیمانی تنها حسی است که وقتی دچارش می شوی اولین جایی را که در گیر می کند وجدانت است و حالا «وجدان درد» فرهنگ تا مرز شقیقه هایش نبض گرفته بود ...

صادقانه اگر می خواست اعتراف کند پشیمان بودو حالا علاوه بر سر درد ... وجدان درد هم به درد هایش اضافه شده بود

ماشینش را سر خیابان پارک کرد دزدگیر را زد و راهی خانه شد گیسو درخشان و نگاه ترسیده اش از صبح به افکارش منگنه شده بود و دمی رهایش نمی کرد...

امروز ناخواسته تسلیم بی فکری و ناشی از خشمش شد و ترس را در نگاه دختری نشانده که هیچ دخلی به خسرو و گند کاری هایش ندارد ... برای پیش داروی خیلی زود بود و باید قبل از هرچیز زن قصه ی باغ سیب را پیدا می کرد تا صحت حرف هایش را بداند ... و بعد از مطمئن شدن با پدرش مشورت کند با این فکر کلید را در قفل در چرخاند و داخل شد ... در نهایت تعجب مهناز را تک و تنها دید که مثل فتر با دیدن او از روی تخت کنج حیاط بلند شد و شتاب زده چادرش را از روی شانه هایش به روی سرش نشانده و گفت:

« سلام فرهنگ خان ، شب به خیر خوش اومدید...»

میان سردردی که امانش را بریده بود ابروهایش به سمت بالا پرواز کرد! سرجهایزه فرزانه تنها در خانه ی آنها چه می کرد ...؟! نگرانی به سر دردش اضافه شد و با احمی غلیظ پرسید:

« شبتون به خیر اتفاقی افتاده ، مامان مهرانگیز و فرزانه کجان؟!»

مهناز چادرش را قدری پس زد و چتری هایش به بیرون سرک کشیدند :

« نگران نشید ... دم غروبی همسایه روبروتون ، حلوا می پخت مهرانگیز خانوم و فرزانه رفتند که کمکشون کنند ... من موندم تا شما پشت در نمودید
«!....»

دلش می خواست فرزانه کنار دستش بود تا تمام دق و دلی های روز را سرش خالی کند و به جای این مسخره بازی ها که فکر موقعیتی باشد تا او و مهناز را تنها کنار هم قرار دهد به فکر شوهر و زندگیش می بود....!

بی حوصله در حالی که به سمت ساختمان راهی می شد گفت:

« نیازی نبود .. من خودم کلید دارم . لطفا به مامانم بگید میگردن دوباره درگیرم کرده و برای شام صدام نکنن... شما هم می تونید بهشون ملحق بشید ، پدرم توی راهه و ایشون هم کلید دارند »

این را گفت و راهی شد و صدای مهناز را که گفت می خواهید براتون قرص بیارم را نشنید... فرهنگ وقتی خودش را روی تخت خوابش انداخت دلش می خواست درد هایش را گوله می کرد و به دور ترین نقطه ی دنیا پرتاب می کرد ... بازهم چشمان ترسیده ی گیسو تا پشت پلکش آمد و زیر لب با خودش گفت:

« بلای آسمونی ...! تو دیگه از کجائیدات شد و درست وسط آرامش خیالم افتادی ...؟! »

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۲۵:۱۲:۰۲]

" فصل پنجم "

روشنایی صبح تا پشت پلکش رسید و با وجود یک خواب طولانی باز هم خواب پلک چشمش را قلقلک می داد . غلتی زد ، پشت به نور شد و بی توجه به معده ی خالی و سرو صداهای جو و ناجورش ، سر خوابش را گرفت تا بلکه به پادشاه هفتم برسد....!

اما مجالی برای رسیدن به خواب و رویای خوش آن پیدا نکرد در اتاق با ضرب باز شد و پلک هایش هم به آنی از هم فاصله گرفتند و مامان گلی با قدمهای بلند به سمت پنجره رفت و صندلی میز تحریر را زیر پایش گذاشت و شروع به در آوردن گیره های پرده کرد و با جمله هایی بریده، بریده که هن، هن هم چاشنی اش بود گفت:

«گیسو.... چقدر می خوابی دیشب هم که بر می گشتم خونه، خواب بودی ... پاشو دختر یه خونه ی خوب با قیمت مناسب پیدا کردم و باید امروز اسباب کشی کنیم. زنگ زدم باربری، تا نیم ساعت دیگه این جاست»
 همین یک جمله کافی بود تا ته مانده ی خواب از سرش پرواز کنان بال بگیرد و برود....! جلدی سر جایش نیم خیز شد و پتورا به کناری زد:
 «مامان چرا این قدر با عجله ...! خب فردا و پس فردا می رفتیم دیگه.... من هنوز وسیله هام رو جمع نکردم.»

گلی خانوم آخرین گیره ی پرده را هم باز کرد و پرده همراه دوده و خاک به زمین سرنگون شد و نور آفتاب مهمان اتاق در حالی که به چشمان پف آلود او و موهای ژولیده ی او نگاه می کرد جواب داد:

«صحت خواب! اولاً، سلام و صبح به خیرت رو چرا قورت دادی ...؟! دوماً، من مرخصی ندارم و امروز جمعه است و باید همین امروز این کار رو انجام بدیم، اگه خوش خواب نبودی و تا صبح یه کله نمی خوابیدی....! متوجه می شدی که عموی افسانه، آقای جهانگیری دیروز عصر تماس

گرفت و یه خونه ی خوب با قیمت مناسب بهم نشون داد و منم پسندیدیم و اجاره نامه رو همون دیشب نوشتم ...»

گلی خانوم از روی صندلی پایین آمد و پرده ی خاکی و دود گرفته را زیر بغل زد همانطور که بیرون می رفت ادامه داد:

«اگه شنبه صبح این جا باشیم حتما یه قتلی اتفاق میفته ...! چون یا من زن صاحب خونه رو می کشم یا اون من رو می کشه ...! پس دست بجنبون تا بار بری میاد خرت و پرت هات رو جمع کن چند تا کارتن خالی برات کنار گذاشتم»

گیسو با رفتن مامان گلی خرامان، خرامان از روی تخت پایین آمد و رو به آسمان آبی که دست و دلباز از قاب پنجره ی بدون پرده به داخل سرک می کشید شد وگفت:

«یادمن باشد، فردا دم صبح جور دگر باشم، بد نگویم به هوا، آب، زمین مهربان باشم با مردم شهر و فراموش کنم هر چه گذشت و خانه ی دل بتکانم از غم....»

سپس سرشار از حس زندگی، بی توجه به روز سختی که پشت سر گذاشته بود با لبخند از پنجره جدا شد و پر هیاهو با آواز شادی زیر لب بیرون رفت.

خانه اجاریشان درست وسط شهر در یک محله ی قدیمی، انتهای یک کوچه ی بن بست به اسم «بن بست کوچه دار» قرار داشت ... کوچه ای تنگ و تُرش که چندان طویل هم نبود گیسو نگاهش را تا امتداد کوچه

کش داد و به آنی در خانه ها را شمرد و به عدد پنج رسید... کوچه قدیمی بودن از سرور ویش می بارید از همان هایی که نوستالژی لا به لای دیوار های آجری آن پنهان شده بود و از باغچه حیاط خانه ها پیچک و رازقی و یاس رونده ، دزدکی از پس دیوار ها به داخل کوچه سرک کشیده بود ... مامان بزرگ گلاب با دیدن کوچه و صفای آن گل از گلش شکفت و در حالی که پر چادرش را روی هم می آورد رو به گلی شد و گفت:

« خدا خیرت بده گلی ، چه کوچه ی خوبی ، چقدر با صفاست ... چی بود اون قوطی کبریت...! من رو بردی به قدیم قدیما ... حالا کدوم خونه است ؟...»

گلی خانوم لبخندی روی لبش رنگ گرفت و با دست به انتهای کوچه و ساختمان دو طبقه که در سبز رنگی داشت اشاره کرد :

«اون در سبزه طبقه ی اول صاحب خونه می شینه و طبقه ی دوم رو به ما اجاره داده ... خونه ی تر و تمیزه و خوبیه دو تا اتاق خواب هم داره ... فقط پارکینگ نداره و کوچه هم عرضش کمه و باید ماشین رو سر خیابون پارک کنم ...»

گلاب خانوم با انگشت شست و اشاره اش دور لبش را پاک کرد و با حظی که میان جمله هایش بود گفت:

« دست آقای جهانگیری درد نکنه ،عجب خونه ای برامون پیدا کرد ! این جوری خیلی بهتره ، دیگه صدای قارقار ماشین زیر گوشمون نیست»

گیسو از این کوچه با این اسم عجیب غریبش خوشش نیامد « آخه کوچه در دار هم شد اسم...! » این جا دیگر نه خبری از خیابان بود و نه دید زدن رهگذر هایش ...! عموی افسانه چشم و چراغ بازار را کور کرده بود ...! نگاهش را به اطراف چرخ می داد و به سوپر مارکت سر کوچه رسید که بیشتر شبیه بقالی بود و فقط کمی بزرگ دوزکش بیشتر بود و ناراضی گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد چشم از کیسه های شیری که کنار در درون سبد زیر آفتاب رها شده بودند گرفت و نگاهش به سمت مامان بزرگ گلاب چرخید که موقعیت جدیدش را بررسی می کرد ...

وقتی کامیون باربری هلک و هلک از گرد راه رسید و اولین وسیله ی خانه ایشان که بر روی زمین نشست ، فهم

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۵:۱۲:۰۲]

ید که باید دل به خواست خدا بدهد و شاکر باشد و شاکی نباشد...

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۵:۴۹:۲۲]

صاحب خانه زنی بود تپل و گرد و قلنبه و محجبه از همان هایی که فقط گردی صورتش پیدا بود و مامان گلی صدایش می زد حاج خانوم آپارتمان حاج خانوم با دو پله از سطح جدا می شد و بعد از پاگرد که بخش وسیعی از آن توسط جا کفشی چوبی اشغال شده بود ، پله ها به سمت بالا کج می شد و به طبقه ی بالا می رسید ...

گیسو پا به پای مامان گلی وسایل چیده شده کنار در را بالا می برد و کارگر های باربری هم عرق ریزان وسیله های سنگین را روی کولشان می انداختند

از سر کوجه بار می کردند و آن ها را هن کنان به طبقه ی بالا می رساندند ... و بعضی از کارتن ها را کنار در رها می کردند

مامان بزرگ گلاب هم کنار در ایستاده و به کارگرهای بینوا که عرق سُرشُر از سرو کولشان می ریخت ، امرو نهی می کرد و گاهی باد بزنش را نرم روی شانه و کتف آنها می کوبید و می گفت :

« جوونا ،چه خبرتونه؟! چهار تا «هنزر و پنزر» زندگی دخترم رو از بین بردید ، فکر کنید مال خواهر خودتونه!»

کارگر ها چشم می گفتند اما باز هم بی دقت جعبه ها را با ضرب روی زمین می انداختند ...!

گیسو کارتنی که قدری برایش سنگین بود ، با نفسی خسته کشان کشان بالا برد و آن را وسط سالن پذیرایی گذاشت و دستهایش را از دو طرف به کمرش زد و نگاهش را در خانه خالی که صدا در آن می پیچید چرخ می داد ، پنجره ی پذیرایی قدی بودو دلباز و رو به حیاط که پشت خانه قرار داشت باز می شد...

از روی وسیله های رها شده با یک گام گذشت و می خواست بگوید من اتافی که روبه کوجه باز می شود را بر می دارم که صدای داد و هوار گلاب خانوم توجه ی هر دویشان را به خودش جلب کرد ... گلی خانوم یا خدایی گفت و جستی زد و از روی کارتن ها گذشت و از پله ها سرازیر شد و گیسو هم به دنبالش ...!

وقتی به کوچه رسیدند مامان بزرگ گلاب کنار در خانه ایستاده بود و با کارگرهای باربری بحث می کرد و یکی می شنید و دو تا هم دست به نقد جواب می داد...!

گلی خانوم تا به خودش بیاید و ببیند دعوا بر سرچه بوده و میانه را بگیرد، کارگر باربری دو دستش را روی کمر بندش گذاشت و تکانی به خودش داد، شلوارش را قدری بالا تر کشید و با اوقاتی تلخ گفت:

« آجی دستت درد نکنه این حاج خانوم شما، هر چی دلش خواست بار ما کرد... بد کردیم روز جمعه ای کارتون رو راه انداختیم، پول باربری ما رو که حساب کردید، انعام ما برسه رفع زحمت می کنیم...»

گلاب خانوم که خیال کوتاه آمدن نداشت مجالی به گلی نداد و یک دستش را به کمر زد چشمانش را در حدقه تابی داد و به سمت کارگر باربری بُراق شد:

« آدم باید خودش عاقل باشه... خیلی وسیله ها رو قشنگ جا به جا کردید جایزه هم می خوای...؟! آگه بالای سرتون نبودم که خرد و خاکشیر وسیله ها هم به بالا نمی رسید...! برو روزیت رو خدا جای دیگه حواله کنه...»

گلی خانوم درمانده از این جدال بی ثمر، معترض با صدایی دلخور گفت: «مامان گلاب...!»

اما مرد که دلخوری از سر و رویش می بارید، رو به کارگر دیگر گفت: « کارما تموم شد راه بیفت بریم » سپس بدون این که انعامی بگیرد، همراه همکارش راهی شد... گلی خانوم م*س*تاصل از وضعیت پیش آمده چند

قدم پشت سرشان دوید و پشت سر هم تکرار کرد: «آقا خواهش می‌کنم صبر کنید...» عاقبت خسته از تلاش بیهوده اش ایستاد و راه رفته را برگشت و او ماند و گیسو، دکوری که هنوز کنار در به آنها دهن کجی می‌کرد و چند کارتن و مقداری هم خرد ریز!....!

«گلاب خانوم شاد از این پیروزی اش نگاهش را به اطراف چرخ می‌داد: «غصه نخور مادر.... یکم بهمون سخت بگذره بهتر از این که وسیله هات درب و داغون بشه... یخچال و گاز و وسیله های سنگین که رفته بالا... می‌مونه خرد ریز و چند تا جعبه که اون هم ریز ریز با هم می‌بریم بالا.... برای دکور هم خدا بزرگه....»

گلی خانوم شرمنده از قیل و قال مادرش رو به حاج خانوم که با لبخندی کنج لبش کنار در ایستاده و نظار گر بود گفت:

«شرمنده حاج خانوم نیومده روز جمعه ای سرو صدامون اذیت تون کرد...»

حاج خانوم خوش خلق پر چادرش را روی هم آورد و لبخند روی لبهای باریکش را کش داد....

«دشمنت شرمنده مادر... حق با خانوم والده است، من شاهد بودم کارگرها دل نمی‌سوزندند.... شکر خدا وسیله ای سنگین که رفته بالا... می‌مونه این دکور و چند تا کارتن و خرد ریز که من الآن پسر رو صدا می‌کنم بیاد کمک...»

گلاب خانوم که حرفهای حاج خانوم به مذاقش خوش آمد بود چشمانش از خوشی براق شد .

« دهنتون پر از گلاب که حرف دل من رو زدید...»

گلی خانوم مرد لاغر و باریک اندامی را به باد آورد که میچ دستش را آتل بسته بود و دیروز همراه حاج خانوم برای نوشتن اجاره نامه به بنگاه آمده و یک حاج خانوم می گفت و چند تا از کنار لب و دهانش می ریخت ..

« ممنونم حاج خانوم باعث زحمت تون نمی شیم ، دیرو

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۵:۴۹:۲۲]

ز دیدم دستشون رو آتل بسته بودند ... چند تا کارتن و یکم خرد و ریز مونده

با دکور ، که خیلی هم سنگین نیست می تونیم با گیسو ببریم بالا ...»

« چرا تعارف می کنی مادر تو هم مثل دخترم ... اون آقایی که دیروز توی

بنگاه دیدی دامادم بود و البته از پسرم چیزی کم نداره ... پسرم دیشب آخر

وقت از سفر اومد و تازه بیدار شده داره صبحونه می خوره ، هر چی باشه

مرده و زورش از ما خانوم ها بیشتر ... الان صداش می کنم تا بیاد کمک

«...»

حاج خانوم این را گفت و سرش را به سمت آپارتمان و در نیمه باز آن

چرخاند و با صدایی بلند گفت :

« برزو جان مادر ... یه دقیقه بیا دم در کارت دارم....»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۷:۵۰:۲۳]

گیسو جلوی در ایستاده بود، کارتن جلوی پایش را قدری به سمت جلو هول داد و با سلام مردی که صدایی، دورگه و پخته ای داشت، نگاهش به سمت در آپارتمان حاج خانوم چرخید ...

یک تای ابرویش بالا رفت و چشمانش را مثل عقابی ترو فرز از نوک پا تا فرق سر مردی که روی پاگرد ایستاده بود، کش داد .. مرد پیش رویش ورزشکار بود و بر و بازویی داشت مثال زدنی ...! حاج خانوم حق داشت پز برو بازوی پسرش را بدهد ...! موهایش کوتاه و خرمایی رنگ و پوست سبزه اش هم هارمونی خوبی با رنگ موهایش بر قرار کرده بود ... هر چند که بلند قامت نبود اما هیکل ردیفی داشت ...!

وقتی نگاهش با برزو که در حال خوش آمد گویی بود تلاقی پیدا کرد، خودش را نباخت و با پشت چشمی ظریف رویش را برگرداند ...
برزو حرکت او از چشمش دور نماند، لبخندی شیبه به پوزخند روی لبش نشست چشم از مانتوی خاکی گیسو گرفت و او هم رویش را به سمت دیگر چرخاند ...

گلی خانوم که تصور می کرد پسر حاج خانوم همان مرد محبوب به حیا و سر به زیر دیروزی است، با دیدن برزو و نگاه شیطاننش ... ذوقش برای خانه ی جدید کور شد، اما به روی خودش نیاورد و سلام خوش آمد گویی او را مودبانه جواب داد :

حاج خانوم رو به گلاب خانوم کرد و در حالی که با چشم و ابرو پسر دسته گلش را نشان می داد گفت:

« این هم پسر من پسر من برزو ... همین یه دونه پسر رو دارم و سه تا دختر
هام شوهر کردند و این مونس دلم برام مونده ... »

گلاب خانوم قد و بالای نداشته ی برزو را بر انداز کرد و نگاهش روی بازو
های عضلانی او نشست سرش به سمت حاج خانوم چرخاند و در حالی با
پَر چادر خودش را باد می زد سری تکان داد:

« ماشاالله ، ماشاالله خدا بهتون ببخشه برای خودش هرکولیه ...! »

گیسو خنده هایش را با فشار لبهایش روی هم پنهان کرد ، اما گلی خانوم
لبهایش را گزید و معترض گفت: « مامان گلاب لطفا ...! »

گلاب خانوم که می دانست گفتن « مامان گلاب لطفا » یعنی که دیگر
چیزی نگوید ، پشت چشمی باریک کرد و سرش به سمت حاج خانوم
برگرداند :

« حاج خانوم من هم یه پسر دارم رفته فرنگ اسمش گرشاست ... »

سپس نگاهش به سمت گیسو چرخید و ادامه داد:

« این هم نوه ام گیسوئه و دخترم گلی رو هم که دیدید ... منم گلابم »

حاج خانوم که خوش صحبتی و چهره ی نمکی گلاب خانوم به دلش خوش
نشسته بود ، چوب لباسی آهنی را از سر راه برداشت و به گوشه ای دیگر
گذاشت و گفت:

« گلاب خانوم این جورری که نمی شه... حسابی خسته شدید تشریف
بیارید منزل ما یه خستگی در کنید و یه چای تلخ بدون نمک در خدمتون
باشیم ... »

آن گاه رو به برزو که آستین هایش را بالا می زد شد و ادامه داد:

«برزو جان مادر برو در خونه ی مهرانگیز خانوم و آقا فرهنگ ر و هم صدا کن بیاد یه کمکی بده تا زود تر وسیله ها جمع بشه .. امروز جمعه است حتما خونه ست ...»

حاج خانوم این را گفت و سرش را به سمت گلی خانوم بر گرداند و با سر به در آبی رنگ اشاره کرد و به توضیحاتش اضافه کرد :

«همسایه ی روبرویی رو می گم ... بعض شما نباشه ، خیلی انسانهای شریفی هستند ، اعتبار این کوچه و محله اند ... حالا ان شالله با هم آشنا می شید ...»

گیسو معذب از وضعیت پیش آمده دستی به مانتوی خاکی اش کشید و پر شالش را روی شانهِ اش سوار کرد و نگاهش به سمت در آهنی که دو لنگه داشت برگشت

آهنگر با چیره دستی روی هر کدام از لنگه های در با ورق های نازک آهن یک قوه ی بزرگ طراحی کرده بود و نوک قوه ها به هم می رسیدند، چنان چه گویی در دریایی آرام سر در گریبان هم فرو برده باشند ...!

با صدای مامان بزرگ گلاب که با حاج خانوم دو سر تعارف را گرفته و هر کس به سهم خود آن را تکه و پاره می کرد ، نگاهش را از دو قوی عاشق چسبیده به سینه ی در آبی رنگ گرفت و خم شد تا کارتن پیش پایش را بردارد و باری از روی دوش زمین سبک کند، ولی داستان مردانه ی برزو پیش

قدم شد ، پیش از او دو طرف کارتن را گرفت و آن را از روی زمین بلند کرد
و مودبانه گفت:

« این کارتن با این حجم برای شما سنگینه... من می برمش»

سپس سر برداشت و رو به گلی خانوم ادامه داد:

« شما تشریف ببرید خونه من الآن دوستم رو صدا می کنم ، سه سوت
وسیله ها رو میاریم بالا ...»

گیسو با تشکری کوتاه و زیر لبی قدمی پس رفت و خم شد میز عسلی را
برداشت و جلو تر از برزو راهی راه پله شد ...

گلی خانوم هم که کاردش می زدی خورش قطره ای نمی چکاید.... تمام
حرصش را با پوف کش داری نشان داد و شرمنده رویه برزو گفت:

«ببخشید ترو خدا باعث زحمت شدیم...»

لبخند برزو جوابش بود و او هم با یک کارتن کوچک تر راهی خانه ی
جدیدشان شد

مهرانگیز خانوم نیم نگاهی به دکور رها شده کنار در انداخت و گفت:

« به سلامتی براتون م*س*تاجر او مده ان شالله که پا قدمشون خیر باشه
... حالا چرا نمیای داخل مادر....؟!»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۷، ۵۰:۲۳]

برزو نمایشی دستی به موهای کوتاهش کشید و امتداد آن را تا گردنش کش
داد:

«مزاحم نمی شم... می شه بی زحمت فرهنگ رو صدا کنید... می خواستم به موبایلش زنگ بزنم یادم اومد که آقا روز های جمعه تلفنش رو خاموش می کنه...»

مهر انگیز خانوم کنجکاو نگاهش را میان وسایل پنخس و پلای کوچه چرخی داد و باشه ای زیر لب گفت و داخل شد ...

فرهنگ که صدای برزو را می شنید از روی تخت کنج حیاط پایین آمد و دمپایی هایش را به پا کرد و لخ لخ کنان به سمت در رفت و مرغ حنایی جستی زد و از کنار پایش گذشت و با دیدن برزو که کنار در حیاط بیرون ایستاده بود دستی به نشانه ی دوستی پیش برد و گفت:

«سلام اُغور به خیر .. به سلامتی کی از شمال برگشتی؟! چرا دم در بیا بریم بالا ...»

« سلام با مرام ، قریون او فرهنگ و ادبت برم سفر قندهار که نرفته بودم ، دو روز با بچه ها رفتیم شمال و برگشتیم ، حالا این حرفها رو ولش کن ...اگه زحمت نیست بیا یه کمکی بده دکور بی قواره ی این م*س*تاجر طبقه ی دوم رو ببریم بالا ...»

میان چهار چوب در ایستاد و به سمت خانه ی آنها گردن کشید با دیدن دری که چهار طاق باز بود و چند تا کارتن و یک دکور چوبی هم کنارش ... چهره اش حالتی متعجب به خودش گرفت ... ! ابروهایش رابه حالت اخم روی هم انداخت و پرسید:

« به سلامتی.... صبح سر و صداشون می اومد ... مگه کارگر ندارند...؟!
آقای خونه کجاست...؟!»

« تو رو خدا شانس رو می بینی ... ! دو روز نبودیم حاج خانوم ما رفته
م*س*تاجر پیدا کرده ... سه نفرند یه خانوم و با مادرش و دختر جوونش
زندگی می کنه ... این جور که حاج خانوم دیشب می گفت شوهر خانومه
خیلی سال پیش مرحوم شده و به باقی اموات پیوسته ... صبح خانوم
بزرگشون با کارگر ها دعواشون می شه اونها هم میذارن میرن و حاج خانوم
مابرو بازوی ما رو به رخ می کشه، حالا حمالی مونده روی گردنم و دست
تنها نمی تونم دکور رو ببرم ... »

برزو گردن کشید و سرش را بیخ گوش فرهنگ رو برد و پیچ پیچ وار ادامه داد:
« صد بار به این حاج خانوم گفتم بگذار من م*س*تاجر، درو داف و
هلویی برات بیارم به خرجش نرفت که نرفت... دختر رو یه نظر دیدم، ای
... دکور صورتش بدک نبود....! ولی به مانتو شُل و ول پوشیده بود، عین
لواشک آلو که به تنش زار می زد....»

فرهنگ لبخندش را با فشار لبهایش روی هم پنهان کرد با دست به شانه ی
برزو ضربه ای آهسته زد:

« تو آدم بشو نیستی ! به دختر مردم چی کار داری...؟! واسه اسباب
کشی که لباس مجلسی تن نمی کنن...»

برزو ابرویی بالا انداخت و نیچ پر صدایی گفت:

« نیچ، من آدم بشو نیستم....! »

فرهنگ در حالی که می خندید سری به اطراف تکان داد :

« باشه تو برو... من شلوار گرمکنم رو عوض کنم و پیام کمکت....»

برزو و کنار صورت او بشکنی پر صدا زد و گفت:

« ایول به رفاقت ، منتظرتم....!»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۲۹ ۴۴:۲۲]

برای گیسو اسباب کشی فقط دو کلمه نبود و جزء منفور ترین کلمات دو بخشی محسوب می شد.... و هربار که مجبور بودند خانه ایشان را عوض کنند ، تمام رگ و پی بدنش کش می آمد و این بار علاوه بر دستها و کمرش ، رگهای مغزش هم در حال کش آمدن بود...!

آن هم به لطف مامان گلاب سرخوش که دعوت چای حاج خانوم رو نپذیرفت و او را به صرف چای فلاسکی به خانه ی در هم و بی سرو سامانشان دعوت کرد....!

آن چنان که گویی به پیکنیک دور همی آمده باشد ، وسط سالن نه چندان بزرگ خانه ، روی چهار پایه ی کوچک نشسته بود و همراه حاج خانوم گل می گفت و گل تر می شنُفت و برای رفع خستگی از فلاسک چای که از پیش فکرش را کرده بود برای خودش چای می ریخت و همراه نقل و نبات و کامشان را شیرین می کردند...! و خنده های نخودیشان به هوا پرواز می کرد ...

اما فقط گیسو بود که حرص می خورد و بی هدف کارتن ها به اتاق ها می برد و وسیله ها را روی آن هوار می کرد...! و مامان گلی اش ، رفتاری

صبورانه تری داشت و گاهی کنار نفس های خسته اش لبخندی می زد و تند و تیز کارتن ها را باز می کرد و وسایلش را داخل کابینت ها می چید... و چقدر دلش می خواست بداند ، مامان گلی خوش اخمش میان این همه خستگی این خنده های نرم و دلنشین را از کدام جیبش در می آورد....!

به چهار چوب در اتاق تکیه داد و گوشه ی لبش متفکر به سمت بالا کج شد و خیلی نا محسوس مامان گلی را زیر نظر گرفت ، شاید این لبخند های نرم اثرات همان پیامک های دلنشین است که گاه و بی گاه با صدای دِیلینگی از گرده راه می رسید و او آن ها را زیر زیرکی می خواند و لبخند روی لبش وسیع می شد....!؟

در ذهنش به دنبال احتمالات می گشت و بدش نمی آمد ، برای رفع خستگی قدری فضولی کند! اما با صدای برزو پسر حاج خانوم که همراه مردی دیگر صدایشان در راه پله ها می پیچید فضولی هایش رنگ باخت و توجه اش به سمت در آپارتمان که چهار طاق باز بود برگشت ...

برزو نفس نفس زنان یک سر دکور را گرفته و مردی که سر دیگر دکور در دستش بود پشت آن پنهان بود... و برزو مدام او را که به جلو دید نداشت راهنمایی می کرد و چپ و راست دستور می داد

گلی خانوم چیدن کابینت ها را رها کرد ، قدری شالش را پیش کشید و عذر خواهی هایش را مسلسل وار ردیف کرد... وقتی دکور وسط پذیرایی قرار گرفت و تمام قد ایستاد ، فرهنگ با نگاه فرو افتاده از پشت آن بیرون آمد ، با

نفس هایی که خسته بود و هن و هن می کرد، سرش به سمت گلاب خانوم
و بعد هم گلی چرخید و مودبانه گفت:

«سلام خانوم ها خوش اومدید»

سپس رو به مادر برزو شد و اضافه کرد: «سلام حاج خانوم صبحتون به خیر
...»

گلی خانوم که شرمندگی از سر و رویش می بارید و توی کلامش هم موج
می زد جواب داد:

«سلام از ماست، شرمنده ... تورو خدا ببخشید نیومده باعث زحمت
همسایه ها شدیم ... به پسر حاج خانوم برزو خان هم خیلی زحمت دادیم
...»

گیسو فقط مات نگاه می کرد، حس آدمی را داشت که ته چاه بیرون آمده
باشد! نمی دانست چرا خدا با این همه بزرگی اش دنیا را این قدر
کوچک آفریده که راه و بی راه آدمهایش قِل می خورند به هم می رسند ...!
خودش بود! همان بخت النصر که دیروز در دفتر انتشارات او را تا
سرحد مرگ ترسانده بود همان که خانوم سبحانی خوش قلب، مهندس
صدایش می زد و خودش باد در غبغب غرورش و سورنا انداخت و گفت
فتوحی هستم ...

بهت و ناباوری، چشمان درشتش را قدری درشت و گرد تر کرد! باغ
سیب و ماجرا هایش خیال نداشت دست از سر او بردارد و گویی بد شانسی
، پُرسان پُرسان راه خانه جدیدشان را هم پیدا کرده بود! باز هم جای

شکرش باقی ، که مامان بزرگ گلاب فرهنگ را در دفتر انتشاراتی ندیده بود

....

سایه ی ترس هایی که روز گذشته در دفتر او تجربه کرده بود ، روی افکارش
چنبره زده و تک تک لحظه ها پیش چشمش جان داشت و ترو تازه بود و

لحظه ی قفل شدن در اتاق اوج تمام ترس هایش ... !

قدمی پس رفت و نگاه خیره اش را گرفت و با چشمانی به زیرسُر خورده و

اخم هایی در هم گره شده سلام گفت و فرهنگ با نیت پاسخ سر برداشت و

با دیدن گیسو او هم متحیر شد و مات ...! بی شک خودش بود ... !

همان بلای آسمانی که یک باره با یک باغ سیب از آسمان فرود آمد و میان

آرامش خیالش نشست! باز هم افکار منفی قد علم کردند و او با نهبی

آن ها را پس زد ... نگاه خیره ی او هم به قدر یک نفس بود! و عاقبت

چشمانش را مجبور کرد تا به زیر روند و سلام او را کوتاه پاسخ داد و مسیر

نگاهش به روی جعبه ای کنار پایش نشست که با مازیکی قرمز روی کارتن

نوشته بود «وسایل گیسو»

*

گلاب خانوم که اصولاً مرد قدبلند باب طبعش بود و مردان قد کوتاه را به

حساب نمی آورد ، با دیدن فرهنگ و قامت بلند و شانه های فراخش ...

دستی به زانو گرفت و از روی چهار پایه بلند شد در حالی که قدو بالای

فرهنگ را و جب به و جب رصد می کرد گفت:

«سلام به نفس های خسته ات مادر ... ماشالله ، ماشالله

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۲۹:۴۴:۲۲]

له چه قدو بالایی داری...؟! پس شاخ شمشاد مهرانگیز خانوم که تعریفش رو حاج خانوم می کرد شمایی...؟!»

سپس نگاهش را از چشمان فرو افتاده ی او گرفت و سرش به سمت حاج خانوم چرخید با سیاست که خاص خودش بود گفت :

« خدا شاهده که همساده ی خوب از فامیل به آدم نزدیک تره ... دست آقای جهانگیری عموی دوست گیسو ، درد نکنه چه خونه و محله ی خوبی برامون پیدا کرده... همساده هاش یکی از یکی بهتر... دست پسر حاج خانوم هم درد نکنه امروز واسه نوه ی من گیسو برادری کرد ...»

پیام کاملاً واضح بود و برزو هم سیگنال های این هشدار را گرفت و خواهش می کنمی کوتاه برای پر کردن سکوت ایشان گفت ...

حاج خانوم هم بیخ چادرش را سفت و محکم تر چنگ زد و از روی چهار پایه ی پلاستیکی برخاست رو به گلاب خانوم شد:

« خدا رو شکر اگه این همه مدت خونه خالی بود، عوضش به همسایه ی خوب گیرم اومد ، به آقای جهانگیری گفته بودم یه م*س*تاجر خوب برامون پیدا کنه تا مثل دفعه ی پیش شرمنده ی اهالی کوچه و محل نشیم ... »

فرهنگ تعارفها را که رد و بدل می شد ، نمی شنید...!گویی میان برهوتی از ناباروی بود و تنها سایه سرش شرمندگی! و تمام هوش و حواسش پی گیسو ... که با چند قدم فاصله در آستانه در اتاق ایستاده بود ، تمام تلاشش

را کرد تا نگاهش برای بار دوم به سمت او نچرخد و جانب ادب و حیا را نگه داشت و با صدایی آرام گفت :

« خانوم بزرگ شما لطف دارید... من هم فرهنگ هستم انشالله مادرم برای سر سلامتی خدمت می رسند اگه امری نیست مرخص بشم...»

گیسو دیگر نایستاد... بی آن که سرش را بالا بیاورد با همان اخم های درهم و افکار درهم تر ، داخل اتاقش شد و در را بست و به آن تکیه داد و سر برداشت و پلک هایش را روی هم سوار کرد رو به بالا آهسته و زمزمه وار گفت:

« خدایا می خوام با من چی کار کنی...؟! من از حکمتی که مثل زنجیر همه رو به هم بافتی ، سر در نمی یارم...! قربونت برم ، من رو با حکمتی که ازش خبر ندارم همراه کن...»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۳۱:۲۶:۰۰]

فرهنگ زیر دوش ایستاد و قطره های آب همراه با کف قل قل کنان از روی سر و شانه اش سر می خورد و چقدر دلش می خواست این قطره های زیر توانایی این را داشتند تا حس های بد شرمندگی اش را همراه تمام افکار درهم و برهم این سه روز را با خود بشویند و از بین ببرد...!

کوچه و پس کوچه های ذهنش پر بود از سوال های بی جواب...! افکاری که جز سوهان روحش ثمری دیگر نداشتند و انتهای تمام افکارش بی شک به خسرو می رسید... داماد نمونه ی حاج رضا فتوحی... مردی که فرزانه برایش می مرد و جانش وصل او بود.... اگر راز های باغ سیب بر ملا می

شد، قامت غرور فرزانه زیر آوار دیوار بی اعتمادی له می شد... و قیامتی به پا می شد که آن سرش ناپیدا....! اگر میان این هردمیبل باراز بی آبرویی آبرویشان لقلقه ی دهان دوست و دشمن می شد کمر حاج رضا تاب نمی آورد...!

م*س*تاصل از اگر ها.... پنجه های دستانش را میان موهایش فرو برد و سر برداشت و چشم هایش را بست و قطرات آب روی صورتش پخش شدند و جقدر دلش می خواست تمام افکار منفی اش هم پخش و پلا می شد... و آهسته و زمزمه وار آن قدر که صدایش فقط به گوش های خودش می رسید با خودش گفت:

« خدایا... حالا که اراده کردی تا گند کار های خسرو برملا بشه راه درست رو نشونم بده تا خانواده ام کمترین ضربه رو بخورن...»
این را گفت و از آب که حس خوبی زیر پوستش نشان بود دل کند و با حوله ی تن پوش سرمه ای اش از حمام بیرون رفت...

با دیدن فرزانه که رو به کتابخانه اش ایستاده و کتابی را ورق می زد، بند حوله را محکم تر کرد و درحالی که کلاه حوله را روی موهای خیسش بالا و پایین می برد تا موهایش را خشک کند گفت:

« سلام حتی یه در صد هم فکر نکن کتاب هام رو بهت بدم... امانت دار خوبی نیستی...!»

سپس همانطور که روی تختش می نشست پرسید: «کی برگشتی...؟!»

فرزانه با صدای او به آنی برگشت و لبخندش وسیع شد :

« سلام صحت آب گرم ... یه نیم ساعت می شه ... این چند روزه که خسرو نیست همش اینجا بودم، گفتم زشته یه روز جمعه رو پیش ناهید خانوم و مهناز باشم یه سررفتم اون جا بعداز نهار اومدم ...»

فرهنگ کلاه حوله را روی شانهِ هایش انداخت ، ته دلش اضطراب مثل سماوری خوش جوش قُل قُل می زد.....! اما سعی کرد لحنش مثل همیشه عادی باشد :

« از خسرو چه خبر ..؟ اصلا واسه چی توی این گرما رفته بندرعباس ...؟!»

فرزانه دستی به موهایش کشید و بی حوصله دستی در هوا تاب داد :

« ای بابا چند بار بگم؟! دوست خسرو توی بندر تصادف می کنه و چون تمام خانواده اش خارج از ایران زندگی می کنن ، خسرو رفته اونجا تا یه کمکی بهش بکنه ... محض اطلاع شما نیم ساعت پیش با هم حرف زدیم و بهت سلام مخصوص و بلند بالا یی هم رسوند »

فرزانه این را گفت و به سمت پنجره ی قدی تراس رفت و پرده را اندکی پس زد ، نگاهش به سمت طبقه ی دوم خونه ی حاج خانوم و پنجره ای که درست روبروی سوویت فرهنگ باز می شد نشست و با نگاه خیره به روبرو ادامه داد:

« مامان مهری می گفت واسه ی حاج خانوم م*س* تاجر جدید اومده سه تا خانوم هستنند از سه تا نسل مختلف ... مرد هم ندارنند ...! خدا کنه آدمهای

بی حاشیه و بی دردسری باشند فردا قرار برای سر سلامتی با مامان بریم
خونه شون ...»

پف کش داری کشید و نفس هایش را بیرون فرستاد ، فرزانه نمی دانست
حاشیه و درد سری به اسم خسرو زیر گوشش خودش نفس می کشد ...
دغل کاری که به راحتی آب خوردن همه ی آنها را فریب داده بود ...!
بی حوصله از روی تخت برخاست و در حالی که به سمت کمدهش می
رفت گفت:

« لطفاً می شه بری پایین ، می خوام لباس بپوشم و یه کم استراحت کنم و
بعد هم می خوام ساک سفرم رو ببندم دو سه روزی باید برم شهرستان یکی
از دوستای حاج رضا چاپ خونه اش رو می خواد تعطیل کنه و لوازمش رو
گذاشته برای فروش»

فرزانه دل از پنجره جدا کرد و سری به علامت تایید تکان داد در حالی که به
سمت در می رفت گفت:

« باشه مزاحمت نمی شم ... برو استراحت کن تا یادم نرفته بهت بگم سه
شنبه تعطیلی رسمیه و مامان می خواد نذرش رو ادا کنه سعی کن تا اون روز
برگردی درضمن امشب مهمون داریم ... به ناهید خانوم و مهناز گفتم برای
شام بیان اینجا تا دور هم باشیم ... فرامرز و الهه هم هستن ... البته اگه
خانوم طاقچه بالا نگذاره و تشریف بیاره»

سپس با قر و غنبيله ای ادامه داد:

«تورو خدا تو هم یه نظر به چشم خریدار مهناز رو نگاه کن ... شاید خدا خواست و نظرت عوض شد ... والا به خدا من داداشم رو جای بد نمی شونم...!»

نگاه خریدار دیگر چه صیغه ای بود! او باید پیش از هر چیز، به حال کاسه ی چه کنم هایش که روی دستش جا مانده بود فکری می کرد و متاسفانه گره سوال های بی جوابش به دست گیسو همان بلای آسمانی باز می شد ... باید او را می دید و بابت رفتار زشته اش عذر خواهی می کرد باید با او در مورد شخصیت قصه ی باغ سیب صحبت می کرد و می فهمید چه مدت خسرو را می شناسد و چه چیزی باعث شده که او

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۳۱/۲۶:۰۰]

این رازها را در مورد خسرو بدانند و آنها با وجود این همه نزدیکی بعد از این همه سال بر حسب اتفاق تازه به آن رسیده باشد ... از داخل کتو میز تحریرش باغ سیب پر دردسر را بیرون کشید و شماره ی موبایل گیسو را در تلفن همراهش ذخیره کرد و بعد از تاملی کوتاه برایش پیامک زد:

« سلام فتوحی هستم ، لطفا اگه ممکنه می خوام باهاتون صحبت کنیم ... »

پیام را ارسال کرد و منتظر جواب ماند ...

آفتاب روز جمعه با رسیدن غروب از آسمان پر کشید و رفت..... و قیل و قال اسباب کشی هم با پهن شدن فرش ها روی موکت قهوه ای و چیدن مبل ها به پایان رسید....

فقط چند تا کارتتی باقی مانده بود که باید آن هم به انباری که گوشه ی پشت بام ساخته شده بود منتقل می شد ...

گلی خانوم نفس های خسته اش را با گفتن «خدایا شکر ت این هم از اسباب کشی امسال» روی مبل هوار کرد و روبه گیسو شد:

« گیسو اتاق کوچیکه که رویه کوچه باز می شه مال توئه ... یه کم کوچیک هست ولی کمند دیواری داره می تونی لباس هات رو بذاری داخلش ... فردا هم که از سر کار برگشتم تخت رو با هم سر پا می کنیم ... اتاق بزرگه هم که رو به حیاط باز می شه مال من و مامان بزرگت...»

سپس در حالی که خم می شد تا گوشه ی فرش را صاف کند ادامه داد:
 « پذیرایی یه کم درهم و برهمه امشب رو بیا پیش ما بنخواب تا اتاقت فردا آماده بشه»

گیسو به یاد خُر خُر های فوق وحشتناک مامان بزرگ گلاب افتاد که فقط برای گوش های کر قابل تحمل بود! در حالی که میز تلفن را جا به جا می کرد ، نجی گفت و سری بالا انداخت:

«مهم نیست ریخت و پاش باشه ، توی اتاق خودم روی زمین می خوابم ... من شبها کتاب می خونم مزاحم شما نمی شم»

گیسو این را گفت و به سمت اتاقش رفت ، دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و چند بار آن را بالا و پایین کرد و وقتی باز نشد متعجب پرسید:

«مامان در اتاقم باز نمی شه....! نکنه دستگیره ش خرابه و گیرو گوری داره یه ربع پیش باز بود؟!»

گلی خانوم با تعجب از جایش برخاست و به سمت در اتاق رفت و او هم چند بار بی نتیجه دستگیره را بالا و پایین کرد و زیر لب گفت:

«وای خدا ... این دیگه خراب نباشه ، که اصلا حوصله ندارم دم غروب برم و دنبال کلید ساز بگردم ...!»

هنوز اخم های پر رنگ گلی خانوم کم رنگ نشده بود که مامان بزرگ گلاب فاتحانه کلیدی را از جیب پیراهن گلی اش بیرون آورد و روبه آن دو که با دستگیره ی در کلنچار می رفتند تاب داد گفت:

«خودنتون رو خسته نکنید ، آدم باید خودش عاقل باشه ... در اتاق رو من قفل کردم»

گیسو معترض به سمت او چند قدم برداشت و موهایش را که از فرط عرق به هم چسبیده بودند را پس زد :

«عه ... مامان بزرگ آخه چرا....؟! من که از قبل گفته بودم این اتاق رو می خوام»

«دردو خانوم! اُرد ناشتا نده این جا که سبزی فروشی و نونوایی نیست که اومدی جا گرفتی! پنجره ی اتاقی که می خوای برداری رو به اتاق همون شاخ شمشاد که صبح اومده بود کمک باز می شه ، پرده ی

اتاقش توره، خودم دیدم دم غرویی اومد توی اتاقش ... به قدرتی خدا تو هم که همیشه یه شلووارک یه وجبی پاته و یه تاپ بی آستین و یقه ...! تا برای اتاقت یه پرده درست و درمون نزدیک حق نداری پات رو بذاری توش ... اگه ناراضی هم هستی بیا با مامانت اتاق بزرگه رو بردار، منم میرم اتاق کوچیکه ... گلی از خستگی حواسش به این چیزها نیست ولی من حواسم خوب
 جمه....»

گلی خانوم لبخند قدر شناسانه ای زد و دوباره روی مبل خودش را هوار کرد:
 « دستت درد نکنه مامان خوب کاری کردی فردا یه کم زود میام با هم بریم پرده بخریم....»

لب و لوچه اش قدری آویزان شد و انحنایی رو به پایین گرفت اما با صدای دینگ پیامک تلفن همراهش به تصور اینکه افسانه است آن را باز کرد با خواندن آن ابروهایش از تعجب رو به بالا پرواز کرد:

«سلام فتوحی هستم، لطفا اگه ممکنه می خوام با هاتون صحبت کنم...»
 به یادبخت النصر خانه ی روبروی افتاد که مامان گلاب به او می گفت شاخ شمشاد....! اخم هایش درهم شد، بی آن که پیام را جواب دهد موبایلش را خاموش کرد و آن را روی میز تلفن گذاشت و در حالی که به سمت حمام می رفت گفت:

« مامان من رفتم حموم، تمام بدنم خیس عرق و خاکی شده لطفا حوله و یه دست لباس تمیز از توی اتاقم که فعلا درش پلمپ شده بیار...»

باغ سیبش هنوز به بار ننشسته برایش دردساز شده بود! این فرار موقتی بود و می دانست دیر و یا زود باز هم با فرهنگ فتوحی روبرو خواهد شد
!....

دردو: دختر بچه ی زرنگ ، زنی یا دختری که در حضور بزرگتر ار خودش در سخن گفتن پیشی گیرد.

ارد ناشنا: دستور بی جا

قر و غنبله : اطوار

دغل کار : مکار ، حيله گر

طاقچه بالا: تکبر ورزیدن ، افاده داشتن ، مغرور بودن

هردمبیل: بی نظم و ترتیب ، بی قاعده

لقلقه: هر بانگ که در اضطراب و حرکت باشد، آواز در اضطراب

خوش جوش: سماور یا دیگی که زود بجوشد « فرهنگ نامه ی د

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۳۱/۲۶:۰۰]

هخدا»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۳۱/۰۵:۲۳]

انگشت اشاره اش را فرضی روی گلهای درهم و بر هم قالی کشید ، که

درست مثل افکارش تمام خطوطش پیچیده درهم بود ...!

« چیزی شده بابا چند روزه توی خودتی ...؟! »

با صدای پدرش بلافاصله چشم از خطوط منحنی قالی گرفت و سر برداشت و جواب داد:

«نه حاجی چیزی نیست یه کم فکرم در گیر کنکور دکتری ست...»

حاج رضا یک برش طالبی به سر چنگال زد و به سوی او گرفت و با گوشه ی چشم به سمت مهناز که کنار فرزانه نشسته بود اشاره کرد، سرش را قدری نزدیک تر برد و جایی حوالی گوش او گفت:

«بابا نمی خوای به مهناز فکر کنی ... دختر خوبی ها؟! ...؟! برادرش که دامامونه... و خوب می شناسیمش و به غیر از گذاشتن پدرشون خونه ی سالمندان هیچ نقطه ی کور و تاریکی توی زندگی شون ندارند ... خسرو و ناهید خانوم هم آرزوشونه که تو دامادشون بشی ... شَم مردونه ام بهم می گه مهناز هم ازت خوشش میاد...»

فرهنگ مسیر نگاهش به باغچه ی کنار دیوار و تک درخت توت آن رسید ... رازهای رمان باغ سیب آن بالای آسمانی اگر حقیقت داشته باشد، زندگی خسرو پراز نقطه که هیچ پراز سیاه چاله های عمیق و تاریک بود! رازهایی که توان گفتنش را نداشت و می بایست پیش از هر چیز صحت و سقم آن ها برایش آشکار می شد!

انگشتانش را م*س*تاصل از بلا تکلیفی میان موهایش رو برد و با لحنی محکم تر از قبل گفت:

«حاجی لطفا شما دیگه تحت فشارم نذارید، صحبت یه عمر زندگیه بحث کفش تنگ و گشاد که نیست!....»

فرهنگ این را گفت و باز هم موبایلش را چک کرد تا ببیند کیسو جوابش را داده یا نه ...؟! نفس عمیقی کشید و درذهنش پر حرص گفت: «دختریه سرتق ...!»

«فرهنگ خان می شه از کتابخونه تون یه چند تا کتاب امانت بدید؟ قول میدم خوب ازش مراقبت کنم، فرزانه جون بهم گفته که شما چقدر روی کتابها تون حساس هستید ...»

با صدای مهناز به آنی چشم از پوشه ی خالی پیامک تلفن همراهش گرفت و سر برداشت و نگاهش به سمت او چرخید و کوتاه و مختصر و مفید گفت: «بله حتما ...»

مهناز به این «بله حتما ...» راضی نشد و هم صحبتی بیش از این می خواست و پی بحث را گرفت:

از وقتی درس تموم شده فرصت بیشتری دارم تا کتاب بخونم و روزهای کش دار تابستون فرصت مناسبیه برای گشت و گذار توی دنیای کتاب ...! فرزانه خیلی از مجموعه ی کتابهای شما تعریف می کنه ...!»

فرهنگ نیم نگاهی به مهناز انداخت که با اشتیاق اورا می بلعید ... میان افکار درهم و برهمش فقط نخ دادن های آشکار خواهر شوهر فرزانه را کم داشت ...! مهنازی که حالا با اوروبرو بود زمین تا آسمان با مهناز روز خواستگاری فرزانه متفاوت بود ...! دختری گوشه گیر که به ندرت می خندید و از جمع فراری ...! چند ماه بعد از عروسی خسرو با فرزانه به لطف جیب برادرش به یکی از دانشگاه های پولی رفت و یک سال قبل هم

لیسانش را گرفته و مثل بند تنبان وصل فرزانه بود و دمی رهایش نمی کرد

....

فرزانه از جایش بلند شد و دست مهناز را گرفت و او را با یک حرکت بلند کرد و تند و تیز از تخت چوبی پایین آمدند رو به فرهنگ گفت:

« داداش یه پیشنهاد یونیک! اجازه هست تا شام آماده می شه با هم بریم

مقر رماندهی شما و کتابخونه ات رو به مهناز چون نشون بدیم....؟! »

دلش می خواست سر فرزانه را با یک حرکت از تنش جدا کند تا دیگر از این

پیشنهاد های یونیک ندهد!

ناهِید خانوم لبخندش وسیع شد و نگاهش از خوشی درخشید و مهرانگیز

خانوم هم از این ایده استقبال کرد . اما فرهنگ م*س*م*تاصل میان منگنه ی

رو در بایستی قرار گرفت ، با اکراه می خواست بلند شود که صدای زنگ

خانه و ورود فرامرز و الهه پیشنهاد فرزانه را منتفی کرد و پیشنهاد یونیک

فرزانه تا انتهای شب در حد یک پیشنهاد باقی ماند ...

" فصل ششم "

اولین روز در خانه ی جدیدشان حس و حال غریبی داشت! برای اینکه

آب و هوای دلش را به هوایی بهاری برساند و شادی مهمان دلش شود به

سراغ اتاق ریخت و پاشش رفت و چند تا روزنامه به دل شیشه ها چسباند تا

بعداً پرده مهمانش شود! و احیاناً با آن بنخت النصر چشم در چشم نشود

...! او از آنجایی که عادت داشت میز تحریرش کنار پنجره باشد کشان کشان

آن را تا کنار پنجره برد و وسایل روی آن را سرو سامانی داد ...

لباس هایش را داخل کمد چید و کتابخانه اش را به دلیل سنگینی با مکافات بیشتری به کنج اتاق برد ... حالا مانده بود سرو هم کردن تختش ... باباز شدن در اتاق و شربت آلبالوی مامان بزرگ گلاب گل از گلش شکفت آن را گرفت و لاجرعه سر کشید ، گلاب خانوم سری در اتاق چرخاند و نگاهی به چیدمان آن انداخت و گفت:

« مادر اتاقت اندازه ی یه کف دست جا داره این جور می هم که چیدی جا برای تختت نمی مونه! من که می دونی پام درد می کنه و دستم از اون هم بدتر! صبر می کردی عصری مامانت می اومد با کمک هم تخت رو سرو پا می کردی ...!»

گیسو با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد ، حق با مامان بزرگ گلاب بود این چیدمان برای این فضای کوچک مناسب نبود ... اما حاضر هم نبود

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۸/۰۵۳۱:۲۳]

خودش را هنگام نوشتن از پنجره و آسمانی که سهمش بود محروم کند ، روزها که می توانست پرده را کنار بزند و از روشنایی روز استفاده کند و همین برایش غنیمت بود! لبه‌ایش را که طمع ترش و شیرین به خود گرفته بود را روی هم فشرد و گفت:

«گلاب خانوم سخت نگیر اگه یه پیچ گوشتی برام بیاری تخت رو علم می کنم و کنار در اتاق میدارم»

گلاب خانوم شانه ای بالا انداخت و بیرون رفت و در را پشت سرش بست و گیسو ماند و اتاقی که هر گوشه اش سازی نا کوک می زد

گاهی اوقات آدمها به دنبال بهانه ای هستند تا تنهایی هایشان را کنار یک دوست یا یک همسایه پر کنند و برای گلاب خانوم حالا آن بهانه پیدا شده بود، وقتی پیچ گوشتی را پیدا نکرد چادرش را روی سرش انداخت و به سراغ حاج خانوم رفت، وقتی از بودن او هم ناامید شد به نیت همسایه ی روبرو که هنوز با آنها آشنا نشده بود در آهنی ساختمان را باز کرد و با دیدن فرهنگ که چمدان به دست از چهار چوب در حیاط می گذشت پر چادرش را روی سرش انداخت و پرسید:

« سلام شاخ شمشاد خانوم والده خونه است...؟! »

فرهنگ چمدانش را میان دستانش جا به جا کرد و با دیدن کلاب خانوم به نشان احترام قدری سرش را خم کرد و پاسخ داد:

« سلام از ماست .. نه مادرم دیشب رفتند خونه ی خواهرم، امری هست در خدمتمم...؟! »

آه از نهاد گلاب خانوم برآمد تیرش به سنگ خورد و با لبهایی منحنی رو به پایین جواب داد:

« کار خاصی نیست مادر، آچارو پیچی گوشتی می خواستم تخت گیسو رو سرهم کنیم. رفتم از حاج خانوم بگیرم خونه تشریف نداشتند »

سپس نگاهش به سمت چمدان در دست او رفت و برگشت:

« مزاحمت نمی شم مادر به سلامتی مسافری، ممکنه دیرت بشه و از

اتوب* و*س جا بمونی، برو به امان خدا.....»

فرهنگ لبخندش عمیق شد و جان دار ... پیرزن شیرین و خوش سرو زبانی بود چهره گیسو پیش چشمانش جان گرفت ، بعد از بی جواب گذاشتن پیامکش خب بدش نمی آمد این دختریه سرتق را ببیند ... لبخندی روی لب نشانند و مودبانه گفت:

« عجله ای ندارم خانوم بزرگ با ماشین خودم میرم سفر ... اجازه بدید من آچار و پیچ گوشتی از خونه بردارم و پیام کمکتون ...؟! »

گلاب خانوم یک ربع بعد برگشت ، البته با چند ساینز پیچ گوشتی که آن هم در دستان فرهنگ بود

گیسو وقتی صدای پرو مردانه ی فرهنگ و یا الله گفتنش را از پشت در اتاق بسته اش شنید از تعجب چشمانش گرد و شد و گوش هایش تیز ... ! ناگفته یقین داشت که مامان بزرگ گلاب پیچ گوشتی را پیدا نکرده و به هوای این بهانه ی ترو تمیز و دست به نقد یواشکی و بی سرو صدا به سراغ همسایه ها رفته تا به بهانه ی پیچ گوشتی بابی برای هم صحبتی با آن ها باز کند و این بار آتش را با جایش آورده ... آن هم چه آتش شله قلم کاری ...!

دلش می خواست سرش را به دیوار می کوبید ... اما مجالی برای این کار پیدا نکرد....! و در اتاق با ضرب باز شد و گلاب خانوم سرش را از لای در اتاق به داخل کشاند و چادری گوله شده در دستش را به سمت او پرتاب کرد و گفت :

« چادر بنداز سرت ، آقا فرهنگ پسر همساده روبرویی او مده کمک تا تخت

رو سرو پا کنه توی خونه پیچ گوشتی رو پیدا نکردم »

همین را کم داشت تا آن الهه ی اخلاق پا به حریم اتاقش بگذارد ، لپ

هایش از حرص انباشته شده میان سینه اش پر خالی شد ... آهسته پا به

زمین کوبید و درحالی که با عجله و پر شتاب چادر را روی سرش می نشاند

از میان دندانهای به هم کلید شده اش آهسته و پیچ پیچ وار گفت:

« مامان بزرگ از دست شما ...! زشته به خدا ...! خب به خودم می گفتید

می او مدم پیداش می کردم واسه چی رفتی سراغ همسایه ها ... اصلا شما

کی رفتید که من متوجه نشدم ...؟! »

گلاب خانوم خودش را تمام قد به داخل کشاند و در را پشت سرش بست و

چشمانش را بُراق کرد:

« آدم باید خودش عاقل باشه ... پیچ گوشتی پیدا نکردم و حاج خانوم هم

نبود ، رفتم از همساده روبرویی بگیرم که این بنده خدا رو دیدم چمدون به

دست داشت می رفت ، حالا هم او مده برای کمک ، بد کردم نداشتم این

تیر و و تخته های سنگین رو بلند کنی الآن هم به جای غرزدن روت رو

سفت بگیر بیا بیرون تا بگم آقا فرهنگ بیاد تو »

گیسو چشمانش را در حدقه تابی داد و پر چادر را تاروی پیشانی اش پایین

کشید و خودش را سفت و سخت پوشاند ... از روی تیرو تخته های تختش

که سرگردان رها شده بود جستی زد و به بیرون رفت.

نگاهشان به کوتاهی رعدی که از آسمان می گذرد با همان تلاقی کرد و فرهنگ با دیدن گیسو که چهره ی گردش در قاب چادر ، دایره ای سفید به نظر می رسید ، نگاهش را به زیر کشاند و در سلام پیش قدم شد و گیسو هم با نگاهی فرو افتاد گفت:

« سلام صحبتون به خیر ، بیخشید باعث زحمت شدیم ... اگه پیچ گوشتی ها را لطف کنید خودم از پَسش بر میام خیلی سنگین نیست ...!»

فرهنگ پیچ گوشتی ها را دست به دست کرد و هنوز حس شرمندگی سایه سرش بود خواهش می کنمی کوتاه و مختصر گفت با صدای گلاب خانوم نگاهش ب

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۸/۰۵۳۱:۲۳]

ه سمت او چرخید :

« خیر بینی مادر دیدم مسافری....! زیاد وقت رو نمی گیرم ، همین که چهار چوبش رو به هم پیچ کنی بقیه کار هاش رو خودمون خوش خوش انجام میدیم ... هر بار که اسباب کشی داریم همین بساطه ... بعضی کارها مردونه است وزور مردونه می طلبه ...»

فرهنگ با نگاهی که به گل های قالی چسبیده بود از کنار گیسو رد شد و بوی خوش یاس زیر بینی اش پیچید و با اجاره ای گفت و داخل شد...

نگاهش را در اتاق شلوغ و درهم او چرخید دادکه چیدمان بی نظم آن را بی نظم تر جلوه می داد ... این دختر ته بی سلیقه های دنیا بود ، اگر جای تخت و میز تحریر را عوض می کرد یقنا جای بیشتری نصیبش می شد

متعجب به سمت گلاب خانوم که در آستانه ی در ایستاده بود برگشت و پرسید:

« خانوم بزرگ بگید تخت رو کجا می خواهید بذارید کارم رو شروع کنم
«؟!...»

«مادر یه کف دست اتاق که خوش اندازه نیست!تخت رو بی زحمت کنار در اتاق سر هم کن ، فقط یه جوری که در رو باز و بسته بشه»
فرهنگ از تعجب ابرو هایش به سمت بالا پرواز کرد! اگر تخت را کنار در می گذاشتند برای رسیدن به میر تحریر باید از روی تخت رد می شد
.....! سرش به سمت گلاب خانوم چرخید و گفت:

« خانوم بزرگ این جا فضا کمه لطفا شما تشریف ببرید بیرون تا من کارم رو شروع کنم»

با بیرون رفتن گلاب خانوم فرهنگ نگاهش را در اتاق چرخشی داد و به روی میز تحریر گیسو نشست ، که چند برگ سفید کاغذ همراه یک خودکار روی میز جا خوش کرده بود ...

بوی یاس پیچیده در اتاق مشامش را به نوازش گرفت ، نفس عمیقی کشید و پر شد از عطر یاس و لبخندی نرم روی لبش نشانند ... با بسم الهی کار را شروع کرد و وقت رفتن بوی یاس را بی آن که صاحبش را ببیند با خودش برد
!...

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۰۲/۰۴:۰۸]

افسانه برایش زنگ تفریح بود مثل لبخندی که بی دلیل روی لبها می نشیند
 با او شاد بود و بی بهانه می خندید! افسانه از زمین می گفت و
 سراز آسمان در می آورد از خاطرات کارگاه نویسندگی آقای فخار می گفت
 و یک باره به بازار ماهی فروشها می رسید و جمله هایش به کنکور و تاریخ
 اعلام نتایج کشیده می شد ...

عاقبت خسته از پر چانه گی هایش ، چهار زانو روی تخت گیسو نشست و
 سیب گلابی از میوه خوری برداشت و در حالی که یگ گاز پر صدا به آن می
 زد گفت:

« گیسو باور کن از بس شمال بودیم حس می کنم نم کشیدم و همچنین به
 و جب بگی ، نگی از قدم کوتاه شده اصلا دل توی دلم نبود زود تر پیام
 تهران و تا از اول ، اول همه چی رو برام تعریف کنی ... دختر این چیز هایی
 که برام تعریف کردی ، خودش یه قصه است ، می تونی با یه کم دخل و
 تصرف یه رمان جدید بنویسی! وای فکرش رو بکن «خسرو» مردی رو
 که قصه اش رو نوشتی از نزدیک ببینی فکر کنم خیلی ترسناک باشه؟!
 من که علاقه ای به نوشتن و این جور چیزه ها ندارم به هوای تو کارگاه
 نویسندگی ثبت نام کردم و به خاطر خوش تیپی جناب فخار موندگار شدم .
 تو الاقل دنباله ی نوشتن رو بگیر بلکه به یه جایی رسیدی و ما هم پُز تورو
 دادیم»

سپس پر انرژی به سمت او خم شد و با همان شور و حرارت ادامه داد:

« راستی یه کشف مهم هم داشتم و فراموش کردم بهت بگم....! آخرین روز کلاس با گوش های خودم شنیدم آقای فخار ، با یه لحن عاشقانه پشت تلفن مخاطبش رو خانوم گل صدا می زد....! غلط نکنم موضوع عشق و عاشقی و این حرفها درمیونه ...»

گیسو کنج لیش به سمت بالا متمایل شد ، خب این چیز تازه ای نبود و او پیش از این به این کشف مهم رسیده بود....! و به احترام ، مرزی به نام حریم خصوصی حرفی نمی زد تا خودش قصه ی دلش را بگوید
با صدای افسانه و ضربه ی آرامی که به پای او زد هوش و حواسش به سمت او برگشت :

« حالا این فخار رو ولش کن رمان جدیدت رو کی شروع می کنی از باغ سیب که چیزی برات درنیومد....؟!»

گیسو به یاد تمام زحماتی افتاد که برای خط به خط رمانش خرج کرده بود ، لبخندش پر کشید ، کنار اونشست و گیلای را به دهانش گذاشت و در حالی که نگاهش به گل صورتی رو تختی اش بود جواب داد:

« دست و دلم به نوشتن یه رمان جدید نمی ره ، نوشتن ذهن باز می خواد و فکری آزاد ، که در حال حاضر من هیچ کدومشون رو ندارم! دلم می خواد فقط به اتفاق های مثبت فکر کنم و به این که سرانجام این راز ها به کجا ختم می شه فکر نکنم..... راستش من خواهر فرهنگ رو از نزدیک ندیدم ولی دلم براش خیلی می سوزه...! و تعجبم از کار خداست....! چرا

خدا خواست و من وسیله شدم تا دست داماد ناخلف فتوحی ها رو بشه
«؟!...»

افسانه سیب دیگری برداشت و شروع به گاز زدن کرد :

« می گم گیسو کاشکی جواب پیامکش رو داده بودی ، شاید بنده ی خدا
می خواد ازت خواستگاری کنه ...؟!»

سیب گلابی برداشت و به سمتش پرتاب کرد و افسانه آن را میان زمین و هوا
گرفت و خنده کنان گفت:

« چرا عصبانی می شی...؟! خودت گفتی دلت می خواد به اتفاق های
مثبت فکر کنی ولی خدایی از حق نگذریم ، اسم با کلاسی داره
«فرهنگ فتوحی» باور کن دارم از فضولی خفه می شم تا از نزدیک بینمش
« ... »

افسانه این را گفت و از روی تخت بلند شد و به کنار پنجره رفت ، پرده را
قدری پس زد و نگاهش را به روی سویت فرهنگ داد :

« دست عمو جهانگیرم درد نکنه چه کوچی با حالی کاشکی به جای برج
برای ما هم یه همچین محله ای پیدا می کرد...! راستی گفتی دیروز رفته
سفر؟! کاشکی بود و از این جا دیدش می زدیم»

پر حرفی های افسانه تمامی نداشت و عاقبت گوشه ی پرده را رها کرد و به
سمت او برگشت :

«گفته باشم از این به بعد زیاد میام این جا! این کوچی با تمام سادگی که
داره آدم رو به خلسه می بره و مسخ می کنه اصلا آدم دلش می خواد این

جا عاشق بشه و عصرها که بوی نم خاک حیاطها بلند می شه ، دزدکی
بیاد کنار پنجره کشیک بکشه و همین که عشقش از خونه اومدیرون چادر
بندازه سرش ، به بهونه ای بره و یه نظر عشقش رو ببینه و شبهای مهتابی
تابستون بوی یارش رو از بین شب بوها حس کنهدرست مثل این فیلم
فارسی ها ... »

افسانه استعداد این را داشت که در دم حالت را خوب کند....لبخند باز هم
روی لبش نشست و غصه هایش پر کشیدند، کلاه حصیری سوغات افسانه
را روی سرش گذاشت و از جایش برخاست و صوفی وار به دور خودش
چرخید و خواند:

« بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم / همه تن چشم شدم و خیره به
دنبال تو گشتم / شوق دیدار تو لبریز شده از جام وجودم / شدم آن عاشق
دیوانه که بودم.»

صدای الله اکبر گلدست های مسجد محله به انتها رسید که گیسو پا به
کوچه گذاشت و بوی نم خاک روی پرزهای بینی اش نشست حس
مطبوعی سراسر وجودش را گرفت سرش را رو به آسمان

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۲/۰۴:۰۸]

بالا برد و هلال تُرد و نازک ماه شب اول را دید و کمی آن سو ترش ستاره ی
درخشانی را.... چشم هایش را بست و در دلش خوشبختی را آرزو کرد و
سر خوش از این حال خوب به راه افتاد اما عمر حال خوبش به قدر چند گام

کوتاه بود و با دیدن فرهنگ و چمدانی که در دستش بود واز سر کوچه به سمت او می آمد گام هایش سست شد....

دلخوری ته ته دلش بد جوری بساطش را پهن کرده بود.....! اما تصمیم گرفت خانومانه رفتار کند و مثل دختر بچه ها عکس العمل تند و نا به جایی نداشته باشد و با سلامی کوتاه از کنارش رد شود.....! برای لبخند زدن هم مناسبی ندید و دست و دلباز از آن فاکتور گرفت به کوبش پر صدای قلبش هم بهایی نداد

ولی فرهنگ و گام های بلند ترش، مجال این کار را از او گرفت و مجبور شد روبرویش بایستاد، سلام گیسو به کم رنگی نور چراغ برق کوچه بود که بالای سرشان سو سو می زد و سلام فرهنگ با نگاهی خندان همراه ...

فرهنگ با دیدن گیسو سعی کرد تعجب و هیجانش را مهار کند، عطر یاس نا خواننده باز هم مهمان بینی اش شد و روی پرز های آن سفت و سخت نشست، انتظار دیدن گیسو را آن هم تنگ غروب درست وسط کوچه گذاشت حال که فرصت پیش آمده بود، برای عذر خواهی باید از جایی شروع می کرد، چمدانش را در دستانش جا به جا کرد بی تانی و طمانینه گفت:

«سلام خانوم درخشان، شبتون به خیر....»

خب از آن جایی که قرار بود خانومانه رفتار کند سرش را بالا گرفت و با گردنی افراشته جواب داد: «شب شما هم به خیر...»

برخورد شایسته و نرم گیسو شرمنده ترش کرد، دستی به موهایش کشید و سر به سمت آسمان بلند کرد و نگاهش را از هلال ماه گرفت و روی قرص صورت گیسو نشست، دلخوری هنوز در گوشه و کنار زوایای صورتش موج می زد، وسط کوچه جای مناسبی برای عذر خواهی نبود....! و عذر خواهی از طریق تلفن و پیامک هم برای رفتار ناجوانمردانه اش کفایت نمی کرد، سری به اطراف چرخاند تا از خلوتی کوچه مطمئن شود.... نیاز به مقدمه چینی حتی کوتاه داشت و عاقبت میان دل دل هایش دل به دریا زد و آهسته و نرم گفت:

« چقدر جالبه که دست روزگار چپ و راست ما رو سر راه هم قرار میده ... !

«

گیسو معذب از موقعیت پیش آمده مسیر نگاهش را به انتهای کوچه داد و نقطه ای پررنگ میان جمله های فرهنگ گذاشت :

« ولی به عقیده ی من اگه قرار باشه بری نونوایی و نون بخری ، ربطی به روزگار بینوا نداره و مربوط می شه به سفره خالی از نون ... آقای فتوحی درست نیست وسط کوچه با هم صحبت کنیم ممکنه یکی از همسایه ها هر لحظه بیاد بیرون و سوء تعبیر بشه ...»

گیسو این را گفت و می خواست از کنارش با عذر خواه کوتاهی رد شود که فرهنگ سد راه شد و به اخم های درهم و چشمان فرو افتاد اش نگاه کرد و با لحنی آرام گفت :

« بله حق باشماست ولی فکر می‌کنم ما هم نون نداشته باشیم ... و آگه اجازه بدید چمدونم رو بذارم خونه، میرم چند تا نون تازه می‌گیرم و سهم شما رو هم کنار می‌ذارم هوم نظرتون چیه ...؟»

سربر داشت و نگاهش با چشمان تیره ی فرهنگ تلافی کرد که میان تاریک و روشن کوچه تیره تر به نظر می‌رسید ، قدمی پس رفت و دستش به پر شالش کشید :

« ممنونم از لطفتون ... دلم نمی‌خواد سوء تفاهمی برای خانواده هامون پیش بیاد ... فکر نمی‌کنم درست باشه شما برای خونه ی ما نون بگیریید ...»

فرهنگ با لبخندی عمیق دندانهایش را به نمایش گذاشت و تصنعی اخم هایش را روی هم انداخت :

« اون قسمتش رو بسپرید به من ، من هم به این مسائل خیلی پابندم ، خیالتون راحت باشه ، نمی‌ذارم سوء تفاهمی پیش بیاد ... فقط توی خونه برای نون نخردن یه بهونه ی بیارید ، حالا آگه ممکنه تشریف ببرید خونه...»

لحن نرم فرهنگ و تنور داغ صدایش یخ‌های گیسو را آب کرد و اخم هایش رنگ باخت ، نگاه فرهنگ رو به جلو بود سکوت فاصله ی بیشان ...!

گیسو میانه ای با لجبازی های دخترانه و کل کل های لوس و بی معنا نداشت سری به علامت تایید تکان داد . کوتاه گفت: «از لطفتون ممنونم زحمت می‌کشید ...»

سپس راه رفته را برگشت و بوی یاسش را برای فرهنگ به جا گذاشت ...

فرهنگ به رفتن گیسو چشم دوخت و نمی دانست چرا؟!... ولی خستگی
 رانندگی و سفر مثل دودی به هوا رفت و محو و نابود شد....!
 لبخندی روی آرامشش نشست و هلال ماه شب اول را به فال نیک گرفت و
 بعد از داخل شدن گیسو به خانه، او هم به سمت خانه شان راهی شد تا
 چمدانش را بگذارد و برود نان تازه بخرد، نانی که بوی دلجویی، عذر
 خواهی و آشتی داشت....

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۳/۰۶:۵۶]

از بوی نان تازه در خانه غوغا می کرد.... این اولین نانی بود که برایش رنگ
 و طعمی چون باقلوا شیرین و دلچسب داشت و با زبان بی زبانی، بوی عذر
 خواهی می داد....

به ابتکار این مرد خوش قد بالا هم، باید آفرینی بلند بالایی می گفت....!
 همچنین به خودش که تنور خاموش شاطر نانوا را به بهانه ی استراحت،
 بهانه کرده بود....!

مهرانگیز خانوم بسته ی گز را همراه تکه های نان سنگک که با سلیقه برش
 خرده و پر بود از دانه های ریز کنجد به سمت گلاب خانوم هول داد و گفت:
 « خانوم بزرگ ببخشید برای خوش آمد گویی دیر خدمت رسیدیم
 حقیقتش فردا آس نذری داریم و گرفتار و رتق و فتق کار های نذری پزون
 بودیم.... گفتم به بهانه ی آشنایی با فرزانه خدمت برسیم و برای فردا که
 تعطیلی رسمی هم هست دعوتتون کنم تا تشریف بیارید، سر این دیگ

خیلی ها حاجت گرفتن، ان شالله همه حاجت بگیرند و فرزانه ی من هم قاطی اونها!»

گیسو نگاهش را به سمت فرزانه برگشت و نا محسوس او را زیر نظر گرفت ، چهره ی خوبی داشت و حالت چشمان مورب و مژه های پر مشکی اش او را به یاد فرهنگ می انداخت و بی شک هر کس آنها را با هم می دید به نسبشان پی می برد..... خیلی هم خوب به خودش رسیده بود و لباس هایش هم شیک و مارک دار بودند و دست بندپهن طلایش کنار انگشتر های پر نگینی که به انگشتاش داشت ، زیادی به چشم می آمد! گویا خسرو کنار خوش گذرانی هایش از فرزانه هم غافل نشده بود....!

گلاب خانوم که دلش غنچ می رفت برای این همسایه بازی ها ، لبخندی روی لبهایش نشست و در حالی که گره روسری فیروزه ای اش را بازو بسته می کرد ،، نگاهش به سمت مهرانگیز خانوم برگشت:

« نذر تون قبول، ان شالله اگه عمری باشه خدمت می رسیم خدا رو شکر بعد از این همه سال م*س* تاجری، جایی اومدیم که جنس همساده هاش از طلاس و حرمت و حق همساده رو می شناسن....»

گلی خانوم با چشم و ابرو، به نان های بُرش خورده و بسته ی گز اشاره کرد و با لبخندی بحث رابه دست گرفت:

« مهرانگیز خانوم دستتون درد کنههمین نون ها تازه کافی بود چرا دیگه زحمت کشیدید؟!»

فرزانه که زیبای گلی خانوم به دلش خوش نشسته بود و مدام شباهت چشم و ابروی خوش تراش او را با گیسو مقایسه می کرد، جواب لبخند گلی را داد: « گلی جون ... شرمنده می خواستیم عصر خدمت برسیم ، داداشم مسافرت بود منتظر شدیم تا بیاد و یه شربت خنک دستش بدیم و با خیال راحت بیام، بعد هم که نیومده رفت نون بگیره و کلید خونه رو با خودش نبرد و بازم منتظر شدیم تا برگرده ... به قول مامانم سهم نون شما امروز توی سفره ی ما بوده این گز هم از آب گذشته اس و داداشم سوغاتی آورده ...»

فرزانه این را گفت و در حالی که به مادرش اشاره کرد تا بلند شود ادامه داد: « دیگه دیر وقته ، انشالله آشنایی بیشتر باشه واسه بعد ، به امید خدا فردا منتظرتون هستیم ... من امشب باید برگردم خونه ی خودم ، ولی فردا حتما در خدمتون هستم»

با رفتن فرزانه و مهرانگیز خانوم گیسو تکه ای از نان سنگک تازه را به دهان گذاشت که از گز هم برایش شیرین تر و دلچسب تر بود !....

گلاب خانوم عاشق این محله و کوچه و همسایه هایش بود کوچه ای که کاسه ی همسایه گری اهالی آن به راه بود و مدام از این خانه به آن خانه پرو خالی می شد ...! وقت عزا و عروسی ، خوشی و ناخوشی ، مثل یک فامیل کنار هم بودند به خصوص وقتی پای نذری پزون و آش نذری که به میان می آمد آستین های همت بالا زده می شد و هر کس گوشه ای از کار را می گرفت ...

در حیاط خانه ی فتوحی ها همه‌ی به پا بود دیدنی....! همه بودند از همسایه های «کوچه در دار» گرفته تا فامیل، دوست و آشنا....! فتوحی ها برای خودشان قبیله ای بودند کوچک و خانواده ی آنها تاج این قبیله....!

بزرگ ترها روی تخت چوبی کنج حیاط نشسته و عده ای دور دیگ آتش نذری جمع شده بودند و خانوم ها هم هر یک به نوبه ی خود کاری را از روی زمین سبک می کردند و بازار بگو بخند و شادی میانشان داغ، داغ بود....!

آتش نذری را به روش سنتی بار گذاشته بودند.... از همان نذری هایی که زیر دیگ هیزم و تخته پاره ی چوب می گذارند... بوی سوخته ی چوب و دود فضا را پر می کند... و صدای چرق و چوروغ چوب ها همراه قل قل آتش گوش ها را که هیچ، اشتها را هم نوازش می دهد....

گیسو در آستانه ی درحیاط قبل از داخل شدن ایستاد و نگاهش را در حیاط با صفای خانه که بوی زندگی از سر و رویش می بارید چرخ می داد و به حوض گرد وسط حیاط رسید با کاشی های فیروزه ای و فواره ی وسط آن که دل می برد.... فواره با اندک مسافتی بالا می رفت و دایره وار به داخل حوض بر می گشت و بر سر ماهی های قرمز داخل آب فرود می آمد....

مامان بزرگ گلاب پیش از آن دو داخل شد و مهرانگیز خانوم با دیدن آنها پر چادرش را قدری بالاتر کشاند و به استقبالشان رفت و قبل از این که به آنها برسد گیسو با دیدن آن همه آدم و همه ی میانشان....! سرش را بیخ گوش مامان گ

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۳/۵۶:۰۶]

لی اش رو برد و معترض گفت:

« اگه من نخوام آش نذری بخورم کی باید بینم؟! بابا من دیگه بزرگ شدم چرا من رو مثل کیف دستی هر جا که میرید با خودتون می برید
«؟!...»

گلی خانوم لبخند مصنوعی روی لبش نشاناند و از میان لبخندی که روی لبهایش بود ریزو آهسته گفت:

«گیسو.... خانومانه رفتار کن در گوشی حرف نزن، زشته، دارند نگاهمون می کنند....»

فرهنگ که کنار دیگ دو زانو نشسته بود و چوب به داخل آتش می ریخت... با صدای خوش و بش مامان مهری اش به آبی سرش به سمت در حیاط کج شد با دیدن گیسو که قرص صورت سفیدش در شال سرمه ای می درخشید، لبخندی به نرمی حس خوبی که روی دلش نشسته بود روی لبش جای گرفت... برزو سرش را بیخ گوش فرهنگ فرو کرد و درحالی که یک چشمش پی گیسو بود... پیچ پیچ وار گفت:

« داداش فرهنگ نظرم عوض شد... این دخترم *م*س* تاجر جدیدمون عجب پوست هلویی داره...! لا مصب پوستش مثل برگ گل می مونه... خوش چشم و ابروهم هست...»

فرهنگ دست به زانو گرفت و از جایش بلند شد با حرفهای برزو حس بدی ته دلش شروع به قل قل کرد و از «دکتر ریاحی» دوست خانواده گی شان

که کار او ایستاده بود قدری فاصله گرفت و سرش را بیخ گوش برزو فرو برد و محکم و بی پرده پیچ پیچ زد:

« تو آدم بشو نیستی؟! این با دختر های دوروبرت فرق می کنه ... دورش رو خط بکش ... نپرس از کجا می دونم که تا آدم نشی محاله بهت بگم »

برزوبا لبخندی عمیق از او فاصله گرفت و نگاه متعجبش را به دوخت و با همان لبخند موزیانه پیچ پیچ هایش را ردیف کرد:

« او هوکی ...! قربون فرهنگ ادبت برم ، خب زودتر بگو ...! باشه یه کم آدم می شم چون من بگو از کجا می شناسیش ...؟! باور کن خودمم فهمیدم عیار این یکی فرق داره ، یکی دوبار توی راه پله ها دیدمش ، خیلی نجیب و خوش عیاره ... »

برزو با دیدن گیتی همان « دنیا » دختر اسماعیل آقای بقال که سینی چای را میان مهمانان می چرخاند هول و شتاب زده مکالمه اش را قطع کرد و قدری از فرهنگ فاصله گرفت و به سمت سینی رفت درحالی که استکان چای را بر می داشت زیر لبی و کوتاه رو به گیتی گفت:

« دستتون درد نکنه این چای خوردن داره ها ...! »

و لبخند لوس گیتی که عشوه ای هم چاشنی اش بود نصیبش شد...

فرهنگ هم برای خوش آمد گویی دستی به شلووار خاکی اش کشید و با قدمهای محکم و چهره ای که لبخندی هم رویش نشسته بود چند قدم

فاصله را کوتاه کرد به سمت گیسو خانواده اش راهی شد و روبرویشان ایستاد ، با وقار رو به گلاب خانوم و گلی شد و گفت:

« سلام خانومها سر افرازمون کردید»

گلی خانوم که بعد از اسباب کشی اولین باری بود که فرهنگ را می دید تحت تاثیر متانت و وقار او لبخندی روی لبش نشانده :

« سلام از ماست ... نذرتون قبول ، چه می کنید با زحمات ما ...؟! بیخشید راه وبی راه باعث زحمتتون می شیم »

فرهنگ نگاه نجیبش را به سر داد و با کلماتی متین پاسخ داد:

« خواهش می کنم هر چه کردم انجام وظیفه بوده»

گلاب خانوم با دیدن تواضع فرهنگ رویه حاج رضا که کمی آن سو تر ایستاده بود شد، آب و تابى به جمله هایش داد و گفت:

« ماشالله ماشالله ... خدا تورو واسه پدر و مادرت نگه داره خوش به سعادت شون ...»

سپس نگاهش به سمت فرهنگ برگشت و اضافه کرد:

« یه مشت اسپند برای خودت بریز توی آتیش یه وقت نظر تنگ ها ، چشمت نکن مادر»

فرهنگ تشکر کوتاهی کرد ، سر برداشت و نگاهش با گیسو تلافی کرد ، به نشان احترام و سلام، سری کوتاه خم کرد و گیسو دلش در حوضچه ای از خوشی افتاد و سیراب شد و جوابش را به همان شیوه ی خودش داد .

حس سرخوشی نابی بال ، بال زنان روی بام دل فرهنگ نشست ، حس
 غربی که برایش تازگی داشت و نمی دانست چرا...؟! ولی مثل نسیم خنک
 بهاری حالش را خوش می کرد...!

به سختی نگاهش را به زنجیر کشید تا بار دیگر به سمت گیسو سرازیر نشود
 و با صدای مامان مهری اش نگاهش به سمت او چرخید:

« تو رو خدا چرا سر پا ایستاده اید...؟! بفرمایید روی تخت بنشینند بگم
 خدمتون چای بیارند...»

گیسو همراه مامان گلی اش آهسته و نرم قدم بر می داشت و بی آن که سر
 بلند کند با فاصله ی اندکی از کنار فرهنگ گذشت و باز هم عطر یاسش را
 برای او و حال خوشش به جا گذاشت.

*

اوهوکی: واژه ای که بیان شگفتی یا تحقیر به کار می رود مانند واژه ی زکی .
 چرق و چوروغ: صدای سوختن چوب

**

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۰۶/۳۸:۰۸]

همه ی همسایه ها ، به همراه چند تایی از دوستان و اقوام فتوحی دور دیگ
 آتش شله قلم کار نذری جمع شدند... و هر یک در باب حاجت گرفتن از
 این دیگ آتش خاطره ها و داستان ها می گفتند .

مامان بزرگ گلاب ، گلی خانوم و گیسو هم کنارشان ایستاده و در سکوت
 چشم و سرشان بین حرفهایی که رد و بدل می شد می چرخید....

گیسو همه را با دقت ، ولی نا محسوس زیر نظر داشت ، سنگین و متین
 ! و حواسش خوب جمع بود تا نگاهش عمدی به سمت فرهنگ بر نگردد ،
 از برزو و با آن بازوهای باد کرده و گردن کوتاهش هم خوشش نمی آمد به
 یاد دیروز صبح افتاد که اتفاقی در راه پله ها به هم رسیدند و چشمان برزو
 سرتا پای او را با یک نگاه خریدار و جب کرد و او با سلام کوتاهی مثل باد از
 کنارش گذشت و بیرون رفت...

میان قبیله ی فتوحی ها چند تایی دختر جوان هم بودند ... و بین آنها دختری
 که مهناز صدایش می زدند نظرش را جلب کرد مهناز چهره ای کشیده
 داشت با چانه ای

نوک تیز و گونه های برجسته ، چشمان درشت و بی حالتش راه و بی راه به
 سمت فرهنگ بر می گشت و با دیدن او براق می شد!

خب بدش نمی آمد می فهمید این مهناز چند تا کاسه زیر نیمه کاسه اش
 پنهان کرده! که این چنین آشکارا بین جمع نگاه بی پروایش را به سمت
 فرهنگ می کشاند!

برای این موضوع فقط کافی بود ، خیلی خانومانه کنار مامان بزرگ گلاب
 بایستد و گوش هایش را هم قدری تیز کند تا مامان بزرگ خوش فکر و
 خوش سرو زبانش با روشی

که خاص خودش بود شجره نامه ی دوست و فامیل فتوحی ها در چشم به
 هم زدنی از زیر زبان مهرانگیز خانوم بیرون بکشد ...!

به همین جهت خیلی نرم و زیر پوستی مابین مامان گلی و گلاب خانوم قرار گرفت و تمام حواسش به سمت گفتگو های او با مهرانگیز خانوم جلب شد....

« مهرانگیز خانوم دختر خانومتون ،فرزانه خانوم تشریف ندارد؟! ندیدمشون ... ؟ از حاج خانوم شنیدم که به سلامتی پسر بزرگت روزن دادی ،عروس گلت چگونه ...؟! ، خوبند که ان شالله»

مهرانگیز خانوم با شنیدن اسم الهه سعی کرد آبرو داری کند و اخم هایش درهم نرود ماهرانه جواب داد:

« دست ب* و*سند ... عروسم ، مادرشون مریض احوال بودند نتوست بیاد ... فرزانه هم شوهرش صبح از سفر برگشته یه کم دیگه پیداشون می شه»

مهرانگیز خانوم این را گفت و پر چادرش را تا روی لبهایش بالا آورد و با چشم و ابرو مهناز را نشان داد :

« گلاب خانوم اون دختری که مانتوی شکلاتی پوشیده و شال هم رنگش هم سرشده خواهر دامادمونه، اسمش مهناز و کنار دستش ناهید خانوم مادرشه ... بعضی شما نباشه خانواده ی خیلی خوبی اند ... از خدا که پنهن نیست از شما هم پنهن نباشه که نیومه مهرت به دلم نشسته مهناز رو برای پسر فرهنگ نشون کردم ...»

گلاب خانوم کنجکاو قدو قامت مهناز را و جب کرد و چانه ی تیز و چشمان درشت و بی حالت او به مذاقش خوش نیامد ولی شرط ادب را نگه داشت :

« به سلامتی ... مبارکا باشه ، ان شالله به پای هم پیر شن ... »

حاج رضا به سمت دیگ رفت و ملاقه ی دسته بلند را از برزو گرفت و آن را در دیگ آش چرخى داد و به حرمت موی سفید گلاب خانوم رو به او گفت:

« گلاب خانوم تشریف بیارید آش را هم بزنید ان شالله خدا حاجت دلتون

رو بده...»

مامان بزرگ گلاب لبخندی روی لبهای چروکش نشست و چند قدمی پیش گذاشت و با تشکر کوتاه دسته ی ملاقه را چرخاند ، دایره ی آرزو های او محدود می شد به خوشبختی گلپرو گیسو و دیدن تنها پسرش گرشا...»

مردی از میان جمع با صدایی بلند گفت یه صلوات محمدی ختم کنید و صلوات بر محمد و آل محمد فضا را معطر کرد ...

بعد از گلاب خانوم نوبت دیگر بزرگتر های جمع رسید و هر یک ملاقه را یک دور می چرخاندند و یه دیگری می دادند ...

مهرانگیز خانوم به کنار دیگ رفت و ملاقه را از خواهر شوهرش گرفت و در حالی که یک چشمش به فرهنگ و چشم دیگرش به مهناز رو به جمع گفت :

«حالا نوبت جوون تر هاست انشالله که لباس خوشبختی تشون کنن ... »

سپس سرش به سمت مهناز چرخید و ادامه داد:

« بیا مهناز جون از تو شروع می کنیم ان شالله سفره ی شادی و عروسی

برات پهن کنم»

فرهنگ تا ته منظور مادرش را گرفت و اخم هایش نا خود آگاه در هم شد و بی آن که به مهناز حتی نیم نگاهی بکند سرش را به سمت برزو چرخاند.... ناهید خانوم قدر شناسانه لبخندی روی لبش جان گرفت و مهناز از این توجه ی خاص میان جمع حسی مثل غرور و برتری به سایر دخترها به خصوص دختری که پوست سفید و چشم ابروی نابش بد جوری نظرش را جلب کرده بود پیدا کرد ، نیم نگاهی به سمت فرهنگ انداخت و با تشکری کوتاه خرامان خرامان به سمت دیگ رفت و ملاقه را بدست گرفت و در حالی که نگاهش به داخل دیگ آش بود چند دوری آن را چرخاند ...

برزو خنده هایش را میان لبهایش فشرد و با انگشت شستش گوشه ی ابرویش را خاراند و سر بیخ گوش فرهنگ برد :

« فکر کنم طرف کارش خیلی گیره ...! چسبیده به دیگ ولش نمی کنه ...! »
عاقبت تاب نیاورد ، طاقش طاق شد و

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۶/۰۸:۳۸]

دور چهارم که مهناز ملاقه را در دیگ می چرخاند با لحنی شوخ گفت:

« مهناز خانوم آگه حاجتون زیاده بگید ما هم نوبت مون رو بدیم به شما بلکه کارتون راه بیفته ...؟! »

شوخی تلخ او لبخند روی لبها نشانده و مهناز هم برایش پشت چشمی باریک کرد و ازدیگ فاصله گرفت ...

جوان ها به کنار دیگ رفتند و بلشویی به پا شد که آن سرش نا پیدا!...! هر کدام ملاقه را به زور از دیگری می گرفت و یک دور آن را در داخل دیگ در حال قل زدن می چرخاند و ملاقه را به دیگری می داد ...

اما گیسو که دور از جمع جایی کنار بوته ی یاس ایستاده بود ، برای گرفتن حاجت و هم زدن آتش پیش قدم نشد و در حالی که برگ های بوته ی یاس را نرم نوازش می داد و دستی سرو گوش آنها می کشید ، بی توجه به همه همه ی که به پا بود در دلش نجوا کنان گفت:

« خدایا برای بر آورده شدن حاجت نیازی به دیگ آتش نیست ، فقط یه دل صاف و ساده می خواد و یه دعای از ته دل ... خواسته های من زیاد نیست خوشبختی مامان گلی رو می خوام و سلامتی و طول عمر برای گلاب خوش عطر و بوم ... آگه زحمت نمی شه من رو هم خوشبخت کن ... »

گیسو حواسش پی نوازش برگهای بوته ی یاس بود و فرهنگ تمام حواسش پی او ... بوی یاس حیاط را برداشت و به آسمان برد ... فضای دلش معطر شد ...!

به سختی چشم گرفت و سر به زیر انداخت ، نفس عمیقی کشید و دستهایش را مشت کرد ، گویی بخواهد حس تازه شکفته اش را از نگاه نا محرم پنهان کند!....!

با صلوات دسته جمعی و تعارف مهرانگیز خانوم و حاج رضا مهمانان به داخل خانه دعوت شدند گیسو دل از بوته ی یاس جدا کرد و همراه گلاب و گلی خانوم راهی شد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۶/۱۶:۲۳]

داخل خانه ی فتوحی ها بر عکس حیاط قدیمی اش ، بسیار شیک و به روز بود و همه چیز از تمیزی می درخشید، دور تا دور سالن صندلی هایی از جنس استیل چیده ودوتا میز از جنس سنگ مرمر هم وسط سالن بودو چمد شاخه گل تر و تازه مهمانش ...

انتهای سالن روی میز ناهار خوری که صندلی دور و برش نبود ، یک ظرف بزرگ میوه خوری و کنارش چند پارچ خوش تراش پرشده از شربت های رنگی و لیوان های خوش دست دیده می شد ...

گلاب خانوم که فراموش کرده بود تا باد بزنش را همراه خودش بیاورد ... از همان بدو ورود چشمش پی دریچه ی کولر می چرخید و عاقبت خوشحال و خندان آن را یافت و روبرویش نشست...

حاج رضا با صدای بلند به همه خوش آمد گفت و مهرانگیز خانوم هم پشت بندش تعارف هایش را ردیف کرد و سپس چند قدم فاصله ی خودش را با مهناز کوتاه کرد و سرش را قدری نزدیک تر کشاند :

« مهناز جون قربون قندو بالات برم، پاشو شربت و میوه تعارف کن ... منم برم زنگ بزنگ به زن داداشت بینم چرا دیرکردن؟! قرار بود همین که خسرو خان از فرودگاه رسید لباس عوض کنن و بیان این جا»

مهناز لبخندی روی لبش نشانند و نا خود آگاه چشمانش به سمت گیسو برگشت که بی توجه به او نگاهش به رو برو بود ... و یک چشم پرو پیمان و غلیظ گفت و درحالی که رو فرشی های پر از پولکش زیر نور لوستر های روشن می درخشید، کرشمه کنان به سمت میز نهار خوری و میوه و شربت روی آن رفت ...

گلاب خانوم که گرما طاقتش را طاق کرده بود سر بیخ گوش گیسو فرو برد و پچ پچ کرد:

« گیسو جلدی برو از خونه باد بزن من رو بیار مامانت اینقدر هولم کرد یادم رفت باد بزنم رو بردارم .. باد این کولر هم کفاف این گرماو جمعیت رو نمی ده مادر.....! اون باد بزن جدیدم رو بیار که افسانه از شمال برام سوغات آورده ها ...»

گیسو از تشنگی حس می کرد لبهایش بهم چسبیده است با زبان لبهایش را تر کرد و قبل از اینکه سینی شربت های خوش آب و رنگ مهناز به او برسد چشمی گفت و راهی شد ...

وقتی به ایوان خانه رسید، نگاهی گذرا به سمت دیگ آش انداخت که چند تا مرد دور و بر آن جمع شده و در حال صحبت بودند و برزو میان آنها یکه تازی می کرد و صدای خنده هایش بلند و رسا بود .

نگاهش را به آنی به کاشی های زیر پایش داد و از میان انبوه کفش های تلنبار شده که بی نظم جلوی در رها شده بودند و بعضی ها روی کله ی هم

سوار! دمپایی ابری مامان بزرگ گلاب را که مثل لواشک آلو سُئل و وارفته بود را به پا کرد و دوان دوان از پله های ایوان پایین آمد و با همان سر به زیر افتاده به سمت در حیاط رفت و می خواست کاری کند تا در بسته نشود ، تا وقتی برگشت مجبور به زنگ زدن نباشد ...

کمی چشم چرخاند و خم شد و از تخته پاره هایی که کنار در حیاط و داخل کوچه رها شده بودند تکه چوبی برداشت و میان در حیاط گذاشت و خوشحال از این موفقیت سر برداشت و قامتش راست شد و برگشت و هنوز قدمی برنداشته بود که محکم به سینه ی فرهنگ برخورد کرد و درد غریبی میان بینی اش پیچید و امتداد این درد به پیشانی اش هم رسید با چشمانی که از درد روی هم فشار می داد دست روی بینی اش گذاشت و چشمانش را که باز کرد با نگاه متعجب فرهنگ و لبهایی که لبخندی روی هم آن بود مواجه شد!

از شدت دست پاچگی سلامی بی وقت گفت ، قدمی پس رفت و ناگهان پایش روی تخته پاره ای که میخی قطور از آن بیرون آمده بود نشست و دردی فوق تصور از کف پایش شروع شد و از کشاله ی رانش بالا رفت و به رگ و پی مغزش رسید ...!

چنان که درد بینی بینوایش را فراموش و حلقه های اشک ناخودآگاه چشمانش را شفاف کرد وقتی پایش را بالا آورد در کمال حیرت متوجه شد که میخی که از دل تخته پاره بیرون آمده همراه دمپایی ابری به کف پایش دوخته شده است ...! و دلش از درد ریسه رفت ... قطره اشکی از یکی از

چشمانش سُر خورد ، از روی تیغه ی بینی اش گذشت و شوری آن به لبهایش رسید....

فرهنگ با دیدن این صحنه هول و شتاب زده کنار پای او زانو زد و معترض گفت:

« دختر حواست کجاست ... ببین با خودت چی کار کردی؟! »

گیسو از شدت درد و حلقه اشک نشسته در چشمانش فرهنگ را که کنار پایش زانو زده بود تار و لرزان می دید ... درد امانش را برید و می خواست خم شود تا میخ را به همراه تخته پاره از کف پایش جدا کند که فرهنگ مانع شد و شتاب زده گفت:

« نه نه .. دولا نشو ... ممکنه میخ بیشتر توی پات فرو بره ، بذار من برات درش میارم »

سپس دست بزرگ و مردانه اش را از روی شلوار به دور میخ پای گیسو حلقه کرد و به آنی با یک حرکت تیز و سریع تخته را همراه میخ از کف پای او بیرون کشید و گیسو از شدت درد یک آخ خفیف و کوتاه گفت و و نگاهش به سمت میخ برگشت ، هرچند که به بزرگی میخ طویله نبود ولی برادر کوچکترش حتما بود!

فرهنگ نگاهی به جوراب سفید او که غرق خون بود انداخت و چشم از رد خونی که روی میخ به

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۰۶/۱۶:۲۳]

جا مانده بود گرفت ، دستی به زانو برخاست و به چشمان گیسو که پر از حلقه ای اشک بود و اما پر غرور نمی بارید چشم دوخت و قدمی پس رفت و با دیدن رنگ پریده ی گیسو با شتاب گفت:

« خوبی؟! »

سپس قدری به افکارش سرو سامان داد و جمله هایش را از حالت صمیمی بیرون آورد و ادامه داد:

« خانوم درخشان تشریف بیارید داخل یه چیزی بخورید رنگ به روتون نمونه! باید جورابتون رو هم در بیارید ، ببیند اگه مشکلی هست بریم درمانگاه »

بله رنگ به رویش نمانده بود و باید به درد بینی اش و درد سوزش کف پایش ، حس بد دست و پاچلفتگی را هم اضافه می کرد و شرمندگی هم کنارش لبهایش را از شدت درد روی هم فشرد و تاب ایستادن نداشت پایش را روی دمپایی ابری که یک سوراخی کف آن خودنمایی می کرد گذاشت و با کلماتی بی جان که حس و رمقی نداشت جواب داد:

« ممنونم چیز مهمی نیست میرم خونه ی خودمون و پام رو ضد عفونی می کنم »

گیسو این را گفت و درحالی که سعی می کرد لنگ نزدند و به سمت خانه یشان راهی شد و نرم و ملایم مثل بوی یاسی که از او طراوش می شد گفت:

« نذرتون قبول.... »

سپس کلیدش را که یک قورباغه ی سبز با نمک از آن آویزان بود بیرون آورد و بی آن که نگاهی به پشت سرش بیندازد داخل شد.... و فرهنگ تمام هوش و حواسش ناخواسته همراه گیسو راهی شد....

گیسو وقتی به خانه رسید پایش را که از شدت درد زوق زوق می کرد و گاهی هم تیر می کشید را روی مبل دراز کرد و برای مامان گلی پیامک زد ، مختصر و البته با اندکی سانسور گفت میخ کف پایش فرو رفته و دیگر بر نمی گردد .

*

فرهنگ با رفتن گیسو بسته شدن در آهنی خانه ، هوش و حواسش پخش و پلایش را جمع کرد و دستی به میان موهایش فرو برد ، به داخل رفت و با اخم هایی گره شده کنار گوش برزو که مشغول خوش و بش و بگو و بخند با چند تا از همسایه ها بود ، آهسته و پیچ پیچ وار گفت:

« مرد حسابی بهت نگفتم این تخته پاره ها که خردشون کردی پر از میخه! یا میخ هاش رو در بیار یا اینکه همین طوری کنار در پخش و پلاشون نکن...؟! »

برزو که تمام هوش و حواسش پی بگو و بخند هایش بود و جرعه جرعه شربتش را می نوشید ، تقریبا چیزی از حرفهای او متوجه نشد و فقط سری تکان داد و چشم گفتن های سرسری اش را ردیف کرد و فرهنگ با صدای نازک مهناز سرش به سمت او چرخید و نگاهش به سمت سینی و لیوان شربت داخل آن نشست :

« برات شربت آوردم تا گرم نشده بخورآلان برات میوه هم میارم»
 فرهنگ از این همه صمیمیت یک باره ی مهناز که به لطف فرزانه نصیبش
 شده بود، ابروهایش رنگ تعجب گرفت و به آنی تبدیل به اخم شد!
 رفتار و اخلاق مهناز گویی دچاره زلزله ای چند ریشتری شده بود و با
 مهنازی که تنها توجه اش در دو سه سال اخیر فقط نگاههای ممتددش بود
 و دیگر هیچ ، زمین تا آسمان فرق داشت...! سینی را از دست او گرفت و با
 لحنی که قدری خشک و بدون انعطاف بود گفت:

« ممنونم نیازی نیست میوه بیارید»

سپس صدایش را آهسته تر کرد و با همان لحن محکمش ادامه داد:
 « شما برید داخل فعلا حیاط آقایون جمع شدند و محیط مردونه است آگه
 چیزی نیاز باشه خودم از مامان مهری می گیرم ...»
 مهناز نگاه مشتاقش را از فرهنگ و ابروهای پرو پیمان و مشککی اش گرفت
 ، کشته و مرده ی همین غیرت های مردانه و زیر پوستی او بود، سرش را به
 زیر انداخت و با چشمی ظریف داخل شد و فرهنگ با رفتن مهناز قدری از
 دیگ در حال قل زدن و جمع مردانی که دورش بودند فاصله گرفت
 حالا یک عذر خواهی بایت بی احتیاطی برزو به عذر خواهی قبلی اش از
 اضافه شده بود دلش را قایقی کردو به دریا انداخت و برای گیسو پیامک زد:
 « حالتون چطوره؟!»

پیامک هرچند کوتاه بود اما حال و هوای دل گیسو را مثل نسیمی به نوازش
 گرفت و بتادین را روی میز گذاشت و مثل خود او کوتاه جواب داد:

« خوبم از لطفتون ممنونم »

پیامک را چند بار با دقت خواند آن را ارسال کرد و فرهنگ با صدای دینگ دینگ پیامک موبایلش به سرعت آن را باز کرد و خواند
و همانطور که لبخندی نرم روی لبش بود زیر لب خیلی خیلی آهسته ،
جوری که گوش نشوند و دل بشنود گفت : « دختره ی سرتق »

**

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۷/۳۲:۲۳]

بعضی از اتفاقا ها به ظاهر شراست ، ولی اگر خدا بخواهد خیری در آن پنهان شده ...! حالا فرو رفتن میخ به پایش سبب خیر شده بود تا بهانه ای برای نرفتن به مهمانمی و نذری پزان پیدا کند ...!
از تصور اینکه خسرو سالاری را از نزدیک ببیند موی تنش که هیچ موهای افکارش هم سیخ می شد!

البته چهل دقیقه ی بعد مامان گلی به همراه گلاب خانوم و یک کاسه آش نذری برگشتند ... گلی خانوم سراسیمه کنار پای او که آن را رو مبل دراز کرده بود نشست و در حالی که به سوراخ به جا مانده کف پای گیسو نگاه می کرد با جمله هایی که بوی دلسوزی و نگرانی داشتند اما به روش و سبک و سیاق مادرانه ، پشت سرهم و بی وقفه می گفت:

« دختر مگه کوری ...؟! چه جوری میخ رفت توی پات وقتی پیامک دادی دل توی دلم نبود زودتریام خونه ، اصلا نفهمیدم چی کوفت کردم...! »

گلی خانوم پشت سر هم می گفت و گیسو کاسه ی آتش روی پایش بود و تند و پشت سر هم ، بی وقفه قاشق هایش پرو خالی می شد و درد کف پایش را پشت خنده هایش پنهان کرد و با همان دهان پر گفت:

« مامان چیه شهر رو شلوغش کردی ...؟! زخم شمشیر که نخوردم فردا خوب خوب می شه ...! »

گلاب خانوم از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با گوشه ی پیراهن گل دارش دستهایش را خشک کرد و روبروی آنها نشست رو به گیسو شد:

« دختر لج نکن پاشویه توک پا بریم درمانگاه سوراخ کف پات رو نشون بدیم خیال ما هم راحت بشه .. »

قاشق بعدی را پر پیمان تری از قبلی در دهانش جا داد! به جای سوراخ کف پایش باید به حال سوراخی ریزی که در احساسش بوجود آمد و هر بار که فرهنگ را می دید وسیع تر می شد فکری می کرد ...! و با صدای مامان بزرگ گلاب حواسش پی او رفت:

« می گم گلی اون دختر رو دیدی که اول مهمونی شربت تعارف می کرد...؟! خواهر شوهر فرزانه ست و اسمش مهنازه مهرانگیز خانوم می گفت برای پسرش فرهنگ نشونش کرده ، می گم ها حیف این پسر به این شاخ شمشادی نیست ...؟! »

گلی خانوم تمام هوش و حواسش پی سوراخ کف پای گیسو بود و پنبه را به بتادین آغشته کرد و محکم چند بار کف پای او کشید و بی توجه به صدای آخ بلند گیسو با لحنی هشدار گونه گفت:

« مامان لطفا...! به ما چه مربوطه ان شالله مبارکشون باشه»
 « چیه توام! تا حرف حق از دهن من در میاد میگی مامان لطفا! بی
 راه که نمی گم»

سپس پشت چشمی برای گلی باریک کرد و رویش را به سمت گیسو
 چرخاند:

« این همه دختر خوب که آدم خط می کنه به گردی صورت و هیکل پرو
 پیمون و خوش قواره شون نگاه کنه چی بود اون دختری بی قواره و افاده
 ای!»

گلی خانوم که تا ته منظور او را گرفته بود می خواست یک مامان لطفا
 دیگه هم بگوید اما مجالی نشد با صدای زنگ موبایلش حرفش را قورت
 داد و تماس مهرداد را هم بی جواب گذاشت ... وخم شد و بساط پانسما
 را جمع کرد و درحالی که به سمت اتاق مشترکش با گلاب خانوم می رفت
 تا به قیلوله ی تابستانی اش برسد گفت:

« من میرم یه چرتی بندازم ، گیسو تو هم نمی خواد از جات بلند بشی فعلا
 به پات فشار نیار یه ساعت دیگه بلند می شم با هم بریم درمانگاه تا
 دکتر پات رو ببینه شاید لازم باشه واکسن کزاز هم بزنی ...»

گلاب خانوم با رفتن گلی و بسته شدن دراتاق آب دهانش را فرو داد و رو به
 گیسو که به ته کاسه آش رسیده بود از دویا سه تا نخود و عدس سبزی باقی
 مانده ی آن هم نمی گذشت گفت:

« می گم نخود چی..... فردا با هم بریم آرایشگاه یه دستی به ابرو هات بکشه ، حیف این چشم و ابرو نیست که دیده نشه؟!»

گیسو که اصلا در باغ نبود و دلش می خواست کاسه ای دیگه از آش بود تا باز هم می خورد بی حواس گفت:

« خودت رو به زحمت ننداز مامان بزرگ فردا خودم تمیزش می کنم»
 « خوبه خوبه لازم نکرده ابروهای نازنیت رو مثل دمپایی لنگه به لنگه ، تا به تاش کردی ... فردا صبح با هم می ریم آرایشگاه... قدیما وقتی دختر سر سفره ی عقد می نشست دست توی صورتش می برد ولی حالا دوره زمونه عوض شده ... دختری که به خودش نرسه به چشم نمیاد ...»
 گیسو دل از کاسه خالی آش کند و آن را کنار دستش گذاشت و با اشتیاق گفت:

« باشه مامان بزرگ ، قبوله ابرو هام رو تمیز می کنم وموهام رو هم کوتاه ... یه مدل خوشگل تابستونی»

گلاب خانوم با شنیدن این حرف رسما جوش آورد و انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت :

« بی خود کردی دردو خانوم! وای به حالت اگه ببینم یه سانت از موهات رو کوتاه کردی تازه داره می رسه به گودی کمرت ...»

گلاب خانوم این را گفت و دستی به زانوش گرفت و از جایش برخاست و درحالی که او هم برای خواب نیمروز می رفت ادامه داد:

« قسمت نبود داماد مهرانگیز خانوم رو ببینم..... نبودی بینی ، یه خسرو خان می گفت و چند تا ترو تازه ترش از دهنش می ریخت ... ناهید خانوم زن بدی نبود ، ولی مهناز به چشمم نیومد ...! »

گلاب خانوم رفت و گیسورا با حجمی از افکار درهم و بر هم تنها گذاشت ... فکر خسرو سالار

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۰۷/۳۲:۲۳]

ی حس منفی و بدی که به او داشت ، روی تمام افکار مثبتش نشست ... و می دانست دیر یا زود او را خواهد دید و یقین داشت که فرهنگ خوش قدو بالا با آن چشم های تیره که تا عمق جان نفوذ می کرد بی خیال باغ سیب و ماجرا هایش نخواهد شد.

*

گاهی اوقات زنگ تلفن همراه بی آن که دکمه ی تماسش را لمس کنی خودش پیام رسان خبری می شود! و دلیلی تا رازی بر ملا شود ...!

فرهنگ با شنیدن صدای زنگ موبایلش از داخل سالن با عذر خواهی کوتاهی پر عجله به سالن آمد و به سمت میز ناهار خوری رفت تا موبایلش را از روی میز بردارد و ناگهان پایش به صندلی که کت خسرو روی شانته های آن سوار بود اصابت کرد و هر دو با هم واژگون شدند

صدای آخ خفیفش در گلو جا ماند، خم شد تا ابتدا کت خسرو را بردارد که ناگهان دو تا بلیط هواپیما از جیب کتش سُر خورد و به زمین افتاد به قدر نفسی درنگ کرد خب منطقی و اخلاقی اش این بود که بلیط ها را بی آن که

نگاه کند سر جایش بگذارد اما وسوسه مثل ماری به دور افکارش چنبره زده بود و دمی رهايش نمی کرد

صدای زنگ موبایلش بی وقفه ای سکوت پشت سر هم می نواخت و او با وسوسه هایش دسته و پنجه نرم می کرد اگر پیش از خواندن باغ سیب بود یقیناً بلیط ها را بی آن باز کند به سر جایش بر می گرداند ... عاقبت تسلیم وسوسه ها شد و به آنی آن را باز کرد ، اولین بلیط به نام خسرو سالاری صادر شده بود ، مبدا تهران و مقصد جزیره ی کیش ... تاریخ برگشت برای صبح امروز بود.....!

صدای خنده های خسرو از حیاط که با آب و تاب از سفر بندر عباس و گرمای طاقت فرسایش می گفت به گوش می رسید از این همه دورویی حالش دگرگون شد و باغ سیب و تمام اتفاقاتش مثل پرده ی سینما پیش چشمش جان گرفت ... دستهایش را از شدت خشم مشت کرد ... اخم هایش درهم گره شد آن هم کور کور! باید بلیط دوم را نگاه می کرد تا ببیند به نام چه کسی صادر شده اما مجالی نیافت و با صدای فرزانه که ریسه وار صدایش می زد به طرفه العینی بلیط ها را به داخل جیب کت سرازیر کرد.....

« فرهنگ کجایی تو.....؟! موبالیت خودش رو کشت چرا جواب نمی دی ؟..... »

سپس در آستانه ی در سالن پذیرایی ایستاد و به صندلی واژگون اشاره کرد و ادامه داد:

« چرا صندلی افتاده زمین ...؟! »

گیج و منگ بودن برای حالی که داشت کم بود! خم شد تا صندلی را بردارد و در همان حال جواب داد:

« چیزی نیست اومدم تلفنم رو بردارم پام خورد به صندلی و افتاد »
 « مخاطب پشت خط تلفن همراهت که کاسب نبود و تماسش خود به خود قطع شد حداقل بیا بریم داخل حیاط ، خسرو سراغت رو می گیره ... تورو خدا واسه ی این مهناز بد بخت هم این قدر طاقچه بالا نذار گ*ن*ا*ه* داره
 ...»

سری به علامت تایید تکان داد ، سپس خم شد و صندلی واژگون را سر پا کرد و چقدر دلش می خواست کسی افکار واژگون شده ی او را که رو به دره ی عمیقی از شک و تردید و افکار منفی سرازیر بود ، سر پا می کرد....

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۸/۲۸:۲۳]

با جمع شدن بساط آتش نذری ، خستگی از سرو کولش بالا می رفت جسمش خسته و ذهن نا آرامش از راز هایی که می دانست و جرات بیان آن را حتی به پدرش را نداشت ، خسته تر....!

آهسته و پیوسته برزخ تردید هایش به جهنم واقعیت تبدیل می شد نیم نگاهی به فرزانه انداخت که با گونه های گل افتاده کنار خسرو نشسته بود و سر خوش از حضور خسرو قاشق هایش را از آتش پر و خالی می کرد و با حظی وافر چشم به دهان خسرو داشت که متکلم وحده بود و درحالی که آتش می خورد از سفرش می گفت

« مهندس چه خبر؟! روبراه نیستی؟! امشب خیلی تو لکی؟! »
 سگرمه های تو همت رو بذارم پای خستگی یا سوراخ شدن کشتی هات
 «؟....»

با صدای خسرو سر برداشت ، نگاهش به سمت خسرو برگشت که کنار بوته
 ی یاس تکیه به مخده قرمز رنگ نشسته بود و صدایش حکم چکشی را
 داشت که بر تارو پود مغزش کوبیده می شد ...! لبخندی کم رنگ به اجبار
 روی لبهایش نشاند :

« امروز روز شلوغی بود شما بذارید به پای همون خستگی »
 « فرزانه چشم غره ای جانانه روانه ی فرهنگ کردو سر بحث را به سمت
 دیگر چرخاند و رو به مهرانگیز خانوم گفت:

« مامان تورور خدا بیخشید ... امسال نشد برای آس نذری پیام کمک ...
 می خواستم برم فرودگاه دنبال خسرو تا با هم بیایم این جا ، ولی نداشت و
 گفت خودش میاد خونه وقتی هم رسید خسته بود ، دوش گرفت و
 استراحت کرد.... ان شالله سال دیگه جبران می کنم»

مهرانگیز خانوم تابی به هیکل فربه اش داد و چادرش را از زیر پاهایش بیرون
 آورد و روی هم سوار کرد و درحالی که چشمش به ناهید خانوم و مهناز بود
 گفت:

« عیب نداره مادر خوب کاری کردی شوهرت واجب تره منم دست
 تنها نبودم ، ناهید خانوم در حقم خواهی کرد ... مهناز جون هم بود و مثل
 پروانه دورم می چرخید و کار های روی زمین رو سبک می کرد، همسایه

هابودند شکر خدا امسال از هر سال هم بهتر و آبرو مندانه تر برگزار شد

.... فقط جای بچه ام فرامرز خیلی خالی بود...»

ناهید خانوم با لبخندی از سر رضایت خواهش می کنمی گفت و نگاه مهنناز

پی واکنش فرهنگ مثل بومرنگ به سمت او بر می گشت ...

خسرو با نوک پا کاسه ی خالی آس را پس زد و با انگشت کوچک دستش

همان که یک بند نداشت و حلقه ای نقره ای زینتش بود، گوشه ی ابرویش

را خاراند و بادی به غبغب انداخت رو به مهرانگیز خانوم با لحنی پراز گوشه

و کنایه گفت :

« مهرانگیز خانوم از فرامرز چه خبر؟! خیلی وقته ندیدمش، می گم لابد

الهه خانوم اجازه نداده بیاد؟! »

سپس پوزخندی معنا داری زد و با قیافه ای حق به جانب ادامه داد :

« اصلا حرف خودمون رو بزنیم ، خوبیت نداره آدم غیبت کنه و بار

گ*ن*ا*هش رو سنگین ، آقای مهندس هم که روی برادر گرامشون تعصب

خاصی دارند، لابد کاری داشتند»

فرهنگ نگاه تند و تیزش به سمت او برگشت ... فرامرز برایش خط قرمز بود

و حالا خسرو با آن سابقه ی درخشانش درست روی خط ایستاده بود از

این همه دورویی و ریای او حس خفگی تا بیخ گلوش بالا آمد ... حاج

رضا فضای نا آرام را حس کرد و برای تغییر آن بحث را به دست گرفت:

« خسرو خان حال دوستون که تصادف کرده چطوره به شکر خدا بهتر

شدند....؟! »

خسرو دستش را از روی شانه‌ی فرزانه رد کرد و سوار شانه‌ی او شد، او را قدری به خودش نزدیک تر کرد و با لحن همیشه خونسردش جواب داد:

«شکر... وقتی می‌اومدم بهتر بود... بنده‌ی خدا تمام خانواده اش اون ور آب بودند، همین که پاشون رسید ایران و بعد هم بندر عباس، برگشتم تهران راستش دیگه نمی‌شد کرکری نمایشگاه پایین بمونه... یه آدم مطمئن هم توی دست بالم نیست که کارها رو بهش بسپرم، هر روز که در نمایشگاه بسته باشه میلیونی واسم ضررداره، خودتون که اوضاع اقتصادی دستته حاجی...»

حاج رضا به علامت تایید سری جنباند و می‌خواست بحث کارو کاسبی را باز کند اما خسرو مجالی نداد و رو به فرهنگ شد و گفت:

«مهندس توی اون دم و دستگاه انتشاراتی یه کاری هست دست این آبجی مارو هم بند کنی...؟! از وقتی لیسانش رو گرفته جفت پا رفته روی اعصاب من که بره سر کار... راستیانش خودم زیاد آشنا توی دست و بالم دارم ولی ته دلم قرص نیس...! نمی‌شه که یه دختر برو دارو هرجایی بفرستم ملتفتی که...؟! می‌دونم منشی داری بین می‌توننی یه جوروی دست به سرش کنی به جاش مهناز ما رو بذاری جاش.....! نقل پول و حقوقش هم نیس، که خودت بهتر می‌دوننی این پول‌های میلیونی پول خرد ته جیب منه...!»

بله ملتفت بود ... خیلی هم خوب ، خسرو می گفت و صحنه به صحنه باغ سیب پیش چشمانش جان می گرفت برای خسرو ناموس دایره ی کوچکی داشت که محدود می شد به همسر ، خواهر و مادرش و لاغیر ...!

ناهید خانوم با دیدن چهره ی درهم فرهنگ لب گزید و با چشم و ابرو او را نشان داد و و کوتاه و هشدار دهنده به خسرو گفت:

« خسرو جان مادر..... آقای مهندس رو توی رو در بایستی نذار ، زشته «....

فرهنگ با همان اخم های درهم نگاهش را

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۰۸/۲۸:۲۳]

از گلهای رنگ و رو رفته ی قالی گرفت ، سر برداشت و با چشمان ملتمس فرزانه تلاقی کرد و دلش به حال بیچارگی خواهرش سوخت که به خاطر یک نقص عبد و عبید خسرو و خانواده اش شده بود به جملاتش رنگ و لعابی آرام داد و شمرده و البته مودبانه رو به ناهید خانوم جواب داد:

« ناهید خانوم حرف رودرباستی نیس ، از وقتی که حاج رضا مسئولیت دفتر انتشارات رو به من سپرده ، خانوم سبحانی توی دفتر کار می کنند ، خَم و چم کار دستشون اومده و کارشون هم خیلی خوبه ، نمی تونم بی دلیل عذرشون رو بخوام ... شرمنده که نمی تونم کاری برای مهناز خانوم انجام بدم»

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد و خسرو تاب «نه» شنیدن را نداشت با سگرمه های درهمش و همان انگشت کوچکش گوشه ی ابرویش را خاراند

و دهان پر کرد تا با روش خودش که بریدن سر با پنبه بود حرفی بزند اما برزو با تلفن به جایش کاسه و کوزه ی جمله بندی های خسرو را به هم ریخت و فرهنگ با عذر خواهی کوتاهی راهی سویت خودش شد. رفت و نگاه غمیگن فرزانه و سر فرو افتاده اش دلش را به درد آورد باید با گیسو حرف می زد و حداقل تکلیف بلا تکلیفی های خودش را روشن می کرد و پیش از هر چیز باید عذر خواهی می کرد....

*

پایش را روی تخت دراز کرد ، حالا باید به زوق زوق کف پایش درد آمپول کزار را هم اضافه می کرد تکیه اش را به لبه ی تخت داد و کتاب «کلیدر» را باز کرد تا غرق در دنیای شگفت انگیز و جادویی کلمات شود ، اما زنگ موبایلش مجالی نداد . با دیدن شماره ی فرهنگ برق به آنی از تمام سلول هایش گذشت و باعث شد سیخ سر جایش بنشیند! نفس عمیقی کشید تا هیجانش را قدری آرام کند و سپس دکمه ی تماس را فشرد و خانومانه جواب داد:

« بله بفرمایید...»

فرهنگ روی لبه ی تخت نشست تا افکارش را نظم دهد سرش را به زیر انداخت و پنجه هایش را به میان موهایش فرو برد و بعد از نفسی عمیق گفت:

« سلام خانوم درخشان فتوحی هستم حالتون چطوره پاتون بهتر شد ...؟»

گیسو از تصور اینکه فرهنگ برای احوال پرسی زنگ زده ته دلش چند حبه
 قند آب شد ، دستش را روی جای آمپول که به طرز غریبی درد می کرد فشار
 داد و چینی هم به بینی اش جواب داد:

« ممنونم چیز خاصی نبود بهترم ... »

چشمان سرکش و خوش تراش گیسو پیش چشمانش جان گرفت و سر
 برداشت و نگاهش را به پنجره ی اتاق او داد ، نرم و شمرده گفت:
 « می دونم در خواست زیادیه.....! ولی می خوام خواهش کنم فردا بیرون از
 دفتر انتشارات بینمتون ...»

سپس بعد از اندکی تعلل ، به قدر فرو دادن آب دهانش ، ادامه داد:

« البته سوء تفاهم نشه ، اگه می گم بیرون از دفتر انتشارات برای اینه پدرم
 گاهی به دفتر انتشارات سر می زنه و دلم نمی خواد تعبیر اشتباهی بشه ...»
 گیسو نفس هایش از هیجان به شماره افتاده بود و قلبش پر کوبش ... ! اما
 سعی کرد به رفتارش مسلط باشد :

« می شه پرسم موضوع صحبتون چیه ...؟! »

« خانوم درخشان می خوام در مورد باغ سیب با شما صحبت کنم، پای
 تلفن نمی شه ، لطفا براتون اگه مقدور به آدرسی که پیامک می کنم تشریف
 بیارید یا اصلا هر جای که شما بگید من میام ...»

گیسو از روی تخت بلند شد و لنگان لنگان به پشت پنجره رفت نرم و
 آهسته گوشه ی پرده را به کناری زد و فرهنگ را از پس پرده ی تور دید که

روی لبه ی تختش نشسته و با ژست خاصی با سر فرو افتاده یک آرنجش روی زانویش بود و دست دیگریش وصل گردنش

خب بدش نمی آمد با این پسر خوش قدو بالا که چشمان گرم و گیرایی هم داشت و هر لحظه نفوذش به روزنه ی احساسش بیشتر می شد ملاقاتی داشته باشد ... باید تکلیف باغ سیب را هم روشن می کرد و فرار راه حل منطقی نبود ...

فرهنگ با سکوت ممتدد گیسو سر برداشت و او را دید که گوشه پنجره ایستاده و پرده را قدری به کنار زده ، یقین داشت که او را تماشا می کند! خنده هایش را میان لبهایش فشرد و با لحنی که ته خنده ای میانش موج می زد پرسید:

« خانم درخشان پشت خطتید...؟! »

گیسو با دیدن نگاه صاف و م*م*س*تقیم فرهنگ به روبرو که به پنجره ی اتاق او منتهی می شد ، شتاب زده گوشه ی پرده را رها کرد و به کناری رفت:

« بله بله حواسم به شماست لطفا آدرس رو برام پیامک کنید ، فقط جای دور نباشه ، من صبح جایی باید برم ولی حول و حوش ساعت دوازده می تونم خودم رو برسونم »

فرهنگ با صدای بلند فرزانه که او را برای شام مسلسل وار صدا می زد از جایش برخاست چراغ سویتش را خاموش کرد و کوتاه گفت:

« خیلی لطف کردید آدرس رو براتون پیامک می کنم . امری نیست ...؟! »

دلش می خواست بگوید امری نیست.... فقط لطفا سایه ات را از روی دل
من بردار تا بادبادک احساسم رفته رفته در آسمان ت رها نشود...!
نفس عمیقی کشید و مودبانه جواب داد :

« عرضی نیست شبتون به خیر.... »

تماس که قطع شد، فرهنگ چشمانش را بست و زیر لب نجوا کنان زمزمه
کرد :

« خدایا.... به دادم برس ، این بلای آسمونی داره می شه بلای جون و دلم
..... »

فرهنگ این را گفت و از پله ها راهی شد.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۰۹، ۱۱:۲۳]

بعد از امیر علی ، این اولین باری بود که با یک جنس مذکر قرار ملاقات
داشت....!

پس باید در انتخاب لباس دقت می کرد ، خب یقینا جنس قرار ملاقتش
عاشقانه نبود و فقط جنبه ی کاری داشت ، پس نیازی به بزک دوزک نبود و
همین قدر که ابرو هایش را به دست

توانای آرایشگر داده بود برای آراستگی کفایت می کرد....

اما برای انتخاب لباس قدری وسواس به خرج داد و عاقبت به یک مانتوی
سرمه ای تیره که هنر دست گلاب خوش عطر بویش بودپراز دایره های ریز
و سفید رنگ ، رضایت داد

شال ساده ای هم سرش انداخت از چاسان فاسان هم فاکتور گرفت و به بهانه ی خرید کتاب میان سفارش های مامان بزرگ گلاب راهی شد

عاشق این خیابان معروف تهران بود ، با پیاده رو های عریض و طویلش و درختان قطوری که سر به آسمان داشتند ، شاخ و برگ هایشان مثل چتری سایانی بر سر خیابان بود و پارکی قدیمی و سر سبزی هم همسایه ی دیرینه ی آن

دلش می خواست با فراغ بال درختان دوسوی خیابان را نگاه می کرد که مثل عاشق های بی قرار از دو سو شاخه و برگ هایشان به سمت هم خم شده و دست یک دیگر را گرفته بودند ... دلش می خواست در این فضای شاعرانه گم می شد! و در سکوت ساعتها راه می رفت، البته اگر افسانه و وراجی های تمام نشدنی اش می گذاشت....!

« گیسو مدیونی اگه واو به واو حرفهاتون رو برام تعریف نکنی....! تلفنی فایده نداره عصر میام خونتون در ضمن یه عکس هم ازش بگیر یادت نره ها!»

دلش می خواست افسانه را مثل توپی روی منجنیق بگذارد او را شوت کند، تا سر از دور ترین نقطه ی زمین در آورد....! که از او عکس هم می خواست !....

کم کم به جایی که با فرهنگ قرار گذاشته بود نزدیک می شد ، قدری قدم
 هایش را آهسته تر کرد و با کلماتی پراز طعنه بود و البته پر حرص گفت :
 « عزیزم عکس سلفی می خوای؟! یا دو نفره ...؟ »

صدای خنده ی افسانه به هوا پرتاب شد و گیسو قدری موبایلش را از
 گوشش فاصله داد ...

« هر جور که خودتون راحتید واسه ی من فرقی نمی کنه ...؟! »

گیسو با دیدن فرهنگ که با گام های بلند به سمت او می آمد با خدا حافظی
 سرسری تماس را قطع کرد و موبایلش را به داخل کیفش سُر داد .
 نفس عمیقی کشید تا سرو سامانی به قلب بی قرار و کوبش های ممتدش
 بدهد ... دستی به پر شالش کشید و سعی کرد خانومانه قدم بردارد .

فرهنگ با دیدن گیسو در مانتوی سرمه ای تیره که پر بود از نقطه های سفید
 به یاد آسمان شب های تابستان افتاد که غرق ستاره های پر نور و کوچک
 است ، گویی خیاط ماهرانه تکیه ای از آسمان شب را بریده و به تن این دختر
 کرده باشد فاصله ها که کوتاه شد، فضای دلش دوباره از عطر یاس پر
 شد آب دهانش را به همراه بوی یاس فرو داد مردانه و محکم گفت:

« سلام خانوم درخشان ، ممنونم که تشریف آوردید ... »

گیسو دستش را بند کیف روی شانه اش کرد و نگاهش را از پیراهن طوسی
 آستین کوتاه او که روی شانه های عریضش خوش نشسته بود گرفت و تا
 امتداد ته ریش روی صورتش بالا آمد و به چشمان گیرای او رسید که عمیق
 بود و بَرّاق!

« سلام روز شما به خیر ، خواهش می کنم»

« آگه موافق باشید بریم داخل پارک اونجا صحبت کنیم....»

گیسو در حالی که سعی می کرد در عمق چشمان فرهنگ غرق نشود با صدای نرم که هیجان در آن موج می زد جواب داد:

« آقای فتوحی من وقت زیادی ندارم باید زود تر برگردم خونه به بهانه ی کتاب خریدن اومدم ، نمی تونم دست خالی برگردم و باید حتما تا حرفم راست باشه به کتاب فروشی هم برم

لطفا آگه می شه همین جا صحبت کنیم...»

فرهنگ کیف دستی چرمی اش را در دستانش جا به جا کرد و سری به علامت تایید تکان داد ، نیمکت کنار پیاده رو را که زیر سایه درختان لم داده بود با دست نشان داد و گفت :

« بله متوجهم پس آگه موافقید بریم روی نیمکت بشینیم»

گیسو هم بی حرف سری به علامت رضایت تکان داد و با فاصله از یک دیگر به راه افتادن....

فرهنگ نگاهش را از روبرو گرفت و به سمت نیم رخ گیسو برگشت ، پوست سفیدش قدری صورتی رنگ شده بود و مثل برگ گل بیشتر از همیشه می درخشید ... کمان ابروی خوش فرومش بالای چشم خوش تراش و مژه های بلندش دل می برد دستهایش را در هم مشت کرد و نگاهش را به روبرو

بر گرداند و چاله ی عمیق سکوت را پراز حرف کرد و با صدایی محکم بی مقدمه ای گفت:

« من توی کوچه دردار به دنیا اومدم پدرم هم همین طور ... البته به زمان بچگی پدرم چون محله ها امنیت نداشت ، اهالی کوچه یه در آهنی برای کوچه گذاشتند و به همین خاطر اسمش بن بست کوچه دارشد و بعد ها شهرداری دری رو که ابتدای کوچه بود رو برداشت ولی اسمش همون کوچه در دار باقی موند... من و دادشم فرامرز توی این کوچه بزرگ شدیم و تمام خاطراتمون توی این کوچه پا گرفت خوب یادمه که با برزو پسر حاج خانوم و چند

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۰۹/۱۱:۲۳]

تا از پسر های همسایه ها که حالا ازدواج کردند گل کوچیک بازی می کردیم و بچگی هامون رو توی این کوچه جا گذاشتیم»
گیسو سرش به سمت نیم رخ فرهنگ برگشت که نگاهش به رویرو بود و افکارش غرق در گذشته های دور

«این رو گفتم تا بدونی ، پدر و پدر بزرگم و حالا خود من توی این محله سالهای سال زندگی کردیم و ذره ذره اعتبار و آبرو جمع کردیم تا بدونی که آبرو برای ما حکم نفس کشیدن رو داره که آگه نباشه نفس پدرم توی سینه اش جا می مونه وقتی باغ سیب رو می خوندم وقتی به پاراگراف های مربوط به خسرو رسیدم و هر چه پیش می رفتم از این همه شباهت متحیر شده بودم، ولی باز سعی کردم خوش بین باشم و گذاشتم به پای یه تشابه

ساده که ممکنه پیش بیاد، ولی وقتی به باغ سیب و دیوار گلی ته باغ و خونه باغش رسیدم دیگه شکم به یقین تبدیل شد که مرد منفور قصه ات که یکه تازی می کرد و هر بلایی که دلش می خواست سر زن قصه می آورد کسی جز خسرو شوهر خواهر من نیست!»

فرهنگ اخم هایش در هم شد و دستهایش هم مشت ... قدری تعلل کرد و دوبار بعد از وقفه ای کوتاه ادامه داد:

« اون شب تا خود الله اکبر صبح باغ سیب رو خوندم ... جملات به قدری روان و شیوا بود که حس می کردم هم پای دختر قصه دارم زندگیش رو مرور می کنم! شوکه شده بودم بی خوابی رو هم به این فشار عصبی اضافه کن شد نتیجه اش همون برخورد اشتباه من توی دفتر انتشارات با شما ... باور کن نمی خواستم بترسومنت ، نمی خواستم از یه محیط فرهنگی خاطره ی بدی با خودت ببری ، ولی آدمیزاده دیگهگاهی مغلوب خشم و بی منطقیش می شه باید خیلی زود تر از این ها ازتون عذر خواهی می کردم ولی می بایست این حرفها رو می زدم تا علت رفتار اون روزم رو هم توضیح بدمواقعا عذر می خوام ...»

گیسو به گردنش زاویه داد و به سمت فرهنگ برگشت ... نگاهش را روی اخم های در هم او نشست که یقینا برای عذر خواهی غرور مردانه اش را نادیده گرفته بود ، حالا که غرورش سر بلند لبخند می زد نوبت او بود تا برای ترمیم این غرور مردانه کاری می کرد ، در حالی که چشمانش به او بود و لبخندی هم روی لبش گفت:

«عذر خواهی اوج نمایش شعوره آدمهاست وقتی که یه مرد از کوچک تراز خودش عذر خواهی می‌کنه غرورش رو با همان شعور به رخ می‌کشه ... هر چند اون روز خیلی ترسیدم ولی حالا با حرفهایی که زدید رفتارهای غیر منطقی اون روزتون قابل درکه من هم خیلی شوکه بودم، ولی این رو باور دارم که هیچ کار خدا یقینا بی حکمت نیست فقط ما ازش بی خبریم
 «....»

فرهنگ سرش به سمت گیسو برگشت که او را با لبخندی نرم نگاه می‌کرد این دختر با وجود سن و سال کم و بی تجربه بودنش بلد بود خوب حرف بزند و می‌دانست با غرور یک مرد چگونه برخورد کند لبخند او هم نرم و پیوسته شد ...

به سختی از او چشم گرفت و باز هم نگاهش را به خیابان همیشه شلوغ شهر داد و اتوب* و*سی که کمی آن سو تر در حال پیاده کردن مسافرهای خسته اش بود ...

«خانوم درخشان در راز داری شما شکی نیست ولی خواهش می‌کنم من و موقعیتم رو هم درک کنید من باید این خانومی که دفتر چه خاطرات شون رو به شما دادند ببینم و اگه لازم شد با خسرو رودر روش کنم ... باید خواهر رو از این خواب خرگوشی بیرون بیارم ، باید به فکر آبروی خانواده ام هم باشم ... یه مثلی هست که میگه بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه در نهایت روزی ، حالا دیر یا زود ، دست خسرو و کارهای خلافتش رو می‌شه و دلم نمی‌خواد حرف حاج رضا فتوحی و داماد نا اهلش سر زبون ها بین اهل محل

که عمری ما رو بی حاشیه می شناسند دهن به دهن بچرخه من باید تا می شه بی سرو صدا این موضوع رو فیصله بدم متوجه منظورم که هستید «!....»

غم خوابیده در صدای فرهنگ و سر فرو افتاده اش لبخندش را مثل قاصدکی در دست باد پر داد و رفت نفس عمیقی کشید تا جمله های ذهنی اش را نظم دهد :

« من شماره رو درک می کنم و بهتون قول میدم راز شما برای همیشه پیش من باقی می مونه من حتی به مادرم حرفی نزدم. البته فقط با دوستم در این مورد حرف زدم و راز داری او ایمان دارم درست و غلطش رو نمی دونم ولی منطقم بهم میگه که نباید آبروی دیگران رو لقلقه ی حرفهای روزمره مون قرار بدیم ... البته می دونم من هم اشتباه کردم و نباید واو به واو خاطرات این خانوم رو بدون تغییر می نوشتم و اگه این قدر بی پرده همه چیز رو توضیح نمی دادم، ذهن شما رو هم درگیر نمی کردم و شاید آلان باغ سیب هم به ثمر رسیده بود»

فرهنگ با هر کلام گیسو پراز خواستن می شد ... صدای نرم و آهسته اش به زیبایی و لطافت شکلهایی بود که ابرها در سینه ی آسمان می ساختند نگاهش به سمت مچ دست سفید او برگشت که ساعتی با بند فلزی زینت آن بود و با صدای او نگاهش را به در دم گرفت و به زیر سُر داد :

« آقای فتوحی این خانوم یکی از همکاران اداره ی مامانمه و ماد

رم با ایشون صمیمی نیست و حتی تلفنی تا اون جایی که من میدونم با هم حرف نمی زنند این خانم فقط یه بار اومدن خونه ی ما و روز بعد هم دفترچه خاطراتشون رو به من دادند تا ازش برای رمانم استفاده کنم ... می تونم آدرس اداره رو بهتون بدم ولی بی فایده اس...؟!»

فرهنگ که شش دونگ حواسش پی گیسو و حرفهایش بود سرش به سمت او چرخید و متعجب پرسید:

« می شه بپرسم چرا بی فایده اس...؟!»

گیسو نیم نگاهی روانه ی او کرد و باز هم به روبرو خیره شد:

« برای اینکه چند روز پیش بین حرفهای مامانم متوجه شدم که این خانوم به دلایلی نا معلوم استعفاء دادن و دیگه شرکت نمی ره »

فرهنگ کلافه دستی به میان موهایش کشید و به نیمکت تکیه داد و با صدای گیسو نگاهش به سمت او برگشت:

« آقای فتوحی مادرم به دلایلی که من هم نمی دونم از این خانوم خوشش نمیداد پس نمی تونم شماره تلفنش رو بگیرم، شماره ش رو یقینا توی موبالیش داره ولی به هر حال گوشی حریم خصوصی هر کسیه و دوست ندارم این حریم رو بشکنم . ولی سعی می کنم آدرس خونه ی ایشون رو پیدا کنم و بهتون خبر بدم ...»

گیسو این را گفت و از جایش بلند شد و فرهنگ هم پشت سرش و در یک قدمی او ایستاد.

« آگه اجازه هست ، من باید برم، کم کم داره دیرم می شه»

فرهنگ نفس عمیقی کشید و نگاه خیره اش را برداشت و سمت دیگر گذاشت و گفت:

« ممنونم که کمکم می کنید ... اگه اجازه بدید برسومتون ...؟! »

حس خوبی که از حضور فرهنگ می گرفت و پوسته ی احساسش را نرم نوازش می داد، وسوسه اش می کرد تا قبول کند، اما نهیبی به خواسته ی نا به جای دل زدو خیلی مودبانه جواب داد:

« ممنونم مزاحم نمی شم باید سر راه کتاب فروشی برم، خدا حافظ... »

با تمام اشتیاقی که برای حضور بیستر گیسو داشت اما اصرار نکرد و محترمانه گفت:

« هر جور که مایلید ... پس اجازه بدید حداقل تا اون سمت خیابون پیام و براتون تا کسی بگیرم ...؟! »

گیسو لبهایش را به هم فشرد ... خب پیشنهاد معقولی بود و شخصیت مردانه ی او را به خوبی به نمایش می گذاشت بدون کل کل کردن و قرو غنبله سری جنباند:

« ممنونم لطف می کنید ... »

گیسو این را گفت و فرهنگ با اندکی فاصله همراه او شد از روی جدول های سیمانی رد شدند و گیسو با صدای زنگ موبایلش بی حواس همانطور که سرش داخل کیفش بود تا موبایلش را بیاید به سمت خیابان می رفت که ناگهان صدای قیز ترمز ماشینی را کنارگوشش شنید و به آنی بازویش کشیده شد و قدمی پس رفت و گیج و منگ میان سینه ی فرهنگ فرود آمد ... فاصله

ی صورت هایشان به قدر یک نفس شد و با صدای معترض و ترسیده ی فرهنگ به خودش آمد و بلافاصله خودش را پس کشید :

« مواظب باش دختر حواست کجاست نزدیک بود ماشین بزنه بهت
!....»

صدای زنگ بی وقت موبایل قطع شد و گیج و سر درگم بی کلامی سر جنباند و نگاهش را از پرایدی که جلوی پایش ترمز زده بود گرفت به سمت پیاده رو برگشت و صدای راننده را از پشت سرش شنید :

« هوی حواست کجاست مشنگ ...؟! »

فرهنگ با دست برو بابایی گفت و به سمت گیسو رفت که روی جدول سیمانی کنار خیابان نشسته بود کنار پایش زانو زد و نگاهش را در چهره ی رنگ پریده ی او چرخید داد و کوتاه و زمزمه وار پرسید:

« خوبی ...؟! »

سر برداشت و لبهایش را با زبانش تر کرد و کوتاه جواب داد: « ممنونم خوبم
....»

فرهنگ دستی به زانو گرفت و از جایش برخاست و کیفش را کنار پای گیسو گذاشت و گفت :

«بنشین همین جا تا من برم برات آب بگیرم ...»

گیسو باز هم بی حرف سری جنباند و به رفتن فرهنگ نگاه کرد ...

خب باید به خودش آفرین می گفت.....! بی آموزش و دوره ، چتر باز قهاری شده بود که راه و بی راه بدون چتر در سینه ی فراخ فرهنگ سقوطی آزاد داشت

فرهنگ فتوحی که سایه اش مثل چتری بر سر احساسش بود و نا خواسته هر دم برایش پر رنگ تر می شد!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۱۳۰۳:۴۳:۰۳]

فرهنگ با دو بطری کوچک آب معدنی خنک بر گشت و گیسو که حالا قدری حالش بهتر شده بود پیش پای او برخاست ، دستی به پشت مانتوی خاکی اش کشید ، بطری آبی را که به سمتش گرفته بود را با تشکری کوتاه گرفت و جرعه ای از آن را نوشید

فرهنگ هم دو گام از او فاصله گرفت و چند جرعه ای نوشید ، گویی هر دو می خواستند احساساتی که به غلیان افتاده بود را با خنکای آب قدری رقیق تر کنند!

سپس به سمت گیسو برگشت و در حالی که خم شده بود تا کیفش را از روی زمین بردارد گفت:

« خدا رو شکر به خیر گذشت ، بیا بریم تا خونه برسومنت»

گیسو با هر جمله ی او پر از شوق می شد درست مثل شوق رها کردن بادبادکی در آسمان ، همان قدر بکر و تازه! نفس عمیقی جایگزین افکارش کرد و جواب داد:

«خیلی بی دقتی کردم نباید حواسم پرت زنگ موبایل می شد.... ممنونم
، مزاحم شما نمی شم خودم میرم...»

فرهنگ اما دل توی دلش بی قرار به سمت گیسو بال و پر میزد....! چند گام
به او نزدیک شد و گوشه ی آستینش را گرفت و همانطور که او را با خود
همراه می کرد گفت:

«بیا بریم زحمتی نیست ، دفتر انتشاراتی یه چهارراه با کوچه در دار فاصله
داره ، شما رو می رسونم و بعد میرم دفتر....»

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد وسعی کرد خوشحالی اش را پشت پرده
ی وقار و متانت پنهان کند، به قول مامان بزرگ گلاب کور از خدا چی می
خواد....؟! دو چشم بینا...! آن هم از نوع چشمان گیرای فرهنگ فتوحی
!.....

شیطنت از سر و کول افکارش بالا می رفت ، اما دست و پای شیطنتش را
بست ، لبخندی محوروی لبش نشانده و با تشکری کوتاه همراه او شد

*

ماشین فرهنگ یه دویست و شش هاچبک و سفید رنگ بود که چندان هم
سرو حال نبود و بوی کهنگی از سرو رویش می بارید

با باز کردن در ماشین، عطری مردانه که بویی شیرین و دلچسبی داشت و در
هوا پر پر می زد به استقبالش آمد....بی حرف و کلامی نشست و بطری نیم
خورده ی آب را میان دستان تب دارش گرفت و هر دو سرخوش از حضور
دیگری ته دلشان ولوله ای به پا بود آن سرش نا پیدا !....!

موزیک فاصله ی بین شان را پر و با ریتمی نرم در فضا جاری شد گیسو نگاهی را از دستان مردانه ی فرهنگ گرفت ، موهای مشکی مثل مخملی نرم روی دستانش خوابیده بود و زینت آن ساعتی با بند چرمی مشکی بود و از آن جایی که به چشمانش اعتماد نداشت سرش را به سمت شیشه برگرداند و باد خنک کولر دست و دلباز می چرخید و عطر خوش فرهنگ را به مشامش می رساند....

« بهتری.....؟! »

با صدای فرهنگ به آنی سرش به سمت او کج شد و به او نگاه کرد، نیم رخ مردانه ای داشت و قوز بالای بینی اش چیزی از دلنشین بودن چهره اش کم نمی کرد

دستهایش را درهم گره زد و سرش را دوباره به سمت مخالف چرخاند و جواب داد:

« ممنونمخدا رحم کرد ، وگرنه معلوم نبود کدوم یکی از دست و پام شکستگی نصیبشون می شد...! »

لبخندی نرم ، مثل پروانه ای بی قرار روی لبش نشست و نیم نگاهی به نیم رخ گیسو انداخت و در حالی که حواسش به موتوری بود که کنارش بی مهابا ویراژ میداد ، بی مقدمه گفت:

« رمان تازه ای رو شروع نکردی ...؟ قلم خوبی داری ، سلیس و روان می نویسی ! به جور خاصی که خواننده مجبور می شه بی اراده همراهت باشه ، مثل یه جادو...! برای اولین کار خیلی پخته و خوب بود »

گیسو لبخندش عمق گرفت و خوشی ها به داخلش سرازیر شد ...

« این رو بذارم به پای یه تعریف دل خوش کنک...؟! »

فرهنگ در حالی که خنده هایش از ته دل بود و روی لبهایش دانه به دانه می نشست جواب داد:

« نه باور کنید برای دلخوشی شما نگفتم قلم خیلی خوبی داری و آگه خوب نبود من همون فصل اول ، باغ سیب رو می بستم و می رفتم می خوابیدم و هیچ وقت ماهیت خسرو برام روشن نمی شد ...! »

حالا که سر صحبت باز شده بود دلش می خواست فکری را که در سرش جولان می داد را روی زبانش بنشانند و عاقبت دل به دریا زد و پرسید:

« آقای فتوحی دلم نمی خواد فکر کنید که دارم دخالت می کنم. ولی فکر نمی کنید بهتر باشه پدرتون رو در جریان بذارید ...؟! »

لبخندش پرزد و سرش را نرم چند بار تکان داد :

« بله حق باشماست ولی اول باید با این خانوم حرف بزنم و مطمئن بشم نمی تونم قصاص قبل از جنایت کنم ، باید بفهمم که خسرو واقعا این

خلا فها رو انجام داده ...؟! و آیا این خانوم سند و مدرکی داره یا نه...؟! از اون گذشته قلب پدرم با باتری کار می کنه و می بایست مراعات حالش رو

بکنم ... مادرم هم زن احساسیه و تصمیم های آنی می گیره ... ولی وقتی مطمئن شدم با برادرم مشورت می کنم تا به یه راه حل منطقی برسیم ... »

فرهنگ این را گفت و غرق افکارش شد و تا مقصد دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد و عاقبت یکی دو تا کوچه بالا تر از کوچه در دار متوقف شد و رو به گیسو گفت:

« خانوم درخشان یکم بالاتر از کوچه نگه داشتم درست نیست اهل محل و کسبه ما رو با هم ببیند و خدایی نکرده سوء تعبیری براشون پیش بیاد ، ممنونم ک

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۳۰۳:۴۳]

ه او میدید من منتظر می مونم تا شما آدرس یا شماره تلفن این خانوم رو پیدا کنید...»

گیسو تشکر کوتاه کرد و دستش را روی دستگیره در گذاشت و قصد پیاده شدن داشت که با صدای فرهنگ به آنی به سمت او برگشت:

« خانوم درخشان لطفاً یه لحظه!»

سپس به کمرش زاویه داد و دستش را از بین دو صندلی عبور داد و کیف چرمی اش را برداشت و دو تا کتاب از آن بیرون آورد و به سمت گیسو گرفت و با لبخندی محو کنج لبش گفت:

«یادمه گفتید به هوای کتاب خریدن بیرون اومدید خوب نیست که دست خالی برگردید این کتابها رو تازه خریدم و فرصت خوندنشون رو هنوز پیدا نکردم، امانت دستتون باشه بعداً پیش می گیرم»

نگاههایشان بی اراده در هم گره شده بود مثل سایه هایی که روی هم ادغام می شوند.... عاقبت فرهنگ دل کندو پرده ی حیا روی چشمانش

انداخت و چشم گرفت ، گیسو هم بعد از اندکی تعلل آهسته و کوتاه زمزمه کرد :

« ممنونم می خونم و یه جوری بهتون برش می گردونم ...»

گیسورفت ولی عطر یاسش را برای فرهنگ به جا گذاشت ، عطر یاسی که بوی عشق می داد...

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۴۱۹:۰۵]

تابستان ها در کوچه در دار حال و هوایی خاصی داشت ... و تنگ غروب ، همین که آفتاب بارو بنه اش را از روی دیوار حیاط جمع می کرد ، وقت آب دادن به باغچه ها بود بوی نم خاک زیر بینی ات می پیچید و دلت می خواست تا نفس داری ، نفس بکشی عطری را که بوی زندگی می داد....!

برای گلاب خانوم این کوچه و همسایه هایش بهشتی بود دل خواه! که یه رسمی قدیمی و کهنه داشت و آن این بود که دوشنبه ی هر ماه خانوم های همسایه بعد از قیلوله ظهر تابستان ساعتی که به خنکای عصر نزدیک تر بود به نوبت و چرخشی ، خانه ی یکی از همسایه ها جمع می شدند و بساطی در حیاط پهن می کردند و کنار هندوانه و کاهو سکنجبین چای بعد از ظهر گل می گفتند و گل تر هم می شفتند.

امسال گلاب خانوم و گیسو هم به جمع آنها اضافه شده بودند و دوره این ماه خانه ی فتوحی ها بود و میزبان مهرانگیز خانوم

گلاب خانوم دل توی دلش نبود که هر چه زود تر به این دوره ی زنانه ملحق شود و روسری فیروزه ای رنگش را که بوی نویی می داد روی سرش انداخت و یک گره بیخ آن زد و رویه گلی شد و گفت:

« گلی مادر برو گیسو رو هم صدا کن زود تر بریم زشته دو قدم راه رو دیر برسیم! ان شالله دوره ی ماه آینده خونه ی ما باشه»

گلی از این همه شوق و ذوق مادرش لبخندی رویش جان گرفت و به سمت اتاق گیسو رفت و سرش را از لای در به داخل کشاند و رو به او که چهارزانو روی تخته نشسته و مشغول کتاب خواندن بود گفت:

« گیسو ... مگه تو نمیای...؟ پاشو آماده شو»

حوصله ی این دوره های زنانه را نداشت که حرفهایشان بوی زنانگی داشت و گاهی پچ پچ هایی می کردند که بوی بی حیایی هم می داد! خب فضول بود ولی نه آن قدر که سر از حرفهای زنانه که به دردش نمی خورد در بیاورد به سختی دل از پاراگراف های کتاب گرفت و نشانه ی کتاب را بین صفحات آن قرار داد و طره ای از موهایش را که از زیر کلیپس فرار کرده بودند را به پشت گوشش جا داد و با سیاستی که خاص خودش بود، زیرکانه حرف را به سوی سمیرا کشاند و جمله هایش را پشت سرهم قطار کرد .

« مامان صبح یه کتاب جدید گرفتم نمی دونی چقدر باحاله در ثانی من نمیام می دونی که از این دوره های زنونه خوشم نمیاد دیدی که اون دفعه هم خونه ی همکارت خانوم صابری نیومدم ...! همون مهمونی رو میگم که

خانوم شاکری تازه استخدام شده بود و توی رودربایستی موندی و مجبور شدی بری دنبالش، یادته؟! «

سپس قیافه ای مظلوم به خود گرفت و با لحنی دلسوزانه گفت:

« خیلی دست تنها شدی، دیگه نمیداداره؟! میگم نکنه خونه اش خیلی دوره که استعفا داده وگرنه کی توی این دوره زمونه کار به این خوبی رو از دسته میده؟! «

گلی خانوم نگاهش را در اتاق چرخی داد و یک گوشش به پرحرفی های با ربط و بی ربط گیسو بود و گوش دیگرش به گلاب خانوم که مسلسل وار صدایش می زد بی حواس جواب داد:

« نه بابا فکر نمی کنم ... خونه اش خیلی هم دور نبود غرب تهران زندگی می کنه ... «

گیسو وقتی اسم شهرک را شنید از هیجان دلش می خواست بشکن زنان بال بزند و بر سر کوچه در دار پرواز کند ... اما خوشحالی اش را پشت آهانی شل و وارفته پنهان کرد و با صدای مامان گلی اش حواسش به سمت او برگشت:

« گیسو حواست باشه چراغ اتاقت رو روشن کردی پرده ات رو بکشی درضمن حواست به غذای سر گاز هم باشه تا برگردیم «

با رفتن مامان گلی از روی تخت بلند شد قوی به کمرش داد و در دل به خودش گفت: « آفرین دختر حیف که به هنر پیشگی علاقه ای نداری وگرنه هنرپیشه ی خوبی می شدی! «

به سمت پنجره رفت پرده را تمام و کمال مهمان چهار چوب پنجره ی مربعی شکل اتاق کرد و گوشه ی آن ایستاد و قدری پرده را به کناری هول داد و سرکی داخل کوچه کشید و فرزانه را دید که همراه مادر شوهرش ناهید خانوم و خواهر شوهر بی قواره اش مهناز کنار در حیاط ایستاده بودند و مهرانگیز خانوم به آنها خوش آمد می گفت و نمی دانست چرا حرفهایشان را کول نمی کنند و به داخل نمی برند .. دقایقی بعد مامان گلی و گلاب خانوم هم به جمعشان اضافه شد و بازار احوال پرسى داغ داغ شد ...

گیسو مسیر نگاهش به سمت سوییت فرهنگ برگشت که در روز از پس پرده ی تور سفید رنگش داخل خانه مشخص نبود!...

چینی به بینی اش داد و گوشه ی پرده را رها کرد و به سمت تختش رفت محال بود این مقرر فرماندهی را که به همه جا تسلط داشت را از دست بدهد!

!.....

برای خانوم ها این مجلس زنانه دلنشین بود ، ولی می بایست آقایون خانه بارو بنه شان را جمع می کردند و برای دوساعتی بیرون می رفتند تا خانوم ها راحت باشند.....

فرهنگ با عجله کیف دست ی چرمش را برداشت و با نگاهی فرو افتاده رو به خانوم های همسایه که چادر به سر روی تخت کنج حیاط نشسته بودند و بگو و بخندشان به راه بود ، ایستاد و با سلامی کوتاه و خوش آمد گویی کوتاه

تر قصد خارج شدن از حیاط را داشت که صدای مامان مهری اش را از پشت سر شنید که می پرسید :

« گلی خ

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۴۱۴:۰۵]

انوم چرا گیسو جون نیومد؟»

گلی خانوم هم که از قبل جواب حاضر و آماده در آستیش بود گفت:

« شرمنده ، گیسو یه کم حال ندار بود ، سلام رسوند و عذر خواهی کرد ، انشالله دفعه ای دیگه خدمت می رسه»

فرهنگ با شنیدن این حرف در آهنی را با صدای تقی پشت سرش بست و قدری به گردنش زاویه داد ، رو به بالا شد و نگاهش به سمت پنجره گیسو چرخید و زیر لب گفت :

« دختر ... تو که صبح خوب بودی....؟»

فقط تا سر کوچه توانست به وسوسه ی تلفن نکردن غلبه کند و با حرص در حالی که به دنبال شماره ی گیسو می گشت زیر لب غرغر کنان با خودش می گفت:

« الحق که بلای آسمونی لقب برازنده ای برات....! اومدی و شدی بلای

جونم و مدام چتر می شی روی خیال و فکر آدم....!»

شماره را پیدا کرد و صدای ممتد زنگ توی گوشش پیچید

با دیدن شماره‌ی فرهنگ مثل مار گزیده‌ها از جایش پرید و سیخ نشست
! و دلش مثل آبی که از بالا به زیر سرازیر شود هوری پایین ریخت و
 شتاب زده چتری هایش را که تا روی بینی و چشمش امتداد پیدا کرده بود
 قدری پس زد و بعد از تعللی کوتاه دکمه‌ی تماس را فشرد:

«سلام آقای فتوحی»

فرهنگ که حالا به سر کوچه رسیده بود برای اسماعیل آقا، بقال سر کوچه
 به نشان احترام سری خم کرد و صدای گیسو مثل مخملی نرم گوش هایش
 را به نوازش گرفت به سمت ماشینش رفت و دزدگیر را زد و در حالی که
 کیفش را روی صندلی می گذاشت بعد از نفسی عمیق گفت:

«سلام عصرتون به خیر»

گیسو به تصور این که فرهنگ برای آدرس سمیرا شاکری تماس گرفته
 نشانگر را بین کتاب گذاشت و آن را بست و از روی تخت برخاست و شتاب
 زده گفت:

«آقای فتوحی.... باور کنید من مشغول تحقیقاتم هستم به محض اینکه به
 آدرس برسم با شما تماس می گیرم»

فرهنگ خنده اش با صدای پقی خفیف به پرواز در آمد و ردی از خودش
 روی لبش به جا گذاشت ... و به سختی خنده هایش را با آب دهانش فرو
 داد:

«خانوم درخشان به خاطر اتفاق صبح و خطری که از بیخ گوشتون رد شد
 زنگ زدم تا حالتون رو بپرسم حقیقتش رو بخواهید به طور اتفاقی متوجه

شدم که مهمونی تشریف نیاوردید و از مادرتون شنیدم که حالتون خوش نیست....!»

فرهنگ سکوت کرد و نمی دانست منظورش را چگونه بیان کند تا مودبانه باشد ، کلافه نفس عمیقی کشید و گیسو هم آن سوی خط ته ته دلش چند حبه قند آب می کرد با هوش تر از آن بود که منظور او را متوجه نشود و نگفته ته حرف را می خواند و آخرش را هم یه نقطه می گذاشت.....معنی ساده ی حرف فرهنگ این بود « تو که صبح مرگیت نبود پس چرا طاقچه بالا گذاشتی و به مهمانی نیامدی.....!»

افکارش را پس زد و آب دهانش را فرو داد و سعی کرد در قالب خانومانه فرو رود :

« از لطفتون ممنونم آقای فتوحی خوبم حقیقتش رو بخواهید من با این دوره های زنونه میونه ای ندارم و مامانم هر وقت من جایی همراهشون نمی رم برای اینکه به صاحب خونه برنخوره می گه که گیسو حالش خوب نیست....ولی تورو خدا یه وقت به مادرتون چیزی نگید ها....»

فرهنگ با شنیدن این حرف نا خود آگاه به یاد مهناز افتاد که پای ثابت این مهمانی ها بودو مثل سنجاق سینه وصل فرزانه.....! صداقت خوابیده در جمله های گیسو لبخند را باز هم مهمان لبهایش کرد و کوتاه جواب داد:

« خیالتون راحت حرفی نمی زنم... هر طور که راحتید...دیگه مزاحمتون نمی شم عصرتون به خیر...»

خب اگر او کمی بیشتر حرف می زد راحت تر بود! اصلا دلش می خواست ساعت ها فقط صدای او را بشنود اما به اجبار با لحنی که سعی داشت خیلی عادی باشد گفت:

« ممنونم عصر شما هم به خیر»

تماس که قطع شد فرهنگ پراز حس های خوب موبایلش را به روی صندلی کنار دستش گذاشت ، راهنما زد تا به دل خیابان برود اما با صدای دینگ دینگ پیامک موبایلش دوباره آن را برداشت و پیام گیسو با تمام سادگی اش لبخندش را دندان نما کرد:

« سعی می کنم تا آخر هفته به آدرس دقیق پیدا کنم . درضمن برای کتابها ممنونم امانت دار خوبی هستم .»

این بار موبایلش را به روی صندلی کنار دستش پرتاب کرد و با خودش زمزمه وار گفت:

« بلای جونم ... دو تا کتاب که چیزی نیست دلم رو پیشت به امانت گذاشتم مواظب دلم باش!»

فرهنگ این را گفت و به دل خیابان همیشه شلوغ شهر زد و راهی شد تا به شرکت فرامرز برود تا با او از زاری که می دانست حرف بزند .

فرامرز با دیدن فرهنگ از جایش برخاست میز را دور زد و آغوشش را باز کرد و او را محکم میان بازوانش جا داد و سپس قدری فاصله گرفت و مسلسل وار گفت:

«خوش اومدی پسر حسابی غافل گیرم کردی چه خبر...؟! از این طرفها

...؟! بیا بنشین بینم حالت چطوره...؟!»

فرهنگ دستی به شانه ی فرامرز زد و روی مبل نشست .

«خوبم خدا رو شکر الهه چطوره...؟! کم پیدایی گفتم یه سر پیام ببینمت

و با هم یه گپی بزیم....»

فرامرز با گوشه ی شستش ابرویش را خاراند و جواب داد:

«الهه با خانواده اش رفته دویی شرمنده این چند وقت یه کم

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۴۱۹:۰۵]

سرم شلوغ بود نشد پیام سر بزیم، صبح با مامان مهری حرف زدم.... ناقتلا

خبریه...؟! مامان مهری از مهناز خواهر خسرو یه چیزهایی می گفت مبارک

باشه...؟!»

فرامرز این را گفت و به سمت تلفن رفت و به منشی سفارش چای و کیک

داد. اما فرهنگ آن قدر افکارش درگیر بود و حرف هایش را پس و پیش می

کرد تا آغازی برای جمله هایش بیابد متوجه ی جمله ی آخر فرامرز در مورد

مهناز نشد و عاقبت میان جمله های سردرگمش دستی به پشت گردنش

کشید و در حالی که به مبل تکیه میداد گفت:

«فرامرز بیا بنشین تا سرت خلوته می خوام راجع به موضوعی حرف بزیم ،

نمی دونستم الهه رفته مسافرت وگرنه شب می اومدم خونه ات...»

فرامرز سری تکان داد و به تصور این که می خواهد از مهناز بگوید

روبرویش نشست و سرتا پا گوش شد ...

فرهنگ بدون آن که نامی از باغ سیب و صاحبش گیسو ببرد از خسرو و پنهان کاری هایش گفت، از خلاف های ریزو درشتش و این که از طریق یه دوست که نمی خواهد نامش فاش شود متوجه این موضوع شده و با هر جمله گره ابروهای فرامرز کور تر و کورتر می شد ...

دیگر نتوانست تا انتهای جمله های فرهنگ تاب بیاورد و از جایش برخاست و به پشت پنجره ای که رو به خیابانهای بالای شهر باز می شد چشم اندازی دیدنی داشت رفت

و دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و با صدایی که خط و خش روی آن موج می زد و به سختی از اعماق حنجره اش بیرون می آمد گفت:

« حرف هات رو باور می کنم چون هیچ وقت بی راه حرفی رو نمی زنی، پس با این حساب فتوحی ها تا خرخره سرشون کلاه رفته منه بی غیرت رو بگو، دلم خوشه که خواهرم خوشبخته! نگو این نامرد که ادای لوطی ها رو در میاره و بند شلوارش جای دیگه شل شده و ما خبر نداریم

«!....»

فرامرز با همان صدای خونسرد که غمی میان آن لم داده بود بعد از اندکی تعلق به قدر یک نفس ادامه داد:

« داداش فعلا دست نگه دار به هیچ کس حرفی نزن تا یه کم دوروبر خودم و رو جمع و جور کنم و پول دستم بیاد!....!»

فرهنگ ابروهایش نا خود آگاه روی هم افتاد از جایش برخاست ، به سمت پنجره رفت و در حالی که سعی می کرد صدایش را برای برادر بزرگترش بالا نبرد پرسید:

« چه ربطی داره ...؟! خواهرمون با یه آدم عوضی داره زندگی می کنه که هزار تا خلاف ریز و درشت داره و خ*ی*ن*ت یکی از اون هاست ، آبرومون روی لبه ی تیغه! اومدم تا با هم یه راهی پیدا کنیم ، اون وقت تو به من میگی صبرکن! برای چی؟! »

فرامرز به آنی به سمتش چرخید و به چشمان او زل زد :

« برای اینکه منه احمق چند ماه پیش هشت صد میلیون از خسرو قرض گرفتم ... برای این که شریکم می خواست افزایش سرمایه بده و نمی تونستم دستم رو توی جیبم بکنم و بهش بگم چیم خالیه....! برای این که ریخت و پاش های الهه خرج داره ... برای اینکه دستم زیر تیغ خسروست و ازم چک داره ، باز می خوام برات برای اینکه ردیف کنم یا کافیه؟! »

فرهنگ با شنیدن رقم صدای سوت مغزش را در دم شنید! مات و متحیر با دهان نیمه باز به برادرش زل زد که رگهای گردنش از شدت خشم و عصبانیت متورم شده و از چهره اش خشم و استیصال می بارید....

فرامرز قدری از او فاصله گرفت و همانطور که به سمت میزش بر می گشت با صدایی آرام اما خش دار به بهت و حیرت فرهنگ پایان داد :

« ای کاش زود تر متوجه می شدم تا پول ازش قرض نمی گرفتم ، بذار این بی غیرتی من فعلا پیش خودمون بمونه ، حرفش رو پیش فرزانه و حاج رضا

باز نکن تا من پول جور کنم و چک هام رو از خسرو پس بگیرم ... می ترسم
 نامردی کنه سر لج بیفته و چک هام رو بذاره اجرا و فرزانه به خاطر من
 مجبور بشه کوتاه بیاد....»

فرهنگ ناباور به سمت میز رفت دستهایش را روی آن گذاشت و قدری به
 جلو خم شد :

« داداش تو کی این همه غریبه شدی که من متوجه نشدم نباید به من که
 برادرت هستم می گفتی....؟! حاجی این قدر برات غریبه شده....؟!»
 فرامرز دستش را مشت کرد و روی میز کوبید :

« مزخرف نگو غریبه نشدی خودت که از وضع قلب حاج رضا با خبری
 و می دونی با باتری کار می کنه و یکی می زنه و دوتا جا می مونه....! چی
 بهش می گفتم که غم روی دلش بار نشه ... اصلا مگه با این کسادى بازار
 کتاب و چاپ خونه می تونست کمکم کنه....؟! خودت مگه چند روز پیش
 نرفته بودی شهرستان برای خرید دستگاه دست دوم و حاجی نتونست پولش
 رو جور کنه و دست از پا درازتر برگشتی....؟!»

فرهنگ خشمش را همراه سکوت بلعید و از میز فاصله گرفت و به پشت
 پنجره ی رو به شهر رفت ، سرش پر بود از افکار درهم و برهم و تا مرز
 انفجار تنها قدمی فاصله داشت و حس می کرد داخل گردابی به نام
 خسرو سالاری افتاده است و که هرچه می گذرد به اعماق آن بیشتر فرو می
 رود.....

برای اهالی کوچه در دار تا پنج شنبه همه چیز مثل همیشه به روال بود و روزمرگی ها طی می شد تا این که مدیر کوچه که آقای مشیری بود یک جلسه ی اضطراری گذاشت....

و قرار شد این جلسه برای آشنایی بیشتر اهالی در خانه ی همسایه های جدید، یعنی خانواده ی درخشان ها برگزار شود، تا در مورد یک موجود مشمز کننده چندان درشت و البته سیاه رنگ که چند تا پای وحشتناک دارد و دو شاخاکش در هوا تاب می خورد صحبت کنند!....!

حشره ی موزی که و شب و نصفه شب بی اجازه سر از حمام و زیر کابینت و یخچال آشپز خانه در می آورد و بادیدنش جیغ خانوم ها به هوا می رود و دمپایی آقایون به دنبالش راهی می شود!....!

خانوم ها همراه همسرانشون جفت آمدند و برزو هم همراه حاج خانوم راهی شد و فرهنگ، حاج رضا و مهر انگیز خانوم هم پای ثابت این جلسه ها بودند..... البته فرزانه هم که مثل همیشه خانه ی پدرش مهمان بود به بهانه ی حوصله سر رفتن با آنها راهی شد....

گیسو استکان های خوش تراش بلور را پر از چای خوش عطر و بو کرد و یک غنچه ی گل سرخ هم برای تزیین درون آن انداخت.... صدای مردانه ی فرهنگ را از پذیرایی خانه می شنید که کوتاه و اما متین و سنگین جواب می داد و بعد از آخرین دیدار و صحبتش با فرهنگ که به روز دوشنبه بر می گشت دیگر با او حرفی نزنده فقط چند باری دل به شیطنت هایش داده و

دزدکی از گوشه ی پرده او را دید زده بود....! و چقدر دلش می خواست دور از هیاهو گوشه ای دنج بنشیند و یک دل سیر تماشايش کند حالا فرهنگ در سالن نه چندان بزرگ خانه روی مبل نشسته و به طرز شگفت آوری بوی عطر او برایش غالب به تمام رایحه ها بود! و می دانست که یک دل سیر که هیچ...! یک نظر هم نمی تواند نگاهش کند! نفس عمیقی کشید تا به هیجان که بی پروا از سر و کول احساسش بالا می رفت غلبه کند و سپس سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و خیلی خانومانه با صدایی رسا رو به جمع سلام گفت.

خانوم مشیری همسایه ی سر کوچه که کنار همسرش نشسته بود با دیدن گیسو و چشم ابرو خوش تراشش ، ماشالله گویان با صدای بلند گفت و رو به گلاب خانوم شد :

« گلاب خانوم حق دارید این ماهتون رو پنهون کنید ماشالله خانومی از وجناتش می باره تعریفش رو از حاج خانوم شنیده بودم ولی تا به حال ندیده بودمشون خدا بهتون ببخشه...»

گلی خانوم لبخندی از سر رضایت روی لیش جان گرفت و گلاب خانوم که از خوشی لبخندش را نمی توانست جمع کند تعارف هایش را ردیف کرد و فرهنگ می شنید و بی تاب دیدن گیسو دست و پای دل و چشمش را زنجیر کرد تا سر بر ندارد... اما برزو با بی پروایی محو چشمان گیسو بود و پوستی که از لطافت می درخشید

گیسو سینی چای را چرخاند و ابتدا از بزرگترها شروع کرد و وقتی به فرهنگ رسید تپش قلبش را زیر لاله‌ی گوشش هایش حس می‌کرد..... نگاهش به سینی چای بود و دستان مردانه و پرموی فرهنگ و ساعت چرمی مشکی اش که میان مچش خوش می‌درخشید

فرهنگ بی‌تاب صاحب بوی یاس شد اما سربلند نکرد، تا به خواهش دل جواب دهد و به سرعت استکان چای را با تشکر کوتاهی برداشت و گیسو مثل نسیمی خنک که توی دل شبهای تابستان روح را جلا می‌دهد از کنارش گذشت و با صدای آقای مشیری نگاهش به سمت او چرخید

« با اجازه‌ی گلاب خانوم و خیر مقدم مجدد خدمت ایشون و خانواده‌ی محترم مشون جلسه رو شروع کنیم. حقیقتش همه در جریان هستید که چند وقتیته با گرم شدن هوا سوسک کوچی و محله رو برداشته و باعث ناراحتی خانوم ها شده که دل خوشی از این موجود سیاه رنگ ندارن ...!»

تمام خانوم ها بدون استثنا چینی به بینی شان دادند و حرف آقای مشیری را تایید کردند ، گیسو به یاد سوسک سیاه و درشتی افتاد که دیشب در گوشه‌ی حمام زل زل نگاهش می‌کرد و با ترس و لرز هول هولکی ، شسته و نشسته بیرون آمد خانوم ها هم هر یک خاطره‌ای چندش آور در ذهنشون تداعی شد! و با صدای آقای مشیری سرها باز هم سمت او برگشت:

« راستش رو بنخواهید من با یه شرکت معتبر که سم پاشی می‌کنه ، صحبت کردم و قرار شد فردا که جمعه اس و همه‌ی اهالی کوچی خونه تشریف دارند بیاد و خونه ها و به خصوص زیر زمین و انباری ها رو سم پاشی کنه .. خانوم

ها هم زحمت بکشن و مواد غذایی رو از جاهایی که قراره سم پاشی بشه دور کنن»

جمله های آقای مشیری که تمام شد حاج رضا گفت:

«خدا خیرتون بده زیر زمین خونه ی ما هم پر سوسک شده ...! حالا چقدر هزینه اش می شه و سهم هر خانواده چقدره ...؟»

آقای مشیری دستی به سر طاسش کشید و بعد از تاملی کوتاه جواب داد:

«والا کلی چونه زدم ولی کوتاه نیومدن ، صاحب شرکت می گفت کارشون تضمینیه ... و هزینه اش برای کل خونه های کوچه شیشصد هزار تومان می شه که بین اهالی تخس می کنیم ...»

برزو با شنیدن این رقم جای به همراه قند توی گلویش پرید و در حالی که سرفه می کرد بریده ، بریده گفت:

«شیش صد هزار تومن! چه خبره! مگه سوسکی چند حساب م

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۵:۰۴:۰۱]

ی کنن؟!»

لبخند روی لبهای جمع نشست و گیسو به سختی خودش را کنترل کرد تا خنده هایش در مرز لبها باقی بماند و پر صدا پرواز نکند و فرهنگ گره ابروهایش بعد از چند روز باز شد و لبخند ها با جمله ی بعدی برزو به خنده هایی آشکار تبدیل شد ...

«آقای شیشصد تومن رو بدید به من ... خودم حساب سوسک ها رو به

روش سنتی می رسم، خرجش فقط یه دمپایی و یه پیف پافه!»

آقای مشیری که خنده هایش را به زور جمع می کرد جرعه ای چای نوشید و رو به حاج خانوم شد و گفت :

« خدا بهت ببخشه ، حاج خانوم یه گوله ی نمکه ایشالله دامادیش رو ببینی
 «....»

سپس رو به برزو کرد و ادامه داد:

« کاشکی به همین راحتی بود که می گفתי جوون سوسک ها یکی دوتا که نیستند....! و این کوچه و خونه هاش به خاطر بافت قدیمی که داره زیر زمین هاش پر از سوسک شده باید تا بیشتر از این کلافه مون نکرده یه فکر اساسی به حالش بکنیم فقط یه مطلب می مونه و اون هم اینه که بعد از سم پاشی باید تا شنبه صبح خونه خالی باشه و در و پنجره ها هم بسته و می بایست تشریف ببرید منزل اقوام....»

گلاب خانوم با شنیدن اسم اقوام بی کسی هایشان تمام قد روبرویشان ایستاد و آهی از سر حسرت چاشنی افسوس هایش کرد هر یک از همسایه ها چیزی می گفتند ... خانوم مشیری تابی به گردنش داد و با صدای بلند گفت:

«

« من و مشیری می ریم خونه ی پسر و یکی دو روز هم می مونیم تا بوی سم بره »

حاج خانوم هم پشت بندش اضافه کرد:

« منم میرم خونه ی دخترم ولی شنبه صبح بر می گردم...»

هر یک برای رفتن جایی داشتند یکی از خانه ی برادرش می گفت و دیگری خانه ی عمویش و چشم های گلی و گلاب و گیسو بین آنها بی هدف چرخ می خورد و عاقبت گلاب خانوم با درایت آبرو داری کرد و وقتی مهرانگیز خانوم پرسید که شما کجا تشریف می برید جواب داد:

« خانواده ی ما شهرستان زندگی می کنن و ما این جا کسی رو نداریم صبح می ریم بیرون و آخر شب بر می گردیم خونه، به امید خدا تا اون موقعه هم بوی سم از بین رفته باشه»

حاج رضا دستی به ته ریش صورتش کشید و بعد از تاملی کوتاه گفت:

« آگه خانوم بزرگ قابل بدونن ما یه باغ سیب داریم که قرار بود فردا یه سر بریم اونجا ، خانوم درخشان هم خواهر من ، منت بذارید و همراهمون بیان باغ سیب»

گیسو با شنیدن باغ سیب به آئی سرش بالا آمد گلی خانوم هر چند مایل به رفتن نبود اما به احترام حضور مادرش حرفی نزد و تصمیم را به عهده ی او گذاشت ... گلاب خانوم میان اصرار های مهرانگیز خانوم تشکر کوتاهی کرد و عاقبت پذیرفت و فرزانه با ذوق رو به گلی خانوم شد و گفت :

« گلی جون حتما بهمون خوش می گذره ... من هم با خسرو میام به ناهید خانوم مادر شوهرم و مهناز هم می گم بیان»

برزو با لحنی که شوخی در آن موج می زد وسعی داشت آن را جدی جلوه دهد رو به فرزانه شد :

«فرزانه خانوم ... مگه خونه ی شما و مادرشوهرتون هم سوسک اومده
«!.....»

بازار بگو بخند دوباره داغ شد و برزو در حالی که خربزه می خورد و دهانش
می جنبید رو به حاج رضا شد و با دهان پر گفت:

«حاج رضا اسم مارو هم به لیست مهمون های باغ سیب اضافه کن من و
حاج خانوم هم هستیم»

سپس سرش را بیخ گوش فرهنگ برد و در حالی حواسش پی مادرش بود پیچ
پیچ کرد:

«قربون اون فرهنگ و ادبت برم جون تو حوصله ی اون داماد عُنُقَمون
رو ندارم»

فرهنگ خنده هایش را با تکه ای خربزه فرو داد و می خواست بگوید تو آدم
بشو نیستی که برزو پیش دستی کرد و در حالی که تکه ای دیگر از خربزه را
به دهان می گذاشت اضافه کرد:

«درضمن من آدم بشو نیستم بی خودی زور نزن!»

فرهنگ خندید و سرش را به اطراف تکان داد و سر برداشت و نگاهش به
گیسور رسید که با اخم هایی که نشان از نارضایتی اش داشت و سر به زیر با
انگشتان دستش بازی می کرد

دلش می خواست با سر انگشتان دستش دانه به دانه گره ابروهای او را باز
کند و لبخندی هم روی لبهای او بگذارد نگاهش را که بازیگوشی می
کرد و پی خواسته ی دل می رفت با بند حیا بست و سرش را به زیر انداخت

..و با صدای برزو حواسش به سمت او چرخید که کنار گوشش پچ پچ می کرد:

« نامرد دیگه ما غریبه شدیم من میرم دست به آب به تو میگم اون وقت من باید از مادرم بشنوم که می خوای بری خواستگار مهناز خواهر شوهر فرزانه
«....»

فرهنگ با شنیدن این حرف از بی فکری مامان مهری و فرزانه که برای زندگی او تصمیم می گرفتند ، گویی به میان منقلی از ذغال های گداخته پرتاب شده باشد تا اعماق وجودش سوخت نگاهش را در جمع چرخاند که هر یک مشغول حرف زدن با دیگری بود و سر بیخ گوش برزو برد و آهسته لب زد:

« مامانم و مهناز خودشون بریدن و دوختن و ربطی به من نداره ، الان جاش نیس، بعداً با هم حرف می زنم»

برزو نگاهش را از چهره ی درهم او گرفت و سری به علامت تایید تکان داد :

« آآن فرصت ندارم و باید برگردم باشگاه ، ولی فردا توی باغ سیب مفصل حرف می زنی

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۵/۰۴:۰۱]

« م

جلسه اضطراری میان بگو و بخند ها به اتمام رسید و قرار شد فردا صبح ساعت نه بعد از سم پاشی ، خانواده ی فتوحی ها میزبان حاج خانوم و برزو و البته مهمان افتخاریشان خانواده ی درخشان در باغ سیب باشند.

گیسو هراس دیدن خسرو و باغی که شاهد لحظه های تلخ سمیرا بوده مثل طوفانی حال خوبش را کُن فیکون کرد و نا خود آگاه اخم هایش درهم شد و خم کمان ابروهایش از دید تیز بین فرهنگ دور نماند...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۱۶/۴۳:۰۱]

" فصل هفتم "

باغ سیب جایی خیلی دوراز تهران و شلوغی هایش بود!

از آن باغ هایی که انتهای یک کوچه باغ قرار دارد و از پس دیوارهای کاهگلی قدیمی و کهنه اش می توانی باغ همسایه و درختان میوه اش را هم ببینی ، درختان باغ از دو سو سایبانی بی منت برای کوچه ورهگذران شده و صدای رودخانه ای که دیده نمی شد زیر صدای آواز پرنده ها بود و دلت می خواست اکسیژن را همراه بوی برگهای تازه که مخلوطی از بوی سیب و گردو بود را میان ریه هایت تا جا دارد، جا دهی و گوش به آواز بکر زنجره هایی بدهی که بی امان آوازی می خواندند گویی این تکه از زمین نسبتی با بهشت دارد و

خدا آن را روی زمین جا گذاشته است!

ماشین ها به خاطر باریک بودن کوچه نتوانستند داخل شوند و همگی همان سر کوچه با فاصله پارک کردند و پیش از همه حاج رضا و بعد از آن مهرانگیز خانوم به رسم مهمان نوازی پیاده شدند و به مهمانان خوش آمد گفتند ...

فرهنگ که تمام طول راه نگران واکنش گیسو و برخوردش با خسرو بود به محض پیاده شدن بی اراده سرش به سمت او چرخید که میان مانتویی آبی رنگ و شال سفید صورتش می درخشید و اخم خیلی نرم و ظریفی هم بین ابروهایش لم داده بود گویی تکه ای از آسمان همراه ابر هایش به زمین مهاجرت کرده باشد.....! و تمام و هوش و حواسش با ضربه ای که برزو به شانه اش زد همراه نگاهش به سمت او چرخید

برزو سرش را نزدیک برد و آهسته نزدیک صورت او پیچ کرد:

« دیدم حواست کجا بود! رفتیم توی باغ مثل بچه ی آدم میای و همه چی رو برام میگی ، وگرنه خودم حساب اون فرهنگ و ادبت رو می رسم!»

لبخندش به نرمی نسیمی بود که از روی گونه های داغ و تب دارش گذشت و به نشان موافقت دو چشم بر هم گذاشت و خم شد از داخل ماشین هندوانه ای پر و پیمان برداشت و آن را روی دستان برزو جا داد :

« باشه تا اون جایی که باید بدونی رو بهت می گم ، فعلا این هندوانه رو داشته باش»

برزو خنده هایش را به همراه ناسزای پدر مادر دار که مخصوص خودش بود نثار فرهنگ کرد و سبید پرو پیمانی را که حاج خانوم آماده کرده بود برداشت

و برای احوال پرسى به سمت خسرو که همراه خانواده اش از میان راه به آنها ملحق شده بود رفت ...

گیسو و متحیر نگاهش را به کوچه باغ داد ، سمیرا فقط چند اشاره کوتاه به موقعیت باغ کرده بود ولی بال و پر ذهن خیال پردازش کوچه باغ را خیلی نزدیک به واقعیت توصیف کرده بود! درگیر حس های متفاوت که دلشوره از حضور خسرو یکی از آن حس ها بود، نگاه کنجکاویش را خیلی نامحسوس به سمت او برگرداند خسرو تا به حال برایش فقط یک تصویر بود و حالا صدایی زمخت و نه چندان دلچسب روی تصویر ثابت او قرار گرفته بود ... مردی چهل و چند ساله با قامتی بلند و صورتی پهن و مردانه که پولداری از سروکول تیپ و لباسش بالا می رفت

مردی که بوی تعفن غرور و تکبرش از فاصله ی دور هم به مشام می رسید و مثل یک مار خوش خط و خال که به وقت نیاز خودش را میان علفها پنهان می کند رفتاری موجه از خود نشان می داد ...

میان تجزیه و تحلیل خسرو با صدای مامان گلی جایی کنار گوشش گیج و منگ به سمت او چرخید:

« چیه از وقتی راه افتادیم شدی مثل برج زهر مار؟! باز کن او اخم هات رو زشته! »

گلی خانوم جمله اش به نقطه نرسیده فرزانه به همراه خسرو به همراه مادرش ناهید خانوم به سمت آنها آمدند و خسرو هر قدمی که نزدیک تر می شد نفسی از ترس در سینه اش جا می ماند

بازار دیده ب* و*سی و سلام واحوال پرسى ها داغ شد ...

خسرو که اولین بار بود با همسایه های جدید آشنا می شد با دیدن دختری که صورتش در قاب شال سفید می درخشید بی اراده نگاهش به سمت او جلب شد به سرعت نگاهش را از طاق کمان ابروی او چشمان سرکشش گرفت ... و به سمت گلی خانوم چرخید و با سرو چشمی فرو افتاده با مامان گلی و مامان بزرگ گلاب سنگین و با وقار سلام و احوال پرسى کرد و نگاهش به قدر یک نفس با گیسو تلاقی کرد و به سرعت از او چشم گرفت و با اجازه ای گفت و وسایل را از روی زمین برداشت ، چند تایی از آنها را هم به زیر بغلش زد و و با همان سر افتاده همراه حاج رضا از کنار آنها رد شد و به سمت باغ راهی شدند ...

مامان بزرگ گلاب هم که محور زیبایی طبیعت شده بود نفس هایش را از بوی برگهای تازه ی درختان پر کرد و به به گویان و خوش و بش کنان همراه خانوم های دیگر به سمت باغ راهی شدند ...

گیسو نفس حبس شده اش را به پرواز در آورد عمیق و ممتد نفس هایش را که پراز عطر خسرو شده بود با هوای تازه تعویض کرد و سرش را به سمت دیگر چرخاند خب فتوحی ها و به خصوص فرزانه حق داشتند که به این داماد نمونه یشان که نسبتی هم با اژدهای هفت سر داشت شک نکند !...

با صدای مهناز سرش به سمت او چرخید که کنار مهناز در یک قدمی اش ایستاده بود:

« گیسو چون این خواهر شوهرم مهنازه فکر می کنم هم صحبت های خوبی برای هم باشید و انشالله این آشنایی بایی برای یه دوستی پایدار بین تون باشه

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۶/۰۴۳:۰۱]

«....»

گیسوزود تر از مهناز پیش قدم شد به نشان دوستی دست پیش برد و با او دست داد و کوتاه و مودبانه گفت: « خوشبختم...»

مهناز که حس مالکیت به این باغ و صاحبانش در خورش به غلیان افتاده بود و این احساس برتری را نسبت به گیسو که فقط یک همسایه معمولی بود و دیگر هیچ...! بیشتر حس می کرد به گلی خانوم سلام کرد و رو به گیسو شد و گفت:

« من با فرزانه جون و خانواده شون زیاد به این باغ میام این جا رو خیلی دوست دارم و هر تکه اش برام پر از خاطره اس.... »

سپس با طعنه ای که آشکار بود ادامه داد:

« خوبه شما هم به هوای سم پاشی، این دفعه استثنأً همراهمون اومدید....»

گیسو که پر بود از اضطراب های ناشناخته و هر دم سمیرا و چشمان گریانش پیش چشمانش جان می گرفت، طعنه ی او را نادیده گرفت و آهسته به رسم ادب جواب او را کوتاه داد و گفت:

« بله جای خیلی قشنگیه»

گلی خانوم هم طعنه را شنید اما سنجیده تر برخورد کرد... لبخندی مصنوعی به رویش پاشید... حق با مادرش بود، این دختر زیادی نچسب و حرفهایش هم درست مثل خودش بی قواره بود.... نفس عمیقی کشید دو تا سبب غذا و خوراکی را که از شب قبل فکرش را کرده بود را از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و به زمین گذاشت و خودش یکی از آنها را برداشت و دزدگیر ماشین را زد و رو به گیسو شد:

«گیسو جان، این سبب رو هم تو بیار...»

گیسو خم شد تا سبب را بردارد اما فرهنگ که تمام مدت حواسش پی گیسو و اخم های پر رنگش بود و تمام مدت تعلل می کرد تا با او هم قدم شود، فاصله شان را با چند گام پر کرد و قدم پیش گذاشت و قبل از او خم شد و سبب را برداشت و مودبانه کوتاه گفت:

«این برای شما سنگینه اجازه بدید من می برم...»

مهنازبا دیدن این صحنه مثل گلی روی چرخ سفالگری درهم فرو ریخت.... اما به یاری همان حس برتری که همچنان نسبت به گیسو حس می کرد خودش را ترمیم کرد و بعد از لبخندی بی رمق که مصنوعی بودن از سرو رویش می بارید به همراه گیسو پشت سر فرهنگ، فرزانه و گلی خامونم به راه افتادند...

برای گیسو به لطف دفتر خاطرات سمیرا و جب به و جب این باغ آشنا بود از خانه باغی که یک ایوان بزرگ م*س*تطیل شکل روبرویش قرار داشت و با

چند پله از سطح زمین جدا می شد ، تا باغی سیبی که دست دل‌باز با درختانی پر از سیب گلاب رو به ایوان خانه با قامتی افراشته ایستاده بودند
....

حتی صندلی های تابستانی سفید رنگ با بافت حصیری اش که پنج تایی دور میز گردی جمع شده بودند به طرز غریبی آشنا بود !....
روی صندلی قدری جا به جا شد و افکار ثقیل و ناخوشایندش را که روی موج منفی شناور بود را پس زد

مسیر نگاهش به سمت فرهنگ برگشت که پایین ایوان کنار برزو ایستاده بود و برزو با آب و تاب سیخ های جوجه و کباب برگ را که صدای جلزو ولزشان تا روی ایوان هم می آمد می چرخاند و گاهی هم بیخ گوش او پیچ مردانه ای می کرد و خنده های بی پروایش به اوج می رفت ، حال و احوال همه خوش بود مامان گلی کنار فرزانه بده بستون حرفهای زنانه داشتند و دورتر از همه گوشه ی باغ ایستاده و پیچ پیچ هایشان به راه بود

گلاب خانوم هم با دمپایی هایش لخ لخ کنان زیر درختان پر بار سیب همراه خانومهای جمع که ناهید خانوم هم جزو آن بود قدم می زدند و گاهی با حظی وافر سیبی خوش رنگ و لعاب را از درخت می چید و بعد از بو کردن داخل جیب پیراهنش می گذاشت.... اما زبر و زرنگ همانطور که یک چشم و گوشش به حرفهای خانوم ها بود ، یک گوش و چشمش هم پی خسرو که کنار حاج رضا بگو و بخند هایشان به راه بود ... مردی بلند قد که

ظاهری آراسته و رفتار مقبولی داشت ولی بی دلیل به مذاق دل گلاب خانوم خوش نیامده بود....!

اما گیسو حالش زیاد روبراه نبود و خط به خط سمیرا و لحظات تلخی را که پشت سر گذاشت بود پیش چشمش جان می گرفت از لحظه ای که خسرو با مکر و حيله چرب زبانی سمیرا را به باغ سیب کشاند و تا لحظه ی آخر که با چشمانی گریان و لباسی نامناسب روی سنگ ریز های کوچک و بزرگ که کنار در ورودی رهایش کرده بود .

صدای خنده های خسرو که آن سو تر ایستاده بود مثل پتکی آهنی روی اعصابش فرود می آمد....

برزو نیم نگاهی به سمت گیسو روانه کرد که تنها روی ایوان نشسته بود و بازهم سرش را بیخ گوش فرهنگ کشاند و پیچ پیچ وار گفت:

« پسر دست مریزاد.... دست روی آس گذاشتی به چشم خواهری هنوز نیومده نجابتش زبون زده اهل محل شد! ولی به نظرم بهتره تا حرف مهناز بیشتر از این سر زبون ها نچرخیده به مهرانگیز خانوم حرف دلت رو بگی
«...»

فرهنگ دیگر تاب نیاورد و نگاهش به سمت گیسو چرخید و دوباره سرش را به زیر انداخت و با نوک کفشش سنگ ریزه ای را به گوشه ای پرتاب کرد، یک سینه حرف روی دلش تلنبار شده بود ، خسرو و نامردی هایش از یک سو ، فرامرز و فرزانه با مشکلات رنگانگشان از سویی دیگر ، کمر خوشی هایش را شکسته بودند.... قدری سرش را نزدیک تر برد و آهسته گفت:

« خیلی چیزها رو نمی شه به زبون آورد و بهتره نگفته

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۱۶:۴۳:۰۱]

باقی بمونه مشکل من یکی دوتا نیس ، ازدواج فرامرز و با الهه موضوع عشق و عاشقی شون رو که یادت نرفته؟! یادته چه جنگ اعصابی داشتیم؟! فرامرز به خواسته ی دلش رسید و حالا من باید چوب سر کشی اون رو بخورم!.....!

مامانم و فرزانه حتی حاج رضا روی ازدواج من حساس شدند ... و عزم شون رو جزم کردن که به دلخواه خودشون برام زن بگیرن و فعلا انتخابشون مهنازه ...

دنبال یه راهی هستم تا منطقی قانع شون کنم و نمی تونم نادیده شون بگیرم ... اون ها به قدر کافی سختی کشیدن و حقشون نیست که دلشون رو بشکنم ، باید یه راه منطقی پیدا کنم ، از اون گذشته باید از احساس گیسو به خودم هم با خبر بشم ، تا راحت تر بتونم تصمیم بگیرم مهناز انتخاب من نیست ...»

برزو دستی به شانه ی فرهنگ زد و با صدایی بلند گفت :

« غصه نخور رفیق از این ستون به اون ستون فرجه ، خدا رو چه دیدی شاید ورق روزگار بر گشت»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۱۷:۵۳:۰۲]

گیسو توی حال و هوای خودش بود و سعی می کرد ، نگاه بازی گوشش خیلی به صورت فرهنگ نچسبد اما عمر این تنهایی و در خود فرو رفتن

کوتاه بود و با صدای مهناز که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد در حالی که حسابی سرخاب و سفیداب خرج صورتش کرده بود از خانه بیرون آمد . مهناز تابى به سر و گردنش داد و لبخند محو روی لبهای براق قرمزش نشان داد ، کنار گیسو و درست روبروی فرهنگ که پایین ایوان با برزو گرم صحبت بودند نشست ، خم شد زرد آلویی از درون سبد میوه برداشت و با ژستی خاص یک پایش را روی پای دیگرش مهمان کرد و در حالی که زرد آلو را مزه مزه می کرد ، مثل کسی که صاحب خانه است گفت:

« ببخش گیسو چون تنها موندی رفتم داخل یه کم به سر و صورتتم برسّم »

به صورت غرق آرایشش که یقیناً مناسب عروسی و مهمانی شب بود! نگاهی انداخت و خواهش می کنمی زیر لب گفت و سرش به سمت سپیداری که سر به آسمان داشت واز پس دیوار باغ همسایه دیده می شد برگشت ، دیدن ر*ق*ص شاخ و برگ های سپیدار در نسیمی ملایم ، نم نمک حس خوبی میان رگهایش جاری می کرد که ناگهان نفس های گرم مهناز را جایی نزدیک گوشش شنید:

« خیلی خوش تیپه نه؟! »

به آنی سرش به سمت او چرخید خب یقیناً منظورش فرهنگ بود که در پیراهن سفید جذاب تر از همیشه به نظر می رسید اما خودش را به نفهمیدن زد ، سری به اطراف تکان داد و پرسید:

« منظورتون کیه...؟! متوجه نشدم؟! »

مهناز هسته ی زرد آلو را داخل پیش دستی انداخت و همانطور که نگاهش را از فرهنگ بر نمی داشت جواب داد:

« فرهنگ رو می گم لامصب رفتار هاش بد جوری مردونه اس ، سوای تپش که خوبه من کشته و مرده ی اون غیرت زیر پوستیش هستم که حس خوبی به آدم میده گذشته از رابطه ی فامیلی که با هم داریم میونه ی خوبیم با هم داریم ... »

به صندلی تکیه داد و نگاهش را در صورت مهناز به گردش در آورد ، نیازی به حلاجی حرف هایش نبود معنی ساده ی حرف های او که در کلمات می پیچید و به خورد او می داد این بود که « من به فرهنگ نظر دارم و در مورد اون فکر و خیال خام به سرت نزنه ...! »

در هزار توی ذهنش در به در به دنبال کلمات بود تا جوابی پرو پیمان ولی مودبانه بیابد که مهناز مجال نداد و ضربه فنی اش کرد :

« گیسو جون بین خودمون بمونه که از وقتی دیدمت به دلم نشستی ، فرهنگ از من خواستگاری کرده و جواب مثبت رو هم دادم ، فقط خانواده هامون منتظرند تا مدرک فوق لیسانس رو بگیره و همه چی رو رسمی کنیم می دونی یه علاقه ی نا گفته بینمونه متوجه منظورم هستی که ...؟! »

گیسو حس و حال کسی را داشت که از بالای صخره ای به اعماق دره پرتاب شده باشد ... دستی روی احساس نو شکفته اش کشید و نرم نجوا گونه گفت : « یه وقت غصه نخوری درست می شه ... »

تاج غرورش را برداشت و روی سرش گذاشت و با سر افراشته گفت:

« مبارک باشه به سلامتی »

مهناز ضربه ای آهسته به پای گیسو زد و در حالی بلند می شد از درون ظرف میوه خوری هلویی درشت و آبدار برداشت و گفت:

« پاشو بریم پایین پیش فرهنگ و برزو بوی کباب بد جوری اشتها رو

لقلقلک میده ... »

گیسو خودش را از اعماق دره بیرون کشید، آب دهانش را فرو داد و از جایش برخاست و به دنبال او راهی شد.

مهناز جلو تر از گیسو به راه افتاد و وقتی به پای منقل کباب رسید دستش را به حالت باد بزن به اطراف تابی داد و کنار فرهنگ ایستاد :

« برزو خان چه بو و برنگی راه انداختی دلم غش رفت »

سپس نیم نگاهی به گیسو که کمی آن سو تر ایستاده بود انداخت و با یک حرکت ناگهانی خیلی خودمانی هلو را در دستان فرهنگ جا داد و گفت:

« بیا برات هلو آوردم ... خیلی شیرین و آب داره »

فرهنگ متعجب اخم هایش نا خود آگاه در هم فرو رفت در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود و نگاهش به آنی به سمت گیسو چرخید که نه اخمی داشت و نه لبخندی درست مثل رنگ خاکستری خنثی بود و سفیدی لبهایش پیش رنگ پریده ی صورتش پادشاهی می کرد

با حفظ همان چین میان ابرو هایش با لحنی سرد گفت: « ممنونم میل ندارم » و می خواست آن را گوشه ای بگذارد که برزو جستی زدو هلوی

بلا تکلیف را از میان دست فرهنگ قاپید ، گاز محکمی به آن زد و به جای آن باد بزن را دست او گذاشت گفت:

« مهناز خانوم دست شما درد نکنه....راست می گفتم خیلی خوشمزه اس ... »

سپس رو به گیسو شدو ادامه داد:

« میگم آبجی گیسو علاو بر مهناز خانوم دست این سوسک ها هم درد نکنه که حمله کردن ها! سورو سات ما جور شد....! »

گیسو خندید و فرهنگ دلش رفت برای خنده ای که مثل نسیم شکوفه های نارس سیب را از شاخه می تکاند

مهناز متوجه ی طعنه ی تلخ برزو نشد ، چندشی زیر لب گفت و سرش را به سمت دیگر چرخاند ، چتری اش را که تا چانه اش امتداد داشت و روی صورتش تاب می خورد را پس زد و رو به

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۱۷:۵۳:۰۲]

فرهنگ گفت:

« کباب پای منقل مزه میده نمی خوام با پارتی بازی یه لقمه من رو مهمون کنی....؟! »

فرهنگ معذب از این فاصله ی کم بین خودش و او ، قدمی پس رفت و مشغول باد زدن شد ، با اخم ی درشت بین دو ابرویش مردانه و محکم جواب داد:

« آگه یه کم صبر کنید آماده می شه سر سفره همه با هم می خوریم »

مهناز که می خواست موقعیتش را به این دختر خوش چشم و ابرو نشان دهد ، خودش را نباخت و لبخندی به روی فرهنگ پاشید و فاصله را پر کرد و باز هم کنار او ایستاد

گیسو فاصله ی آن دو را دید که جفت هم ایستاده بودند و تنها مرز بین شان ، آستین لباس هایشان بود و دلش به هزار تکه ی نا مساوی تقسیم شد ...رویش را برگرداند و باز هم به سپیدار باغ همسایه رسید که بی خیال غم دنیا ، سر به آسمان داشت ...

برزو بی مقدمه به سمت خانه باغ راهی شد و گفت :

« فرهنگ من میرم نمکدون و بیارم ، فکر می کنم کبابا یه کم همچین بی نمکه»

گیسو با رفتن برزو اندکی ایستاد و عاقبت معذب از حضورش بین آن دو با اجازه ای گفت تا به پیش مامان بزرگ گلابش برود ، اما با صدای برزو که از روی ایوان مهناز را صدا می زد سرش را به سمت ایوان چرخید :

« مهناز خانوم یه دقیقه تشریف بیارید کمک من نمک رو پیدا نمی کنم ، دست شما بود که داشتید خیار می خوردید ، لامصب شده جن و من بسم الله ... آدرس هم نده که سواد ندارم ، خودت بیا »

مهناز ناراضی « آه » ریز و کوتاهی گفت و به سمت خانه راهی شد و با رفتن مهناز ، گیسو هم عزم رفتن کرد که با صدای فرهنگ به سمت او برگشت :

« صبر کن کجایی میری!...؟! »

در صدایش خواهشی نرم، آشکارا نهفته بود، تمنایی بی صدا، حالا باید دلش از خوشی عود و چنگ می نواخت، ولی وقتی به یاد خواستگاریش از مهناز افتاد مجلس عزا داری برای دلش اعلام کرد.. او برای فرهنگ جوجه نویسنده ای بود که راز هایی را که نباید می دانست و یک سر نخ جواب ها ی این راز هادر دست او بود....

نگاهش را به سمت زیر سُر داد و با لحنی سرد جواب داد:

« آقای فتوحی باور کنید من هنوز نتونستم سر صحبت رو با مادرم باز کنم تا بلکه به آدرس این خانوم برسم، ولی بهتون قول میدم تا آخر هفته ی آینده یه آدرس یا حتی شماره تلفن پیدا کنم و بهتون بدم....»

فرهنگ که معنی اخم او را نمی دانست و آن را به حضور خسرو ربط داد و باد بزن را به کناری گذاشت و پر شتاب تکه ای نان از داخل سینی کنار منقل برداشت و دو تکه کباب از سیخ جدا کرد و لای نان پیچید و به سمت او گرفت، با لحنی نرم و البته مردانه گفت:

« به خاطر این موضوع نگفتم صبر کنی..... بیا بخور رنگ به روت نمونده
.....»

گیسو نمی توانست بین حرفهای مهناز که از خواستگاری و علاقه ی بینشان می گفت، با رفتار فرهنگ و انعطاف آشکاری که در برابر او داشت، تعادل برقرار کند.... گیج و سردر گم میان افکار مثبت و منفی، مردد نگاهش بین صورت او و لقمه ی در دستش می چرخید، عاقبت لقمه را گرفت و با

تشکری به سمت باغ به راه افتاد و لقمه ی کباب را همراه بغضی که چهار دست و پا بیخ گلویش نشسته بود فرو داد .

فرهنگ چشم از قامت گیسو که قدم به قدم از او دور تر می شد گرفت و کلافه دستی به میان موهای کنار شقیقه اش برد ...

می بایست قبل از این که سوء تفاهمی در مورد مهناز برای گیسو پیش بیاد با او صحبت کند و از احساسی که مثل پیچک تار و پودش را محاصره کرده حرف بزند

باید تکلیف دلش را روشن می کرد، سر به آسمان برداشت و تکه ای ابر سفید پنبه ای بالای سرش دید ، که تک و تنها در آبی آسمان سرگردان بود ، چشم هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد :

« خدایا من رو این پایین می بینی؟یه راهی پیش پام بذار....»

سپس چشمانش را باز کرد و برای دلش اولین قدم را برداشت و به گیسو پیامک زد :

« دوش در حلقه ی ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود »

« باز کن این اخم ها رو! »

گیسو با صدای دینگ پیامکش قدری از پر حرفی های ناهید خانوم که یکی به میخ می زد و دیگری را به نعل ، فاصله گرفت و پیامک را باز کرد و با خواندن آن لبخند پروانه وار روی لبش نشست و سرش به سمت فرهنگ که

تنها کنار منقل ایستاده بود برگشت ، که مسیر نگاهش به سمت او قدم می زد ، لبخند شیرینی هم روی لب او لم داده بود.....

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۰۱۰:۰۴]

فرزانه و گلی خانوم دنج ترین جای باغ زیر درخت سیبی که شاخه و برگش چتری روی سرشان بود نشسته و سیب های گلاب آویزان از شاخه شاهد گفتگوشان شدند

فرزانه نگاهش به روی مورچه هایی که قطار وار پشت سرهم تلو تلو خوران دانه ها را به لانه می بردند ثابت شد و با سری فرو افتاده گفت:

« گلی جون تو هم مثل خواهر نداشتی من ، می دونی رابطه ام با مامانم خیلی خوبه ، ولی یه چیزهایی رو دوست داری به کسی بگی که تقریبا هم سنت باشه و بتونه تو رو درک کنه، کسی مثل یه دوست یا خواهر»

فرزانه به این جای جمله رسید ، تامل کوتاهی کرد و بعد از یک نفس عمیق ، سر برداشت و به گلی نگاه کرد:

« این حقیقت رو که من نازا هستم رو خانواده ام می دونند، ولی این که خسرو هر چند وقت یه بار پاش رو می کنه توی یه کفش و می گه که بچه می خوام چیزی نمی دوند ... !

اون موقعه است که بد قلقی هاش شروع می شه و من هم به اجبار به سازنا کوکش می ر*ق*صم و خودم رو براش می کنم عروس فرنگی تا به چشمش بیام ، و برای این که خانواده ام قصه نخورند خودم رو شاد نشون میدم!

نمی گم مرد بدی ها! دوستم داره و «اورت» به پام پول می ریزه ، ماشین زیر پام انداخته و کارت بانکیم پرو پیمونه ، ولی همیشه خلاء یه بچه وسط زندگی ما وجود داره و این حقیقت انکار ناپذیره ! و من تمام تلاشم رو می کنم تا این زندگی رو حفظ کنم»

گلی متاثر دستش را روی دست فرزانه گذاشت ، نرم و دلدار دهنده گفت: « عزیزم! »

سپس جمله هایش را با احتیاط بیان کرد و ادامه داد:

« تو که سنی نداری؟! هنوز سی و سه سالت هم نشده ! چرا بازم تلاشت رو نمی کنی...؟! اصلا از کجا این قدر مطمئنی که ایراد از توئه و از شوهرت نیست؟! »

فرزانه حسرت هایش را با آب دهان فرو داد :

« ایراد از منه ...! بهترین دکتر های تهران رو رفتم و آزمایش هام رو پیش دکتر ریاحی دوست خانوادگی مون انجام دادم که یکی از بهترین و مجهزترین آزمایشگاهها تهران رو داره و درصدش خطاش خیلی کمه ... مشکل از منه که یه نقص مادرزادی دارم ، یه مورد نادر ...! »

گلی خانوم سر تا پا گوش بود و فرزانه غرق در صحبت و با صدای مهرانگیر خانوم که از روی ایوان فرزانه را می زد ، فاصله ای بین درد دل هاشان افتاد :

« فرزانه جانمادر پاشو بیا کمک سفره رو بندازیم، کباب ها یخ کرد

«....»

فرزانه که حالا قدری سبک تر شده بود ، با لبخندی از جایش بلند شد و دستش را به سوی گلی گرفت ، با یک حرکت او را از زمین جدا کرد وبا حفظ همان لبخندروی لب های خوش فرمش گفت:

« گلی جون! سفره ی درد دلمون رو جمع کنیم ، بریم سفره ی ناهار رو پهن کنیم ممنونم که شنونده ی خوبی هستی»

گلی لبخندی به روی صداقت او زد و شانه به شانه اش راهی شد....

سفره ی ناهار میان ایوان خانه باغ پهن شد سفره ای که هر یک از خانواده ها سهمی در آن داشتند

کوفته و دلمه ی برگ خوش آب رنگ هنر دست گلی خانوم بود و آش رشته ، باقالی پلو با مرغ هم دست پخت حاج خانوم فرزانه هم کنار جوجه و کباب برگ مادرش اولویه و کتلت گذاشته بود و سفره ای بود رنگارنگ!

تنها خانواده ای که سهمی در غذای سفره نداشت ، ناهید خانوم بود که شرمنده با خنده ای مصنوعی گفت:

« شرمنده من چیزی درست نکردم ، فرزانه جون حرفی به من نزد ! وگرنه لوبیا درست می کردم که می دونم فرهنگ خان خیلی دوست داره»

مهرانگیز خانوم خواهش می کنمی گفت و تعارف هایش را دریف کرد ، پر چادرش را روی هم کشاند و کنار حاج رضا که در صدر سفره نشست بود جای گرفت ، میهمانان هم گرد سفره و گیسو و گلی هم مثل همیشه دو سوی گلاب خانوم نشستند

حاج رضا بسم الله ی گفت و با تعارف مهر انگیز خانوم میهمانان شروع به خوردن کردند

گیسو بر عکس یکی دو ساعت پیش حال دلش خیلی خوب بود ، اصلا مگر می شود اشعار حافظ را بخوانی و حالت خوش نشود! حالا اگر یک بیت از آن را از شخصی خاص هدیه بگیری که دیگر هیچ ، حال و احوال روزگارت هم خوب می شود!

فرهنگ با سری فرو افتاده نرم و آهسته دلمه های برگ را لای نان می پیچید و به دهان می گذاشت و تمام هوش و حواسش پی گیسو می چرخید که کمی آن سو تر نشسته بود و نگاهش را از بشقابش بر نمی داشت

خسرو هم علی رغم سر فرو افتاده اش ، زیرکانه نگاهش بین گیسو و گلی و چشم و ابروی خوش قواره ی آن دو که خیلی به هم شباهت داشت می چرخید ! او با دهانی پر از غذاها تعریف می کرد و گاهی هم تکه ای کباب از بشقاب خودش به داخل بشقاب فرزانه روانه می کرد!

با صدای مهر انگیز خانوم سرها از بشقاب ها بلند شد و به سمت او چرخید:

« ان شاء الله سفره ی شادی بعدی که پهن می شه ، سفره ی عروسی فرهنگ من باشه ... »

همه ان شاء الله ی بلند گفتند ، سپس قدری درون سفره خم شد ، بشقاب ته دیگ را به سمت مهناز هول داد :

« بخور مهناز جون می دونم ته دیگ دوست داری ... ایشا الله
عروسیت...»

فرهنگ به سختی لقمه اش را

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۰/۱۰:۰۴]

فرود داد حس کاغذ لای منگنه را داشت که بی صدا له می شد
فکرش ناتوان از تفکری منطقی مثل کلاف سر درگم در هم تنیده بود
تمام اشتهايش مثل مرغ مهاجر پر زد و بشقاب نیم خورده اش را پس زد
برزو که متوجه ی حال فرهنگ شد لیوان کنار دستش را پر از آب کرد به
دست او داد و کنار گوشش پیچ کرد :

« با فرهنگ ، با مرام ، تو که چیزی نخوردی؟!»

سپس لبش را به گوش فرهنگ چسباند و آهسته تر از صدای نفس هایش
گفت:

«روی من حساب کن همه جوهر پای رفاقت هستم ...»

سپس قدری فاصله گرفت و رو به حاج رضا با شوخی و خنده گفت:

« حاجی نمی شه یه هفته در میون بیان کوچه رو سم پاشی کنن! لا
مصوب بد جوری داره خوش می گذره »

دهانهایی که می جنبید به خنده باز شد و ناهار ظهر جمعه میان خنده و
شوخی برزو به پایان رسید.

بعد از ناهار زیلویی زیر درختان باغ پهن شد و دُوری ها از هندوانه و خربزه پر شدند و همگی دور آن نشستند

خسرو مثل اربابی که حس بزرگی کاذبی زیر پوستش نشسته باشد! به معده ی لاکه رنگ که تکیه گاهش تنه ی درخت بود ، تکه داد و درحالی که هندوانه را با ژستی که بوی پولداری می داد ، به سر چنگال می زد و به دهان می می برد ، نگاهی گذرایش را از گلی خانوم که کنار مادرش نشسته و خودش را با پوست کندن خیاری سر گرم می کرد عبور داد ، رو به فرهنگ گفت:

« مهندس به پیشنهاد خوب برات دارم اون لگنی رو که زیر پات انداختی رو بفروش به خودم ، یه عروسک می ندازم زیر پات! و باقی پولش رو هم از دم قسط هر چی ته جیب بود و خوش داشتی بده! »

سپس چشمکی زد و سرش را به اطراف تکان داد :

« هوم ... نظرت چیه؟ »

فرهنگ معذب لبخندی تلخی زد ، مثل طعم سیبی کالی که لب و دندانت را به هم می دوزد! منزجر از این دانه پاشیدن های خسرو بود ، که تازگی ها به صرافت افتاده بود تا حواسش را به برادر زن گرامیش بدهد.....! دست این گرگ که سلامش چندان بی طمع هم نبود ، برایش رو شده بود ... ! نفس عمیقی کشید تا صدایش بوی خشم نداشته باشد کوتاه و البته پر طعنه جواب داد:

« ممنونم خسرو خان از شما زیاد به ما رسیده! فعلا با این لگنی که شما می گید سر می کنم ، ماشین حاج رضا هم که خدا رو شکر سر حاله ، اگه مشکلی پیش بیاد بی وسیله نمی مونیم»

خسرو چنگالش را به داخل پیش دستی گذاشت ، این بار نگاه گذرایش به گیسو رسید که کمی آن سو تر کنار مادرش نشسته و نگاهش به زیر بود
 حس خود بزرگ بینی اش تطمیع نشد ، دهان پر کرد تا درشتی بار شانه های این جوجه مهندس که تازگی ها راه و بی راه درشت بارش می کرد ، بکنند! اما زنگ موبایلش مجالی نداد با عذر خواهی کوتاهی از جایش برخاست ، دقایقی به کوتاهی چند جمله برگشت و رو به جمع گفت:

« با عرض معذرت از حضار، کاری پیش اومده باید از خدمتون مرخص بشم دست همگیتون درد نکنه ناهار خوشمزه و پرو پیمونی بود. »

سپس رو به حاج رضا شدو با لحنی چابلسانه ادامه داد:

« حاجی اجازه ی مرخصی می فرمایید ...؟ کاری پیش اومده باید برم...!
 اوامری باشه در خدمتم و با یه تلفن قرار رو کنسل می کنم. »

حاج رضا لبخندی از سر رضایت به روی خسرو پاشید و کوتاه جواب داد: « برو به سلامت ، رسیدی تهران یه خبری بده»

مهناز نازی روی صدایش نشانده و از جایش برخاست ، قدمی پیش گذاشت ، در یک قدمی او ایستاد دست در بازوی خسرو فرو برد ، با اخمی تصنعی معترض گفت:

«! داداش کجا میری؟ تازه داره بهمون خوش می گذره!»

خسرو خم شد و گونه اش را ب*و*سید و دستی هم به موهای فرزانه که سرش به سمت او بالا آمده بود ، کشید گفت :

« نمی شه ...! کاری پیش اومده باید برم ، تو و فرزانه و مامان هم امشب همراه حاج رضا و مهرانگیز خانوم اینجا بمونید ، فردا آقای مهندس زحمت می کشه و شما رو می رسونه خونه »

سپس خم شد از روی چادر سر ناهید خانوم ب*و*سید را که با حظی وافر او را تماشا می کرد ، سپس قامتش صاف شد ، دستانش به پر شلوارش گرفت و آن را با یک حرکت قدری روی شکمش کشاند و رو به فرهنگ گفت:

« فرهنگ جان ... زخم و مادر م ، علی الخصوص آبجی کوچکم رو سپردم دستت ، بی زحمت سر راه فردا برسونشون !...»

فرهنگ با شنیدن دستورات آمرانه ی خسرو ، نا خود آگاه گره ی بین ابروهایش افتاد و چهره اش قدری هم رفت ، اما هیچ نگفت !...!

بیش از این تاب حضور پر نیرنگ او را نداشت ، از خدا خواسته از جایش برخاست تا خسرو را راهی کند ، پشت سرش گلی خانوم و گیسو هم برای خداحافظی به احترامش ایستادند و نگاه خسرو به آنی به سمت گلی برگشت چشمان ریز و کشیده اش مثل شمشیری گداخته تا عمق جان او نفوذ کرد !...! آزموده تر از آن بود که نوع نگاه های مردان را نشناسد ابروهای کمندش را درهم تاب داد و نگاهش را هم به زیر خم کرد خسرو روی پاشنه پا چرخید و رو به گلاب خانوم شد :

« خانوم بزرگ دیدارتون برام سعادتتی بود، با اجازه تون مرخص

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۰۲۰:۰۴]

می شم ، ان شاءالله بهتون خوش بگذره کوفته های خوشمزه ای بود
«...»

خسرو این را گفت ، خداحافظی کرد و با بدرقه ی فرزانه راهی شد

گلاب خانوم هم خدا نگهداری نه چندان گرم و صمیمی بدرقه ی راهش
کرد . از این مرد آب زیر کاه که بنا بر مصلحت روی چشمان دریده اش پرده
ی حیا انداخته بود، اصلا خوشش نیامد، مردی که با زرنگی و رندی ، رگ
خواب حاج رضا و مهرانگیز خانوم زیر دستش آمده بود !....!

سرش را قدری به گوش گلی نزدیک کرد، خیلی ریز آن گونه که فقط گلی
شنونده باشد ، زمزمه وار گفت:

« عجب میرزا قشمشمی !»

سپس خیار پوست کنده را از گلی گرفت و قِرچ قِرچ کنان مشغول خوردن
شد

گیسو سرش را به درخت سیب پشت سرش تکه داد و نگاهش به آبی آسمان
بود ، همان جایی که می دانست خدا از پنجره هایش به زمینی ها نگاه می
کند و درهای رحمتش را به روی آنها می گشاید ...

دلش می خواست نردبانی داشت که بلندای آن به سقف آسمان می رسید!
تا چند تکه ابر سرگردان این دریای آبی را که مثل لکه های سفید می

درخشیدند ، میان دستانش می فشرد ...! دلش می خواست از حس نوشکفته اش با ابرها حرف می زد ، از مردی می گفت ، که با اندکی فاصله از او نشسته بود و عطرش غالب به تمام عطرهای مشامش را نوازش می داد ... و از حس خوبی می گفت که به وقت خواندن پیامک او زیر پوست احساسش ولوله ای شیرین پیدا کرده بود ، شیرینی این جمله ی کوتاه « باز کن اون اخم ها رو » در کنار شعر لسان الغیب برایش حکم نقل و نبات معطر داشت

هنوز چند پله بیشتر از نردبان خیال بالا نرفته بود، که با صدای مهناز مجبور شد به زمین برگردد !

« گیسو جون خیلی ساکتی ! از خودت بگو ، از فرزانه جون شنیدم امسال پیش دانشگاهی بودی ، رشته ات چیه...؟ کنکور رو چطور دادی ...؟! »
 فرهنگ نگاهش به سمت گیسو برگشت ، چهره اش زیر سایه برگهای درختان که نور از میانشان درذکی سرک می کشیدند و روی صورتش می نشستند ، تالالو خاصی داشت! وچشمان خمارش بی بهانه دل می برد به سختی چشم از ناز خوابیده در نگاه او گرفت و بعد از نفس عمیقی ، سرش را به زیر انداخت .

گیسو دستی به پر شالش کشید ، بدون اینکه بداند در دل فرهنگ چه قیامتی بر پاست ! نگاهش را از مامان گلی که آن سو تر در جمع خانوم ها نشسته بود و گل می گفت و گل تر می شنفت گرفت و نیم نگاهی روانه ی فرهنگ کرد ، صادقانه جواب داد:

« رشته ام تجربیه والا زیاد امیدی ندارم که قبول بشم ، وقتی که از جلسه ی کنکور بیرون اومدم ذهنم قفل شده بود! راستش فکر نمی کنم حتی مجاز بشم ...!»

مهناز که بازهم حس برتریش به غلیان افتاده بود و خودش را یک به هیچ از گیسو پیش می دید ، لبخندش حسش را نشان داد ، نگاه کشدارش را به سختی از صورت فرهنگ گرفت ، قری به گردنش داد و گفت:

« شکر خدا من تازه لیسانسم رو تازه گرفتم ، راستش یه دوره کوتاه مریض شدم و علاقه ام رو به درس خوندن از دست داده بودم بعد از ازدواج فرزانه جون با داداشم ، فرهنگ برای ادامه ی تحصیل خیلی تشویقم کرد ... »
 فرهنگ بی توجه به حرفهای مهناز ، مسیر نگاهش را با اشتیاق به سمت گیسو کج کرد و با لحنی نرم گفت:

« این حس گیجی بعد از کنکور طبیعیه به خصوص برای دواطلب هایی که خیلی درس خوندن این حالت بیشتر پیش میاد ... آخر هفته ی دیگه نتایج در میاد انشاء الله که خبر های خوش می شنویم»

مهناز پوزخندی زد ، با لحنی که تمسخر لابه لایش چپانده بود گفت:
 « غصه نخور دختر حالا دکتر نشی به جایی بر نمی خوره و امورات مملکت لنگ نمی مونه ...!»

گیسو نفس عمیقی کشید ، دلش به حال شب زنده داری هایش سوخت که بی ثمر هدر داده بود ، همه ی این ها به یک سو ، مامان گلی ناز نازیش رو بگو که تار تار موهایش را می کند و به دست باد می داد.... !

غصه ها سوار بر اسب و با ساز و یراق از راه رسیدند و از دروازه ی دلش وارد شدند، ولی مجالی برای پذیرایی از آنها پیدا نکرد و با صدای شاد برزو که پَر تیشرتش را پُر از گیلاس کرده بود و به سمت آنها می آمد، حواسش به سمت او برگشت

اورت: بسیار زیاد، فراوان

میرزا قشمشم: آدمی که خودش را لوس می کند و بیشتر از آنچه که هست خودش را نشان دهد، منشی بی مایه و پر مدعا
دوری: بشقاب، بشقاب بزرگ « منبع فرهنگ نامه دهخدا»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۱/۰۶:۰۷]

برزو سرخوش با لبخندی که به لبهایش سنجاق شده بود، روی زیلو کنار دست حاج خانوم زانو زد، گیلاس های درشت و آبداری را که مثل دانه های یاقوت سرخ غلطان می درخشیدند را روی دامن او سرازیر کرد و با همان لبخند گفت:

« حاج خانوم بیا ببین گل پسرت چی برات چیده گیلاس آوردم برات مثل باقلوا...! »

سپس یکی از گیلاس ها را برداشت و به دهان برد و درحالی که به به و چهچه می کرد ادامه داد:

«گیلاس باغ همسایه اس! دیوار کاهگلی ته باغ کوتاهه ، راحت ازش پریدم اون طرف!»

حاج خانوم لب گزید و کوتاه ولی شرمنده گفت : « کار خوبی نکردی مادر....»

حاج رضا به این همه شیطنت خوابیده زیر پوست برزو لبخندی زد ، دستی به سرش طاسش کشید و به مخده تکیه داد:

« حاج خانوم عیبی نداره صاحب باغ رو می شناسم ازش حلالیت می گیرم»

برزو دست به پر جادر مادرش برد تا گیلاسی دیگر بردارد ، که گلاب خانوم با نوک بادبزنش نرم روی دست او کوبید :

« آدم باید خودش عاقل باشه! تا رضایت صاحب مال نباشه این گیلاس نیست که می خوری آتیش جهنمه»

برزو سر برداشت ، نگاهش به فرهنگ رسید که متعجب به او خیره شده بود و معنی ساده ی حرف چشمانش این بود که «تو آدم بشو نیستی ...»

گلاب خانوم بعد از سکوتی کوتاه پر چادرش را روی پاهایش کشید و نگاهش را درجمع چرخی داد گفت:

« شاید مناسب نداشته باشه ، ولی این کار تو من رو یاد یه حکایت قدیمی می ندازه که آآن می خوام براتون تعریف کنم...»

گیسو کشته و مرده ی حکایت های قدیمی مامان بزرگ گلابش بود، قصه هایی که به عشق و عاشقی ختم می شد با اشتیاق قدری نزدیک تر شد ،

کنار دست او نشست و فرهنگ هم با رعایت فاصله کمی آن سو تر همه مشتاق به دهان گلاب خانوم چشم دوختند:

گلاب خانوم نگاهش به روی فرهنگ و لبخند نرم روی لبش ثابت شد ، بعد از تاملی کوتاه گفت:

« روزگار های خیلی دور یه جوونمرد خوش قدو بالا و با ایمانی که اون را ملک خان صدا می زدند از راهی می گذشت که می بینه داخل رود خونه سیب سرخی قل قل کنان می رفت جستی می زنه و سیب رو از آب می گیره و گاز محکمی به سیب سرخ می زنه و با لذت اون رو می خوره و یک دفعه با خودش می گه « نکنه صاحبش راضی نباشه؟! » دل نگران پرسون پرسون صاحب باغ رو پیدا می کنه و ازش حلالیت می طلبه .. صاحب باغ بهش می گه حلالیت نمی کنم مگر این که با دختر من که از زشتی شُهره ی شُهره رو به عقد خودت در بیاری!»

برزو تمام حواسش پی گلاب خانوم بود و گاهی هم گیلاسی به دهان می گذاشت ، بریده بریده گفت:

« خانوم بزرگ این که نامردیه!»

خنده مهمان لبها شد ، فرهنگ کوتاه و گذار نگاهش را به گیسو داد و دلش رفت برای خنده ای که پروانه وار روی لبهایش نشست بود ، با صدای گلاب خانوم نگاهش به سمت او برگشت:

گلاب خانوم چشم غره ای جانانه خرج برزو کرد و ادامه داد:

«ملک خان که جوون با ایمان و خدا ترسی بود، حلال و حروم سرش می شد، تردید هاش رو کنار گذاشت و قبول کرد! وقتی عاقد اومد و اون ها رو به عقد هم در آورد و چادر سفید عروسش رو بالا زد دیدکه یه دختر مثل پنجه ی آفتاب رو بروش نشسته و صورت قرص ماهش از زیبایی می درخشه! متعجب به سمت صاحب باغ که حالا پدر زنش بود بر می گرده و صاحب باغ بهش می گه .. دخترم از خوشگلی خواهان زیادی داشت ولی من به دنبال یه جوون با ایمان می گشتم که حاضر باشه دنیاش رو برای آبادی آخرتش بفروشه ... که خدا تو رو سر راهم قرار داد این هم مزد و پاداش ایمانت»

همه با لذت سر تا پا گوش در خلسه ای نرم فرو رفته بودند، و وقتی به آخر قصه که رسیدند ساز دلشان کوک کوک بود

برزو خیلی جدی پر تیشرتش را قدری به سمت بالا برد، خم شد و گیلان های باقی مانده را داخل آن ریخت و در حالی که بلند می شد رو به حاج خانم گفت:

« حاج خانوم من رفتم حلالیت بطلبم فقط خدا کنه دخترش مثل پنجه ی آفتاب باشه و رو دست نخورم!»

خنده هابه پرواز در آمد و بازار شوخی و خنده بازهم داغ شد و هرکس چیزی می گفت.

فرهنگ میان صحبت های جمع که گل انداخته بود و مهناز میدان داری می کرد، از جایش برخاست و به بهانه ی برداشتن پتوی کنار دست گیسو به

سمتش رفت خم شد و آن را برداشت و سیبی را که در دست داشت ، خیلی نرم کنار پای او گذاشت و بی آن که به او نگاه کند از کنارش بلند شد و همراه پتو به داخل ساختمان رفت .

این دوم قدم برای دلش بود! حرکتی نرم مثل نوازش یواشکی گل برگ های یاس و هیچ کس به غیر از گیسو متوجه ی آن نشد گیسو سیب گلاب را برداشت ، بوید بوی عطر ملک خان او با بوی سیب عجین شده بود!

آفتاب دامن زری پر نورش را از سر باغ جمع کرد و جایش را به مخمل شب داد و گلی خانوم شنبه صبح ، کار و اداره اش را بهانه کرد و میان اصرار ه

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۱/۰۶:۰۷]

ای مهرانگیز خانوم حاج رضا و فرزانه راهی تهران شدند باغ سیب و دور همی اش به پایان رسید ولی برای گیسو و فرهنگ سرآغازی برای دلدادگی هایشان بود

صدای آواز جیر جیرک ها که با تاریکی هوا ، بی ساز و دُهل یک سره می خوانند از ته باغ به گوش می رسید

مهرانگیز خانوم به همراه مهیمانانش به داخل ساختمان رفته بودند ، فرهنگ پایین ایوان رو به باغ ایستاد ، چشم هاش را بست تا گیسورا میان رویا های رنگی اش ببیند ، نفس عمیقی کشید، باید تلکیف این بی قراری دلش را روشن می کرد . چشم از هم گشود و برای گیسو پیامک زد :

« می دونم در خواست زیادیه...؟! ولی خواهش می کنم فردا به همون

جایی که دفعه ی پیش دیدمتون تشریف بیارید»

پیام را چند بار خواند با وسواس یکی دو بار آن را پاک کرد و در نهایت دل به

دریا زدو آن را فرستادو صدای مهناز به میان هیجان هایش آمد :

« خلوت کردی ... مزاحمت نیستم...؟!»

اخم هایش مثل ضربدر در هم افتاد ... باید می گفت بله مزاحم آرامشم

شدی ، اما با یک تصمیم آنی جواب داد:

« نه ... اتفاقا می خواستم با هاتون صحبت کنم»

مهناز لبخندی روی لبهایش نشانده و خوشی را هم گوشه ی دلش گذاشت .

برای این مرد که رفتار مردانه و حجب و حیا ی خوابیده در چشمانش بیش

از صورتش به چشم می آمد ، حاضر بود هر کاری بکند

دستهایش را روی سینه در هم تنید و سری به علامت تایید تکان داد گفت :

« پس اگه موافقید قدم بزнім و صحبت کنیم»

فرهنگ نگاهی گذرا به چشمان او انداخت که حتی زیر نور زرد و کم سوی

ایوان می درخشید و با او هم قدم شد

آهنگ بینشان ، صدای جیر جیرک های باغ بود و نسیمی خنکی که میان

شاخ و برگ درختان می پیچید ، فرهنگ فاصله اش را با او حفظ می کرد و

در به در جمله ها در حالی که نگاهش به روبرو بود عاقبت گفت:

« مهناز خانوم ، من برای شما احترام زیادی قائلم این رو خودتون خوب

میدونید ... جسارت نباشه ولی حرفی که سر زبون های بزرگتر ها در مورد

من و شما افتاده خواست من نیست من همیشه مواظب رفتارم بودم و یقین داریم طی این سالها که فرزانه عروس خانواده ی شماست کاری نکردم یا حرفی نزدم تا سوء تعبیر بشه ... لطفا شما هم از این حرف و حدیث ها چیز دیگه ای برداشت نکنید»

فرهنگ مجالی برای پایان جمله اش پیدا نکرد و نتوانست انتهای آن نقطه بگذارد و مهناز به یک باره ایستاد ، به میان حرفش آمد و در حالی که به او زل زده بود گفت:

« فرهنگ خواهش می کنمحرف دل من مال امروز و دیروز نیس !
علاقه ام رو کتمان نمی کنم که مطمئنم اونقدر باهوش هستی که این چند سال اخیر متوجه ی اون شده باشی من از وقتی که برای خواستگاری فرزانه اومدیم خونتون از تو خوشم اومد و رفته رفته این علاقه مثل یه گودال عمق گرفت ولی حد خودم رو نگه داشتم و پام رو از مرزم اون طرف تر نگذاشتم ، تا چند وقت پیش که فرزانه توی حرف هاش گفت می خوان من رو برای تو خواستگاری کنند »

فرهنگ نگاهش را به بازی باد میان شاخه های درختان داد و کلافه دستایش را میان جیب شلوارش فرو کرد :

« مهناز خانوم حرف یه عمر زندگیه ... متاسفم من برای زندگیم برنامه های دیگه دارم و یقین دارم که مردی به مراتب بهتر از من نصیبتون می شه من به فرزانه هم گفتم که برای آینده ی من تصمیم نگیره ...»

فرهنگ این را گفت و قدمی بلند برداشت تا راهی شود که مهناز شتاب زده دست روی بازوی او گذاشت و مانع رفتنش شد :

« فرهنگ صبر کن کجا میری؟! »

فرهنگ چشم به دختری داشت که قاصدک های غرور ش را دانه به دانه به دست باد می سپرد ، نگاهش را به روی دست جا مانده ی مهناز برگشت و نرم گفت:

« مهناز خانوم لطفا دستتون رو از روی بازوی من بردارید »

مهنازبا بیخشیدی کوتاه دستش را پس کشید و برزو با صدای فریاد گونه اش از روی ایوان به مکالمه ی نه چندان دلچسب آن ها پایان داد.

فرهنگ با گام هایی بلند جلوتر از مهناز به راه افتاد و میان راه جواب پیامکی که برای گیسو فرستاده بود به دستش رسید که مختصر و کوتاه جواب داد:

« آقای فتوحی ساعت یازده اون جا هستم . شب خوش »

پیام را چندین بار خواند و با لبخندی که روی لبش لم داده بود و خیال جدا شدن هم نداشت ، قبل از این که به برزو برسد ، زیر لب با خودش گفت:

« بلای جونم تو فقط بیا ، ساعتش مهم نیس! »

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۲ ۰۷:۰۰]

نفس هایش هم بوی اضطراب می داد! دل نگرانی که طعم ملس و شیرینی داشت!

افسانه سرش را از داخل کمد لباس های او بیرون آورد و مانتوی دیگری روی تل مانتو های رها شده روی تخت انداخت ، دستی به موهای فرفری

اش کشید و چتری هایش را که روی صورتش مثل سیم تلفن تاب می خورد
را پشت گوشش فرستاد ، ماتتوی مکش مرگ مایی از میان ماتتوهای روی
تخت برداشت ، آن را تا پیش چشمانش بالا آورد و نچی زیر لب گفت:

«نچ... فکر می کنم این از همه بهتر باشه تو تجربه نداری از من پرس
باید جلسه ی اول میخت رو محکم بکویی ...!»

گیسو دلش می خواست با همان سیم تلفن های آویزان روی صورتش او را
خیلی بی صدا دار می زد!م*س*تاصل در حالی که پر شتاب ماتتوها را
به داخل کمد بر می گرداند پر حرص گفت:

« افسانه تو رو خدا این همه ماتتو روی تخت ریختی ! مامان بزرگم اگه
بیاد تو افاق متوجه می شه ...! خیر سرمون مثلاً قرار با هم بریم کتاب بخیریم
و تو از اون طرف بری خونتون ... باید یه ماتتوی معمولی تمم کنم»

افسانه بی توجه به غرولند او از زیر ماتتوهای تلنبار شده ، یک ماتتوی نخ
طوسی که رنگ ملایمش چشم را نوازش می داد ، بیرون کشید ، شال
ابریشمی هم رنگش هم کنارش گذاشت و نق نق کنان زیر لب گفت:

« فقط بلدی غر بزنی ! بپوش بریم ، بعد از ظهر زنگ می زنم از اول اولش
برام تعریف می کنی ناز و عشوه یادت نره ها!»

گیسو پف بلندی کشید..... ماتتورا از دست او با حرصی آشکار گرفت
، اضطراب هایش را برداشت داخل جیب هایش ریخت و به بی رنگی
لبهایش رژلب صورتی رنگی نشان داد. با افسانه که یکی در میان سفارش می
کرد از مامان بزرگ گلابش خدا حافظی کرد و راهی شد....

افسانه تندو شتاب زده از پله ها پایین می رفت و پیچ پیچ وار سفارشی به جمله های قبلی اضافه می کرد و گیسو از اضطراب فقط آوایی شبیه به پیس پیس از او می شنید ، که برزو کلید را داخل قفل در ورودی چرخاند و با دختری مواجه شد که چتره های فرفری اش مثل پیچکی تزیین صورتش شده بود ، با سلام گیسو که پشت سر افسانه ایستاده بود چشم از اخم نشسته روی صورت دختر پیش رویش گرفت و سلام گیسو را جواب داد:

« سلام آبجی گیسو »

سپس با سری فرو افتاده به کناری رفت تا آن دو خارج شوند افسانه از میان تعریف هایی که پیش از این گیسو برایش کرده بود ، حدس زد که این باید «برزو» پسر صاحب خانه شان باشد ، با بسته شدن در پشت سرش ، ایش کشداری گفت و به ادامه ی سفارش هایش رسید.

باز هم همان خیابان معروف تهران که ه*و*س عاشقی به دلت سرازیر می کرد ... با همان درختان قطور و پر شاخ و برگش! درختانی که شاهد گفتگو های عاشقانه ی بسیاری بودند و اگر زبان داشتند حکایت ها می گفتند....! فرهنگ تکیه اش را به نیمکت داد و نگاهش را به روبرو و با خود اندیشید این دختر نسبتی با آسمان دارد که هر بار شبیه به گوشه ای از آن می شود و امروز مثل ابر پنبه ای سفید رنگ شده است که پشت به نور خورشید قدری تیره تر می شود وسوسه ی لمس این تکیه ابر خواستنی را میان

دستانش مشت کرد و با لحن محکم و مردانه اش سکوت را به دور دست پرتاب کرد .

« ممنونم که اومدی بعضی حرف ها رو نمی شه تلفنی گفت و حتی نمی شه به زبون آورد .. بعضی حرفها رو بدون اینکه گفته بشه باید حس کرد»

گیسو حال غریبی داشت!حسی قشنگی که احساسش را نرم روی امواج خوشی سوار می کرد ، به نیم رخ فرهنگ نیم نگاهی انداخت ، نگاهش به روبرو بود و صدایش نرم ...

« دل حکایت عجیبی داره حرف هاش رو می سپره به چشم ها تا اون ها به جاش حرف بزنن »

فرهنگ این را گفت به سمت گیسو برگشت ، به او نگاه کرد و بعد از دقایقی به کوتاهی یک نفس چشمانش را به زیر سر داد ، نرم و دلنشین گفت:

« از چشم هام حرف دلم رو بخون باید می گفتم و از حسست نسبت به خودم با خبر می شدم»

گیسو با هر طپش قلبش اوج می گرفت دلش می خواست کیفش را روی نیمکت جا می گذاشت و صوفی وار زیر سایه درختان به دور خود می چرخید این زیبا ترین اعتراف عاشقانه بود ... یک اعتراف که غرور مردانه تاج سرش بود ، مهناز حق داشت که برای این مرد مثل باد به هر دری بکوبد !.....!

سکوت میانشان قدری طولانی شد و فرهنگ دلواپس جواب گیسو ، نفس توی سینه اش چهار چنگولی نشست و دیگر بیرون نیامد ! با صدای گیسو به سمت او برگشت که نگاهش به زیر بود :

« جمله ی قشنگیه ! چشم ها زبون دل رو بلدن ... شما هم از چشم های من جواب تون رو بگیرید»

نفس های اسیر شده به پرواز در آمدند و لبخند مهمان لبهای فرهنگ شد و به آنی چشم هایش به سمت گیسو چرخید که لبخند نرم روی لبهایش امضاء رضایتش بود .

قدری سرش را به سمت او خم کرد و جایی نزدیک گوشش گفت:

« موافقی بریم یه چیزی بخوریم بعد با هم حرف بزنیم ...»

گیسو سری به

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۲:۰۷:۰۰]

علامت تایید تکان داد و از جایش برخاست ، دستی به ماتو اش کشید و با قدری فاصله همراه فرهنگ راهی شد .

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۲:۴۱:۲۱]

در امتداد ملاقات عاشقانه شان نه خبری از کافی شاپ دنج و موزیک لایت بود! و نه رستوران های که قیمت غذایش هوش از سرت می برد و اشتهایت را در دم کور می کند! و در نهایت سادگی به یک آب مغازه ی آب میوه گیری رسید، از همان هایی که صاحبش مخلوط کن ها یش را پر از نوشیدنی

های رنگانگ می کند و ماهرانه دل مشتری ها را در گرمای تابستان می ستاند

هر دو روی صندلی پایه بلندی که روبرویش پیشخوان باریکی چسبیده به دیوار داشت نشستند ، فرهنگ لیوان آب هویجش را روی پیشخوان گذاشت و به سمت گیسو چرخید ، به یاد اولین دیدارشان افتاد که بالای لبش کمانی نازنجی رنگ به جا مانده بود ... این دختر سادگی ، مشق رفتارش بود! افکارش بی نظمش را یک جا جمع کرد ، نی را در لیوان نارنجی رنگش چرخی داد و با صدای آهسته که گفتگوشان دو نفره باشد بی مقدمه گفت:

« آشنایی ما با رمان باغ سیب شروع شد، رمانی که خیلی از رازهای سر به مهر رو آشکار کرد! این یقینا خواست خدا بوده که رازهای باغ سیب بر ملا بشه و تورو سر راه من قرار بده ، تا قرار از دلم ببری! »

سپس نفس عمیقی چاشنی حرفهایش کرد و و بعد از از تاملی کوتاه گفت: تصورم می کنم توی این مدت نه چندان طولانی ، تا حدودی من و خانواده ام رو می شناختی و از شغل من هم خبر داری، فقط یه چند تا نکته ی کوچیک هست که باید بگم. «

گیسو سرتا پا گوش بود و با هر اعتراف عاشقانه ی فرهنگ پری به بال پروازش اضافه می شد! صدایش در عین مردانه بودن نرمی خاصی داشت و در دل آرزو کرد که اولین نکته در مورد خواستگاریش از مهناز باشد ، که مثل زیر نویس یک فیلم پس زمینه ی افکارش شده بود!

نگاهش را از نارنجی دلخواهش گرفت و سرش را نرم به سمت او چرخاند که نگاهش روبه دیوار کرم رنگ روبرویش بود، دلش می خواست بی پروا دست می برد موهایی کوتاهش را که با فرق کج مرتب روی هم خوابیده بودند نوازش می کرد.... یا نه اصلا دستی روی صورت اصلاح شده اش می کشید و زبری آن را با سر انگشتانش لمس می کرد، دست و پای دلش را با نهیبی جمع کرد و نگاهش را به در ورودی مغازه داد که از مشتری پرو خالی می شد... و در امتداد خواسته های دلش صدای او در گوشش نشست :

« گیسو، من ترم دیگه فوق لیسانسم رو می گیرم و دارم آماده می شم برای آزمون دکتری علاقه ام به تدریسه و تصمیم دارم به امید خدا اگه دکتری قبول شدم، توی دانشگاه تدریس کنم. و کنارش به پدرم به کار چاپخونه و دفتر انتشاراتی کمک کنم. در حال حاضر شغلمم که مشخصه و از پدرم حقوق می گیرم.»

فرهنگ سرش به سمت او چرخاند، دلش رفت برای چشم و ابرویی که حتی نیم نگاهی هم خرجش نمی کرد و نصیب میز و صندلی و در و دیوار می شد

دستی به پشت گردنش کشید، بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

« می دونم وقت مناسبی نیست، ولی برای ادامه حرفهام و دلایلی که می خوام بیارم باید از خسرو برات بگم...!»

گیسو با شنیدن اسم خسرو به یاد چشمانش افتاد که مثل یک چاه خالی بود و وحشتناک....! حالش منقلب شد و خوشی هایش در دم پر کشید و با صدای فرهنگ حواسش به سمت او برگشت:

« اولین بار وقتی اومد خواستگاری فرزانه ، جواب حاج رضا مثل جواب من و فرامرز منفی بود ، حتی فرزانه هم ازش خوشش نیومد.... ! ولی خسرو بد جوری دلش پیش فرزانه جا مونده بود و باز هم اومد ، ولی این بار پر قدرت ظاهر شد با دسته گل‌های آن چنانی ! یادمه خونه رو غرق گل کرده بود ! اون روز ها پدرش هنوز سلامت بود ، سر حال و قیصر ... از حاج رضا خواست که اجازه بده خسرو و فرزانه با هم حرف بزنند ، آگه فرزانه بازم گفت نه رفع زحمت می کنن ... و در کمال ناباوری وقتی فرزانه از اتاق بیرون اومد قبول کرد ...

نمی دونم شاید خام زبون بازی های خسرو شد شاید هم وضع مالی خوبی که داشت اون را راضی کرد ... ! بالاخره علی رغم مخالف همه ی خانواده ، تن به خواست فرزانه دادیم که خواستگار های به مراتب بهتر از خسرو برایش سر و دست می شکستند !

فرهنگ به این جای حرف هایش که رسید ، نی را به دهان برد و قدری نوشید و دوباره به گذشته پرواز کرد.

« خسرو از همون اول شد داماد ایدال احترام مامان مهری و حاج رضا رو نگه می داشت و بین ما هم احترام حرف اول رو می زد ، یه فرزانه می گفت و هزار تا از گوشه کنار دهنش می ریخت ! کم کم خسرو با زبون

بازی جاش رو توی دل پدر و مادر ساده ی من باز کرد و فرزانه با تعریف و تمجید هایش به این علاقه دامن می زد ...

تا این که داداشم فرامرز عاشق دختری شد و بر خلاف میل پدر و مادرم با اون ازدواج کرد و از خانواده کمی فاصله گرفت، و من هم تمام وقتم به درس و دانشگاه می گذشت و دوسال هم درگیر سربازی بودم

همه ی این ها زمینه رو فراهم کرد تا خسرو جای من و برادر م رو بگیره و با زبون بازیش حاج رضا و مامانم رو توی زمین خودش بنشونه شد داماد نمونه ی خانواده و همه اون رو مثال می زدند .

انصافا توی خانواده و فامیل هم

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۲، ۴۱:۲۱]

سر به زیر بود! و همه ی این ها باعث شد دید همه ی ما بهش عوض بشه و عینک بد بینی مون رو برداریم.

حتی وقتی که موضوع نازایی فرزانه مطرح شد، و فهمیدیم که امکان بچه دار شدن رو نداره، و اکنش بدی نشون نداد و فقط چند مدت سگرمه هاش تو هم بود و بعد به فرزانه گفت که دوستش داره و حاضر نیست به خاطر بچه اون رو از دست بده خسرو توی میحط خانواده خیلی محتاط بر خورد می کنه و آگه باغ سیبی نوشته نمی شد من همچنان فکر می کردم که خسر داماد مرد زندگیه ...! و به کار ها و رفتارش دقیق نمی شدم...»
فرهنگ به سمت گیسو برگشت و به نیم رخ او خیره شد و ادامه داد:

« این ها رو گفتم که بدونی خسرو توی خانواده ی ما خیلی نفوذ داره ... و با سیاست حاج رضا و مادرم رو با زبون چرب و نرمش خام خودش کرده ! متاسفانه چند وقت پیش متوجه شدم که پنهونی مبلغ کلونی هم به برادرم قرض داده و ازش چک گرفته ... تنها مهره ای که تا به حال نتونسته توی زمین بازی خودش بنشونه من هستم که می خواد با ازدواج من و خواهرش مهناز بازش رو تکمیل کنه »

گیسو دلش آشوب زده به زیر پایش سقوط کرد و دیگر تاب نیاورد و به سمت او چرخید و نگاهشان در هم قفل شد . خواستگاری مهناز برایش علامت سوالی درستی میان افکارش بود ولی هیچ نگفت تا شاید به جوابش برسد

....

« گیسو انکار نمی کنم خانواده ام به وصلت با مهناز راضی هستند ولی این هیچ ربطی به من نداره و این رو هم بهشون گفتم. ولی بر خلاف میل من می خوان من رو مقابل عمل انجام شده قرار بدن ! نمی دونم شاید از فرزانه یا مامانم بین حرفهاشون حرف خواستگاری شنیده باشی یا بعدها بشنوی ولی باور کن صادقانه می گم من نه خواستگاری مهناز رفتم و خیال دارم زیر بار این موضوع برم . من حتی دیشب به مهناز گفتم که روی حرف و حدیث های بزرگ تر ها حسابی باز نکنه ... »

خب آرامش بی شک از جنس همین لحظه ایست که تجربه می کرد ، افکار منفی رنگ باخت و لبخندی نرم روی لبش نشست ... و ب چشم دوخت به او که صادقانه حرف می زد و بر سر هر جمله اش یک گیسو می کاشت ...

«گیسو، من آدم مذهبی نیستم، ولی به یه سری اصول پابندم و از روابط بی هدف بین دختر و پسر که باری به جهت باشه اصلا خوشم نمیاد و تصمیم دارم حالا که از حس تو نسبت به خودم با خبرم پیام خواستگاریت و رابطمون رو رسمی و شرعی کنم. ولی بهم چند وقتی رو فرصت بده تا اوضاع رو سر و سامون بدم... باید پیش از هر چیز ماهیت خسرو رو برای خواهرم و البته پدر و مادرم رو کنم از اون گذشته، پدرم تیش قلبش با باتریه و باید مراعات حالش رو بکنم... نمی تونم بی گذار به آب بزوم...»

فرهنگ حرف هایش به نقطه سر خط رسید و بعد از تاملی کوتاه به قدر یک نفس، به چشمان او خیره شد و با لحنی نرم و دلنشین که دل گیسو را زیر و می کرد گفت:

«می شه خواهش کنم، یه کم صبر کنی و بهم فرصت بدی...؟!»

گیسو حال غریبی داشت دلش می خواست او را بردارد و گوشه ی دلش پنهان کند تا دست مهناز که هیچ...! دست هیچ بنی بشری به او نرسد! باز هم لبخند امضاء رضایتش شد و آرام پرسید:

«آقای فتوحی! می شه من هم خواهش کنم تا رسمی نشدن رابطه مون، خانواده هامون چیزی ندوند... این باعث می شه روی ما حساس بشن... و بریم زیر ذربین!»

ابرو هایش به سمت بالا پرواز کرد نکته ی ظریفی بود سرش را ریز به علامت تایید تکان داد:

«موافقم... نکته ی به جایی اشاره کردی...»

گیسو لیوان آب هویچش را به روی پیشخوان گذاشت و مچ دستش را تا امتدد نگاهش بالا کشاند و با دیدن عقربه ها که از دوازده و نیم کمی آن سو تر را نشان می داد گفت:

« آقای فتوحی، برای آب میوه ممنونم، اگه می شه کم کم بریم من بازهم به بهانه ی کتاب خریدن او مدم بیرون و نمی تونم دست خالی برگردم....»
فرهنگ دلش می خواست این تکه ابر خواستنی را بر دارد و همراه او به آسمان برود، لبخندی روی لبش نشانده و چشمانش را به علامت تایید روی هم فشرد... و از روی صندلی برخاست و گفت:

« پاشو بریم.... یه کتاب فروشی خوب سراغ دارم که خیلی دور نیست و سرراهمونه، بعد هم تورو می رسونم خونه وتوی راه حرفهامون رو می زنیم، من هنوز حرف های تورو نشنیدم.»

فرهنگ این را گفت و به سمت صندوق رفت، پول آب هویج ها را حساب کرد و هر دو سرشار پراز حس زندگی از مغازه بیرون رفتند و لیوان های نارنجی نیم خورده را برای صاحب مغازه به جا گذاشتند....

*

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۳، ۱۹:۲۲]

افسانه چهار زانو روی تخت نشست هشت کتاب سهراب سپهری را روی زانویش گذاشت، صفحه ی اول آن را باز کرد و نوشته ی بالای صفحه که با خطی خوش و خوانا نوشته بود:

« تقدیم به عطر یاس » را با صدای بلند خواند بعد از سوتی کشدار ی گفت:

« دختر گل زدی ها ... این بابا خیلی خاطرت رو می خواد »

گیسو لبخندش را دست و دلباز روی لبهایش پهن کرد، او هم چهار زانو کنار افسانه نشست، کتاب را از میان داستان او بیرون آورد، دستی نرم روی دست خط فرهنگ کشید و در خیالش رفتار مردانه او را در کتاب فروشی دوره کرد و با صدای افسانه حواسش به سمت او برگشت:

« گیسو می دونی به نظرم دو دسته مرد وجود داره، یکی سر کاره و بارشه، یکی دیگه ور دل یه درو داف کنج یه باره...! و فکر می کنم فرهنگ دسته ی اول باشه ... ولی باید ببینم چه طوری می تونه بین اتفاقات دور و برش و چیزهایی که تو برای من تعریف کردی هماهنگی برقرار کنه، مردونگی و عشق خودش رو توی روز های سخت نشون میده! وگرنه همه به وقت خوشی عاشقند، از من بپرس که یه خواهر مطلقه تو خونه ور دلمون داریم و اونم با عشق ازدواج کرد و مردش نامرد از آب دراومد...»

گیسو دلشوره به سروقتش آمد و کنار خوشی هایش بساطش را پهن کرد ... از روی تخت بلند شد، نفس عمیقی کشید و به پشت پنجره رفت، گوشه ی پرده را پس زد به پنجره ی قدی اتاق فرهنگ چشم دوخت و چشم های او را با آن مژه های پرو پیماناش در خیالش تجسم کرد

افسانه واقعیت ها را بی قاب و حاشیه برایش عیان کرده بود خانواده ی فتوحی ها قبیله ای کوچک بودند و از آن با افتخار صحبت می کردند ... و آنها یک خانواده ی سه نفری کوچک بدون هیچ سلسله و قوم، خویشی!

مهرانگیز خانوم رج به رج رویای عروس شدن مهناز را در کنار پسرش می بافت و حاج رضا ، فرزانه کلاف های نخ رنگانگی کنار خیال او می گذاشتند تا نقشی رنگی تر بیافد!

گوشه ی پرده را رها کرد و به سمت افسانه برگشت و گفت :

« افسانه سعی کن هیچ وقت عاشق نشی ، چون اون وقت آسایش روی قایق دلواپسی راهی دریای نگرانی می شه ... ! این تازه قسمت خوشه خیالت پی یارت مدام میره پی ولگردی !»

گیسو کف دستش را روی سینه اش گذاشت ، درست روی قبلش و با صدای نرم و محزونى ادامه داد:

« از وقتی فرهنگ رفته و این جا نشسته ، دیگه دستم به قلم نمیره و حتی نمی تونم افکار رو نظم بدم و به داستان کوتاه بنویسم ، رمان که دیگه جای خود داره ! به نظر من عشق نوپا و کهنه نداره! عشق یه حسه وقتی روی دلت نشست ، ریتم نفس هات با اون تنظیم می شه ، وقتی عاشق بشی بی خوابی میاد سر وقت ، عشق درد بی درمونی که فقط یه علاج داره و اون وصاله یاره»

افسانه از این همه احساس چشمانش خیس شد ، از جایش برخاست و روبروی او ایستاد ، دستانش را دور شانته ی گیسو حلقه زد و او را به خود فشرد ، زیر گوشش دلداری دهنده نجوا کرد:

« قریون این همه احساس قشنگت برم ... غصه نخور همه چی درست می شه غصه ی من رو هم نخور قول میدم عاشق هرکی بشم عاشق این پسر

صاحب خونتون نشم! گلاب خانوم بهش قلب خوبی داده «هرکول ...!
«آدم از اون بر و بازو خوف می کنه»

لبخند کنار تری چشمانش نشست! یار غارش «افسانه» همان که در تنبلی
و درس نخوانی شهره ی دبیرستان بود در دوستی همتا نداشت و شهره ی
شهر دوستی بود.

*

سالگرد ازدواج خسرو و فرزانه بهانه ی شیرینی بود تا درخشان ها به خانه ی
خسرو دعوت شوند، فرزانه ای که حالا با گلی خانوم جیک تو جیک شده
بودند و فرزانه حرف هایش را داخل سفره ی درد دل با گلی خانوم تقسیم می
کرد.

گلی خانوم که از نگاههای خسرو خوشش نمی آمد، بهانه هایش ردیف کرد
و عاقبت تسلیم اصرار های فرزانه شد و به ناچار پذیرفت.

گیسو هم خیال رفتن نداشت ولی با پیامک کوتاه فرهنگ تصمیمش به چشم
بهم زدنی عوض شد «گر یادم آوری یا نه / من از یادت نمی کاهم / تو را من
چشم در راهم».

**

خانه فرزانه تا آسمان فاصله ای چندانی نداشت! ...! و طبقه ی آخر یک برج
شیک و لوکس در بهترین منطقه ی شمال تهران بود خانه ای وسیع با
لوازمی شیک و امروزی و چشم اندازی رو به شهر که دل هر بیننده ای را
آب می کرد....

از همسایه ها به غیر از آنها حاج خانوم و برزو هم بودند و یکی از دوستان خانوادگی فتوحی ها به اسم دکتر ریاحی هم حضور داشت ، که بسیار خوش صحبت بود و صدای زیبایی هم داشت وقتی حرف که می زد تمام صداها را تحت تاثیر خود قرار می داد....

فرامرز و همسرش الهه هم بودند و مهناز با لباسی شیک و پوشیده همراه فرزانه با وقار میزبانی می کرد....

گیسو کنج ترین قسمت سالن که دوتا مبل نزدیک بهم قرار داشت و بین آنها میز عسلی مرمی گذاشته بودند نشست و نگاهش را به سمت الهه چرخاند، که کنار مامان گلی نشسته بود و نرم با او خوش و بش می کرد الحق که از زیبایی مامان گلی نازنازیش به گرد پای او نمی رسید ... فرامرز حق داشت که عاشق این چهره ی زی

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۳:۱۹:۲۲]

با شود از فتوحی ها فقط فرهنگ با او گرم برخورد کرد و هر بار که او را زن داداش صدایش می زد ، لبخندی زیبا روی لبهای خوش فرمش می نشست

مامان بزرگ گلاب هم بیکار نبود و کنار ناهید خانوم و حاج خانوم و البته مهرانگیر خانوم صحبتشان گل انداخته بود و کمی آن سو تر فرهنگ در جمع آقاییون نشسته و هوش و حواسش پی حرفهای آنها بود

در دریای خیالتش الهه را به عنوان یک جاری تجسم کرد ، نفس عمیقی کشید و قدری سر جایش جا به جا شد ، الحق الهه اسم برازنده ای برایش

بود با صدای پیامکش نگاهش را از الهه گرفت و پیامک را باز کرد: «
چرا تنها نشستی ... حوصله ات سر رفته؟!»

لبخندی نرمی روی لبش نشست و نرم تر از لبخندش، نگاهش به سمت
فرهنگ چرخید که نگاهش به فرامرز بود و در تایید حرفهای فرامرز سرش را
تکان می داد ...!

خب پس خودش آن جا بود و هوش و حواسش پیش او لطافت این
توجه های مردانه زیر پوستی که به نرمی مخمل بود و روی احساسش پهن
شد ... از جایش برخاست و به کنار مامان گلی و الهه رفت و با اجازه ای
گفت و کنار دست گلی خانوم نشست ... الهه با دیدن گیسو نگاهش به
سمت گلی خانوم برگشت و گفت:

گلی جون چه دختر خوشگلی داری ... خیلی شبیه خودته با این تفاوت که
تو گندمی هستی و گیسو جون سفید ... خدا شوهرت رو رحمت کنه اصلا
بهت نمیاد دختری به این سن داشته باشی...! انگار خواهر کوچکترت
کنارت نشسته!»

گلی خانوم لبخندی روی لبش نشان داد، تشکر کوتاهی کرد و با صدای پیامک
موبایلش بیخشید کوتاهی گفت و آن را باز کرد و خواند: «خانوم گل می
توننی به داد یه دل بی قرار برسی و چند دقیقه باهاش حرف بزنی تا آروم بشه
«....»

گلی لبه‌ایش طرحی از لبخند گرفت صفحه‌ی موبایلش را خاموش کرد، به گیسو که حواسش پی او بود، شتاب زده اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد گفت:

« یکی از همکارهای اداره ست ...! »

سپس بعد از تاملی کوتاه با عذر خواهی از جایش برخاست و به تراس خانه که از پذیرایی خانه‌ی آنها هم بزرگ تر بود رفت، تراسی که رو به شهر باز می شد و چهارتا صندلی حصیری دور میز گرد شیشه‌ای جمع شده و وسط تراس لم داده بودند ...

با صدای الهه گیسواز مامان گلی اش نگاهش را برداشت که با تلفن آهسته حرف می زد و به سمت الهه چرخید :

« از خودت بگو شنیدم تازه کنکور دادی فکر کنم امشب نتایج بیاد روی سایت ... »

گیسو به یاد اعلام نتایج افتاد و غم به دلش سرازیر شد دهان باز کرد تا حرفی بزند اما معجالی نشد و فرامرز از جمع مردان جدا شد، الهه را صدا زد ... الهه هم با عذر خواهی کوتاهی از کنار گیسو برخاست و همراه هم به یکی از اتاق‌ها که ته راهرویی قرار داشت رفتند ...

گلی خانوم بعد از تلفنش به آشپزخانه رفت تا به فرزانه کمک کند و باز هم تنها شد!

فرهنگ به هوای برداشتن میوه به سمت او که ظرفی پراز میوه روی میز مقابلش بود آمد، خم شد و در حالی که سرش به سمت او بود آهسته لب زد

«خوبی...؟» سپس دو تا سیب سرخی که زیر نور های هالوژن ها برق می زد برداشت و یکی را داخل پیش دستی روبروی گیسو گذاشت و دیگری را هم برای خودش برداشت.... و پنهانی چشم هایش ، که چراغانی بود را کوتاه بر روی هم فشرد و دوباره به جمع مردان پیوست ...

گیسو با خودش اندیشید....گاهی برای بیان عشق نیازی به قربان صدقه رفتن نیست...! برای بیان عشق نیازی به دوست دارم گفتن های آتشین نیست! حتی هدایای گران قیمت هم نیار ندارد....! گاهی فشردن پلک ها همان کار را می کند، حتی سیب سرخی که هدیه می گیری بوی عشق می دهد.. خم شد سیب سرخ را از روی پیش دستی برداشت و در حالی که زیر چشمی نگاهش به فرهنگ بود گاز محکمی به آن زد، فرهنگ که منتظر همین لحظه بود، او را زیر چشمی زیر نظر داشت، هم همزمان با گیسو گاز محکمی به سیب سرخش زد.

طعم عشق کام هر دورا شیرین کرد.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۷:۰۲:۰۱]

گلی خانوم دست هایش را روی نرده های تراس گذاشت و چشم دوخت به پیراهن شهر که پولک دوزی شده بود و از دور و نزدیک می درخشید و دلش می خواست دست بکشد به حریر نرم شب... نسیم خنکی، بازیگوش از پر شالش گذشت و گردن به عرق نشسته اش را به نوازش گرفت.... توی حال و هوای خودش به مهرداد رسید که صبورانه او و مشکلاتش را تاب می

آورد ورد پای کم رنگ حضورش را به پای بی وفایی نمی گذاشت و به همین تلفن های گاه گاهی هم راضی بود

« خلوت کردی؟! »

با صدای فرزانه از پشت سرش به سمت او چرخید ، لبخندی به کم رنگی نوری که از دور سوسو می زد ، روی لبهایش نشانده دوباره برگشت ، بی آن که چشم از پولک های ریز و درشت شهر بردارد گفت:

« امشب خیلی به زحمت افتادی شام هم خیلی خوشمزه بود »

فرزانه دستانش را روی سینه اش در هم تاپید :

« نوش جونت زحمتی برای من نداشت ، تمام غذاها رو از بیرون سفارش داده بودم و من فقط هماهنگ کردم . »

گلی نگاهش میان چراغ های شهر گیر کرده بود و جدا نمی شد و با صدای نرم گفت:

« این جا خیلی قشنگه آدم حس می کنه می تونه روی چراغ های شهر دست بکشه »

فرزانه لبخند محرزونی زد ، او هم نگاهش به روی چراغ های اتوبان که مثل دانه های مرواریدی پشت هم قطار شده بود ثابت ماند جواب داد:

« وقتی هایی که دلم خیلی پره میام این جا و سرم رو به آسمون بلند می کنم ... این جا حس می کنم به خدا نزدیکترم... »

گلی نگاهش را به آسمان داد که ستاره هایش زیر نور شهر کمتر جلوه می کردند گفت:

« خدا رو می شه ، مثل حضرت یوسف از ته چاه صدا کرد و نیازی به همچین ارتفაცი نیست! »

فرزانه در گیر این جمله ، گره دستهایش را به روی سینه محکم تر کرد و چشمانش را برای لحظه ای کوتاه بر روی هم گذاشت.

« گلی کنار تو حال دلم خوب می شه و یه حس آرامشی توی حرف هات هست که مثل کلید در های غصه رو به روت می بنده و امیدوارت می کنه ... من دوستای زیادی دارم ولی با وجود کوتاهی عمر دوستی مون پیش تو خیلی احساس خوبی دارم. »

گلی خانوم این بار لبخندش چراغانی شد و بعد از تاملی به قدر نفس جواب داد:

« دختر از من قدیسه نساز! من هم یه آدمم با تمام اشتباهاتم گاهی مجبور می شم دورغ بگم سعی می کنم یه زن قوی باشم ولی گاهی زیر بار زندگی و مشکلاتش کمرم خم می شه ... »

« گلی امشب اصرار داشتم بیای به این مهمونی ، سوای حس خوبی که از حضورت می گیرم برای این بود تا دکتر ریاحی رو ببینی ! همون دکتر ی که دوست خانوادگی مونه »

می دونی ما خیلی ساله که با هم رفت و آمد خانوادگی داریم و آشنایی ما بر می گرده به دوستی پدر ها مون هر چند که به فاصله ی کوتاهی پدر و بعد هم مادرش رو از دست می ده ولی باز رفت و آمد خانوادگی ما پابرجا می مونه ... یه آزمایشگاه خیلی مدرن و مجهز داره و همه ی ما همیشه پیش

اون آزمایشهامون رو انجام می دم شاید باورت نشه خیلی از دکتر ها قبولش دارند و آزمایشگاه اون رو توصیه می کنند...

مرد خوب و اهل زندگیه ، فقط نمی دونم چی شد یه دفعه با زنش زدن به تیپ و تاپ هم دیگه و جدا شدند...!»

گلی که در گذر این سالها گرگ باران دیده شده بود و کافی بود تا حرفی از دهان کسی خارج شود، زود تر از او تا ته جمله اش می رفت و نقطه ی پایانش را می گذاشت ، منظور فرزانه را خیلی خوب فهمید اما خودش را انداخت به کوچه ی علی چپ و نگاهی که رنگ سوالی داشت و چینی هم میان دو ابرویش پرسید:

« خب این های که گفتمی برای تبلیغ آزمایشگاهش بود دیگه...؟!»

فرزانه ها همراه او خندید

« تورو نمی شه گول زد مثلا می خواستم مقدمه بچینم تا برسیم سر حرف اصلی ام، اسمش هومن و چهل و سه سالشه ... سه ماه پیش از زنش جدا شد مرد خوبییه وضع مالی خوبی هم داره و بچه هم نداره نظرت چیه...؟!»

گلی حس بدی غرورش را به بازی گرفت اخم هایش درهم گره شد ، نگاهش را از فرزانه جدا کرد و در حالی که حواسش پی گیسو بود که با الهه کنجی نشست و گپ می زدند ، با حفظ همان اخم هایی که نشان از نارضایتی اش داشت جواب داد:

«فرزانه من فقط با تو درددل کردم و از سختی های زندگیم گفتم ازت نخواستم راه حلی برایش پیدا کنی....! امیدوارم بدون اینکه نظر من رو بدونی حرفی به این آقا نزده باشی

در ثانی این کار درست نیست...! از طلاقشون سه ماه بیشتر نمی گذره شاید بخوان به هم رجوع کنند و با این کار پل های برگشت پشت سرشون خراب می شه...»

«این پل ها خراب شده قبل از این که بیای با دکتر گپ می زدیم و گفت زن سابقش به محض تموم شدن عده اش به عقد یه مرد دیگه در اومده خیالت راحت از تو چیزی بهش نگفتم و می خواستم قبلش نظر تو رو بدونم، بهش فکر کن پیشنهاد خوبیه! هر دو تون یه زندگی دیگه رو تجربه کردید....! اون بچه نداره و وضع مالیش هم خیلی خوبه؛ تو هم دخت

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۷/۰۱:۰۲]

رت بزرگ شده و هنوز بر و رو داری چرا وقتی می تونی زندگی راحت و بی دغدغه ای داشته باشی خودت رو توی سختی روزگار پیر کنی....؟!»

گلی نگاهش را از گیسو و خنده هایش که کنار الهه به پرواز در آمده بود گرفت و به سمت شهر و چراغ هایش برگشت چشم هایش را بر هم فشرد، آب دهانش را فرو داد تا حس های بدش جویده نجویده فرو دهد و میان کشمکش های ذهنی اش صدای خسرو را از پشت سرش شنید و بی هوا به سمت او برگشت:

« عزیزم کیک رو از قنادی فرستادند ... هوا گرمه می ترسم آب بشه نمی
خوای یه فکری به حالش بکنی؟! »

فرزانه لبخندی به رویش پاشید و مو هایش را که خوش حالت از زیر شال
بیرون زده بود دستی برد و به سمتش نرم قدم برداشت :

گلی خانوم برای این که آن دو راحت باشند دوباره به سمت شهر و چراغ
هایش برگشت و پشت به آنها ایستاد و خسرو بلافاصله نرم گونه ی فرزانه را
ب* و* سید آهسته زیر گوشش پیچ پیچ وار گفت:

« امشب خوشگل شدی؟! »

فرزانه لبخندی مهمانش کرد و روی پاشنه پا چرخید و بی حرفی به سمت
ساختمان به راه افتاد ، خسرو هم با چند قدم خود را به نرده های تراس
رساند و با کمی فاصله از گلی ایستاد با انگشت کوچکش که یک بند
نداشت گوشه ی ابرویش را خاراند و پرسید:

« گلی خانوم امشب بهتون خوش گذشت؟! »

گلی معذب از حضور خسرو پر شالش را قدری پیش کشید و ممنونی گفت
و می خواست به داخل برگردد که صدای خسرو مانع شد:

« خوشحالم که فرزانه با خانومی به زیبایی شما که رفتارش همه رو وادار به
تحسین می کنه دوست شده »

گلی دهان پر کرد تا درشتی به سبک و سیاق خودش بارش کند ، تا پایش را
از گلیم خودش فرا تر نگذارد که با صدای گیسو حرفش نگفته باقی ماند...

« مامان کجایی...؟ فرزانه جون کیکش رو آورد »

گلی با ببخشید از کنارش رد شد ، شتاب زده به داخل ساختمان رفت و به محض ورودش با دکتر هومن ریاحی چشم در چشم شد و با اخمی درشت نگاهش را از او گرفت ...

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۸، ۴۶:۰۲]

خانومانه رفتار کردن باعث شد شام خیلی مختصر و مفید بخورد و حالا نیمی از دلش خالی خالی بود و ساز و نوای قار و قورش به راه و نیمی دیگر دلشوره در آن در حال جوشیدن و قل قل کردن بود

سرش را داخل یخچال برد! خب چیز اشتها برانگیزی پیدا نکرد ، با دیدن سیب های پلاسیده ، چینی به بینی اش داد عاقبت تکه ای پنیر روی نانش گذاشت و قبل از این که آن را به دهانش برسد سر برداشت و رو به بالا گفت:

« خدایا اگه کنکور قبول نشم چه غلطی بکنم ... جواب مامان گلی رو چی بدم؟! قرار شد بیای پایین و کمکم کنی یادت رفت؟!»

لقمه را به دهانش برد و درحالی که آن را همراه غصه هایش می جوید، همراه یک لیوان آب به پذیرایی رفت تا حداقل از صحبت های داغ مامان بزرگ گلاب هم عقب نماند ...

روی میبل شانه به شانه ی مامان بزرگ گلاب نشست و خودش را به او قدری نزدیک تر کرد و دستی به تسبیح در دست او کشید ، نرم روی اسم الله حک شده روی تسبیح را نوازش کرد ، نگاهش به سمت مامان گلی اش برگشت

که کنار کمد دکور روی دوزانو نشسته بود و دنبال چیزی کمد را زیر رو رم می کرد و در تایید حرفهای مامان بزرگ گلاب فقط «اوهومی» می گفت و باز هم سرش را به داخل کمد می برد

گلاب خانوم دستی نوازش وار به سرو گوش گیسو کشید و تسیحش را در دست چرخاند و گفت:

« الهی عاقبتشون ختم به خیر باشه امشب هم تموم شد ، دیدی چه انگشتی شوهر فرزانه براش خریده بود ماشالله به این خونه زندگی هیچی کم نداشت الهی که دامنش هم سبز بشه و خدا یه بچه توی دامنش بگذاره ... شکر خدا پسر بزرگ مهرانگیز خانوم هم دیدیم چه زن خوب و خوشگلی هم داره ولی نمی دونم چرا مهرانگیز خانوم باهاش سر سنگین بود! حاج رضا هم زیاد تحویلش نگرفت....! »

پر روسری فیروزه ایش را که پر از گل های ریز ارغوانی بود را به پشت سرش پس زد و ادامه داد:

« می گم گلی ، مهنازخواهر شوهر فرزانه امشب چرا سگرمه هاش تو هم بود یکی دوبار هم ناهید خانوم زیر گوشش یه چیزهایی پیچ می کرد که شونه بالا انداخت امشب خیلی سرو ساکت بود و دیگه مثل توی باغ قرشمال نبود؟! »

گلی خانوم بی حواس و بی ربط اوهومی گفت و تکه ای از چتری هایش را که مدام جلوی دیدش را می گرفت پس زد پاهای خسته اش را جا به جا کرد و این بار دوزانو نشست باز هم سرش را داخل کمد کرد و جواب داد:

«ول کن این حرفها رو به ما چه مربوطه!»

گیسو سرش را روی شانه گلاب خانوم گذاشت و ب*و*سه ای نرم سهم موهایش شد هر دو به گلی و اخم های بی دلیلش نگاه می کردند عاقبت گلاب خانوم پرسید:

«این اخم هات واسه چیه؟! از وقتی از تراس برگشتی توی سالن پذیرایی سگرمه هات جفت هم شدن؟! اصلا توی کمد یه ساعته دنبال چی می گردی؟!»

گلی سوال مادرش را شنید اما آن را بی جواب گذاشت چرا که درد دل هایش به چشمان هرز خسرو می رسید و دلش نیامد غصه ای روی غصه هایش آوار کند!سر برداشت و تلی از دفتر یاداشت های قدیمی و سر رسید ها رو برویش را بی نظم به داخل کمد باز گرداند رو به گیسو شد و پرسید:

«گیسو سایت رو چک کردی جواب های کنکور اومد؟»

باز هم به یاد کنکور او نتایجش افتاد و آه از نهادش برآمد! نگرانی و دلواپسی بدو خودرا به او رساند و همان جا کنار دلش بساط کردند . گوشه ی لیش به سمت بالا کج شد و جواب داد:

«همین آآن چک کردم اینترنت خونه قطع شده قرار شد وقتی نتایج اومد افسانه زنگ بزنه و خبره بده ، هر چند بعید می دونم امشب خبری بشه! باید داوطلب ها رو سکنه بدن بعد جواب ها رو بگذارن روی سایت

«...»

گلی م*س*تاصل از جایش برخاست و یک دستش را به کمرش زد و پوف کشداری کشید و رو به گیسو که غرق خیالاتش تپ تپ روی پایش ضربه می زد پرسید:

« گیسو اون سر رسید قدیمی من رو ندیدی؟ همون که همیشه توی کیفم می داشتم، خانوم صابری چند روزه بند کرده آدرس خانوم شاکری رو بهش بدم، نمی دونم چیکارش داره..؟ از وقتی خانوم شاکری استعفا داده دنبالش می گرده....؟! »

یه بار از دهنم پرید و گفتم آدرسش رو خیلی وقت پیش به من داده، بهش قول دادم تا آخر امشب براش پیامک کنم، رفتیم مهمونی فرزانه اصلا از بادم رفت....»

گیسو با شنیدن اسم سمیرا از میان جمله های ناقص و بریده، بریده ی مادرش به آنی سر برداشت... خب همین را می خواست یک آدرس مختصر از سمیرا.... شتاب زده از جایش برخاست و با سیاستی که خاص خودش بود گفت:

« نه مامان ندیدم...! ولی آآن میام کمک تا با هم پیدا کنیم....»
 ولی پیشنهادش در حد حرف باقی ماند و پایش به میز عسلی برخورد کرد، در دم به روی زمین سکندری رفت...! دردی خفیف در انگشت کوچک پایش پیچید و کمی هم زانویش درد گرفت... گلی خانوم خود را به او رساند و نگاهش را در صورت درهم او چرخید داد و نرم پرسید:

« حواست »

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۸/۴۶:۰۲]

کجاست مادر خوبی طوریت نشد؟!

گیسو که سرم *س*ت کشف جدیدش بود، سری بالا انداخت و لبخند
مضحکی روی لبهایش نشانده، از جایش برخاست و کوتاه جواب داد:

« نه بابا خوبم .. چیزی نشد که ... »

گلی خانوم از جایش برخاست و درحالی که به سمت اتاق مشترکش با
مادرش می رفت گفت:

« پاشو برو بخواب نمی خواد کمک کنی خودم یه کاریش می کنم ... »

وقت رفتن صدای مامان بزرگ گلابش را از پشت سرش می شنید که می
گفت :

« گلی یه اسپند برای بچه ام دود کن امشب چشم و ابروش بد جوری تو

چشم بود الهه ، زن فرامرز خان همش ازش تعریف می کرد »

لبخندی روی لبش نقش بست آن هم خیلی کم رنگ ...! مامان بزرگ گلابش
نمی دانست که فضولی هایش سرش را به باد می دهد نه چشم و ابروی
خوش قوراه اش!

و با صدای دینگ دینگ موبایل و دیدن پیامک افسانه ذوق ذوق پایش را از
خاطر برد و قلبش به ذوق ذوق افتاد ...

« گیسو جواب کنکور اومد روی سایت!!! »

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۹/۰۶:۰۴]

افسانه بعد از پیامکش چند استیکر اشک و آه و ناله هم فرستاد و پشت بندش دنگ، دنگ تلفن همراهش مثل ناقوس فضای اتاقش را پر کرد ... افسانه هول و شتاب زده فرصت نداد، تا سلام گیسو به احوال پرسى برسد میان خنده های بی پروایش گفت که خودش به همراه رتبه اش به کره ی ماه شوت شده است!

و پرسید خب تو چیکار کردی ...؟!»

گیسو قلبش مثل ماشین کهنه ای که در سر بالایی به ریپ ریپ می افتد، یکی در میان می زد و با روشن شدن لامپ کم مصرف که از سیمی سیاه رنگی از سقف آویزان بود، نور مهمان اتاق چند متری کوچکش شد کف دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با نفس های بریده، بریده گفت:

« افسانه دارم سگته می کنم ... وسواس قبول نشدنم مثل خوره به جونم افتاده سوگل نمازی رو یادته ...؟ اونم شاگرد اول رشته ی ریاضی بود ولی پارسال هیچ جا قبول نشد ... نمی دونم این اینترنت کوفتی خونه چه مرگشه ...؟! که از بیخ و بن قطع شده!»

افسانه با صدایی که همچنان ته خنده ای میان آن لم داده بود، جواب داد:

« خب تو خُلی ... ! مرض خود آزاری داری! برای همین مدام فکر و خیال می کنی! خیر سرت شاگرد اول مدرسه بودی! از اون گذشته، تبدلی خیلی هم کیف داره از من بیپرس که راه تبدلی رو تا خونه ی آخرش رفتم ... ولی بین خودمون بمونه بابام بد جورى شاکی بودها ... ! دختر نمی

میری که....! ته تهش اینه که رفیق خودمی و با هم می ریم به دانشگاه پولی ... حالا هم شماره ی داوطلبی تو بده تا برم توی سایت و چک کنم»

افسانه به سبک سیاق خودش دلداری می دادو گیسو از شدت استرس دستپاشی که هیچ پشت پلک چشمش هم عرق کرده بود

بار دیگر اینترنت را چک کرد و « آه» محکم و جانانه ای زیر لب گفت سرش را به زیر میز تحریرش برد تا شاید با خاموش و روشن کردن مودم فرجی شود و صدای افسانه مثل مته ی برقی که زمین را سوراخ می کند پرده ی گوشش را شکافت ...

« گیسو این حرفها را ولش کن .. بریم سر اصل مطلب از مهمونی امشب خونه ی فرزانه بگو چه خبر بود ؟ فرهنگ رو دیدی ؟ حرف هم زدیدی؟ بازم بهت سیب داد ؟ »

گیسو مودم را یک بار روشن و خاموش کرد و سر برداشت تا از زیر میز بیرون بیاید که سرش محکم به تیزی میز اصابت کرد و صداش آخش با صدای تق میز ادغام شد ... تلفن از دستش افتاد و صدای گنگ و نامفهوم افسانه بعد از چند تا الو الو گفتن قطع شد

چهار زانو کنار میز تحریرش نشست ، دست روی سرش گذاشت ، جایی را که به لبه ی میز خورده بودرا قدری فشار دادو چشمانش از درد روی هم فشرد ، حق با مامان بزرگ گلاب بود باید برایش اسپند دود می کردند !....!

با صدای زنگ تلفن همراهش دست برد آن را از زیر میز بیرون کشید و بی آن که به صفحه ی آن نگاه کند دکمه ی تماس را فشرد گفت:

« الهی بگیری! من دارم از دلهره خفه می شم اینترنت خونه هم وصل نمی شه! اون وقت به جای این که ببینی من چه غلطی کردم اون ور خط «فرت و فرت» از فرهنگ و مهمونی امشب می پرسى؟! چى مى خواى بدونى ...؟! آره امشب اومده بود يه پيراهن شيك و خوش دوخت آستين کوتاه هم تنش بود ، آبي آبي درست مثل آسمون ، درست مثل شلوار جيني كه پوشيده بود ، دلم براش رفت.... يه سيب سرخ هم بهم داد ، بازم بگم يا كافيه؟!»

فرهنگ خنده هاى بي صدايش را فرو داد اين شيرين ترين تعريفى بود كه تا به حال شنيده بود ...! و از هزار تا جمله عاشقانه هم عاشقانه تر بود لبهايش را تر كرد و نرم ولى مردانه گفت:

« سلام شبت به خير»

به آنى چشمانش درشت شد! انتظار صدای فرهنگ را آن سوي خط نداشت! لب زيرنش را ميان دندان هايش فشار داد ، با اين سوتى آشكار آبرويش را به حراج گذاشت!

دستش را مشت كرد و چند بار آهسته به كنار شقيه اش ضربه زد ، صدايش همراه ضربان قلبش باز به ريپ ريپ افتاد ، لحنش را قدرى آهسته تر كرد تا در مرز اتاقتش باقى بماند ... بريده ، بريده با جمله هاى كه فعل و فاعل درستي نداشتند گفت:

« سلام آقاى فتوحى ... ببخشيد اشتباهى شديد... يعنى من اشتباه شدم يعنى با دوستم اشتباه شديد...!»

فرهنگ با حفظ همان لبخند بی صدا خم شد لبه های جا نمازش را که رو برویش پهن بود روی هم گذاشت ، آن را تا کرد و در حالی که از جایش بر می خاست ، خنده هایش را میان حصار لبه هایش محصور کرد و به داد جمله های بی سرو سامان او رسید :

« یه نفسی تازه کن دختر زنگ زدم بگم یک ربع پیش نتایج کنکور اومد روی سایت»

گیسو دلش می خواست تار تار موهایش را می کند و به دست باد می داد ! به میز تحریرش تکیه داد حالا دیگر ذوق ذوق سرش را هم فراموش کرده بود !...

با لحنی که اضطراب در آن شناور بود جواب داد:

« ممنونم خیلی لطف کردید ... تا چند دقیقه دیگه میرم سراغش»

فرهنگ روی صندلی پشت میز تحریرش نشست سرش به سمت پنجره ی اتاق گیسو چرخید که پرده ی سبز رنگش زیر نور چراغ می درخشید... دستی به ته ریشش کشید و مردد میان گفتن و نگفتن با لحنی آرام پر

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۹:۰۶:۰۴]

سید:

«حالا که اینترنت خونتون قطع شده آگه بخوای من می تونم نتیجه رو ببینم، فقط کافیه شماره داوطلبیت رو به همراه اسم پدر بهم بگی شماره ی پرونده ات هم همون کار رو انجام میده ...»

گیسو جتری هایش را به پشت گوشش فرستاد.... آب دهانش را فرو داد ، برای فکر کردن فقط چند نفس فرصت داشت ، اگر قبول نمی شد و رتبه اش به کیلومتر ها آن سو تر پرتاب می شد ، آبرویش حداقل پیش فرهنگ که بچه درس خوان بود یک سره بر باد می رفت...!

خب افسانه هم می توانست کمکش کند... از نردبان تردید ها دو پله بالا رفت و دوباره به پله اول برگشت و عاقبت نردبان را به کناری گذاشت و بعد از نفسی عمیق گفت:

« اگه زحمتی نیست شماره داوطلبی رو یاد داشت کنید»

فرهنگ لبخندش عمق گرفت بلافاصله موبایلش را جایی بین شانیه و گوشش گذاشت و لپ تاپش را باز کرد و گفت:

« پس قطع نکن مرحله به مرحله پیش بریم.... فقط صبر کن تاسایت باز بشه ...»

گیسو گوشه ی ناخنش را به دهان گرفت و درحالی نرم آن را می جوید نرم و آهسته گفت: « ممنونم»

دقایقی بعد از چند نفس صدای فرهنگ را شنید :

« لطفا.... شماره داوطلبی و اسم پدر مرحومت رو بگو تا تایپ کنم ...»

گیسو صدایش دیگر به وضوح می لرزید، اما آرام و شمرده شماره را یک به یک گفت و نفس های سنگینش را با بازدمی عمیقی سبک کرد ...

فرهنگ باردیگر شماره را تکرار کرد و پرسید: « اسم پدرتون ...؟»

گیسو نگاهش به عکس بالای تختش برگشت که مردی با چشمانی سبز از پشت قاب چهار گوش به او لبخند می زد و آرام گفت: « امیر فرخ »

سکوت فرهنگ پشت خط طولانی شد و کشدار گیسو نفسش رفت!

فرهنگ متعجب به صفحه ی لپ تاپش نگاه کرد کف دستش را به ته ریشش کشید و امتداد آن تا چانه اش رسید و با صدای گیسو به خودش آمد :

« آقای فتوحی تو رو خدا بگید مجاز شدم یا نه از استرس عنقریب سخته کنم ...! »

فرهنگ با صدایی آرام از ابتدا شماره داوطلبی او را خواند و گفت خانوم گیسو درخشان فرزند امیر فرخ بهتون تبریک می گم رتبه ی شما در منطقه ی یک شده سی و چهار دختر شاهکار کردی ...!

گیسو همان نیمچه نفسش هم رفت با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت :

آقای فتوحی تورو خدا با دقت نگاه کنید من اصلا عجله ندارم شاید اشتباه شده ...!!

فرهنگ از روی صندلی برخاست به پشت پنجره ی قدی اتاقش رفت و به پرده ی سبز رنگ اتاق او خیره شد و با لحنی نرم گفت:

« خانوم دکتر به خدای بالای سر قسم که اشتباهی نشده رتبه ات شده سی و چهار اون هم توی منطقه ی یک، دست مریزاد دختر تبریک می گم شاهکار کردی »

گیسو دیگر تاب نیاورد و قطره های درشت از چشمانش قل قل کنان به روی گونه اش سرازیر شد... روی دو زانو نشست، به حالت سجده خم شد و بی آن که تماس را قطع کند موبایلش را کنار دستش گذاشت و میان گریه هایی که بانگ شادی داشت سلسله وار گفت: «خدایا شکرتم ممنونم... خدایا شکرتم...»

فرهنگ صدای او را می شنید و با احترام اشک هایی که برای سپاسگزاری خرج می شد سکوت کرد:

دقایق کوتاهی گذشت و گیسو از سجده سر برداشت و موبایلش را به دست گرفت و هنوز صدای گریه ی آرامش مهمان گوش فرهنگ بود و چقدر دلش می خواست دست می برد و اشکهایش را نرم پاک می کرد با لحنی نوازش گونه گفت:

«گیسو.... هنوز گریه می کنی...؟!»

اشکهایش بند نمی آمد که هیچ...! آب بینی اش هم راه افتاده بود و با پشت دست آب بینی اش را پاک کرد....

«ببخشید نمی دونم چرا گریه ام بند نمیاد واقعا ممنونم.... بهترین خبر زندگیم رو بهم دادید.... حتی فکر نمی کردم مجاز به انتخاب رشته بشم...»

فرهنگ چشم از پنجره اتاق گیسو گرفت....دستی به میان موهایش کشید رویای لبخند زیبا و چشمان خمار گیسو پشت پلک چشمش نشست

اسغفرالله ی زیر لب گفت صدایش را قدری آهسته تر کرد که نوازش از سر کول آن می بارید گفت:

« هزاران آفرین هم برای تو کمه ...! بهتر بری به خانوم درخشان و خانم بزرگ این خبر و بدی اون ها رو هم خوشحال کنی شبت به خیر »
گیسو نوازش های صدای او را حس کرد و مثل او آهسته جواب داد: « شبت شما هم به خیر »

تلفن را قطع کرد و بلافاصله به سراغ قاب عکس خندان پدرش رفت آن را از روی دیوار برداشت و محکم ب* و* سید به چشمان سبز او خیره شد گفت:

« بابا ممنونم که از اون دنیا هم برام دعا می کنی ... سپس از خوشی چرخی زد و قبل از اینکه قاب را به سر جایش برگرداند دوباره تلفنش زنگ خورد و این بار با دقت به صفحه ی آن نگاه کرد و تماس را وصل کرد و بدون معطلی گفت:

« افسانه قبول شدم رتبه ی سی و چهار منطقه ی یک باورت می شه »
افسانه که کلی پشت خط او مانده بود و آماده تا چند تا دشت بارش کند و بپرسد این همه وقت با کی حرف میزده؟! با شنیدن رتبه ی سی و چهار چشمانش درشت شد و کوتاه گفت ...

« گیسو کوفت بشه یعنی خانوم دکتری روزدی توی گوشش دیگه ؟
بابا گل زدی که !...! »

« افسانه همین الان متوجه شدم باید برم به ما

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۹/۰۶:۰۴]

مانم و مامان بزرگ گلاب بگم ... بعدا زنگ می زنم»

صدای افسانه قبل از قطع کردن توی گوشش نشست :

« گیسو بین از الان دارم بهت می گم باید من و خانواده ام رو... به اضافه ی

شوهر آینده و بچه های آیندام رو مفت و مجانی ویزیت کنی ...!»

گیسو چشم چشم هایش را ردیف کرد و تماس را قطع کرد ... و به پذیرایی

رفت و گلاب خانوم با دیدن چشمان گریان و سرخ گیسو شتاب زده از روی

مبل بلند شد و با صدایی بلند گفت :

« یا حضرت عباس! چرا گریه کردی مادر...؟! چشم و چارت چرا

قرمز...؟!»

گلی خانوم با حضرت عباس مادرش شتابان از سرویس بهداشتی بیرون آمد

و نگاهش به سمت گسو چرخید که اشک در آن حلقه زده بود و با صدایی

که ترسیده بود پرسید:

«گیسو نصف عمرم کردی چرا گریه می کنی...؟!»

قطره اشک حلقه شده در چشمانش راه گرفت و تا چانه اش کش آمد و گفت

:

« مامان قبول شدم...! باورت می شه...؟! قبول شدم و رتبه ام شده سی و

چهار»

نگاه گریانش به سمت گلاب خانوم چرخید که او راهم لرزان می دید:

« مامان بزرگ دیگه نخود چی نیستم... می شم خانوم دکتر»

گلی خانوم زانو هایش تاب نیاورد و روی زمین نشست و سر روی زانو هایش گذاشت و اشک شادی او هم جاری شد دقیقی بعد به کوتاهی عمر چند اشک سر برداشت و رو به گیسو گفت :

« رو سفیدم کردی خستگی این همه سال تک و تنها دویدن رو از تنم در آوردی »

گلاب خانوم با پر روسری فیروزه ای اش اشک نشسته در چشمانش را پاک کرد و سر گیسو را خم کرد ؛ ب* و *سید و گفت:

« نخودچی تو برای من همیشه نخود چی باقی می مونی ! من و مادرت رو رو سفید کردی ، الهی خیر بینی »

سه زن از سه نسل متفاوت کنار هم نشستند و اشک هایش روی لبخند هایشان جای گرفت.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۹:۲۶:۲۲]

AM #57 ۱۵:

با صدای قوقولی قوقول خروس مهرانگیز خانوم از خواب بیدار شد.... کبک خودش هم خروس می خواند آن هم با ساز و دهل !.... اصلا وقتی حال دلت خوب باشد سحر خیز می شوی و دنیا با ساز دلت به ر*ق*ص در می آید و بی جهت لبخند به لب سنجاق می شود !...
پلک های سنگینش را نیمه باز کرد و نور در یک خط باریک به سمتش هجوم آورد به پهلو چرخید و پشت به پنجره شد ، خب اگر از سوتی که

دیروز داده بود فاکتور می گرفت تمام لحظات دیروز را باید در تقویم
خاطراتش ثبت می کرد

سوتی را با اردنگی به انتهای مغزش شوت کرد و پی قسمت های خوب
دیروز رفت از مهمانی فرزانه و گرفتن سیب به خبر موفقیتش رسید و به
صدای نوازش وار فرهنگ ... که می گفت گیسو هنوز داری گریه می کنی
...؟ هزاران آفرین هم برای تو کمه جملات را دوره کرد و حال دلش
خوش شد...!

پتو را به کناری زد و از رختخواب برخاست ، امروز برگی تازه از دفتر
زندگیش ورق خورده بود

دستی روی سرش کشید جای ضربه ی دیروز قدری متورم شده بود موهای
ژولیده و درهم و برهمش که هر کدام سازو نوای خودش را داشت ! به پشت
سرش جمع کرد و با کش محکم بست و طبق معمول هر روزه به سمت
پنجره رفت اول نگاهش را به آسمان داد و بعد به روی پنجره ی سوویت
فرهنگ نشست و شانه های فراخش را تجسم کرد و نرم زیر لب گفت:

« صبحت به خیر خوش خبر »

سپس پر پرده را رها کرد و سبک بال مثل گل قاصدکی در باد چرخ می زد ..
امروز دلش می خواست کتانی به پا می کرد و از این جا تا ته دنیا راه می
رفت و برای آینده اش نقشه ها می کشید فرهنگ را هم میان رویاهایش
جا می داد !

وسوسه ی دیدن او مثل یک خوره به جانش افتاد، نیم نگاهی به ساعتش انداخت اگر کمی می جنبید می توانست همزمان با او از در خانه خارج شود...

با یک تصمیم آنی دست و صورت نشسته مانتو مشکی رنگش را پوشید و شال رنگی رنگی هم روی سرش انداخت بدون هیچ بزرگ دوزکی کیف پولش را به همراه موبایل برداشت قری به کمرش داد و بشکن زنان از اتاق خارج شد.

مامان بزرگ گلاب را وسط سالن کوچک پذیرایی دید که سفره ای سفید پیش رویش پهن کرده و نان ها با سلیقه تا می کند و روی هم می چید، آه از نهادش بر آمد....

می خواست به بهانه ی خریدن نان به نانوايي برود تا شاید قسمت شد و فرهنگ را هم می دید...!

تمام شور و شوقش فرو کش کرد و با سلامی شُل و وارفته گفت:

« مامان بزرگ دستت درد نکنه نون خریدی.....! امروز حالم خیلی خوبه می خواستم به هوای خریدن نون تازه یه قدمی هم بزنم ولی انگار به پای سحر خیزی شما نمی رسم ... برای ناهار ظهر یا صبحونه چیزی نیاز نداری تا از اسماعیل آقا بگیرم...؟!»

گلاب خانوم با حظی وافر قدو بالای گیسو را نگاه کردونکه ای از نان را که سوخته بود را هم جدا.... گفت:

« سلام به خانوم دکتر نخود چی! نه انگار اگه خدا بخواد داری بزرگ می شی و دیگه قرار نیست تا لنگ ظهر بخوابی قدیما می گفتند خدا نعمت و روزی رو صبح خروس خون بین بندهاش تقسیم می کنه ... گلی که می رفت سرکار من هم با هاش رفتم نون تافتون گرفتم ... خامه و شیر تازه هم از اسماعیل آقا خریدم و برای ناهار هم چیزی نیاز نداریم»

سپس به گیسو که در حال باز کردن دکمه های ماتتو اش بود نگاهی انداخت و دستی روی شکمش کشید و گفت:

« ولی نمی دونم چرا امروز یهو *و*س نون بربری تازه کردم ...! از اون هایی که دو آتیشه ست و روش پر کنجد ها! تا تو جلدی بری و بر گردی منم چایی دم می کنم و این نون ها رو سرو سامون میدم ...»

گیسواز موهای سفید او که روزگار فقط چند تار موی تیره برایش به یادگار گذاشته بود گرفت لبخندش باز گشت ، شروع به بستن دکمه هایش کرد تند و شتاب زده ، از پله ها پایین رفت ...

نگاهش را به در آبی رنگ رو برویش داد و قو هایی که سرهایشان مثل قلب جفت هم بود ، در دل به آنها هم سلام کرد ...

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت خب گویا قدیم ها درست می گفتند که صبح خروس خونه روزی را تقسیم می کنند ... اگر به جای رویا بافتن در رختخواب قدری تعجیل می کرد فرهنگ را می دید ...

سلانه سلانه به راه افتاد ... امروز دلش می خواست به همه لبخند و سلام هدیه دهد و همه چیز برایش زیبا بود!

حتی اسماعیل آقا بقال سر کوچه با آن شکم گردو قلبه که روی کمر بندش می افتاد و صبح به صبح همراه قوقولی قوقول خروس جعبه های شیر کیسه ای را جا به جا می کرد زیبا بود...!

حتی دخترش گیتی که گه گاه پشت دخل می ایستاد و به پدرش کمک می کرد و اصولا با جنس مونث میانه ای نداشت و عشو ه ها ، بگو و بخند هایش را برای جنس مذکر کنار می گذاشت هم به نظرش زیبا آمد...!

از کنار بقالی نقلی و جمع و جور اسماعیل آقا که همیشه خدا بوی خیار شور می داد گذشت و قدری از کوچه در دار فاصله گرفت که با صدای دینگ دینگ پیامکش آن را باز کرد و گل از گلش شکفت....

« سلام صبحت به خیر »

دست این تکنولوژی درد نکند که

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۰۹/۲۹ ۲۶:۲۲]

کار مردم دنیا که هیچ! کار عاشق های بی قرار هم راه می اندازد قدم هایش را آهسته تر کرد و چند نفس عمیق کشید و برایش نوشت :

« سلام صبح شما هم به خیر »

فرهنگ که آن سوی خیابان درون ماشینش بود او را می دید که سلانه سلانه قدم بر می دارد و برایش پیامک زد :

« من سمت راست خیابون هستم یه کم جلو تر روبروی داروخانه پارک می کنم بیا سوار شو تا برسونمت »

گیسو پیامک را خواند و سرش به سمت راست خیابان چرخید ، کمی چشم گرداند و فرهنگ را درون ماشین دید که راهنما می زد و از پارک بیرون می آمد ... گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد ... وقتی قرار باشد ساز دلت کوک باشد زمین و هوا هم سازشان را با دل تو کوک می کنند ...!

خب باید قدری ناز می کرد و مثلا می گفت « ممنونم مزاحم نمی شم . یا اینکه زحمت نمی دم خودم میرم . یا اصلا با آن سوتی دیشب باید سرش از خجالت به سینه اش سنجاق می شد ...! اما پاهایش مثل سربازی وظیفه شناس تحت فرمان دل بودند و بی اجازه ی عقل راهی شدند ... آخ که چقدر دلش عنج می رفت برای این دیدار های دزدکی که از عسل هم شیرین تر بود

قدم هایش را قدری تند تر کرد و به یاد این شعر سعدی افتاد که می گفت:
« خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست »

نمی دانست چه سحریست که بوی عطر یاس با گیسو عجین شده بود نفس عمیقی کشید تا نفس هایش پر از عطر یاس شود و در حالی که راهنما می زد تا به دل خیابان بزند ، با لحنی مردانه که نوازش خاصی در آن موج می زد گفت:

« خانوم دکتر افتخار دادند ... کجا می ری صبح به این زودی ...؟! »

چنان قند توی دلش آب شد که شیرینی آن به لب دهانش هم رسید ، لبخندش نرم شد و در حالی سرش به سمت شیشه بود جواب داد:

« ممنونم تا خانوم دکتر بشم باید عمری به قدر هفت سال طی کنم »
 فرهنگ سرعتش را قدری آهسته تر کرد ، از گوشه ی چشم به نیم رخش
 نگاهی انداخت و دوباره به سمت روبرو برگشت و پرسید:

« نگفتی کجا میری! از کدوم سمت برم ؟ »

گیسو به سمت فرهنگ برگشت دلش می خواست دست می برد و موهایش
 را زیر انگشتانش لمس می کرد! فکر بی پروایش را به بیرون از پنجره شوت
 کرد و جواب داد:

« جای دوری نمی رم ! لطفا سر چهار راه نگه دارید میرم نون بربری بگیرم
»

سکوت که بین شان لنگر انداخت ، گیسو حرفهایش را مزه مزه کرد و چاله
 ی سکوت را با کلمات قطار شده در ذهنش پر کرد گفت:

« آقای فتوحی ... من احتمالا تا یکی دو روز دیگه آدرس رو پیدا می کنم ...
 دیشب مامانم دنبال سر رسید قدیمی اش می گشت تا آدرس خانوم شاکری
 رو به یکی از همکار های اداره اش بده ... »

فرهنگ در حالی که سرعتش را قدری کم می کرد تا زمان بیشتری برای
 صحبت داشته باشند سرش را تکان داد :

« ممنونم کمک بزرگی به من می کنی... باید تا قبل از این که دیر بشه
 خواهرم رو از این خواب خرگوشی بیرون بیارم من باید با این خانوم
 صحبت کنم و بعد تصمیم بگیرم .»

گیسو نگاهش به روی آرنج پر از موی او نشست که مثل مخملی مشکی روی هم خوابیده بود! او چقدر دلش می خواست دست روی این مخمل نرم می کشید.... باز هم سرش را به سمت پنجره چرخاند گفت:

« آقای فتوحی من آدرس رو براتون پیدا می کنم، ولی باید یه قولی بهم بدید
...! »

فرهنگ آن سوی چهار راه روبروی نانوائی نگه داشت، به سمت او چرخید دلش می خواست یک دل سیر تماشایش کند، اما باز هم روی چشمانش پرده ای از حیا انداخت فقط نگاهی گذرا نصیبش شد ...

« عقل سلیم می گه تا حرفی را نشنیدی بابتش قولی ندیدی، شما بگو آگه جای قول داشت حتما این کار رو می کنم.... »

تا به حال این روی فرهنگ را ندیده بود که با لحنی نرم ولی مردانه و قاطع طرفش را مجاب کند.... لبهایش را تر کرد و تندو شتاب زده گفت:

« آقای فتوحی من هم با شما میام.... ایشون مهمترین بخش زندگیشون یعنی دفتر خاطراتشون رو به من دادند می خوام برای خانوم شاکری توضیح بدم که به اعتمادشون خ*می*ان*ت نکردم چیزی مثل دست تقدیر همه ی مهر ها رو کنار هم گذاشته »

فرهنگ لبخندی به نرمی احساسش روی لبهایش نشست باز هم با همان لحن قاطع جواب داد:

« نیازی نیست! فکر می‌کنم من هم بتونم براشون توضیح بدم سلام
شمارو می‌رسونم و به جای شما این کار رو می‌کنم شما می‌تونید قبل یا
بعدش ایشون رو ببینید ...»

قبل و بعدش به چه دردش می‌خورد می‌خواست در گفتگوهای آن دو
حضور داشته باشد تا حس فضولی اش را اغنا کند! باید حرفش روی
کرسی می‌نشست و گیسو نبود اگر او را معجب نمی‌کرد....!

فرهنگ با سکوت او به سمتش برگشت و اخم ظریفی بین ابرو هایش دید و
نگاهی که به زیر بود، دلش غنچ رفت تا دست ببرد گره‌های ظریف را باز
کند، گیسو آب دهانش را فرو داد و به سمت او برگشت، نگاهشان با هم
تلاقی کرد..... به کوتاهی رعدی که از آسمان می‌گذرد یا نسیمی که از
کنارت رد می‌شود فرهنگ پیش از او چشم گرفت و صدای گیسو
مهمان گوش هایش شد:

« آقای فتوحی به

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۹ ۲۶:۲۲]

دلایلم گوش کنید فکر می‌کنم بتونم قانع تون کنم ... خانوم شاکری احتمالا
شما رو یا حتی عکستون رو طی آشنایی با خسرو خان دیده پس اگر
برید این داستان رو براش تعریف کنید محاله که باور کنه و امکان نداره که با
شما صحبت کنه....! ولی اگه من رو با شما ببینه و من براشون توضیح بدم
شرایط تغییر می‌کنه»

فرهنگ چشمه‌هایش را بر روی هم فشرد و خنده اش با صدای پقی بیرون
پرید نگاه خنداناش به سمت او برگشت :

« دختر الحق که دست هر چی کارگاه از پشت بستن اصلا به این موضوع
فکر نکرده بودم »

سپس از ماشین پیاده شد با خنده ای که به سختی از لبش جدا می شد،
انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و گفت:

« همین جا بشین تا برم برات نون بگیرم ، بعد هم می رسونمت خونه... »
فرهنگ به سمت نانواپی رفت و چقدر دلش می خواست با عطر یاس او
چای امروزش را هم میزد و شیرین می کرد

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۲۱:۴۴۳۰]

AM #58 ۴

کانال های آن طرف آبی را بالا و پایین کرد.... یکی قِر توی کمرش خشک
شده بود ! و دیگری تبلیغ پودری را می کرد که چاقی ، لاغری ، کچلی ، و
کوتاهی قد را همزمان با هم درمان می کرد !

ناهدید خانوم دستی به موهای زیتونی اش کشید و مانتوی خوش دوختش را
پوشید ، روبروی آینه ایستاد و درحالی که دستی به ابروهای نازک رنگ شده
اش می کشید، از داخل آینه به مهناز نگاه کرد که کانال های تلویزیون را بالا
و پایین می کرد

« دختر لچ نکن پاشو بریم ، زشته ! گلی خانوم شماره رو از فرزانه گرفت و
برای قبولی دخترش توی دانشگاه شام دعوتمون کرد رستوران تمام

همسایه های کوچه در دار دعوت هستند آگه نیای میگن لابد حسودیش شده
«!...»

مهناز می شنید و حرص روی حرصش می گذاشت ، کلافه دستی به موهای
صاف و بی حالتش کشید که در یک خطی صاف تا زیر لاله ی گوشش
پایین آمده بود ، چتری هایش را به کناری پس زد و عاقبت تاب نیاورد،
کنترلش را از دست داد و کنترل تلویزیون را به روی میز روبرویش پرتاب
کرد:

« مامان چند بار بگم من نمیام....! به من چه مربوطه که دختر همسایه ی
روبرویی مهرانگیز خانوم رتبه اش چه کوفتیه ! من اصلا از این دختری
اکبیری بدم میاد، حالا پاشم پیام مهمونی قبولیش....! من با دختر هایی مثل
اون آب هم نمی خورم ! و توی باغ سیب به خاطر فرزانه تحویلش گرفتم که
اونم اشتباه کردم....! »

ناهید خانوم روی مبل نشست و در حالی که جوراب های شیشه ای اش را
به پا می کرد گفت :

« به خاطر فرزانه ... مادر یه وقت ناراحت نشه»

« فرزانه فلان خورده که ناراحت می شه ! به اندازه کافی تو و فرزانه با هم
دستی مهرانگیز خانوم خارو خفیفم کردید....!»

من داشتم زندگیم و می کردم هی اومد و زیر گوشم گفت فرهنگ إله
فرهنگ بله ... بعد هم گفت که می خوان بیان خواستگاری و نظرم رو پرسید
... و هر جا نشستم و پاشدم مهرانگیز خانو من رو چسبوند به فرهنگ ... من

احمق باورم شدو هول برم داشت که لابد خبریه! و خودشم دلش پیش منه و نگاه نکردنش رو گذاشتم پای نجابتش کف دستم رو بو نکرده بودم که من رو نمی خواد این حرف مادر و خواهرشه!

ناهید خانوم قدری به جلو خم شد به چشمان او ذل زد و سری تاب داد :
 « کورشه اون بقالی که مشتری خودش رو نشناسه! یعنی تو فرهنگ رو نمی خوای...؟ یعنی به خاطر اون نیست که تمام خواستگار هات رو رد کردی؟! »

مهناز عقده هایش سر باز کرد ... صدایش را روی سرش اندخت فریاد گونه و بی پروا جواب داد:

« آره ازش خوشم میاد اصلا از همون روزی که توی خواستگاری فرزانه دیدمش به دلم نشست از نجابتش از غیرت هاش خوشم میاد از قیافه اش خوشم میاد از اون شونه های مردونه اش خوشم میاد ولی نه تا وقتی که خودش نخواد بی خودی این همه وقت خودم رو کوچیک کردم و شدم مترسک دسته فرزانه که می خواد به خاطر نازایش جا پاش رو محکم کنه
 «!....»

مهناز بی پروا حرف می زد و ناهید خانوم تاب می آورد ...
 « دیگه محاله پام رو بذارم خونه ی حاج رضا اگه فرهنگ من رو می خواد ، باید با پای خودش بیاد خواستگاری با یه دسته گل بزرگ....!
 باید مثل خواستگاری فرزانه که داداش خونه شون رو غرق گل کردتا بله رو از فرزانه بگیره سالن این خونه رو هم غرق گل کنه!»

باید برای اولین بله ای که روز خواستگاری بهش میدم یه انگشتر برلیان درست مثل انگشتری که داداش برای فرزانه خرید دستم بکنه.... فرهنگ باید برام التماس کنه....»

مهناز حرف نه فریاد می زد و صدایش مثل پارازیت رادیو پر از خط و خش بود...!

ناهد خانوم از جایش برخاست روسری شیری رنگ حریرش را به سر کرد و گره ای محکم زیر چانه اش زد :

« بسه دیگه هرچی هوار هوار کردی....! دو تا همسایه اون طرف تر هم فهمیدن توی خونه ی ما چه خبره و چه دختر شاهکاری داریم....! که بزرگ تر و کوچک تر سرش نمی شه ، هنوز دست گل هات یادمون نرفته....»

مهناز از روی میل بلند شد برو بابایی گفت و در حالی که به سمت اتاقش می رفت با همان لحن بی ادبانه جواب داد:

« نه شما و داداش شاهکار هستید که تا بابای بدبختم سکنه کردو از کار افتاد مثل یه دستمال کاغذی پرتش کردید گوشه ی خونه ی سالمندان.... شما ها شاهکارید...!»

سپس در آستانه ی در اتاقش ایستاد و قبل از این که در را ببندد گفت:

« به اون عروس خانومت هم حالی کن که بهتره چند وقت دور و بر من نیلکه و این طرف ها پیداش نشه سالگرد ازدواجشون هم مرام گذاشتم و اومدم فعلا هم که با گلی خانوم جونش هم پیاله شده .. من دیگه آخی شدم

«

سپس در را چنان محکم بست که چهار چوب هایش به صدا در آمدند

*

رستورانی که گلی خانوم رزرو کرده بود نه خیلی لوکس بود و نه منوی
غذایش عجق و جق بود! بالای شهر هم نبود و چند تا خیابان بالا تر از
کوچه در دار قرار داشت!

از همان رستوران هایی که به محض داخل شدن بوی چلوکباب مشامت را
پر می کند و به روش سنتی اداره می شود و پشت پنجره های ر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۰۹/۳۰/۴۴:۲۱]

و به خیابانش پرده ای آبی که همچنان در گذر سالها منگوله های سفید و
قرمز از حاشیه های پرده تکان نخورده ...!

از همسایه ها خانوم مشیری به همراه شوهرش آمدند و یک دسته گل بزرگ
هم برای تبریک آوردن از خانواده ی حاج رضا به غیر از الهه و فرامرز
همه بودند آنها هم گل آوردند البته نه چندان پرو پیمان ... افسانه و پدر و
مادرش هم بودند آقایون یک سمت میز نشستند و خانومها روبرویشان ،
خسرو هم صندلی اش را درست روبرویش گلی خانوم انتخاب کرد که کنار
فرزانه نشسته بود

گلاب خانوم عاشق این دور همی ها ، حالا فرصتی دست داده بود تا لقمه
هایی را که سر سفره ی همسایه ها خورده بود را جبران کند خنده از لبش
جدا نمی شد و تعارف هایش را ردیف می کرد ...

حاج خانوم پر چادرش را پیش کشید جایی درست بالای ابرویش ... و
قرآنی که جلد نفیسی داشت را روی میز گذاشت و گفت:

«دخترم الهی سفید بخت بشی، هرچی فکر کردم هدیه ای بهتر از کلام خدا
پیدا نکردم. خداحافظت باشه که مثل دختر خودم عزیزی...»

گیسو لبخندش شکفت دست برد قرآن را برداشت و آن را ب* و* سید، تشکر
کرد و روی میز خالی پشت سرش گذاشت. خانوم مشیری سرش را بیخ
گوش حاج خانوم فرو برد و گفت:

« حاج خانوم نمی خوام برای برزو آستین بالا بزنی ... گیسو دختر خوبی
ها حیفا از دست بره »

حاج خانوم پر چادرش را روی دهانش کشید تا صدایش چندان بلند نباشد
و ریز جواب داد:

« ای خانوم مشیری جون دهنتم پر از گلاب! یکی دو هفته ی پیش بهش
گفتم نظرت درمورد گیسو نوه ی گلاب خانوم چیه قشقرقی به پا کرد که بیا
بین ... !

می گفت گیسو مثل خواهر من می مونه دیگه نشنوم بین درو همسایه حرفی
یا چیزی گفته باشی ها! منم دهنم رو دوختم و دیگه حرفی نزدم حالا دنبال
یه دختر خوب می گردم یکی که بتونه دور برو برزور و جمع کنه تا دست از
این رفیق بازی هاش برداره»

خانوم مشیری به جوابی که می خواست رسید الهی آمینی گفت و مشغول
خوردن سالاد شد

برزو نگاهش را از افسانه و تکه موی فرفری او گرفت و سرش را بیخ گوش فرهنگ برد و پیچ کنان گفت :

« قریون اون فرهنگ و ادبش برم ببین دوست آبجی گیسو چه آتیش پاره ایه ...! »

فرهنگ کاهورا به دهان برد و بی آن که چشم از ظرف سالادش بگیرد لب زد :

« تو آدم بشو نیستی ...! »

از میان ظرف سالادش گوجه فرنگی به نوک چنگال زد و در حالی که آن را می جوید ، ابرویی بالا انداخت گفت:

« نُج من پسر بدیم، آدم بشو هم نیستم ، قبلا هم بهت گفته بودم ... »

افسانه سرش را بیخ گوش گیسو برد و دهانش را به شال او چسباند و پیچ پیچ وار گفت :

« تا شام رو بیارن بیا بریم دستشویی کارت دارم »

گیسو ساعت مچی بند فلزی اش را دور مچش چرخاند و با بیخشید از ناهید خانوم که کنار دستش نشسته بود، عذر خواهی کرد و همراه افسانه راهی شد ...

*

به محض رسیدن به سرویش بهداشتی که انتهای راهرو و پشت دیواری
محصور شده بود دو انگشتش را روی نوک بینی اش گذاشت و سفت و
محکم آن را گرفت و درحالی که تو دماغی حرف می زد گفت:

« بمیری از این جا خوش آب و هوا تر پیدا نکردی تا حرفت رو بزنی ...؟! »

افسانه خنده هایش پرواز کرد آن هم بی پروا و بلند

« خودت بمیری ... ولی قبل از مردن کوفت بشه بابا گل روزی که

...! عجب بچه مثبت خوش تیپی ...! من موندم چطور عاشق تو شده؟! این

که سرش رو بالا هم نمیاره ، بیینه هوا ابری یا آفتابی ...! مطمئنی تو رو دیده

...؟! »

سپس در حالی که قهقهه هایش را کنترل می کرد سرش را قدری نزدیک تر

برد و آهسته پیچ کرد:

« از من پرس شب عروسیت همین که خوب تماشات کنه پشیمون می شه

... جون افسانه بیا برو یه فکری برای این قوز دماغت بکن ، خیلی ضایعست

! راضی نشو جوون مردم شب عروسیش رم کنه ...! »

خب باید عصبانی می شد و یا حتی دلخور ولی نمی دانست چرا خنده های

او هم بی پروا شدند دستی به پر شالش کشید :

« آره بابا ! من رو دیده کور نیست که ! فقط نگاه نجیب و پاکی داره »

سپس دوباره نوک بینی اش را با دست گرفت و ادامه داد:

« افسانه آگه یه دقیقه ای دیگه اینجا بمونم خفه می شم و آرزوی دکتر شدن رو باید به گور ببرم! زشته من میرم مهمون ها تنها هستن تو هم کارت رو انجام بده و بیا»

گیسو این را گفت و راهی شد و افسانه از خیر انجام دادن کاری گذشت ، دستهایش را شست و بیرون آمد ، در راهرو با بروز مواجه شد که به سمت سرویس بهداشتی مردانه می رفت پشت چشمی برایش نازک کرد و ایشی هم چاشنی اش و از کنار او رد شد ...

برزو انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید و با لبخند کنج لبش گفت : « آتیش پاره»

**

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۲۱۰۴:۰۱]

گاهی اوقات زمین و زمان شانه به شانه راه می روند، دست در دست هم می دهند و کاری می کنند تا از تو یک بمب در حال انفجار بسازند ... حالا فرهنگ چنین حالی داشت !....!

دانه های درشت عرق نشسته روی گردنش کج کج راه گرفتند و به سینه اش نرسیده ، ردی از نم از خود به جا می گذاشتند صدای ازحام مثل وزوز زیرگوشش بود و به کلافگی اش دامن می زد....!

به صندلی های انتظار فرودگاه تکیه داد و نگاهش به سمت ساعت مدور روبرو نشست که جایی نزدیک سقف تعبیه شده بود ، عقربه های کشیده و باریک پنج دقیقه به شش را نشان می دادند ، تمام پرواز ها یک به یک اعلام

می شد ولی خبری از پرواز تهران ، مشهد نبود ! بی حوصلگی به پاهای بی قرارش رسید و مدام آنها را ریز تکان می داد

با گیسو ساعت شش و نیم قرار داشت تا با هم پیش خانوم شاکری بروند که از خوش اقبالی اش جایی نه خیلی دور....! و در شهرکی حوالی فرودگاه زندگی می کنند...

فرزانه دلخور از اینکه خسرو برای بدرقه اش نیامده بُغ کرده گوشه ای نشسته بود و حاج رضا و مهرا نگیز خانوم از تاخیر هواپیما نهایت بهره را می بردند و یکی در میان سفارش هایشان را ردیف می کردند !...

حاج رضا سفارش چاپ خانه و کار گر ها را می کرد و مهرا نگیز خانوم تسبیح به دست سرم *س*ت از این که به پاب *و*س امام رضا می رود ، سفارش مرغ و خروس ها را داشت به خصوص باغچه ی حیاط و بوته ی گل یاس که یادگار پدر شوهر خدا بیامرزش بود

دستی به میان موهایش برد و پاهای بلندش را روی هم سوار کرد زیر چشمی به چهره ی دماغ فرزانه نگاهی انداخت دلواپس ناگفته های خانوم شاکری بود و چیزی مثل دل آشوبی دلش را زیر و رو می کرد ، نمی دانست چه حرفهایی در انتظارش است و چقدر خاطرات سمیراشاکری به حقیقت نزدیک! خسرو تا کدام پله ی نامردی بالا رفته است؟! ...

توی شش و بش افکارش فرامرز کنارش نشست و خودش را به او تکیه داد و زیر گوشش پیچ پیچ کرد :

« پسر حواست کجاست ...؟! توی عالم هپروتی ها! دختر صندلی
روبرویی نیم ساعته رفته تو نخت و چشم ازت بر نمی داره ... کم مونده
خودش رو خفه کنه! »

سپس قدری فاصله گرفت ، خم شد ساعد دستهایش را روی زانوهایش
ستون کرد و سرش به سمت او چرخاند و نرم و برادرانه پرسید:

«واسه چی این قدر کلافه ای ...؟! اگه کاری داری پاشو برو من هستم ، زائران
امام رضا رو راهی می کنم بعید می دونم تا نیم ساعته دیگه هم
پروازشون اعلام بشه ... »

فرامرز این را گفت و نگاه فرهنگ که به سمتش چرخید برایش چشمکی
ریزی زد ، لبخندی هم مهمانش کرد و کوتاه پرسید: « هوم ... نظرت چیه ؟ »
جواب مثبتش را با لبخندی پاسخ داد و از خدا خواسته همان کرد که او
گفت و به بهانه ی دیدن یکی از دوستانش بعد از خدا حافظی میان سفارش
های حاج رضا و مهرانگیز خانوم و چهره ی دماغ فرزانه راهی شد

میان هیاهو و ازدحامی که روبروی سینما برپا بود ، افسانه به دیوار پیاده رو
تکیه داد ، چتری های فرفری اش را پس زد ، یک پایش را خم کرد و در حالی
که برگه های چپیس را یکی بعد از دیگری به دهانش می گذاشت و صدای
قرچ قورچش به راه بود....! نگاهی به اطراف می چرخید ...

گیسو پراز حس بد از این پنهان کاری روبرویش ایستاد و برای چندمین بار
تکرار کرد:

« افسانه تو رو خدا یه وقت مامانم یا مامان بزرگم نفهمن که دروغ گفتم و با تو توی سینما نیستم ها»

سپس چتری های او را که تا امتداد چانه اش پایین آمده بود به زیر شالش فرستاد و آهسته ولی پر از اضطراب جمله های بی سر و سامانش را ردیف کرد، گفت:

« پس یه بار دیگه نقشه ام رو برات می گم تو یه ربع دیگه که فیلم شروع می شه تنهایی میری داخل و فیلم رو تماشا می کنی و هر وقت فرهنگ اومد، من هم با اون میرم پیش خانوم شاکری، نمی دونم چقدر حرفه اشون طول بکشه ولی به محض اینکه حرفه اشون تموم شد، بهت پیامک میدم تا آماده باشی و بیای بیرون ... خونه ی سمیرا به سینما خیلی دور نیست، پس زود می رسیم ... بعد هم دو تایی می ریم شام می خوریم تا قبل از ساعت ده بر می گردیم خونه همون طور که قول دادیم»

افسانه از حرص چند تا برگه ی چپیس را با هم به دهانش گذاشت و درحالی که خرت و خرت آن ها را می جوید، نگاهش را از پسر موبلند روبرویش گرفت و به گیسو داد:

« آخه نامرد! چرا توی نقشه هات به من نقش سیاهی لشکر رو دادی؟! من تنهایی برم توی سینما چه غلطی بکنم؟! خب منم پیام قول میدم مزاحم نقش های اول و خلوتشون نشم...!»

دلشوره مثل بختک روی سینه اش نشسته بود و حس خفگی می کرد از این سنگینی ...! حس های بد هم یک به یک می آمدند و به این حس مزحرف

دامن می زدند ... با صدای افسانه از کنار دلشوره هایش برخاست که این بار
لحنش جدی بود و خالی از هر شوخی و خنده ...

« از من بپرس! تو با این فضولی هات سرت رو به باد میدی ... حالا ببین
کی گفتم! من که توی راست و دروغت هستم تا ته تهش ...! فقط موندم
چطور فرهنگ رو راضی ک

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۰۴:۲۱:۰۱]

ردی با دروغ هات همراه بشه! خوب آگه نفهمی خسرو چه شکر اضافی
دیگه ای خورده می میری ...؟!»

حق با افسانه بود ... دروغ مثل سم تمام حس های خوب و مثبتش را
مسموم کرده بود، نفس عمیقی کشید و پشیمان و مردد جواب داد:

« اوف ... افسانه تو رو خدا عذاب وجدان داره خفه ام می کنه تو دیگه
بدترش نکن ... دیشب کلی چک و چونه زدم! به بدبختی راضش کردم ...
اون هم مثل تو می گفت اشتباه می کنم که حقیقت رو پنهون می کنم و
حداقل مامانم باید بدونه دخترش چیکار می کنه ... ولی وقتی توی چاله ی
دروغ می افتی تا خرخره فرو میری، حالا منم افتادم توی چاله ی دروغ...
اشتباه کردم از اول همه چی رو به مامان گلی نگفتم ... تا الان این حال و
روزم نباشه که از استرس خفه بشم ...

ولی بهش قول دادم، فردا همه چی رو برای مامانم تعریف کنم از اول اولش
و پی یه ماه قهر و کم محلی رو به جونم بخرم

من باید سمیرا رو ببینم تا بهش بگم که به اعتمادش خ*می*ان*ت نکردم باید همه چی رو از اول براش بگم، از اون گذشته سمیرا برام شده یه مجهول که دلم می خواد از زندگیش بیشتر بدونم، من فقط بر اساس خاطرات اون باغ سیب رو نوشتم و دلم می خواد از نزدیک زندگیش رو ببینم! خودت که بهتر می دونی مامانم چقدر سخت گیره مگه من هر وقت دلم بخواد می تونم پیام بیرون....؟! شاید دیگه همچین فرصتی پیدا نکردم....! امشب هم به خاطر قبولیم توی کنکور رضایت داد تا با تو پیام سینما.... شاید اصلا برای سمیرا سوء تفاهم پیش بیاد و دیگه حتی حاضر نباشه به حرفهام گوش بده...!»

افسانه پای خم شده اش را از روی دیوار برداشت و آن را روی زمین گذاشت و دور دهانش را پاک کرد و از پس شانهِ دخترِی که کنار پسری لاغر اندام دل و قلوبه هایشان را جا به جا می کردند به آن سوی خیابان خیره شد و با چشم ابرو به فرهنگ اشاره کرد و با لحنی پر طعنه، گفت:

« لیلی! مجنون نجیب و سر به راهت داره میاد....»

گیسو به آنی به سمت خیابان چرخید، نسیمی خنک بی اجازه از پر شالش گذشت و پنجه هایش را به میان گردن به عرق نشسته ی او پیچید، فرهنگ را دید که مثل همیشه پیراهن آستین کوتاه به تن داشت و با قدمهای محکم و بلند به سمت آنها می آمد، لبخندش شاپرکی شد صورتی..... و پرواز کنان به سوی او شتافت و به دنبالش دل شوره ها رنگ باخت....!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۰۴/۲۳:۳۶]

AM #60 ۴۱

این یک قانون است، آدمها باید مراقب همه چیز باشند از سلامتی شان گرفته تا خانه و زندگی، افکار و کنجکاوی هایشان!.....!

به کنجکاوی که بال و پر بدهی مثل یک دانه جوانه می زند و ریشه هایش پیچک وار تمام ذهنش را پر می کند!...! و حالا برای گیسو کنجکاوی درختی پر شاخ و برگی شده بود که زیر سایه اش به هیچ چیز جز مجهولی به نام سمیرا فکر نمی کرد! و پا به پای فرهنگ میان ساختمان های چندی طبقه شبیه به هم می چرخید و پی آدرس سمیرا شاکری می گشتند و عاقبت بکوک گمشده را مثل پازلی از میان آن همه ساختمان های زیراکس شده پیدا کردند ...

هیجان بال و پرش شد و بی قرار تر از ثانیه ها پیش تر از فرهنگ زنگ را فشرد و ثانیه هابدون توجه به اضطراب او سلانه، سلانه تلو تلو خوران رفتند!
!....

تالاب تالاب قلبش مثل آونگی در یک خط ممتد می رفت و می آمد!....! سرش را قدری به سمت چپ کج کرد و نیم نگاهی به فرهنگ که کمی آن سو تر ایستاده بود انداخت و نگاهشان به هم رسید:

«یه بار دیگه زنگ رو بزَن!....!»

گیسو همان کرد که او گفت و بار دیگر زنگ را فشرد و بعد از گذر چند ثانیه صدای سمیرا به صدای تالاب و تولوپ قلبش اضافه شد که تعجب از جمله ی دو کلمه ای اش می بارید:

« گیسو تویی...؟! »

نفس هایش هم بوی اضطراب گرفته بود و دانه های درشت عرق نشسته در کف سرش بازی کنان میان موهایش چرخ می خورد و از لا به لای تار های بلند و پیچ در پیچ پایین می آمد تا به قوس کمرش می رسید
فرهنگ قدمی پیش تر گذاشت آن چنان که چهره اش روبروی دوربین قرار گرفت!

سمیرا با دیدن او در قاب آیفون تصویری بلافاصله او را شناخت، مردمک هایش مثل آونگ بین آن دو در رفت و آمد بود و نمی توانست ارتباطی منطقی بین برادر زن خسرو با گیسو پیدا کند!

ناتوان از تفکری منطقی و م*س*تمر در گذر چند ثانیه شاید به عمر چند نفس کوتاه، آشفته گی های ذهنش را با یک سوال کوتاه پرسید:

« گیسو این جا چه خبره؟! برای چی اومدی این جا؟! »

« سلام خانوم شاکری، خواهش می کنم اجازه بدید حضوری صحبت کنیم
یه چیز هایی هست که توضیحش از پشت آیفون امکان نداره! »

فرهنگ گامی به سمت جلو برداشت و سرش به سمت آیفون جلو تر برد، گیسو خودش را قدری کنار تر کشید، گفت:

« خانوم خواهش می کنم! وقتی براتون توضیح بدیم همه چی مشخص می شه ما اصلا قصد مزاحمت نداریم »

سمیرا گوشه‌ی آیفون را سر جایش گذاشت م*س*تاصل از تصمیم گیری چند قدم رفته را برگشت و کنجکاوی هایش پیروز شد و به آنی در را به رویشان باز کرد.

خانه‌ی کوچک سمیرا مثل ظاهرش درهم و برهم ، آشفته حال بود ، هر گوشه‌اش را چشم می چرخاندی ، یا تکه‌ای لباس می دیدی که پنخس و پلا رها شده بودند یا مجله جدول و سرگرمی گردو خاکهم خانه را محاصره کرده بود .

گیسو گاهی چشم هایش را میان این آشفته بازار می چرخاند و مثل قطاری که کنترلش از دست لوکوموتیوران خارج شده باشد و تا ته خط یک سره پیش می رود ! یک نفس حرف زد و از خواست خدا گفت و اتفاقاتی که شبیه پازل کنار هم چیده شده بودند تا دست خسرو و دغل کاری هایش را رو کند.... وقتی آخر جمله هایش رسید یک نقطه گذاشت. هر دو منتظر واکنش سمیرا به او که بی پلک زدن فقط گوش می داد چشم دوختند ...

نگاه سرد و چهره‌ی بی تفاوتش از او مجسمه‌ای صامت ساخته بود و با وجود لبهایی بی رنگ ، موهایی پریشان و طوق سیاه دور چشم باز هم زیبا دیده می شد!

پاهای خوش تراش و باریکش را روی هم سوار کرد و نگاهش را به سمت فرهنگ کشاند که روی روی او با قدری فاصله از گیسو نشسته بود ... نگاه

نجیب و پاکی داشت و مثل مردان اطرافش بدن او را وجب به وجب متر
نمی کرد و انصافا از عکس هایش جذاب تر دیده می شد!

دستهایش را در هم گره زد و به مبل تکیه داد و اولین لبخند روی لبهایش هر
چند کم رنگ و محو ولی جان گرفت....

« پس راسته که میگن خدا جای حق نشسته روزی که دفتر چه ی
خاطراتم رو به گیسو دادم حس یه جزیره رو داشتم که تک و تنها بین حجم
وسیعی از بی کسی رها شده

اون روز به خدا گله کردم که چرا من رو این پایین از یاد برده؟! ولی جالا به
بزرگی خدا و حکمتش ایمان پیدا کردم....»

سپس نگاهش را به چهره ی فرهنگ و موهایی که با فرق کج شانه شده بود
نشست و کوتاه پرسید:

« خب از من چی می خواهید؟ من تقریبا هر چه می دونستم از خسرو توی
دفتر چه ی خاطراتم نوشتم و تمامش حقیقته و چیز زیادی دیگه ازش
نمی دونم....»

فرهنگ ذهنش پر بود از سوال های ریز و درشت آن هم پر رنگ پر رنگ!
نگاهش را از کنج میز برداشت و تا امتداد چشمان مورب او بالا آمد، که
غمی ته ته آن نشسته و هاله ای سیاه رنگ دور چشمانش به جا گذاشته بود
.... قدری به جلو خم شد، پرسید:

« خانوم شاکری خسرو پنج ، شش ساله که داماد خانواده ی ماست توی این سالها رفتاری نداشت که بهش شک کنیم ... چطور شما طی یک سال به خلاف های ریز و درشت اون پی بردید!! چقدر مطمئن

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۰۴/۳۶:۲۳]

هستید و برای حرفهاتو سند و مدرک دارید؟ پول شویی ، رشوه جرم های ها کوچکی نیست و باید با اثبات اون سند و مدرک ارائه بشه !»
سمیرا خم شد از زیر سیگاری روی میز سیگاری برداشت و با ژستی خاص آن را با فندک روشن کرد و میان انگشتان کشیده و خوش فرومش گرفت و در حالی که حلقه های دود از بینی و دهانش همزمان خارج می شد ، جواب داد:

« برای حرفهام سند و مدرک هم دارم »

فرهنگ اخم هایش روی هم افتاد و با لحنی که بوی ناباوری می داد پرسید:
« خب پس چرا برای انتقام گرفتن از اونها استفاده نکردید به نظرتون به کم عجیب نیست....!»

سمیرا دوباره یک پایش را روی پای دیگرش مهمان کرد و پک محکم و عمیقی به سیگار نازک و بلند بین انگشتانش زد :
« من یه دونده ی بازنده ام که از سایر برنده ها جا موندم ! حالا بعد از همه به پایان خط رسیدم و فقط دلم می خواد یه گوشه بنشینم و نفسی تازه کنم و ببینم کجای راه رو اشتباه رفتم که شدم یه بازنده

درگیری با خسرو که مثل اختاپوس هشت تادست و پا داره کار من نیست و دل خوش به چاپ سرنوشتم بودم که با این اوصاف باید قید اون رو هم بزنم

....

آشنایی من با خسرو از باغ سیبی که متعلق به پدر شماسست شروع شد ، خسرو کارش رو خوب بلده ... یه زبون باز قهار که طعمه اش با هدایای گرون قیمت به دست میاره و همین که به دام تارهای تنیده شده اش افتاد یک جا طعمه اش رو می بلعه...!

بعد از مهمونی باغ سیب ، اولین بار کنار در خونه ی پدریم دیدمش با یه ماشین شاسی بلند چند صد میلیونی بهش محل نمی دادم ولی وقتی که کار هاش تکرار شد برام جذاب شد هر روز می اومد با یه دسته گل اونها رادر خونه می گذاشت و می رفت ... پدر و مادرم و همسایه ها فکر می کردند خواستگاره که اجازه ی خواستگاری می خواد و گاهی خودشون گلها را از کنار در خونه بر می داشتند ... و سرزنشم می کردند که چرا خواستگاره این خوبی رو رد می کنم!»

فرهنگ به یاد روز خواستگاری فرزانه افتاد که خانه را غرق گل کرده بود و دستهایش را مشت کرد و با صدای سمیرا سر برداشت و نگاهش به سمت او رفت.

«و با وجود این که می دونستم متاهله یه خواستن نرم ته دلم نشست خب برای دختر بلند پروازی مثل من این توجه ها نهایت خواسته هاشه کم کم خامش شدم و با دوست پسرم بهم زدم و شدم دوست دختر

یواشکی خسرو... اوایل با هم خوش بودیم و همیشه حریم بینمون حفظ می شد بیشتر اوقات می رفتیم باغ سیب که کلیدش رواز پدرتون گرفته بود «
سمیرا به چهره ی برافروخته ی فرهنگ زل زد و در حالی که دود ملایمی اطرافش را احاطه کرده بود ادامه داد:

« خسرو هیچ وقت دست از پاخطا نمی کرد و من هم بهش اعتماد پیدا کرده بودم. تا آخرین دفعه که اون اتفاق افتاد و نقاب خسرو از صورتش برداشته شد.»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۰۶:۴۹:۰۵]

سمیرا از شرم حضور فرهنگ جمله هایش را در لفافه می پیچید و بیان می کرد ولی همان مقدار هم خیلی زیاد بود! نفس عمیقی کشید تا جمله هایش را شسته و روفته تر انتخاب کند.

« تمام زندگیم و شرافتم در مدت بیست دقیقه دود شد و به هوا رفت...»
جمله اول به دوم نرسیده فرهنگ تا بنا گوشش سرخ شد و بی پروایی خاصی در گفتار و رفتار سمیرا موج می زد و می بایست تا جمله هایش بی پروا تر نشده از جایی آن را قیچی می کرد!

زیرچشمی به گیسو نگاه کرد.... او هم دسته کمی از او نداشت و با سری فرو افتاده با انگشتان دستش بازی می کرد.... سر برداشت و نقطه ای به میان جمله های سمیرا گذاشت و شتاب زده با اخم های درهم گفت:

« خانوم شاکری چرا شکایت نکردید...؟! قانون می تونست حقتون رو از خسرو بگیره ...! از اون گذشته شما می دونستید خسرو متاهله چرا روی زندگی خواهر من و آبروی خانواده ی ما آوار شدید؟! »

سمیرا تلخ شد ، درست مثل طعم سیگاری که می کشید! این را گره ابرو هایش نشان می داد و پوزخند کج روی لبش ... از خاطرات تلخش دوباره به خانه ی کوچکش برگشت . خم شد و سیگار باریک و بلندش را وسط دل زیر سیگاری گذاشت و آن را از کمر شکست... و بی درنگ با جمله هایی بی ربط و با ربط جواب داد:

« آقای محترم من نمی خواستم روی زندگی خواهر شما آوار بشم ... ولی توجه ها و کادو هایی که خسرو می خرید وسوسه انگیز بود ، از این که جلوی دانشگاه با ماشین شاسی بلند می اومد دنبالم جلوی دوستای دانشگاهیم احساس غرور می کردم ، خواستگار داشتم خیلی هم داشتم ولی یکی از یکی دیگه آس و پاس تر و من دنبال یه آس می گشتم تا پول به پام بریزه! »

وقتی من با خسرو آشنا شدم دو سال از ازدواجش می گذشت و می گفت عاشق بچه اس و تازه فهمیده که زنش بچه دار نمی شه ... می گفت می خواد از زنش جدا بشه منم باور کردم خام زیبون بازیش شدم ، ولی مدام امروز و فردا می کرد به کی قسم بخورم تا باورتون بشه من می خواستم بهم بزnm و دور هر چی مرد زن داره خط بکشم و به یکی از همون خواستگار های معمولیم رضایت بدم ولی خسرو با اون کارش راهها رو برام بست....»

گیسو حس خفگی می کرد! هوای دم کرده ی خانه، کنار بوی عطری تند، فضای نیمه تاریک سالن پذیرایی را احاطه و مثل دیواری راه نفسش را سد کرده بود، صدای چیک چیک قطره های آب که از سمت آشپزخانه می آمد میان سکوت خانه جولان می داد و روی اعصابش لنگر انداخته بود! حالا می فهمید چرا مامان گلی اش از سمیرا خوشش نمی آمد....! و اصرار داشت تا از او فاصله بگیرد.

سمیرا به این جای جمله هایش که رسید قدری جا به جا شد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت و رو به گیسو شد گفت:

« من نمی تونم بیشتر از این توضیح بدم! خانوم صابری همکار سابق من و البته دوست و همکار فعلی مامانت قرار بیاد این جا دیروز بعد از ظهر اومد بود و می گفت آدرس رو از مامانت گرفته ...! نمی دونم چه مطلب مهمیه که این قدر اصرار به دیدنم داشت! ولی چون می خواستم برم مهمونی از همون دم در عذرش رو خواستم و قرار شد امروز حول و حوش ساعت هشت و نیم این جا باشه و الان توی راهه ...

سپس صدایش را نرم تر کرد و لحن محبت آمیزی چاشنی آن کرد و ادامه داد:

گیسو چون من برای مادرت احترام زیادی قائلم، به زن م*س*نقل و نجیب که رییس شرکت هم به احترامش از جاش بلند می شه از حساسیت های مادرت «خانوم سرمدی» نسبت به تو خبر دارم لطفا هرچه زود تر برید، یادمه خانوم صابری یکی دو بار پشت سرت حرف می زد و ظاهراً تو رو

خوب می شناسه ، این خانوم حرف توی دهنش بند نمی شه ومطمئنم همین که شما رو با هم این جا ببینه فردا تا آبدار چی شرکت هم خبر دار می شه »
سمیرا به این جای جمله اش که رسید نگاهش به سمت فرهنگ برگشت و ادامه داد:

«مگر این که از نظر شما مشکلی نداشته باشه!»

خانوم صابری را چند باری دیده بود که با تبحری شگفت انگیز پشت سر مورچه های شرکت هم حرف می زد!

با شنیدن صدای زنگ آیفون از راهروی کوچک و باریک خانه که به سالن پذیرایی دید نداشت ، گیسو و فرهنگ هم زمان با هم از جایشان برخاستند ... گیسو با رنگی پریده چشمانی پر از ترس رو به فرهنگ شد گفت :

«وای بدبخت شدم ... خانوم صابری اومد حالا چیکار کنم ...؟!»

سمیرا تند وتیز از جایش بلند شد ، چتری هایش را پس

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۰۶/۴۹:۰۵]

زد ، گفت:

« فکر می کنم خودش باشه ولی برای اینکه مطمئن بشم اجازه بدید اول آیفون رو نگاه کنم چون به غیر از ایشون لوله کش هم قرار بود بیاد برای تعمیر شیر آشپزخونه ... »

سپس به سمت راهرو کوچکی که در ورودی آن جا قرار داشت رفت و دقایقی کوتاه تر یک ثانیه هراسان برگشت و رو به آن دو با جمله های پس و پیش گفت:

« بچه ها لطفا زود تر از این جا برید نباید این جا باشید من یکم معطلش می کنم تا شما ها برید این ساختمان ها راه پله داخل ساختمان نداره ولی توی آشپزخونه یه در به راه پله ی فرار باز می شه از اون جا می تونید برید پایین دنبال من بیاید راه رو نشونتون بدم »

گیسو از ترس صدای گروپ گروپ قلبش را حوالی گوش هایش می شنید! مردمک هایش پی نوری بیشتر دایره اش وسیع تر شده بود و فرهنگ نگران گیسو ته دلش دلواپسی را حس می کرد. سمیرا با گام های بلند قدم بر می داشت و پارکت های زیر پایش گروپ گروپ صدا می کرد به سمت آشپزخانه به راه افتاد ، فرهنگ قدمی پیش گذاشت و گوشه ی آستین مانتوی گیسو را که مات و م*س*تاصل ایستاده بود گرفت و در حالی که به دنبال خودش می کشید گفت: « چرا واستادی بیا بریم ... »

سمیرا در باریک و سفید رنگی را که کنار اجاق گاز قرار داشت باز کرد و قدری کنار تر ایستاد و میان صدای ممتد زنگ آیفون که روی اعصاب هر سه خط و خش انداخته بود رو به فرهنگ که تنها یک قدم با او فاصله داشت شد ، تندو شتاب زده با جمله هایی منقطع گفت:

« من اشتباه کردم از بی راهه می خواستم به همه چیز برسیم حاضرم برای جبران کارهام هر کاری که بگید انجام بدم ... اول از همه از خواهرتون شروع می کنم و حلالیت می گیرم ... تمام مدارک و سند های جرم و خلاف های خسرو دارم و جاشون امنه شماره ی موبایلم رو براتون

میگم وقتی برای ذخیره کردن ندارید حفظش کنید و باهام تماس بگیرید
 «....»

فرهنگ متعجب از این همه شتاب زدگی در جمله ها و رفتار سمیرا شماره ی
 موبایلش او را به خاطر سپرد و گیسو که حال پریشانی داشت و دلشوره با
 چتری از نا کجا آباد کنار آرامشش هوار شده بود با خدا حافظی سرسری و
 نصفه و نیمه زود تر از فرهنگ راهی راه پله های مار پیچ و آهنی پله ی فرار
 شد و پشت سرش فرهنگ راهی شد ...

و هر دو صدای سمیرا را می شنیدند که با صدایی فریاد گونه به مخاطب
 پشت خط موبالیش می گفت:

«چی از جونم می خوای مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری مزاحمم بشی
 «....»

صدای سمیرا زیر گام های آن دو که گروپ گروپ از پله های مار پیچ پایین
 می رفتند محو و نابود شد و وقتی به انتهای راه رسیدند، گیسو نفس هایش
 از خستگی هن هن می کرد و عرق روی پیشانی اش نشست بود، ولی شب
 تازه از گرد راه رسیده و تازه نفس بود.... و آسمانش یکی دو تا ستاره ی
 درخشان هم داشت .

گیسو خم شد و دستهایش را روی زانو هایش گذاشت حالتی مثل رکوع و
 سر برداشت و نگاهش میان تاریک و روشن محوطه با نگاه فرهنگ تلاقی
 کرد

فرهنگ حالا قدری از دلواپسی هایش کم شده بود با دم و بازدمی عمیق
سینه اش بالا و پایین شد گفت:

«یه کم روی پله ها بنشین نفسی تازه کن بعد راه می افیم....»

گیسو به علامت نفی سری بالا انداخت و در حالی که بند کیفش را روی
شانه هایش جا به جا می کرد جواب داد:

«نه بهتره بریم.... به افسانه قول دادم زودتر بریم دنبالش تا همین الان هم
خیلی دیر کردیم!...!»

فرهنگ هنوز گیج رفتارهای ضد و نقیض سمیرا بود و شتاب زدگی که میان
آن موج می زد، نوک پنجه هایش را شانه وار میان موهایش فرو برد:

«باشه پس بریم تا دیر نشده...!»

سپس با قدری فاصله از او به راه افتاد و با صدای ترسان گیسو که لرزشی
میان آن بود ایستاد، به سمت او برگشت که سرش داخل کیفش بود و دنبال
چیزی می گشت:

«ای وای خدای من.... موبالیم رو جا گذاشتم....!»

فرهنگ عصبی لب هایش از هوا پر و خالی کرد و در حالی که نگاهش به
سمت او بود پرسید:

«مطمئنی...؟!»

«آره مطمئنم، دستم بود تا آگه یه وقت مامانم تماس گرفت متوجه بشم....
دستم عرق کرد گذاشتم روی مبلی که نشسته بودم فکر می کردم برش
داشتم، ولی توی کیفم نبود. آگه مامانم زنگ بزنه و بر ندارم یا بهش پیامک

ندم نگران می شه افسانه هم قرار شد تا من نیومدم جواب تلفن مامانم
رو نده»

فرهنگ یک گام از او فاصله گرفت و در حالی که شماره ای را روی صفحه
ی تلفن همراهش تایپ می کرد با لحنی محکم و مردانه گفت:
« نگران چی هستی ؟ الآن با خانوم شاکری تماس می گیرم تا موبایل رو
بدون اینکه مهمونش متوجه بشه بیار آشپزخونه ، دم دری که رو به پله فرار باز
می شه تا برم ازش بگیرم ...»

دلشوره قُل قُل کنان از ته دلش جوشید تا حلقش بالا آمد .. عصبی بی هدف
شالش را بازو بسته کرد و به صدای بوق ممتد موبایل فرهنگ گوش می داد
که بی نتیجه قطع شد ...
فرهنگ در حالی که با گامهایی بلند به سمت پله های فرار راه می افتاد
گفت:

« جواب نمیده ... بین گیسو آگه بخوایم بریم زنگ خونه رو ب

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۰۶/۰۵:۴۹]

زنیم باید کل بلوک رو دور بزنی و منتظر بمونیم تا خانوم شاکری یه جوری
موبایل رو به دستمون برسونه و برای ما که عجله داریم زمان زیادیه...! تو
خسته می شی هشت طبقه رو دوباره برگردی بالا....! همین جا پایین پله ها
منتظر بمون تا من موبایلت رو بگیرم و برگردم ...»

سپس بی آن که منتظر بماند سریع از پله های مارپیچ بالا رفت...

گیسو که دلواپسی دل و روده اش را زیر و رو کرده بود، با رفتن فرهنگ نگاهش را به اطراف چرخ داد، و هم عجیبی از سکوت، خلوتی و تاریکی محوطه به دلش سرازیر شد و دوان دوان خود را به فرهنگ رساند پشت سر او به راه افتاد و فرهنگ با شنیدن صدای پای او میان راه پله ها مکث کرد، رو به او شد که یک پله پایین تر از او ایستاده بود اخم هایش را در هم کرد و با صدایی که خوف به دل گیسو سرازیر می کرد، کوتاه اما محکم و قاطع گفت:

« مگه نگفتم پایین پله ها صبر کن ... واسه چی اومدی ...؟! »

آب دهانش را فرو داد، به پیچ و تاب اخم های فرهنگ در تاریک و روشن شب که ترسناک شده بود، خیره شد! این بار دیگر حرفی از لجبازی نبود، کنجکاوای هم نمی کرد! و فقط از تنها ماندن در محیطی ناشناخته می ترسید!

با کلماتی شل و قدری هم وارفته جواب داد:

« ببخشید ... اون پایین خیلی خلوته و تاریک و من از تهایی می ترسم! »

صدای نرم گیسو دل فرهنگ را نرم کرد و بعد هم پشیمان از این همه تندگی ...! سرش را قدری نزدیک تر برد و آهسته چیزی شبیه به نوازش گفت:

« بلای جونم ... پس آهسته دنبالم بیا، خسته نشی ... یک دو تا پله پایین تر هم منتظر بمون تا من برم موبایلت رو بگیرم.... »

حرفهای ساده ی فرهنگ با آن لحن خواستنی روی بال نسیمی خنک نشستند و از دل و جانس گذشت، قدری سرش را کج کرد و کوتاه جواب داد: « باشه چشم »

لبخند مهمان لبهای فرهنگ شد و با گام هایی آهسته تر مار پیچ پله ها را
پشت سر هم بالا رفتند

وقتی به طبقه ی هشتم رسیدند گیسو چند پله پایین تر ایستاد تا مبادا درکیسه
ی غیبت و بدگویی خانوم صابری بیفتد ... فرهنگ به در نیمه باز که نوری
باریک از آن به بیرون سرک می کشید تقه ای کوتاه زد و یکی دو بار دیگر آن
را تکرار کرد، به کمرش زاویه داد و به گیسو که دو یا سه پله پایین ار ایستاده
بود گفت:

« در بازه ولی صدایی نییاد »

« لطفا بازم در بزنی شاید توی پذیرایی نشستند و متوجه نمی شه »

فرهنگ این بار محکم تر تقه ای زد و در نیمه باز روی لولا چرخید و ناله ای
مثل صدای قیژ قیژ سرد داد و فرهنگ آهسته و نرم سرش را به داخل کشاند و
با پر دست در را باز کرد و در آستانه ی آن ایستاد و با دیدن صحنه ی روبرو
مات و مبهوت دستش را به در بند کرد و با لحنی ناباور گفت «یا خدا !»
گیسو صدای یا خدای فرهنگ را شنید و هراسان تاپ تاپ کنان چند پله
فاصله را طی کرد و خود را در خانه ی سمیرا رساند و آهسته پرسید: « چی
شده ...؟! »

سپس فرهنگ را که جلو در ایستاده بود پس زد با دیدن سمیرا که دمر با
چشمانی باز روی سرامیک های آشپزخانه افتاده بود و سرش توی دریاچه
ای از خون شناور، دست روی دهانش گذاشت و او هم مات و مبهوت شد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۰۸/۵۴:۰۶]

تپش های قلبش یک در میان نا منظم شد گویی او هم از ترس از شور و حال تپش های زندگی جامانده بود....!

مردمک های مسخ شده اش در دایره ای از ترس ، وحشت و ناباوری افتاده !
روى بدن سمیرا می چرخید پیراهن یاسی رنگش تا جایی بالای ران
پس رفته و دستهایش به حالت شنا دو طرفش روبه جلو قرار داشت ، صدای
چک چک شیر آب دورن سینک ظرف شویی همچنان سکوت را می
شکست ...

چیزی درون معده اش قل قل کنان بالا آمد و دهانش را مثل لحظه هایی که
تجربه می کرد تلخ و گس کرد !
بی آن که سرش را حرکت بدهد و چشم از سمیرا بردارد با لحنی ناباور با
صدایی که از اعماق گلویش بر می آمد پرسید: « مرده؟! »

فرهنگ حال و روزی بهتر از او نداشت ! حس خفگی چنگکی روی گلویش
شد ، لبهایش را با زبان تر کرد و هیچ نگفت نفس عمیقی کشید تا به افکار
پیشانش سرو سامانی دهد... به تصور اینکه شاید هنوز امیدی برای
نجاتش باشد گام کوتاه امالرزانی برداشت و کنارش زانو زد ، مچ دستش را
بالا آورد و نبضش رازیر انگشتانش گرفت هر چند هنوز بدنش گرم بود ولی
زندگی دیگر در آن جریان نداشت ...!

نفس های او هم به شماره افتاد همانند عقربه های ساعتی که باتری اش
ضعیف شده باشد و به سختی پیش می رود

پنجه های دستش را به میان موهایش فرو برد، بار سنگینی بر روی شانه هایش حس می کرد، بی حرف و کلامی باتامل از جایش بر خاست، به سمت سالن پذیرایی رفت و با شال بلندی برگشت و درحالی که سعی داشت نگاهش به پا های او که از زیر دامن بیرون افتاده بود نیفتد، شال را مهمان پاهای بی پروای او کرد...!

گیسو که تا آن لحظه مات و مبهوت فقط نظاره گر بود، دیگر تاب نیاورد قل قل های معده اش تا حلقش رسید، دست روی دهانش گذاشت و خود را به سینک ظرف شویی رساند و تمام حجم معده اش را به داخل آن سرازیر کرد ...

فرهنگ شتاب زده کنارش ایستاد بوی بد ترشیدگی زیر بینی اش پیچید، دست را پیش برد و آب را باز کرد و به نیم رخ رنگ پریده ی او نگاه کرد درحالی که صدایش نرم بود و آهسته پرسید:

« بهتری ؟ یه کم آب بزن صورتت »

تلخی تا عمق رگ و پی وجودش ریشه دوانده بود سری ریز جنباند و همان کرد که او گفت و با پر آستینش رطوبت دهانش را گرفت، دوباره نگاهش مثل آهنربا به سمت سمیرا برگشت سرش روی بالشی از خون بود و با صدایی که خط و خش داشت و می لرزید عصبی پرسید:

« شاید هنوز زنده باشه؟! تو رو خدا یه بار دیگه نبضش رو بگیر شاید بشه براش کاری کرد! اگه بمیره پلیس مارو میگیره، تا ثابت کنیم بی گ*ن*ا*هیم آبرومون رفته ما که کاری نکردیم ... اصلا بیا فرار کنیم »

گیسو فشار عصبی زیادی را تحمل می کرد و بی هدف جمله های منفی اش را قطار می کرد و به دل آشوبی فرهنگ و استیصالش دامن می زد ... چتری های گیسو از فرط عرق به پیشانی اش چسبیده بود و مردمک هاش عصبی و سرگردان به این سو آن سو می چرخید

فرهنگ آهسته گویی بخواهد با صدایش او را نوازش کند گفت: « گیسو آرام باش» و گیسو سلسله وار زبانش می جنبید و می گفت: « بدبخت شدیم حالا چی کار کنیم ...؟!»

فرهنگ میان دو راهی از تصمیم های ضد و نقض گیر افتاده بود و کلافه میان آن ها می پیچید ، جایی میان رفتن و ماندن....! و عاقبت حکم عقل و منطق پیروز شد ، روبروی او ایستاد تا سدی شود میان او و سمیرا و درحالی که به چشمان ترسیده او خیره شده بود سعی کرد ترس هایش را پنهان کند و خود را محکم نشان دهد مهربان جواب داد:

«اون کاری رو می کنیم که درسته همین الآن زنگ می زنم به صدو ده ...»

گیسو اسپند روی آتش شد و تمام افکار منفی به یک باره به سمش هجوم آوردند و پر قدرت ظاهر شدن! و با لحنی ترسیده ، لرزان و ملتمس گفت:

« ای وای نه! تورو خدا بیا فرار کنیم هیچ کس نمی دونه که ما این جا هستیم ... اگه کشته شده باشه و پلیس حرفمون رو باور نکنه چی ...؟ اگه تقصیر ها گردن ما بیفته چی ؟ به خدا مامانم من رو می کشه ...»

گیسو تمام افکار منفی را میان جمله هایش می ریخت و آن ها را با فعل و بی فعل پشت سر هم ردیف می کرد و فرهنگ ناتوان از این که بتواند او را قدری آرام کند دستی به پیشانی به عرق نشسته اش کشید و تلاش کرد آشوبی که در دلش به پا بود توجهی نکنند و با لحنی نرم ولی پیوسته گفت:

« گیسو آرام باش ... بذار برات توضیح بدم . »

توضیح نمی خواست ... فقط دلش می خواست فرار کند! بال در آورد به آسمان برود یا آب شود و در دل زمین جای گیرد !
به چشمان فرهنگ خیره شد و ملتمس تر از قبل ناله وار گفت:

« بیا فرار کنیم »

فرهنگ یک گام نزدیک تر شد همانطور که سعی می کرد با صدای آرامش او را هم قدری آرام کند او را زیر پر چشمانش گرفت جواب داد:

« دختر خوب می دونم ترسیدی ، منم خیلی ترسیدم درست مثل تو! من هم هزار تا فکر منفی توی سرم جولون میده و نمی دونم چی پیش میاد!؟ ولی توی شرایط سخت باید به خودمون مسلط باشیم و درست تصمیم بگیریم فرار راه حل نیست ، یه آدم به

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۰۸/۵۴:۰۶]

دللی که ما نمی دونیم مرده یا کشته شده! سمیرا تا نیم ساعت پیش با ما حرف می زد و نفس می کشید ، تمام اثر انگشت ما توی خونه هست و من چند دقیقه ی پیش من بهش زنگ زدم.... اگه کشته شده باشه دیر یا زود پلیس می فهمه و میاد سراغمون اون موقعه دیگه کسی حرفمون رو باور نمی

کنه . دورغ و پنهون کاری همه چیز رو از بیخ و بن خراب می کنه و این خاصیت این دو عادت زشته!»

فرهنگ مکث کوتاهی کرد و به چشمان او که بی پلک زدن نگاهش می کرد زل زد و با لحنی محکم تر از قبل که او را وادار به پذیرفتن کند ادامه داد:

« برو به دوستت افسانه زنگ بزنی ، بگو خودش برگرده خونه و حرفی از اتفاقی که افتاده نزن ...! منم تا بیش تر از این دیر نشده با صدوده تماس می گیرم . بعد هم زنگ می زنی به برزو و تا جایی که لازم باشه موضوع رو برایش تعریف می کنم و می گم به گلی خانوم یه جوروی خبر بده که نگران نشه»

حلقه های درشت اشک دیدش را تار و لرزان کرد و چشم بر هم گذاشت و حلقه های بلا تکلیف از گونه اش سرازیر شدند عاقبت تسلیم خواسته ی منطقی فرهنگ شد سری به علامت رضایت تکان داد و همان کرد که او گفت.

صداها حجم ندارند ولی بار سنگینی بر روی دوش می گذارند! سرش پر بود از صدا مثل صدای آمبولانس صدای آژیر پلیس با آن چراغ های گردان صدای باز پرس جنایی و صدای همهمه ی همسایه ها که مثل مورچه هایی که به لانه هایشان آب ریخته باشند از خانه هایشان بیرون آمده بودند صدای پلیس هایی که مردم را متفرق می کردند صدای

محکم و بدون انعطاف مرد روبرویش که بی امان می پرسید و او مجبور بود
بازم از آن لحظه های تلخ بگوید...!

و حالا تیک تیک ساعت دیواری بالای سر افسر نگهبان توی مهمه و
غوغای پشت دراتاق یکنواخت شنیده می شد.... که پی در پی شبیه پتک بر
سرش کوبیده می شد و ضربه آن به شقیقه هایش می رسید....
رنگ سرد و بخی دیوارهای کلانتری، مثل چشمان رییس کلانتری سرد و
بی روح بود! درست همانند میزی چوبی کهنه ای که روبرویش بود و
صندلی پلاستیکی رویش نشسته بود.

صدای دورگه و خش دار، رییس کلانتری که تپ تپ با نوک خودکارش روی
میز می کوبید به کلکسیون صداها اضافه شد:

«زیر اظهارات تون رو امضا کنید... با باز پرس پرونده صحبت کردم فعلا
جرمی ثابت نشده! پس می تونید با قرار وثیقه همراه پدر و مادرتون تشریف
ببرید... در غیر این صورت امشب مهمون ما هستید و فردا به دادسرا ارجاع
داده می شید و اونجا به کارتون رسیدگی می کنند....»

آب دهانش به سختی از روی بغض نشسته بیخ گلویش رد شد و پایین رفت
،نگاهش را از سر دوشی های ریز و درشت روی شانه ی او گرفت و تا چهره
ی کشیده و استخوانی او با آن ریش های پرو پیمانانش رسید، چانه ی نوک
تیز اش مثل نگاهش تیز و بُران بود! و ابهت خاصی در رفتار و گفتارش موج
می زد، چیزی که از او یک نظامی مقتدر ساخته بود...

سعی کرد جمله هایش را محتاط انتخاب کند و با لحنی آرام و شمرده گفت:

« وثیقه برای چی؟! جناب سروان من و آقای فتوحی که کاری نکردیم خودمون با پلیس تماس گرفتیم و برای همون آقایی که از اداره ی آگاهی اومد بود همه چی رو گفتیم »

مرد پیش رویش بی آن که به او نگاه کند و چشم از ورقه هی پیش رویش بردارد به میان جمله های سرگردان او آمد ، حرفش را قطع کرد :

« اگه متهم به قتل بودی که اوضاع فرق می کرد و با وثیقه آزاد نمی شدی ... این روند قانونیه و همین که ازتون رفع اتهام بشه وثیقه ها تون می تونید پس بگیرید ... با خانواده ات تماس بگیر بگو برات وثیقه بیارن »

سپس همان طور که سرش به زیر بود با دست به مامور زن ایستاده کنار در اشاره کرد :

« پور اخوان ! بیرش ... می تونه با خانواده اش تماس بگیره ، بعد هم باز داشتگاه!»

گیسو با پاهایی که گویی وزنه های سنگین به آن وصل شده باشد برخاست و همراه زن چادری ایستاده کنار در ، از اتاقی که دیوار هایش شاهد هزاران مجرم و جانی و شاکلی بود بیرون آمد ... و سر برداشت و به سبک و سیاق خودش زمزمه کرد :

« خدایا ، از آسمونت بیا پایین و معجزه هات رو هم بیار ...!»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۱/۴۰:۰۶]

وقتی برزو محتاط و شمرده گفت: «فرهنگ و گیسو را به کلانتری غرب تهران برده اند»، اولین تصویری که به ذهن گلی خانوم رسید، دوست بودن آن دو بود...!

و در پی آن افکار منفی دست به کمر با شور و حال از گرد راه رسیدند! آن چنان که سراسیمه اولین ماتو و شال دم دستی اش را هول و دست پاچه به تن کرد تا سر خیایان و رسیدن به ماشینش یک نفس می دوید و گلاب خانوم با چادر نماز از پی او....

حالا روبروی رییس کلانتری با آن یال و کوپال و ابهت خوابیده در صدایش نشسته بود! و شنیدن اسم سمیرا شاکری و قتل او با یک جسم سنگین، تمام معادلات ذهنی اش را برهم زده و نمی دانست سمیرا وسط زندگی او چه می کند!؟

هیاهوی پشت در اتاق به همه‌ها‌ی ذهنش اضافه شد، دستهای بی امان می لرزید و لرزشش تا زبانش کش آمد و باصدایی مرتعش رو به مرد پر ابهت روبرویش با آن چانه‌ی نوک تیزش پرسید:

«جناب سروان خواهش می کنم من هنوز گیجم...! لطفاً به کم توضیح بدید متوجه بشم، دختر من چه ربطی به قتل خانوم شاکری داره؟! این خانوم فقط همکار من بودند چند وقتی هم هست که استعفا دادند و از اداره رفتند. این خانوم فقط یک بار او مدند خونه‌ی ما، من اصلاً با ایشان رفت و آمد نداشتم...»

افسر نگهبان متأثر از در ماندگی و استیصال یک مادر، صدایش را قدری نرم تر کرد و به او که رنگ به رخ نداشت خیره شده گفت:

«خواهر من به خودتون مسلط باشید، هنوز جرمی ثابت نشده که خودتون رو باختید! کوتاه در چند خط توضیح میدم.... طبق اظهارات دختر شما که با آقای فرهنگ فتوحی مطابقت می‌کنه، مقتوله دفتر خاطراتش رو به دختر شما میده تا از روی اون داستان بنویسه و چاپ کنه دختر شما هم رمانش رو به آقای فتوحی که ناشر هستند میدن، ایشون هم از روی شواهد و قرائن و توصیفات متوجه میشن که مقتوله، زن صیغه ای دامادشون آقای خسرو سالاریه و حوالی ساعت هفت و نیم و هشت امشب به اتفاق هم به منزل مقتوله میرن تا از صحت و سقم این مطلب با خبر بشن، دخترتون موبایلش رو جا می‌گذاره وقتی بر می‌گردند با جسد این خانوم مواجه میشن...!»

ذهنش در دست اندازی از ناباوری افتاد! نمی‌دانست در کدام چاله ی زندگی پر نشیب و فرازش جا مانده که شکافی این چنین عمیق بین او و گیسو افتاده است!

حجم آنچه را که نمی‌دانست و حالا رج به رج برایش هویدا می‌شد آواری شد بر روی شانه های خسته اش و با همان لحن در مانده و صدایی که همچنان می‌لرزید پرسید:

«جناب سروان حالا تکلیف دختر من چیه...؟!»

و او که کلافه از سرو صدا و هیاهوی پشت در اتاقش بود، بی توجه به سوال گلی از جایش برخاست و سرش را رو به در اتاق چرخاند، صدایش را در گلویش انداخت و فریاد گونه گفت:

« مراد علی اون بیرون چه خبره ؟ »

چشم بر هم زدنی سربازی باریک و لاغر اندامی در اتاق را باز کرد و به نشان احترام یک پایش را محکم به پای دیگر کوبید، صدای چکمه هایش در اتاق طنین انداز شد و قبل از این که حرفی بر زبانش بیاید، رییس کلانتری با ابروهای گره کرده و با لحنی که بویی دوستی نداشت گفت:

« هر کی این قیل و قال پشت در اتاق من به پا کرده حق نداره بیاد داخل در ضمن به نفع خودته که تا پنج دقیقه ی دیگه این سرو صدا ها بخوابه
.....»

سپس رو به گلی خانوم که چشم هایش بین او و سرباز وظیفه در رفت و آمد بود شد:

« تکلیف مشخصه هنوز جرمی علیه دختر شما ثابت نشده و موقتاً طبق تصمیم مقام قضایی با وثیقه آزاد هستند تا فردا باز پرس پرونده رو بررسی کنه ... آقای فرهنگ فتوحی هم همین طور وظیفه ی ما تا همین این جا بود و کاری به جزئیات نداریم . »

سپس با دست به در اشاره کرد و ادامه داد:

« به سلامت ... »

بی حس و حال، در ماندگی‌ها و بی کسی‌هایش را برداشت با تشکری که خودش هم به زور می شنید از اتاق بیرون رفت

*

از ازدحام پشت در و مرد معتادی که فاق شلوارش مثل لحن صدایش شل و وارفته بود و دندانهای زرد و مشمئز کننده اش ویترنی از حال و احوالش، گذشت

گلاب خانوم که نگاهش به در چسبیده بود با دیدن او جلدی از روی نیمکت فلزی برخاست زیر لب نجو کنان با خودش گفت:

«خدا رو شکر او مد بیرون» با پر روسری اش اشک‌هایش را پاک کرد و سراسیمه خود را به اورسند و روبرویش ایستاد، پرسید:

«چی شد مادر بچه ام کجاست؟»

پاهایش دیگر تاب ایستادن نداشت ... دست روی بازوی مادرش انداخت و او را با خود به کنج راهرو کشاند و با صدایی که زیر و بمش پر از غصه بود و بی کسی، بعد از نفس عمیقی و سنگینی گفت:

«مامان الان توان توضیح دادن ندارم، همین قدر بگم که رییس کلاتتری گفت جرمی مرتکب نشده با وثیقه آزاد می شه»

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که برزو دوان دوان در حالی که نفس نفس می زد داخل شد و راهری کلاتتری را با قدمهای بلند طی کرد و به سمت آنها آمد و بریده، بریده گفت:

«چی شد ... گلی خانوم؟ گذاشتن برید داخل؟ با افسر نگهبان حرف زدید؟»

گلی خا

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۱/۴۰:۰۶]

نوم نگاهش را از دست بند دور دست مجرمی که یک دستش بند دست سرباز دیگری بود گرفت و سری جنباند :

«بله صحبت کردم با قرار و قیقه آزاد می شه آقای فتوحی هم همین طور ، حاج رضا و مهرانگیز خانوم که مسافرت هستند لطفاً به برادرشون اطلاع بدید براشون وثیقه بیارن تا آزاد بشن»

گلاب خانوم یک خط در میان ماجرا را قبل از بیرون رفتن برزو از او شنیده بود ، م*س*تاصل در حالی که مردمک های خیسش بی هدف روی صورت رنگ پریده ی دخترش می چرخید پرسید:

«خدا بیامرزش گلی ، مادر بین از بین دوستای اداره ات کسی رو سراغ داری که روت روز زمین نندازه و سند خونه شو بهمون امانت بده ...؟!»

گلی خانوم بی درنگ به یاد مهرداد افتاد که به خاطر بیماری مادرش این روزها فاصله بین شان عمیق شده بود نفسی که بختک سینه اش شده بود با بازدم عمیقی بیرون فرستاد، می خواست بگوید «یه کاریش می کنم نگران نباش» که برزو به میان افکار درهم و برهمش آمد و شتاب زده گفت:

« گلی خانوم با فرهنگ صحبت کردم کلید خونه شون رو گرفتم سند آوردم سند خونه ی ما هم هست ، خدا رو شکر کلاتری زیاد از خونه دور نیست و خیابون ها هم خلوت بود سریع رفتم و برگشتم . »

گلاب خانوم کور سوویی از امید توی دلش زنده شد، اما گلی آن را در دم خاموش کرد و با اخم های که گره پیشانی اش شده بود گفت:

« ممنونم برزو خان لطف کردید ، خودم یه کاریش می کنم ، دلم نمی خواد بدون اجازه و رضایت حاج رضا و مادرتون حاج خانوم سندی گیر کار دختر من بشه ... از اون گذشته دلم نمی خواد زیر دین کسی باشم واز فردا حرف دخترم بشه لق لق همسایه ها»

برزو با جملات دست و پا شکسته حرف او را قیچی کرد و شتاب زده جواب داد:

« گلی خانوم بذارید توضیح بدم این سندی که آوردم اصلا ربطی به حاج رضا نداره ، چون ایشون او اهل و عیالش سفرد و سند های باغ ، خونه و چاپخونه دست مهرانگیز خانومه ... فرامرز رو هم پیدا نکردم که ازش کمک بگیرم ، من سند خونه ی خودمون رو آوردم و به اضافه ی سند زمینی که فرهنگ چند وقت پیش توی پلور خریده و به اسم خودشه سند خونه ی ما می شه وثیقه ی آزادی فرهنگ و سند زمین پلور وثیقه ی آزادی آبجی گیسو دیگه این جوری نیازی نیست که نگران باشید کسی از ماجرا خبر دار بشه و زیر دین کسی هم نمی مونید ، حاج خانوم ما هم که امشب رفته خونه ی دامادش و اصلا خونه نیست تا چیزی بفهمه »

سپس رو به گلاب خانوم شد با سر انگشتان چند بار به صورتش ضربه ای آهسته و کوتاه زد و ادامه داد:

« این تن بمیره نه نیارید ... بذارید منم یه کاری برای آبجی کوچکه کرده باشم»

گلاب خانوم با پر چادرش اشک های روی گونه اش را پاک کرد پیش از گلی که همچنان گیج بود ، رضایت خودش را اعلام کرد ، گفت:

« خدا آبروت رو نگه داره جوون که آبرمون رو نگه می داری»

*

گاهی اوقاتی ک دقیقه شصت ثانیه نیست ... ! بلکه عمریست که بر بال ثانیه ها می نشیند و می گذرد! و حالا پای ثانیه هایش شکسته بود که لنگان، لنگان می رفتند و بر او عمری می گذشت تقریبا هر یک دقیقه به ساعت مچی اش نگاه می کرد و حالا فقط یک دقیقه از صبح گذشته بود ... مسیر چشمانش دوباره به سمت در کلانتری برگشت که سر بازی با اسلحه داخل اتاقک فلزی ایستاده بود و پلک های خسته اش با خواب آلودگی جنگی تن به تن داشت

نفس عمیقی کشید و چشم بر هم گذاشت، سرش پراز ازدحام و افکارش پر بود از حفره های عمیق! یکی از حفره ها، متعلق به سمیرا بود و سر غرق خونش ...! و دیگری هیاهوی کلانتری و عمیق ترین حفره برای گیسو بود و ترس خوابیده در نی نی چشمانش! تکیه اش را به ماشین برزو داد و میان کشمکش های بی پایان ذهنی اش رو به برزو پرسید:

« پس چرا نیومدند؟! »

برزو با دو انگشتش چشمش را مالید و جواب داد:

« صبر داشته باش پسر خودت هم چند دقیقه است اومدی بیرون ... ! راستی تا یادم نرفته بگم حاج رضا زنگ زده بود وقتی بر نداشتی با من تماس گرفت ، بنده ی خدا نگران شده بود می گفت فرهنگ جواب نمیده ، تلفن خسرو فرامرز هم خاموشه و الهه هم که در دسترس نیست ! بهش گفتم پیش من هستی وهمه چی خوش و خرمه! در ضمن امشب میای پیش خودم تا خود اذون صبح هم شده مو به مو ماجرا رو برام تعریف می کنی ... ! این تعریف های نصفه و نیمه به درد من نمی خوره »

فرهنگ دستهایش را روی سینه قلاب کرد و سری تکان داد :

« رسم رفاقت رو برام تموم کردی ممنوم ... »

برزو با نوک کفشش ضربه ی به تکه سنگ سرگردان زیر پایش زد خواهش می کنمش با بیرون آمدن گیسو به همراه گلی و گلاب خانوم همراه شد فرهنگ دلش به تلاطم افتاد و با قدمهای بلند خود را به آنها رساند و روبروی گلاب خانوم ایستاد و با سر افتاده فقط یک جمله گفت : « خانوم بزرگ شرمنده ام »

گیسو که بدترین لحظه ها را طی کرده بود و نگران حال و روز فرهنگ بود و جرات نداشت تا از مامان گلی بیپرد چه بر سر او آمده با دیدن

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۱/۴۰:۰۶]

فرهنگ ، اشکهایش بی اراده در خطی صاف شروع به باریدن کرد آرامش
حضور او به التهاب هایش پایان داد

اما گلی خانوم ابروهای هفت و هشتی اش کرد ! این بار پیش از آن که
مادرش جواب دهد با لحنی تند ، که نشان از فشار عصبی داشت که تحمل
کرده بود ، جواب داد:

« من روی شما جور دیگه ای حساب کرده بودم آقای فتوحی ... گیسو کم و
سن و ساله از شما بعیده که جوون تحصیل کرده ای هستی ...! »

گلاب خانوم جمله های تند و تیز دخترش را برید و در حالی که دست گیسو
در دستش بود و به آن سوی خیابان می رفت گفت :

« گلی تمومش کن ... امشب برای همه ی ما شب سختی بود ... بیا سوار
شو بریم »

گیسو با چشمان ابری و بارانی از کنار فرهنگ رد شد و دل بی قرارش به نگاه
خیس گیسو چسبیده و با او راهی شد!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۲/۲۱:۰۶]

سکوت زبان عجیبی دارد! می توانی هزاران ناگفته را در آن جای دهی
..... می توانی خشم را نشان دهی یا عشقت را به رخ بکشی! گاهی
کسی را با آن تنبیه کنی و گاهی هم نوازش! سکوت زبان مشترک تمام
آدمهاست که در هر شرایط معنای خودش را پیدا می کند، و حالا گلی مملو
از سکوتی پر خشم بود! اوبی حرف در دل خیابان های تهران که شب و

روزش همیشه یکسان است و ترافیک مثل چسب به خیابان هایش چسبیده ، فقط می راند

گیسو جرات جیک زدن هم نداشت چه برسد به حرف زدن و عذر خواهی ...! سکوت مثل بیماری مسری به مامان بزرگ گلابش سرایت کرده بود و او هم هیچ نمی گفت.... و تحمل این حجم سکوت برایش سخت تر از هر چیزی بود!

پراز حس های متفاوت بود و شرمندگی یک سروگردن بالا تر از همه ی آنها ...! عاقبت حلقه های اشک راه خودشان را پیدا کردند و او که عذر خواهی روی زبانش ماسیده بود به ناچار حَب سکوت را بلعید

وقتی به کوچه در دار رسیدند، شب پرده ای از خواب و آرامش بر سر همسایه ها پهن کرده و چراغ های خانه ها خاموش بود و مثل همیشه تیره چراغ برق وسط کوچه شب زنده داری می کرد

گیسو ، حس مجاله شدن میان حجمی از ساعت های تلخی که تجربه کرده بود داشت و حالا سکوت این دو با چاشنی کم محلی ، سنگینی لحظه هایش را بیش تر می کرد .

به قدم هایش سرعت داد ، خود را به مامان بزرگ گلاب رساند و مثل بچگی هایش پر چادر او را گرفت و گلاب خانوم با یک حرکت تند پر چادر را از دستش بیرون کشید و رویش را بر گرداند! گیسو پر از عجز و درماندگی گام هایش آهسته تر شد و باز هم از آن دو جا ماند

برزو که سایه به سایه گلی پشت سر او رانده بود ، راهنما زد و ماشینش را رو بروی بقالی اسماعیل آقا پارک کرد و در حالی که نگاهش تا ته کوچه کش آمده و رفتن آن سه را تماشا می کرد رو به فرهنگ که چشمش پی قامت گیسو و قدمهای شل و وارفته ی او بود گفت:

« قریون اون فرهنگ و مرامت برم ... روی مجنون رو سفید کردی ! حاج رضا از سفر برگشت مثل بچه ی آدم بهشون میگی گیسو رو می خوای و بی خودی مهناز رو برات تکیه نگیرن ... حالا هم پیاده شو بریم خونه ی ما ، حاج خانوم امشب نیست و تا صبح باید برام همه چی رو تعریف کنی»
فرهنگ با بسته شدن در خانه و رفتن آنها به داخل سرش را برگرداند و گریه ای را دید که روی سطل زباله نشسته و برای خودش ضیافتی به پا کرده بود ... دستی به پلک های خسته اش کشید و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

« خیلی بی فکری کردم....گاهی اوقات بعضی اشتباهات تاوان سنگینی داره و برای من علاوه بر لحظه های بدی که رو پشت سر گذاشتم شرمندگی هم همراهش بود !»

برزو با دست به روی پای او ضربه ای آهسته زد و در حالی که پیاده می شد با لحنی نرم دلدریش داد:

« حاج خانوم همیشه می گه صبر داروی تمام مشکلاته صبر داشته باش با مرام همه چی درست می شه خدا رو چه دیدی شاید خدا خواست و با هم داماد شدیم و کوچه در دار رو از این سر تا اون سرش چراغونی کردیم
«»

فرهنگ لبه‌ایش با انحنایی ملایم رو به بالا رفت و اولین لبخندش بعد از ساعتها جان گرفت.

گلاب خانوم دق و دلی تمام خستگی هایش را بر سر چادر نماز روی سرش خالی کرد، آن را از سر برداشت، گوله و مچاله کرد و داخل سبد لباس های کثیف گوشه ی حمام انداخت. روبروی روشویی ایستاد و در حالی که آستین هایش را بالا می زد تا دست هایش را بشورد، با لحنی خسته رو به گلی گفت:

« تا من دست و روم رو می شورم تو هم یه چایی تیار کن گلوم خشک شد
«....»

گیسو در مانده از این همه بی محلی شال از سر برداشت، پریشان حال به دنبال جمله ای می گشت تا حس پشیمانی اش را نشان دهد اما مامان گلی مجالی نداد و روبرویش ایستاد و سیلی محکمی به او زد.... حلقه های اشک به سرعت عبور شهابی از آسمان در چشمانش جمع شدند و گلی با لبهایی که هم نوا با دستانش می لرزید گفت:

« بهت گفته بودم این زن مشکل داره و خوشم نمیاد که باهاش گرم بگیری
گفته بودم یا نه؟!»

دانه های درشت اشک قل قل کنان تندو سریع تا چانه اش راه گرفتند و سرازیر شدند و او که فاصله ای تا دق کردن نداشت، کوتاه با لبهایی که می لرزید فقط یک جمله گفت: « مامان معذرت می خوام »

گلی که فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بود، مثل سیلی خروشان که بی امان می تازد خشم مهار نشدنی اش سیلی محکم دیگری شد... گیسو این بار فقط گفت:

«تورو خدا مامان ببخشید!...!»

اما گلی سوار بر مرکب خشم می تاخت و با دست به شانۀ او ضربه می محکم تری زد و او را به قدم به عقب پرتاب کرد:

«برای چی بهم نگفتی سمیرا دفترچه خاطراتش رو بهت داده...؟ چی

برات کم گذاشتم؟ کی از من دروغ شنیدی؟ چرا بهم دروغ گفتی...؟»

اشکهایش مسلسل وار مثل دانه های تسبیح که از نخ بیرون افتاده باشد دانه

دانه روی گونه اش جاری بود و لب هایش پر بغض می لرزید....

گلی بار دیگر محکم به شانۀ او ضربه زد و این بار به دیوار پشت سرش

خورد و د

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۲ ۲۱:۰۶]

رد مثل گردباد در دلش پیچید... و گیسو با گریه ای که به هق هق مبدل

شده بود دست روی دلش گذاشت تکرار کرد:

«ببخشید...»

گلی به سمتش هجوم برد اما گلاب خانوم سراسیمه از دست شویی بیرون

آمد و سدای بین دختر و نوه اش شد و به چشمان به خون نشسته ی گلی

خیره شد، گفت:

« جرات داری یه بار دیگه دست روی این بچه بلند کن اون وقت ببین اولین سیلی زندگیت رو چطوری بهت می زنم! یه نگاه به خودت بنداز بعد می فهمی چرا دروغ می شنوی؟ چقدر بهت گفتم به این بچه سخت نگیر، من مال یه نسل قبل ترم، جوونه شاید نتونه با من حرف بزنه ولی با تو که مادرشی می تونه مگه وقتی خودت پای یه آدم اشتباهی واستادی به من نگفتی ...؟! مگه من پشتت در نیومدم و پشت به همه نکردم! تو به من دروغ نمی گفتی برای این که من بهت سخت نمی گرفتم و حتی اشتباهت رو هم بی رو در بایستی بهم می گفتی.... چه توقعی داری وقتی با سخت گیری هات بین خودت و این بچه فاصله انداختی؟! »

گلی قدمی پس رفت و روی مبل هوار شد و اشکهایش مسلسل وار روی گونه اش جاری ... مامان بزرگ گلاب با نگاه تیز و برنده ی که گیسو انگشت شمار از او دیده بود رو به او شد و گفت:

« تو هم برو دست و روت رو بشور و برو توی اتاق ... بشین فکر کن، ببین چه طوری می تونی اعتماد من رو مادرت رو دوباره به دست بیاری...»

گیسو با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و به اتاقش رفت، در را بست و صدای گریه ی او سکوت خانه را شکست ...

فرهنگ که پایین راه پله و کنار در خانه برزو ایستاده بود و با هر بغض نشسته توی صدای گیسو و بیخشیدی که می گفت دست هایش مشت می شد و چشمانش را بر هم می فشرد ...

برزو دست روی شانه ی او گذاشت و ریز گوشش آهسته یچ یچ کرد:

« چرا خودت رو با صدای گریه هاش که این قدر اذیت می کنه ، شکنجه میدی ! بیا بریم کاری از دست تو بر نمیاد»

فرهنگ با شانه هایی خمیده که گریه های گیسو روی آن سنگینی می کرد
با برزو همراه شد

« سکوت» باز هم به دل شب بازگشت....!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۳۰۴:۰۲]

صبحش با قوقولی قوقول خروس بی محل مهرانگیز خانوم شروع شد.... که وقت و بی وقت زیر آواز می زد و برای مرغ هایش خودی نشان می داد....!
صبحی که شبش را با کاب* و*س پیکر بی جان سمیرا به هزار جان کندن به صبح رسانده بود و هر بار که پلک می زد تصویری از سمیرا پشت پلک چشمش می نشست! صداها در سرش ضیافتی داشتند و خیال رفتن هم نداشتند! و پرطنین ترین آوا فریادهای مامان گلی اش بود که بر سرش می کوبید ...!

حس های بدش را به همراه پتو به کناری زد ، نگاهی به ساعت روی میز کنار تختش انداخت ، عقربه های وظیفه شناس یک ربع به ده را نشانه رفته بودند ...

نفس عمیقی کشید تا حسرت نشسته روی دلش ته نشین شود! خب امروز را هم از دست داد و یقیناً فرهنگ تا الآن به سر کارش رفته بود و دیگر نمی توانست او را وقت رفتن از خانه تماشا کند ...!

اما باز هم به عادت همیشه به کنار پنجره رفت و پرده را کمی پس زد، سرش را روبه تکه آسمانی که سهم پنجره ی او بود، بالا گرفت و نجوا کنان زیر لب با خودش زمزمه کرد:

« قرار بود بیای پایین یادت رفت؟! عاقلم به حکمت تو نمی رسه ولی حداقل کمکم کن بتونم دوباره دل مامان بزرگ و مامانم رو بدست بیارم حواست به فرهنگ من هم باشه...»

وقتی دعا هایش که به سبک و سیاق خودش بود تمام شد، پر پرده را رها کرد و با بسم اللهی راهی آشپزخانه، مقرر همیشهگی مامان بزرگ گلاب شد ...

این را همه می دانند، درد سیلی حتی مشت و لگد، ناسزا و پرخاشگری در قیاس با درد کم محلی هیچ است!

حاضر بود بارها و بارها تنبیه شود، ولی گلاب خوش و عطر بویش به او کم محلی نکند و رویش را از او بر نگرداند سلام صبح به خیر بی جوابش را گوشه ی دل پر غصه اش گذاشت و پشت میز کوچک آشپزخانه نشست ... امروز دیگر از نخودچی گفتن های مامان بزرگ گلابش خبری نبود و همین طور از جای داغ لب دوز و لب سوز

با انگشتش روی سفره ی سفید مشمایی میز که پر از دایره های قرمز و ریز و درشت بود خطوط فرضی کشید

مامان بزرگ گلابش را مثل کف دست می شناخت و می دانست هر وقت به لبهایش مَهر سکوت می زدند ، معنی ساده ی سکوتش این است که از دست طرف مقابلش بدجوری دلخور و ناراحت است ...!

نگاهش را از دایره های قرمز گرفت و به سمت گلاب خانوم برگشت که پشت به او رو به سینک در حال شستن ساقه های کرفس بود! افکارش مثل ابرهای پس از باران تکه تکه و پخش و پلا بودند و او ناتوان از جمع کردن آنها به دنبال جمله ای بود تا از پشیمانی اش بگوید و عذر خواهی کند ...

اما صدای جیرینگ جیرینگ زنگ خانه مجالی نداد وزود تر از او به صدا در آمد

گلاب خانوم سبید که پر از ساقه های ترو تازه ی کرفس بود را درون سینک ظرف شویی رها کرد و پر و سوری اش را از روی شانه هایش برداشت و زیر چانه اش گره زد و باز هم بی آن که به گیسو نگاه کند از کنارش رد شد و به سمت در ورودی رفت ... و او از همان آشپزخانه صدای مامان بزرگ گلابش را می شنید که با برزو حرف می زد و بابت زحمات شب قبل از او تشکر می کرد :

« سلام مادر چه می کنی با زحمات ما...؟! دیشب برات در دسر شدیم

، پیرشی که سپهسالاری ... و برادری در حق گیسو تموم کردی ...»

گلاب خانوم به این جای حرفش که رسید ، سرکی به پایین پله ها کشید و پیچ وار زمزمه کرد :

« مادر حاج خانوم که چیزی نفهمید...؟! »

برزو که لقب سپهسالار را به هرکول ترجیح می داد، این را برای خودش ارتقا مقام محسوب کرد و لبخندی روی لبش نشانده، سری بالا انداخت و قدری نزدیک تر شد و مثل خود او پیچ پیچ وار جواب داد:

« خیالتون راحت آب از آب تکنون نخورده....! حاج خانوم یه ساعت پیش از خونوی خواهرم برگشت و هیچ چیز نمی دونه ... الان هم من رو فرستاد پی شما تا زحمت بکشید و یه توک پا تشریف بیارید منزل ما تا با هم توی حیاط زیر سایه درخت باغچه بنشینید و یه چایی قند پهلو نوش جان کنید و لابه لاش هم یه گپی بزنید...»

گلاب خانوم لبخندی به چرب زبانی او که ماهرانه خرج می کرد زد، سری به علامت تایید تکان داد، چادرش را از روی جا لباسی ایستاده کنار در برداشت و بی آن که به گیسو حرفی بزند در را به هم کوبید و همراه برزو راهی شد ...

شوری اشکهایش به لبهایش رسید و آن را به همراه تلخی بغض نشسته در گلویش فرو داد دقایقی کوتاه شاید به اندازه ی عمر چند قطره اشک که تا چانه اش امتداد پیدا کرده بود صدای آیفون او را از میان چه کنم هایش نجات داد، با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و به تصور این که یکی از همسایه ها به سراغ مامان بزرگ گلاب آمده است، سلانه سلانه به سمت آیفون ساده ی خانه رفت که فقط یک گوشی داشت و دکمه ای برای باز کردن در ، و آهسته گفت: « بله بفرمایید...»

برزو نگاهش را از فرهنگ که آن سو تر ایستاده بود گرفت و سرش را قدری نزدیک تر کشاند ، جواب داد:

« آجی گیسو یه چادر بنداز سرت تا خانوم بزرگ پیش حاج خانوم ماست و

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۳:۴۰:۰۲]

دارند گپ می زنند ، فرهنگ بیاد بالا و دم در بیئتت ...!»

این یک جمله آدرنالین خونس را چنان بالا برد که احساس می کرد قلبش همسفر نفس هایش با چمدانی پر از حس های ترس ، هیجان ، اشتیاق ، در حال پرواز از سینه اش است ...

آب دهانش را فرو داد ، شتاب زده و هراسان با صدایی که پیچ واز بود گفت:

« برزو خان تورو خدا.... بهش بگید نیاد مامان بزرگم یه وقت سر برسه

همین یه ذره اعتبارم به فنا میره ...»

فرهنگ که بی تاب لحظه ای دیدن گیسو بود ، برزو را با پر دستش پس زد و خودش جلوی آیفون آمد و با لحنی قاطع گفت:

« گیسو نگران نباش گلاب خانوم با حاج خانوم توی حیاط هستند و برزو

دری رو که روبه حیاط و فقط از داخل باز می شه به عمد بسته.... یه چیزی

سرت کن ، دارم میام بالا....»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۴:۵۳:۰۵]

برای لحظه ای ریه هایش دم و بازدم را فراموش کرد ، گویی در خلع افتاده باشد که معلق میان حس های متفاوت که عشق میان آنها یک سروگردن از همه خوش قد و بالا تر بود دست پا می زد

موهای پخش و پلایش را که از زیر کش فرار کرده و روی صورتش تاب می خورد را پس زد و نیم نگاهی به تاب و شلووارک صورتی رنگش انداخت ، فرصتی برای تعویض لباس نداشت ...

بی هدف گیج و دست پاچه به دور خود چرخید و عاقبت با صدای تق تقی که آهسته به در نواخته می شد به سرگردانی هایش پایان داد، و بی درنگ چادرش را از روی جالباسی کنار در برداشت لباس ولنگ و وازش را میان چادر محصور کرد و رویش را سفت و محکم گرفت و با قلبی که در پی فرار از سینه اش بود در را باز کرد....

فرهنگ بیقرار او و حال و احوالش ، تا خود نماز صبحش چشم بر هم نگذاشته بود و زنده در هوای او نفس می کشید با دیدن چشمان متورم و سرخ گیسو اشتیاقش را پشت غرور مردانه اش پنهان کرد و بی سلام و احوال پرسى زمزمه وار کوتاه پرسید: « خوبی...؟ »

این جمله مثل شاه کلیدی قفل چشمانش را باز کرد و اشک هایش سقوطی آزاد و بی پروا داشتند! خوب بود اگر جسد بی جان سمیرا شاکری را نمی دید ، اگر بار شرمندگی دروغ و پنهان کاری روی شان هایش سنگینی نمی کرد!

فرهنگ بی تاب لمس مروارید های غلتان او دست هایش را مشت کرد ،
 حال و هوای کسی را داشت که پشت ویتترین مغازه جواهر فروشی ایستاده و
 حق دست زدن به جواهر های ویتترین را ندارد!

با لحنی که گویی بخواهد او را با صدایش در آغوش بگیرد نجوا کرد : «
 گیسو....»

سپس قدری سرش را جلوتر آورد زمزمه کرد :

«نگران شدم نمی تونستم با این دل نگرانی برم سرکار ! دختر تلفنت چرا
 خاموشه؟!»

نسیمی به خنکای اردیبهشت ماه از دل و جاننش گذشت و رد آن لبخندی
 روی لبهایش شد و شوری اشکهایش را قدری کمتر کرد.... پر چادرش را بر
 روی گونه هایش کشید :

« فعلا تنبیه هستم و موبایلم توقیفهاز خونه هم اجازه ندارم بیرون برم
»

فرهنگ چشمان سرکشش را وادار به اطاعت کرد و آن را به زیر پایش
 انداخت و با لحن وصدایی که لابه لای آن خستگی لنگر انداخته بود گفت:
 « درکت می کنم دیروز روز سختی برای هر دوی ما بود و برای تو که تنبیه
 شدی سخت تر ... هر دوی ما با دیدن او صحنه شوکه شدیم .»

گیسو پلک بر هم زد تا تصویر سمیرا و سر غرق خونش از پیش چشمانش
 محو شود ، پر خط و خش ، صدایی که از ته گلویش بر می آمد پرسید:

« یعنی کار کی می تونه باشه؟! هرکسی که هست من یا شما رو می شناخته که سمیرا اصرار داشت زودتر از اونجا بریم... ولی چرا؟! یعنی خانوم صابری بعد از ما اومده و سمیرا نگران من بود...؟! »

به این جای جمله اش که رسید، نفس عمیقی کشید و دلواپس ادامه داد:
 « آگه قاتلش پیدا نشه چی ...؟ آگه من و شما رو مقصر بدوند چی جوری ثابت کنیم که بی گ*ن*هیم*...؟! آگه اهالی کوچه در دار و هم محله ای ها بفهمند آبروی دو تا خانواده نابود می شه ... ببخشید کنجکاوی های بی مورد من شما رو هم به دردسر انداخت! »

گیسو با زبانی ساده از دلواپسی هایی می گفت که دل شوره هی او هم بود و نگران ثانیه هایی که بی امان می گذشت، نیم گاهی به ساعتش انداخت و بی قرار تر از لحظه هایی که سپری می شد جواب داد:

« دختر مثبت فکر کن خدا بزرگه ... حقیقتش من هم مثل تو گیجم!... ولی این رو می دونم دیر یا زود از اداره ی آگاهی میان سراغمون و به سری چیز ها رو هم باید اونجا توضیح بدیم ... یقینا به سراغ خسرو و هرکسی که با اون در ارتباط بوده هم میرن نگران نباش تمام تلاشم رو می کنم خانواده ام از ماجرا با خبر نشه خسرو رو هم می شناسم از اعتبار اسم حاج رضا توی کارش استفاده می کنه و محاله خودش رو پیش اون خراب کنه و حرفی بزنه»

فرهنگ می گفت و گیسو نگاهش به روی چهره ی مردانه ی او تاب می خورد، روی چشمان فرو افتاده و نگاه نجیبی که یکی در میان او را می دید

، فرق کج و موهای همیشه آراسته اش دل می برد و شانه هایش پهنای
جغرافیای دلنشینی داشت

فرهنگ به انتهای جمله اش که رسید نگاهش تا امتداد چشمان گیسو بالا
آمد و نگاهشان مثل دو خط متقاطع در یک نقطه یک دیگر را قطع کردند
....

حالا نوبت گیسو بود تا نگاهش را به زیر سر دهد
فرهنگ در جدالی سخت میان رفتن و ماندن دل ، دل می کرد ! عاقبت عقل
فرمانروا شد و دل فرمانبردار قدری سرش را نزدیک تر برد و با آوایی بم و
مردانه زمزمه کرد:

« اجازه ی مرخصی میدی ...؟! »

گیسو دلش در دست اندازی شیرینی بالا و پایین شد و اولین لبخند روز روی
لبش متولد....!

دلش می خواست می گفت مواظب خودت باش ، یا اینکه دلم برات تنگ
می شه... یا اصلا قدری عاشقانه تر از دوست داشتن می گفت ، ولی همه
ی این جمله ها را گوشه ی دلش گذاشت و فقط گفت:

« برو به سلامت »

فرهنگ هم هزاران ناگفته را به فرصتی مناسب تر موکل کرد و لبخند نرمی
روی لبش نشان داد ، چشمانش را بر هم فشرد و

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۱۴ ۵۳:۰۵]

از پله ها سرازیر شد و گیسو میان پلک های او جا ماند

برزو کنار در خانه ایستاده و کوچه را با قدم هایش متر می کرد و با دیدن فرهنگ نفس های حبس شده اش برگشت و پر شتاب گفت:

«قربون او فرهنگ و ادب برم قرار شد بری به نظر لیلی رو ببینی و برگردی
.... الآن بیست دقیقه اس رفتی بالا!»

هنوز جمله های اعتراضی اش به پایان نرسیده بود که موبایلش به صدا در آمد و با دیدن اسم حاج خانوم روی صفحه ی گوشی سری به اطراف تکان داد و گفت:

« اوخ، اوخ حاج خانومه! الآن گوش تا گوشم رو می بره که چرا سنگ
رو از لای درحیاط برداشتم و در بسته شد»

سپس قدری از فرهنگ و نگاه مات و ثابتش به روی او فاصله گرفت، گفت:

« جانم حاج خانوم»

صدای بلند و فریاد گونه ی او باعث شد موبایل را از گوشش قدری دور تر کند:

« پسر خوب صد دفعه بهت نگفتم حواست باشه این سنگ از لای در حیاط
کنار نره من توی حیاط زندونی نشم ... اگه این ماسماسک همراهم نبود که
من و گلاب خانوم تا غروب که برمی گشتی خونه این جا اسیر بودیم و
یه جماعت دلشوره می گرفتن....!»

برزو سری به اطراف تکان داد و رو به فرهنگ که باخنده نگاهش می کرد شد و با لحنی حق به جانب جواب داد:

« آخ، آخ... بیخشید! این قدر عجله داشتم زودتر برم باشگاه حواسم نبود! شاید پام خورده به سنگ، رفته کنارو در بسته شده حاج خانوم نگران نباش همین دور و برم، همین الآن میام و در رو براتون باز می کنم از جانب من از گلاب خانوم هم عذر خواهی کن ... »

« عجله کن مادر.... گلاب خانوم میگه کار داره و باید برگرده خونه»
 برزو چشم، چشم هایش را ردیف کرد و تماس راقطع یک گام به سمت فرهنگ برداشت رو به او که خندان نگاهش می کرد شد و گفت:

« بله دیگه من هم اگه مثل تو چشمام چراغونی بود و کبکم خروس می خوند می خندیدم ... برو سر خیابون کنار ماشین من صبر کن تا پیام ... منم برم در رو برای این بندگان خدا باز کنم جایی نری ها کارت دارم»
 فرهنگ با همان لبخند روی لبهایش نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 « دیر نکنی ها ... کلی کار دارم باید یه سر چاپ خونه هم برم، حاجی نیست کلی کار سرم ریخته ...»

سپس با لبخندی که کنج لبش جا خوش کرده بود راهی سر خیابان شد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۵:۰۰:۰۰]

روز ۰۹:۲۰ AM

برزو با قدم های بلند به آن سوی خیابان رفت و بی توجه به حضور گیتی که کنار در بقالی ایستاده بود، برای اسماعیل آقا که هن هن کنان دبه های ماست را به داخل می برد دستی تکان داد...

فرهنگ با دیدن برزو که به سمت او می آمد، خودش را به زیر سایه ی درخت کهنه و قدیمی نشسته در پیاده رو کشاند تا از تیغه ی بی رحم آفتاب در امان باشد و نسیمی خنک عرق های نشسته روی گردنش را به بازی گرفت ... برزو وقتی به او رسید با پشت دست عرق های نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و نگاهش را در خیابان همیشه شلوغ محله شان کش داد ، گفت:

« جون من حال کردی ...؟ دیدی چه نقشه ی کشیدم ، مولای درزش نمی رفت ، آب از آب تکون نخورد ! گیسو چطور بود ...؟! »

کیفش را در دستش جا به جا کرد و نگاهش را از جویی که به جای سطل زباله ایفای نقش می کرد و پر بود از زباله های ریز و درشت گرفت و به سمت او برگشت ، گفت:

« حال و روزش تعریفی نداشت ... شوک دیروز به اضافه ی تنبیه مادر و مادر بزرگش بر اش خیلی گرون تموم شده ...اگه تسلیم اصرار های بی جاش نمی شدم توی این شریط بد قرار نمی گرفت دیگه این جوروی درست نیست ادامه بدم و یواشکی برم ببینمش ، مامانم اینا آخر هفته ی آینده بر می گردند و باهاشون صحبت می کنم تا بریم خواستگاریش مهناز نمی تونه شریک زندگی من باشه ...»

برزو پیامک گیتی را نخوانده پاک کرد ، پشت به بقالی اسماعیل آقا ایستاد و نگاهش را تا امتداد صورت فرهنگ بالا کشاند :

« من که تا به حال عاشق نشدم ولی فکر می‌کنم عاشقی حس و حال خوبی باشه ... کی فکرش رو می‌کرد، فرهنگ ...! بچه مثبت محله که محل هیچ دختری نمی‌داد این جور حاضر بشه یواشکی بره به دختری رو ببینه ...! چون من بگو چه عاشقی چه حسی داره ...؟! »

خودش هم باور نمی‌کرد که در این مدت کوتاه این حس عمیق در دلش جای گرفته باشد...! گیسو برایش حکم نیمه‌ی گمشده‌ی وجودش را داشت که حالا آن را یافته بود ...

دستی به تنه‌ی زبر درخت فرتوت با آن شیارهای درشته نشسته بر تنش کشید، عشق حریمی داشت و دلش نمی‌خواست از حس نابی که از دیدن گیسو برایش زنده می‌شد حرفی بزند حتی به نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستش ...! این لحظه‌ها ی‌ناب عاشقی فقط مختص او بود و گیسو حرف را به سمت دیگر کشاند، گفت:

«از دیشب تا حالا خیلی زحمت دادم ... تا خود اذن صبح هم که پا به پای من بیدار بودی ... حالا هم که شرمنده‌ی حاج خانوم شدم، نگفتی به چه ترفندی گلاب خانوم رو کشوندی پایین پیش مادرت ...؟! »

برزو دستی پشت گردنش برد و سرش را قدری پایین انداخت و جواب داد:
 « راستش رو بخوای می‌خوام برم قاطی مرغ و خروس ها ... صبح که حاج خانوم از خونه‌ی خواهرم برگشت بهش گفتم اون آتیشپاره که اون روز توی رستوران دیدمش و دوست گیسو بود رو می‌خوام ... از گلاب خانوم پرس و جو کنه و یه شماره تلفنی چیزی ازش بگیره بریم خواستگاری »

فرهنگ با دست به شانهِ ی او ضربه ای دوستانه زد و لبخندش عمیق شد
، درست مثل دوستی که بین شان حاکم بود:

« براین مژده گر جان فشانم رواست! مبارکت باشه خانواده اش خیلی
محترم بودند ، پدرش هم مرد معقول و متینی بود اگه اشتباه نکنم عموش
آقای جهانگیریه بنگاهی سر چهارراهه .. »
سپس در حالی که نگاهش به آن سوی خیابان و بقالی اسماعیل آقا بود
اضافه کرد:

«پس با این حساب گیتی و دنیا رفت پی کارش ...»
«آره بابا دیروز بعد از ظهر بهش گفتم هرکی بره سوی خودش ... اون به خیر
و ما به سلامت ، می خواستم بهت بگم ولی اتفاق دیروز حالمون رو
گرفت.... می دونی عاشقش نیستم ها مثل تو که خودت رو برای آبجی
گیسوه آب و آتیش می زنی و اگه بگه نه غنبرک بزنم و کاسه چه کنم دستم
بگیرم! ولی همچین یه جورایی می خوامش ، آتیشپاره یه فرم خاصی
خواستتیه»

فرهنگ افسانه را از پس شانهِ های برزو دید که از تاکسی پیاده شد.
توصیفات پر آب و تاب برزو را با لبخندی نرم قطع کرد و با چشم و ابرو به
او اشاره کرد ، گفت:

« حلال زاده است ، آتیشپارت اومد...! »

برزو به آنی به کمرش زاویه داد و به پشت برگشت و با دیدن افسانه و طره ی موی فرفری اش لبخندی گل و گشاد روی لبش نشست و به سمت فرهنگ برگشت ، تند و پشت سر هم گفت:

« نوکر اون فرهنگ و مرا تم ... تا این آتیشپاره ی من نرفته بیا با هم بریم پیشش ... به نظر از نزدیک بینمش ، می دونی تنهایی درست نیست برم ، راستش نمی خوام اول کاری از ابهت مردونه ام کم بشه و گربه ام به حجله نرسیده فرار کنه ...»

فرهنگ که قصد داشت بابت دیروز از افسانه عذر خواهی کند در حالی که قدم های بلند بر می داشت زیر لب جوری که برزو بشنود گفت:

« تو آدم بشو نیستی !»

برزو از دیدن اتفاقی افسانه با دمش گردو می شکست ! اما تلاش می کرد ابهتش را هم حفظ کند ، سلام کوتاهش با تکان سری همراه شد و افسانه که دلواپس بی خبری از گیسو بود سلامش را سر سری جواب داد و رو به فرهنگ شد و شتاب زده گفت:

« وای خدا رو

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۵:۰۰:۰۰]

شکر آقای فتوحی شما رو دیدم سلام! دیروز چی شد؟ نکنه گلی خانوم شما دو تا رو با هم دید که گیسو این جور پریشون به من گفت تنهایی برگردم خونه ...؟! از دلشوره دل و روده ام اومد جلوی چشمم اولش که زنگ زد درست و حسابی حرف نزد و بعد هم که موبایلش جواب نداد و آخر سر

هم تلفنش خاموش شد! تلفن خونه رو هم که کسی بر نمی داره ... زنگ زدم موبایل گلی خانوم اون هم با من سر سنگین حرف می زد ... متاسفانه شماره ی شما رو هم نداشتم ..!»

افسانه بدون تنفس یک ریز حرف می زد ... برزو حق داشت به او می گفت آتیشپاره اگر یک جمله ی دیگر بدون نفس کشیدن می گفت یقینا صدای ریه هایش را در می آورد ... ! عاقبت به داد جمله های قطار شده اش رسید و آن را از ریل خارج کرد و با لحنی آرام و شمرده گفت:

« افسانه خانوم ... بابت دیروز بعد از ظهر خونه عذر می خوام می دونم درست نبود که شما رو اون جووری برگردونم خونه می بایست خودم شما رو می رسوندم ، ولی شرایط طوری بود که غیر از این چاره ای نداشتم ... گیسو خودش همه چی رو براتون توضیح میده»

افسانه میان سرو صدا ها و بوق های بی جهت ماشین ها گیج بود و با حرف های نصفه و نیمه ی فرهنگ گیج تر هم شد و دلهره به دلش سررازیر! با پر دست چتری فرفری اش را پس زد و هول و شتاب زده گفت:

« پس مزاحمتون نمی شم .. برم بینم چه بلایی سرش اومده ... »

افسانه این را گفت و نگاه سرسری به برزو انداخت و با خدا حافظی دستپاچه از فرهنگ دوان دوان راهی شد ، فرهنگ سرش را بیخ گوش برزوکه با چشم رفتن افسانه را بدرقه می کرد فرو برد ، گفت :

« این گربه ای که من دیدم درسته قورتن میده یه آب هم روش ...!»

سپس در حالی که برای تاکسی زرد رنگ که کمی آن سو تر به او نزدیک می شد دست تکان داد گفت:

«دیگه واقعا دیرم شد! اول می رم چاپخونه، بعد هم برم ماشینم رو از جلوی خونه ی اون خدا بیامرز بردارم... صبح با فرامرز حرف زدم، دیروز رفته بود لواسون ویلای دایی الهه... امشب قراره با الهه یه سر بیان پیش من، آگه دیدیش حرفی بهش نزن دلم نمی خواد کسی چیزی بدونه....»

تاکسی جلوی پای او ترمز زد و فرهنگ دست برزور را به نشان دوستی فشرد و پیش از آن که سوار شود گفت:

«با مرام توی عروسیت جبران می کنم برای همه چی ممنونم تو هم برو باشگاه دیرت شدها.....»

فرهنگ این را گفت و مجالی به برزونداد تا بگوید: «صبر کن، بذار تا یه جایی برسونمت....»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۷:۰۴:۲۲]

پنجه های بلند و کشیده اش را داخل حوض مدور فروبرده و کاشی های فیروزه اش را لمس کرد، ماهی های قرمز آن هراسان مثل باد هر یک به سویی رفتند. انگشتانش را پیاله ای کردو قدری آب برداشت و روی گلدان های شمعدانی لبه ی حوض پاشید و گل برگ های صورتی اش زیر قطره های آب به ر*ق*ص در آمدند، دستی به زانو گرفت و از جایش برخاست و نگاهش را در حیاط چرخ می داد، گفت:

« من عاشق این خونه و با این حیاط هستم ولی حیف که هیچ کدوم از اهالی این خونه به غیر از تو از من خوشش نمیداد...! وگرنه زیاد می اومدم اینجا... این خونه با این حیاط من رو می بره به نوستالژی هام، اون روزهای دور که خونه ی مادربزرگم جمع می شدیم... خونه ی که حالا به جای اون یه برج با سی طبقه سبزه شده!»

فرهنگ پاهای کشیده اش را روی هم سوار کرد و جرعه ای از چایش را نوشید اخم تصنعی روی پیشانی اش نشان داد:

« زن داداش من جای همه ی اونهایی. که تو رو نمی خوان پشتت هستم... هر وقت دوست داری بیا قدمت سر چشم...»

الهه لبخند زیبای روی لبهای خوش فرمش نشان داد و دستی به موهای قهوه ای تیره اش که نسبتی با مشکلی داشت کشید:

« تعارف که نداریم مامان مهری و حاج رضا و فرزانه از من خوششون نمیداد... حتی خانواده ی پدری و مادری هم زیاد من رو تحویل نمی گیرن... برای نذری پزون دلم این جا بود ولی فرامرز گفت می ریم یه چیزی بهت میگن ناراحت می شی و بد خلقیش دامن من رو می گیره و می زنیم به تیپ و تاپ هم... برای همین الکی گفت می ریم سفر...!»

فرهنگ دستی به بوته ی یاس کشید، حق با الهه بود، از دخالت های مامان مهری و فرزانه خیر داشت، سکوت کرد تا الهه باز هم بار سنگین ناگفته های دلش را سبک تر کند و جرعه ای دیگر از چای را نوشید، با صدای الهه سر برداشت به او که کنارش نشسته بود نیم نگاهی انداخت:

« می دونی من آدم حرف زور نیستم! دخالت های مامان مهری اول از پوشش من شروع شدو اون اوایل می گفت: حاج رضا خوشش نمیداد بدون روسری تو خانواده بچرخ می و یه چیزی بنداز سرت... در صورتی که فرامرز همین طوری که هستم من رو خواسته بود و می دونست پابند حجاب نیستم

...

دخالت هاش کم کم به خونه و طرز چیدمان خونه ام هم رسید... و همین می شد زمینه ی برای دعوا های من و فرامرز که به مادرش هیچی نمی گفت و اجازه می داد توی زندگی من دخالت کنه! ... صادقانه می گم من زن ولخرجی هستم و دوست دارم خوب بپوشم، خوب سفر کنم همون طور که توی خونه ی پدرم بودم و فرامرز این ها رو می دونست و باز حاضر شد با من ازدواج کنه»

الهی چای لیوانی اش را برداشت و قندی در دهانش گذاشت و جرعه ای از آن را نوشید، به نیم رخ فرهنگ خیره شد که نگاهش بین شاخ و برگ درخت توت اسیر مانده بود، گفت:

« فرهنگ تو برام مثل برادر نداشته ام خیلی عزیزی، نجابت تو آدم رو وادار به احترام می کنه، واقعا حیفی نصیب و قسمت دختری مثل مهناز بشی که از مادرش جادوگری یاد گرفته ته نگاه مهناز به چیزی هست که آدم می ترسه بهش خیره بشه... این رو از روی عدوات نمی گم، حس ششم من اشتباه نمی کنه»

فرهنگ نفس عمیقی کشید و لیوان نیم خورده اش را کنار دستش گذاشت ، همانطور که به گربه ای روی دیوار و قدم های خرامان خرامانش نگاه می کرد، با لبخندی نیم جان از این تعریف دلنشین لبهایش را میان دندانهایش گرفت:

« ممنونم تعریف قشنگی بود ... مهناز انتخاب من نیست این رو هم به فرزانه گفتم هم به مامان مهری ... ولی متاسفانه بی جهت دخالت و پافشاری می کنند و این قدر حساسیت به خرج دادند که حاج رضا رو هم بردن توی جبهه ی خودشون ولی من آدم کوتاه اومدن نیستم »

الهه آفرینی زیر لب گفت در حالی که از جایش بلند می شد پرسید:

« برای چی این همه طولانی رفتند زیارت ده ، دوازده روز خیلی زیاده
!....»

کش و قوسی به گردنش داد و خستگی هایش را با خمیازه ای نشان داد و جواب داد:

« تمام مدت مشهد نیستند و پنج روزش رو هم میرن نیشابور پیش عمه کوچیکم»

الهه دست هایش را ستون کرد و از جایش برخاست و لخ لخ کنان با دمپایی هایش به سمت ایوان خانه رفت روی آن ایستاد ، دستش را بند نرده های سفید رنگ آن کرد و سرش را به سوی فرهنگ خم کرد ، گفت:

« دیشب با فرامرز ویلای داییم توی لواسون دعوت بودیم اونجا درست و حسابی آنتن نمودیم و برای همین وقتی زنگ زدی جواب ندادیم. آگه می

دونستم تنها هستی می اومدم دنبالت با هم می رفتیم ... دختر دایی خوشگل و گوگولی دارم که دیدنش خالی از لطف نیست! مگه این که خودت یه گوگولی دیگه زیر سر داشته باشی که اون موقع اوضاع فرق می کنه...! در ضمن امشب برات تلافی کردم و برای تو و شوهر گرام زرشک پلو با مرغ درست کردم.... تا تو بری لباس هات رو عوض کنی منم میز شام رو می چینم تا اون موقعه فرامرز هم اومده....»

سپس در تاریک و روشن لامپ کم سوی ایوان خانه نیم نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

« ساعت از نه هم گذشته نمی دونم فرامرز چرا دیر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۷/۰۴:۲۲]

کرده! میرم یه زنگ بهش بزنم و یه سری هم به غذا....»

فرهنگ که ناهار هم نخورده و از گرسنگی معده اش تاب برداشته بود...! بزاق دهانش را فرو داد، دهان باز کرد تا تشکر کند که در حیاط خانه شان مسلسل وار به صدا در

آمد.

سراسیمه از جایش برخاست، با دمپایی هاش شلق شلق کنان به سمت در حیاط رفت، بی درنگ آن را بازکرد و بادیدن حاج خانوم که یک دستش روی سینه اش گذاشته بود و با نفس های منقطع بریده، بریده گفت "

« فرهنگ مادر به داد برس ، گیسو نوه ی گلاب خانوم ، عین میت دراز و به دراز افتاده وسط خونه و رنگ به روش نیست ...! »

فرهنگ با شنیدن اسم گیسو نفسش رفت ... ! دلش در دم از جا کنده شد به زیر پایش افتاد و با صدایی خفه که از ته گلویش برمی آمد پرسید:

« چه بلایی سرش اومده؟! »

حاج خانوم که از فرط چاقی نفس هایش به سختی تردد می کردند پیر چادرش را پیش تر کشید و جواب داد:

« والا نمی دونم ... گویا حالش بهم خورده و از حال رفته ... به مادرش هم زنگ زدیم بنده خدا از شناس خوشش توی اتوبان تصادف کرده ، مثل مرغ پرکنده پشت تلفن بال بال می زد و اشک می ریخت . بزرو ذلیل نشده هم گوشیش رو جواب نمی ده ، جان عزیزت بیا به داد برس این دختره از دست رفت ... »

گردبادی از ترس و دلواپسی در دلش به پا شد ، بی درنگ به سمت ایوان دوید و کفش هایش را به پا کرد ، کلید خانه را از روی تخت چوبی گوشه ی حیاط برداشت ، الهه دوان دوان از ایوان پایین آمد و در حالی که شال را روی سرش می انداخت ، همراه فرهنگ از خانه خارج شد . نگاهش را از حاج خانوم که منتظر آنها بین در خانه اش ایستاده بود گرفت ، باوزی فرهنگ را میان پنجه هایش اسیر کرد واو را وادار به ایستادن ...! و در دل تاریک و روشن کوچه به چشمان او زل زد ، معترض و پیچ پیچ کنان جوری که فقط گوش های او محرم باشد گفت:

« تو کجا میای ...؟! خانواده ی مقیدی هستند.... شاید لباس دخترشون مناسب نباشه و درست نیست بیای بالا ... برو ماشینت رو بیار سر کوچه یه زنگ به فرامرز بز و بگو چی شده تا وقتی میاد خونه نگران نشه ، خودش کلید داره و مشکلی نیست من هم میرم ببینم چه کمکی از دستم بر می آد ...»

نفس هایش یک به یک خود کشی می کردند و ریه هایش نفس کم داشت ...! پر از تشویش ، سری جنباند و با قدمهای بلند به سر خیابان رفت...

الهه با دیدن چهره ی رنگ پریده ی گیسو که توفیر چندانی با کچ دیوار نداشت! لحظه ای مات شد . بند تاپ صورتی رنگش روی شانه های سفیدش ولو شده و سرش بی و حال با موهایی پخش و پلا و چشمانی روی هم افتاده روی پای گلاب خانوم بود.... یا خدایی گفت و هراسان دمپایی هایش را در آورد و کنار پای گیسو زانو زد و بی سلام و احوال پرسید :

« گلاب خانوم گیسو چش شده ...؟! »

گلاب خانوم که اشک مجال حرف زدن به او نمی داد سعی می کرد به دهان او چند قطره آب قند به ریزد و میان گریه ای که امانش برده بود ، لیوان آب قند را به زمین گذاشت مویه کنان جواب داد:

« بیچاره شدم بچه ام از دستم رفت ... من روسیاه اون دنیا جواب باباش رو چی بدم؟! بگم این جوری از امانتت نگهداری کردم! »

الهه که گیج بود و نمی دانست چه بر سر دختر بیچاره آمده هراسان پرسید:

«می خواهید زنگ بز نیم اورژانس بیاد ...»

گلاب خانوم دستی به پیشانی داغ گیسو کشید ، گفت:

« نه مادر.... یه کم آگه آب قند به حلقش بریزی حالش جا میاد و بلندش می کنم می برمش درمونگاه... هر ماه همین طور حالش بد می شه ! باهانش قهر بودم ولی به خدا قسم حواسم بهش بودها! دیدم نه صبحونه خورد ، نه ناهار و نه شام ، مدام از درد به خودش می پیچید و می رفت و می اومد و یه مسکن می خورد، تا همین چند دقیقه ی پیش که از حال رفت ... نمی دونم چرا بدنش داغ شده؟!»

الهه بی درنگ سر گیسورا که موهای پخش و پلایش در هم پیچیده بود را بلند کرد و روی پایش گذاشت و با عجله گفت :

« گلاب خانوم فشارش افت کرده یه کم نمک بیارید آگه به هوش نیومد زنگ می زنیم اورژانس»

تلفن خانه و موبایل گلاب خانوم ، یک درمیان به طور یک نواخت به صدا در می آمد و هیچ کس به دادش نمی رسید ...!عاقبت حاج خانوم که تازه از پله ها بالا آمده بود با نفس های خسته اش به داد تلفن روی میز رسید و با اولین الوصدای گریه ی گلی خانوم به استقبالش آمد :

« حاج خانوم شما میاید ...؟! مامانم کجاس ...؟! گیسو چگونه ؟ تلفن قطع شد حرفهای مامان نصفه و نیمه موند! تورو خدا بگید چه خبره من دارم سخته می کنم ، سر بچه ام چه بلایی اومده ...؟! من تصادف کردم و راننده ی زبون نفهم حاضر نیس کارت بیمه رو بگیره و بذاره برم و فکر می کنه

وقتی می گم بچه ام مریضیه ، دارم دروغ می گم و می گه باید پلیس بیاد
 کروکی بکشه »

حاج خانوم به میان جمله های او آمد در حالی که گیسو را تماشا می کرد که
 حالش قدری جا آمده بود و الهه با کمک گلاب خانوم مانتو و شلوار تنش
 می کردند دلسوزانه گفت:

« مادر نگران ن

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۷/۰۴:۲۲]

باش من اهل دورغ نیستم ، حال دخترم خوبه گلاب خانوم می گه
 هرماه همین بساط رو دارید و امروز به خاطر کم غذا خوردن ضعف بهش
 غلبه کرده، الان هم با فرهنگ خان می بریمش در مانگاه یه خیابابون بالاتر
 از اینجا ، تو هم با خیال راحت کارت رو انجام بده و بعد بیا درمونگاه ، الهه
 چون عروس مهرانگیز خانوم هست و کمک حالشونه نگران چی هستی
 «؟!...»

صدای بوق ماشین ها در سرش می پیچید و راننده هایی که هر کدام برای
 دیدن صحنه ی تصادف چند لحظه ای کنار آنها توقف می کردند ! روی
 اعصابش قدم می زد .

هیاهوی اتوبان و ترافیک قفل شده ، آمبولانسی که آژیر کشان میان آهن
 های متحرک اسیر شده بود، وعده ای دردی عمیق و کش دار به شقیقه های
 پر نبضش می داد

با پر دست اشک هایش را پاک کرد و با رسیدن پلیس راهنمایی و رانندگی و به ناچار خداحافظی سرسری کرد و تماس را قطع کرد...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۹۰۲:۲۲]

میهمان نیمکت آهنی گوشه ی حیاط درمانگاه شد ، دلواپسی بند رختش را پهن کرده بود ...! از این سر دلش تا آن سر و روی آن گیسو را آویخته و تاب می خورد ...! برای لحظه ای حتی کوتاه ، رنگ پریده و چشمان بی رمق نیمه بازش از ذهنش دمی دور نمی شد! دست و پای خودش هم مثل دلش بسته بود و نمی توانست حتی به او نزدیک شود!

کلافه کف دستش را روی صورتش سُرداد و نگاهش را از در درمانگاه و زنی که همراه مردی بچه بغل داخل می شدند گرفت ، سر برداشت و به آسمان خیره شد که هلال نیمه تپل ماه زیر پتوی نرمی از ابر نقره ای لم داده و گاهی آن را پس می زد و گاهی زیر آن پنهان می شد ...!

صدای الهه به میان دلواپسی هایش آمد به آنی چشم از ماه گرفت ، سرش به سمت او که کنار نیمکت ایستاده بود کجج شد:

« اینجایی ...؟! وقتی داخل سالن انتظار ندیدمت حدس زدم بیای یه جای خلوت تر»

از جایش برخاست و روبرویش ایستاد ، نگاه نگرانیش دست دلش را پیش الهه رو کرده بود و دیگر پس و پنهانی با او نداشت ، چینی گوشه ی چشمان خسته اش افتاد چند خط مورب که لابه لایش پریشانی جا خوش کرده بود ، کوتاه و دل نگران پرسید:

« حالش چطوره...؟! »

الهه دستهایش را داخل جیب مانتویش فرو برد و بعد از نفس عمیقی لبخند خسته‌ی نصفه و نیمه‌ای روی لبش جای گرفت و یک‌تای ابرویش بالا رفت، با لحنی کش‌دار مثل کسی که مچ دزدی را حین ارتکاب جرم گرفته باشد گفت:

« به به پس حدسم درست بود خودت یه گوگولی زیر سر داری! شب مهمونی خونه‌ی فرزانه وقت خداحافظی دیدم چطور نگاهش می‌کردی
...! »

مسیر نگاهش را از چشمان شیطان الهه که خیال شیطنت داشت به کاشی‌های زیر پایش داد و بار دیگر با صدایی بمش پرسید:

« نگفتی حالش چطوره...؟! »

الهه به چشمان فرو افتاده‌ی او خیره شد ... خوشحال از این کشف جدیدش قری به گردنش داد گفت:

« نه خوشم اومد خوش سلیقه‌ای دختر خوبیه ، شب مهمونی فرزانه یه کم با هم حرف زدیم، خوش چشم و ابرو هم هست، تصمیم‌نداری بهش جدی فکر کنی یه وقت دیدی از دستت پر زدو رفت ها... »
داشت جان به سر می‌شد! دلواپسی‌کشانشان دل و روده‌اش را تا حلقش بالا آورد و این بار ملتمس‌تر از قبل گفت:

« زن داداش الآن وقت این حرفه‌است؟! جان فرامرز حالش چطوره
...؟! »

خنده های الهه پر شیطنت اما محوروی لبش نشست ... خیال کوتاه آمدن نداشت این بهترین فرصت برای اعتراف گرفتن از این برادر شوهر محجوبش بود بی حرف به چشمان او زل زد و منتظر نگاهش کرد و عاقبت فرهنگ تسلیم شد، دستی به ته ریش روی صورتش کشید ، گفت:

« مامان و حاج رضا که از سفر برگردن باهاشون صحبت می کنم بریم خواستگاریش ... همین رو می خواستی بدونی؟!»

بله همین را می خواست بداند و به جوابش رسیده بود . حالا که فرهنگ را مشتاق می دید آب و تابی به جمله هایش داد صدای نرمش را قدری جدی تر کرد ، جواب داد:

« مبارک باشه ، همین را می خواستم بدونم نگران نباش ، حالش بهتره ، دکتر ویزیتش کرده و گفت یکم ضعیف شده ، بهش سرم وصل کردن و تا یه ساعت دیگه هم مرخصه و می تونه بره خونه .. من تا میرم نسخه اش رو از دارو خونه بگیرم تو هم برو حساب داری و پولش رو تسویه کن تا اون موقعه مادرش اومده و می تونیم برگردیم خونه..... فرامرز خفه ام کرد از بس پیامک زد و پرسید کی برمی گردید...؟!»

فرهنگ سر برداشت ، به نسخه ی در دست الهه نگاهی انداخت و با چشم و ابرو به نسخه ی در دست او اشاره ای زد ، گفت:

« نسخه رو بده من اول داروهاش رو می گیرم و بعد هم میرم حساب داری تسویه می کنم»

الهه دستش را پس کشید و نسخه را درهوا تابی داد ، گفت:

« نه نیازی نیست ، نسخه رو خودم می گیرم ، به چیزهای زنونه هم باید بخرم که فعلا به تو مربوط نمی شه ف شما زحمت تسویه حساب رو بکش خودم میرم داروخانه...»

خب تا ته حرف او را فهمید و بی آن که به روی خودش بیاورد سری جنبانند و هر یک به سمتی روانه شدند ...

سالن انتظار درمانگاه گوش تا گوش پر بود و جایی برای نشستن نبود!...
 گلاب خانوم خسته از ایستادن تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد پر چادرش را پیش کشید و رو به فرهنگ که با دو گام فاصله روبروی او ایستاده بود گفت:

« مادر شرمنده ی شما هم شدیم افتادی توی زحمت ...»

فرهنگ یک گام به سمتش برداشت با لبخندی که خستگی از سر و رویش می بارید ، خواهش می کنمی گفت ولی جمله های بعدی اش پشت لبش جا ماند و الهه درحالی یک کیسه دارو به اضافه ی یک کیسه مشکی که حجم م*س*تطیل شکلی داشت از گرد راه رسید و با لبخند در حالی که سعی داشت کیسه ی مشکی رنگ را مثل محموله ای فوق سری پشت سرش پنهان کند تا از دید فرهنگ دور بماند به کنار گلاب خانوم رفت و با یک حرکت سریع محموله را زیر چادر او مخفی کرد و فرهنگ برای این که آنها راحت تر باشند قدری دورتر ایستاد و سرش را به سمت دیگر کشاند ،

صدای تعارف ها و تشکر های گلاب خانوم را می شنید ولی با جمله ی الهه
در جا میخ کوب ش

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۱۹۰۲:۲۲]
د:

« گلاب خانوم اجازه هست قبل از این که بریم این برادرشوهر خوش قدو
بالای ما یه سر بره توی اتاق و یه نظر شاهزاده خانوم رو ببینه و خیالش راحت
بشه! ان شاءالله پدر شوهر و مادر شوهرم که از سفر برگردند برای
خواستگاری خدمت می رسیم....»

گلاب خانوم به آنی نگاهش به سمت فرهنگ برگشت برای او که دنیایی
تجربه را داخل خورجین خاطراتش ریخته بود فهمیدن نگاه متفاوت فرهنگ
به گیسو و بالعکس چندان کار سختی نبود و می دانست دیر و یا زود فرهنگ
پا پیش می گذارد... روبروی او که از شرم سرش به همراه نگاهش به زیر
بود ایستاد و برای دیدن او قدری سرش را به بالا کشاند و با صدایی که
خوشی کنارش لم داده بود و سعی در پنهان کردن آن داشت، گفت:

« نگاهت رویار بالا شاخ شمشاد.... خواستن که عیب و عار نیست... بی
حیایی عیب و عاره، که شکر خدا تو باهاش غریبه ای.... بیا برو یه نظر
ببینش، ولی فقط همین یه بارها...»

در دلش غوغایی برپا بود ناگفتنی....! بی حیا نبود ولی دل که عاشق شود
رسم بی حیایی را پیش می گیرد و عاقبت تو را رسوای عالم می کند،

نگاهش را به روی گلاب خانوم نشست و لبهایی که می خندید با صدایی که قدری خط و خش داشت کوتاه سوالی پرسید:

« اجازه است ...؟! » چشم های گلاب خانوم به علامت تایید که روی هم افتاد دیگر درنگ نکرد و و با دل جان به سمت اتاقی که بیماران را بستری می کردند و چندین تخت داشت رفت.

نگاهش را بین تخت هایی که با پرده ی آبی چرک تابی جدا شده بود چرخ می داد ، آهسته از گوشه ی پرده ها را یک به یک سرک می کشید تا به تخت گیسو رسید

رنگ پریده و جشمانی که به سقف خیره بود، دلش را بی تاب کرد تمام وجودش لبالب پر بود از گیسو!

نیم نگاهی به سرم وصل دستش که چکه چکه به رگ هایش جاری می شد انداخت و به کنار تختش رفت ، دلش می خواست زمزمه وار در گوشش نجوا می کرد « ماه دلم چرا رنگ به روت نیست » ولی عاشقانه هایش را گوشه ی دلش گذاشت به جای آن با صدایی مردانه و بمش پرسید:

« دختر حالت چگونه ؟ چت شد یه دفعه ایی ...؟! »

نگاه گیسو بی پروا به استقبال فرهنگ رفت ، او را تا رسیدن به تخت مشایعت کرد و با صدای او که آشنا ترین صدای قلبش بود لبخند بی جانی زد ، گفت:

« ببخشید شما و الهه خانوم رو هم انداختم توی دردسر »

فرهنگ اخمی تصنعی به میان ابروهایش گذاشت! لحن مردانه اش را قدری آهسته تر کرد، گویی که بخواهد با صدایش او را نوازش دهد پچ پچ وار گفت:

« هیش.... ا این حرفها چیه که می زنی؟! تو عین رحمتی»

سپس نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:
سعی کن یه کم بخوابی تقریبا چهل دقیقه دیگه سرمت تموم می شه ، گلی خانوم هم توی راهه....»

چشمانش پر آب شد! قطره ی لجوج و بازیگوش سُر خورد و از گوشه ی چشمش دوان دوان خود را به بیرون پرتاب کرد و میان تار موهایش که از زیر شال بیرون افتاده بود، خود را مخفی کرد ...

« نمی تونم بخوابم تا چشمام روی هم میفته سمیرا میاد جلوی چشمم....»

فرهنگ لبخندی نرمی زد و به نرمی نگاهی که او را نوازش می داد :
« نویسنده ها قوه ی تخیل قوی دارند به چیزهای خوب که دوست داری فکر کن»

فرهنگ این را گفت و نگاهش را از پلک خیس او گرفت ، خم شد و پر شال او را برداشت ، با آن گوشه ی چشم او را پاک کرد و قدری خم شد ، جای نم اشک روی شال را نرم ب*و*سید و مشامش پر از عطر یاس شد ... وزیر لب نجوا کنان با صدایی بم گفت:

«شب به خیر»

گیسو حس زندگی به مویرگ های تنش برگشت! عشق جادو می کند و حالا
گیسو درگیر این جادوی شیرین ، زبان در دهانش نمی چرخید تا حرفی بزند
و باز چشم هایش به یاری آمدند و مشتاق بدرقه اش کردند....

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۲۰:۰۵:۲۳]

خروس بی محل مهرانگیز خانوم هم گویی بی حس و حال و کم حوصله
شده بود که سکوت را جایگزین قوقولی قوقوی هایش کرد و با طلوع صبح
دیگر برای مرغ هایش نخواند.....

با پشت دست اشکهای صورتش را پاک کرد ، بی رمق از جایش برخاست و
به سمت کمد لباس هایش رفت و در حالی که میان انبوه لباس هایش به
دنبال مانتوی مشکی می گشت پر بغض گفت:

« صبر کن مامان منم میام بهشت زهرا می خوام توی مراسم تدفین
سمیرا باشم. »

گلی خانوم بازوی او را محکم گرفت و کشان کشان تا کنار تخت برد و او را
وادر به نشستن کرد ، به چشمان بی حس و حالش که حلقه ی اشک در آن
بود خیره شد:

« کجا می خواهی بیای ...؟! رنگ به روت نیست! انگار یادت رفته که دیشب
زیر سرم بودی؟! می مونی خونه و استراحت می کنی و خوب هم غذا
می خوری مامان بزرگ گلاب هم هست .. من هم قراره با چند تا از همکار
های اداره بریم بهشت زهرا و باید ساعت ده اونجا باشیم بعد هم بر می
گردم اداره و شب یه کم دیر میام و اضافه کاری می مونم»

سرش را دولاً کرد موهای از فرق باز شده اش سر خورد و روی صورتش نشست ، حلقه های اشک هم بیکار نشستند و تند و تیز دست به دست هم بیرون آمدند

حس می کرد تا مرز خفگی یک قدم فاصله دارد !گلی خانوم قدری خم شد موهای او را پس زد ، ب*و*سه ای روی گونه او کاشت و در حالی که به چشمان او خیره شده بود ، گفت:

« قربونت برم با این حالت نمی تونم با خودم بیرمت !اون هم توی مراسم خاکسپاری که خانواده اش این همه بی تاب می کنند !... بمون خونه بذار خیال منم راحت باشه »

گیسویه ناچار سری جنباند و تسلیم شد . با رفتن گلی خانوم به زیر پتو رفت در خود مچاله شد و با حلقه های اشک نشسته گوشه ی چشمانش به خواب رفت...

بی حوصگلی که میدان بدهی می آید و کنارت لنگر می اندازد و تمام حس و حالت را به یغما می برد!

بی حوصله کتاب رمانی را که به تازگی شروع کرده بود و به کناری انداخت چشم هایش را بست تا فرهنگ را تجسم کند ... حرفها و دلواپسی هایش را که در عین مردانه بودن بوی عاشقانه ی غریبی داشت و عطر آن تمام فضای ذهنش را احاطه کرده بود ... !

دلش می خواست او را بارها بارها مثل مشق شب دوره می کرد ... لحظه ای را که نجیب و سر به زیر پر شالش را برداشت، رد اشک نشسته گوشه ی چشمانش را پاک کرد و ب*و*سه ای روی آن جا گذاشت....

نفس عمیقی کشید و لبخندی کنار این حس خوبش نشان داد، خم شد و شال تا شده را از کنار بالشت، مثل یک شی با ارزش برداشت و نرم ب*و*سه ای روی آن نشان داد و با صدای تقه ای کوتاه به در بلافاصله سرش به سمت در اتاق چرخید که با تختش فقط یک گام فاصله داشت و بوی خوش سوپ جلو تر از صاحبش وارد اتاق شد ...

الهه تابی به گردنش داد و همراه کاسه ای سوپ داخل شد، گفت:

« سلام صاحب خونه مهمون نمی خوای؟ »

خب غافل گیر شد آن هم خیلی ...! انتظار دیدن الهه را نداشت! حتی متوجه آمدنش هم نشده بود! دست پاچه سلام کرد، گفت:

« خوش اومدید بیخشید متوجه ی اومدنتون نشدم! »

سپس سرجایش نیم خیز شد، ولی الهه پیش دستی کرد و قبل از بلند شدن او همراه کاسه ی سوپ روی لبه ی تخت نشست، گفت:

« عزیزم راحت باش ... نمی خواد بلند شی . اومدم حالت رو ببرسم ؛ شکر خدا انگار بهتری؟ »

سپس به کاسه ی سوپ نارنجی رنگ که رویش را با چند پر جعفری تزیین کرده بود اشاره کرد و ادامه داد:

« برات سوپ پختم و گفتم به هوای سوپ هم شده بیام بینمت ... حالت چگونه بهتر شدی ...؟! »

گیسو لبخند خجالت زده ای روی لبهایش نشست، دستی به موهای ژولیده و درهم و برهمش برد و آن را پشت گوشش فرستاد، پتوی را روی پاهایش که از زیر شلووارک بیرون آمده بود انداخت، با سر به کاسه ی سوپ که کنارش چند قاچ لیمو ترش دل می برد اشاره کرد و جواب داد:

« ممنونم بهترم چرا زحمت کشیدید ...؟! دیشب به قدر کافی شرمنده شدم ... »

الهه از جایش برخاست و در نیمه را محکم بست و دوباره روی لبه ی تخت نشست به چشمان خوش طرح و نگار او خیره شد، سپس بی آنکه جواب تعارف های او را بدهد نرم و آهسته، بی مقدمه گفت:

« می دونی من عاشق کبوتر ها هستم به خصوص آگه نامه رسان هم باشن ... و امروز به لطف برادر شوهر خوش تیمم حس کردم یه کبوتر نامه رسان شدم که وظیفه داره دو تا دل داده رو از حال هم خبر دار کنه .. »

گیسو با شنیدن اسم فرهنگ پر شد از حس خواستن، شرم زده سرش را به زیر انداخت، لبه ی پتو را میان انگشتانش گرفت و شروع به چلانندن آن کرد، جای انکار نبود و یقین داشت که این دختر تیز بین که قلب مهربانی هم داشت همه چیز را می داند ...

الهه نگاهش را روی صورت و چشمان سر به زیر گیسو تابی داد، انگشت اشاره اش را به روی بازوی سفید او گذاشت که زیر تاپ دو بنده ی نارنجی

رنگ جلوه ای داشت خیره کننده! انگشتش را تا آرنج او امتداد داد و سرش را قدری پیش برد و پیچ پیچ وار گفت:

« فرهنگ کوفتش بشه! عجب پوستی داری؟! می دونی قراره

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۰:۰۵:۲۳]

بعد از این که حاج رضا و مامان مهری از سفر برگشتند بیایم خواستگاریت
«!...»

دلش با صدای تقی به پایین افتاد و نگاهش به آنی بالا آمد ... حس خوبی مثل نسیم از دلش گذشت و حال و هوای دلش شکوه باران شد . الهه نگاهش را از برق چشمان او گرفت و در حالی سرش به زیر بود شماره های موبایلش را زیر و رو می کرد با شیطنت خاصی که در رفتارش موج می زد اضافه کرد:

« برق چشمات خیلی برام آشناست! دیشب یه همچین برقی توی چشمای فرهنگ دیدم ... »

الهه این را گفت و تلفن همراهش را در حالی که بوق های ممتدش پشت سر هم قطار بود به سمت او گرفت از جایش برخاست و کنار در ایستاد ، پیچ پیچ وار تند و سریع جمله هایش را ردیف کرد :

« نمی دونم چرا تلفنت توقیف شده؟! ولی حدسم این که بی ربط با فرهنگ نباشه! »

سپس لای در نیمه باز ایستاد و آهسته تر از قبل لب زد :

«مجنونت پشت خطه! کچلم کرد از بس زنگ زد و گفت زن داداش پس چرا نرفتی...؟! طفلک تا به تو برسه هلاک می شه...! من میرم پیش گلاب خانوم سرش رو گرم می کنم تا تو راحت حرف بزنی...»

الهه شیطنت هایش را جمع کرد و در را پشت سرش بست و صدای بوق های پی در پی تلفن همراه به صدای مردانه ی فرهنگ رسید:

«سلام زن داداش، رفتی پیش گیسو...؟»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۱:۲۲:۲۱]

دستهایش مثل دلش تیک تیک می لرزید.... از روی تخت برخاست، و قدری از در فاصله گرفت، دستی روی سینه اش گذاشت تا تپش های قلبش را نوازش کند و سعی کرد تا صدایش نرم و آهسته باشد، گفت:

«سلام آقای فتوحی گیسو هستم....»

فرهنگ با صدای نرم و دلخواه او لبخندش وسیع شد، گوشی را جایی میان شانه و گوشش محصور کرد و از حجم صدا های تلق و تولوق دستگاههای چاپ خانه به دفتر پدرش پناه برد در حالی که با دستمال دستهای روغنی و سیاهش را پاک می کرد، داخل دفتر چاپ خانه شد، در را با یک پایش بست و صدا ها پشت در جا ماندند و با لحنی مردانه، ولی نوازش وار جواب داد:

«سلام خوبی...؟!»

خوبی؟ برای گیسو فقط یک کلمه پرسشی نبود و حجمی از عاشقانه های مردانه ی فرهنگ پس و پشت آن پنهان شده بود! لحن نرمی که ته دلش را از خوشی قلقلک می داد .

لبهایش را روی هم فشرد و درحالی که حواسش به سمت در اتاق بود نجوا کنان گفت:

« ممنونم خوبم ... »

فرهنگ دستمال را به روی میز پرت کرد ، خودش را روی صندلی جا داد وبا لبخندی که روی لبهایش لم داده و خیال رفتن هم نداشت، گفت:

« می تونی صحبت کنی ...؟! »

گیسو هیجانش را با آب دهانش فرو داد، نگاهش را از در بسته گرفت و با صدایی که قدری می لرزید جواب داد:

« بله الهه خانوم رفتند پیش مادربزرگم و سرشون رو گرم کردند »

فرهنگ به یاد کبوتر نامه رسان و شیطنت هایش افتاد و لبخندی دیگر مهمان لب هایش شد.....

دستی به تیغه ی بینی اش کشید ، جمله ها میان افکارش تاب خورد ولی مجالی پیدا نکرد تا آنها را به زبان بیاورد و در اتاق با چند ضربه ی کوتاه باز و یکی از کارگران در آستانه ی در ایستاد با لحنی پر از هیجان چشمانش را در حدقه چرخاند ، گفت:

« آقا مهندس دستت طلا! دستگاه عین پلنگ کار افتاد! عین ساعت کار می کنه فقط مونده اون یکی دستگاه که بچه ها دارن روشنش می کنن

.... به حاجی گفتم این تعمیر کار ها فقط بلدن پول بی زبون رو بگیرن ها و
 گره این کار به دست آقا مهندس باز می شه و لاغیر»
 فرهنگ که دلش پشت خط جا مانده بود ، به میان پر حرفی های سرکارگر
 های چاپ خانه آمد.

« آقا محتشم دستتون درد نکنه ، شما هم خسته نباشید، بعد از تلفنم میام
 خدمتون»

آقا محتشم دستی به سر نیمه عریانش کشید که ردی از آفتاب سوختگی
 روی آن جا مانده بود! چشم چشمی مسلسل وار ردیف کرد به بیخشیدی
 هم کنارش گذاشت در را بست ، ولی به قدر یک نفس دوباره در را باز کرد و
 تندو شتاب زده جمله هایش را قطار کرد :

« آقا مهندس وقت ناهاره ... قابل بدونید بیان سر سفره ی ما کارگراها، بچه
 های گفتند منتظر می مونن تا شما تشریف بیارید دوغ هم هست ، خونگیه
»

فرهنگ کلافه ار پر حرفی های آقا محتشم به میان جمله هایش آمد ، پر
 عجله جواب داد:

« بله چشم، خدمت می رسم ، ولی اگه اجازه بدید تلفنم تموم بشه!»
 آقا محتشم باز هم بیخشید هایش را ردیف کرد و در را پشت سرش بست

....

گیسو که شنونده پشت خط بود دلش برای صدای مردانه ی او قطره قطره آب شد و دریاچه ای کوچک در دلش افتتاح....! دلش می خواست ساعت ها او حرف بزند تا این دریاچه به دریایی مبدل شود....!

فرهنگ دستی به پلک های خسته اش کشید و در حالی که با دو انگشت شصت و اشاره گوشه های آن را فشار می داد، گفت:

« ببخشید... یکی از کارگر های چاپ خونه بود، گیسو می دونم از نظر اخلاقی درست نیست این طوری یواشکی با هم حرف بزیم ولی نگرانی هام به منطوق و عقلم چیره شد.... راهی جز الهه به ذهنم نرسید...!»

فرهنگ به این جای جمله اش که رسید قدری تامل کرد، به قدر یک نفس، تا جمله های ذهنش را نظم دهد و مثل سنگهای یه قل دوقل جمله هارا بالا و پایین انداخت و سبک و سنگین کرد، عاقبت ساده ترینش را انتخاب کرد و محکم اما شمرده، گفت:

« گیسومی دونم قبلا با هم حرف زدیم ولی این بار به زبون ساده می گم... آرزومه که خانوم خونم باشی، بانوی دلم، یه همسفر رو یه همراه....»

گیسو آن سوی خط در گیر طپش های قلبش بود، فرهنگ از رویا های او می گفت و عده ی وصل می داد... کشتی آرزو هایش را می دید که نرم نرمک به سر منزل مقصود می رسید، لبهایش را روی هم فشرد تا لبخند میان لبهایش اسیر بماند و نمی دانست چه جوابی بدهد که بوی بی حیایی ندهد!

خوشحالی‌اش را که نمی‌توانست نشان دهد! تشکر کردن هم اصلاً مناسب نبود! از حس عمیقی که میان رگهای احساسش جاری بود هم که نمی‌توانست حرفی بزند...! *م* *س* *ت*اصل حجمی از سکوت میان نفس‌هایش ریخت و هیچ نگفت....

سکوت بینشان طولانی و کش‌دار شد! فرهنگ کف دستش را روی گونه‌اش پهن کرد و آن را تا چانه‌اش سُر داد، می‌دانست دلش با اوست و فقط در به در یک بله بود تا چهار گوشه‌ی دلش قرص شود و قدم‌های محکم‌تری بردارد..... نوازش وار اسم او را زمزمه کرد و گفت:

«گیسو...! از توبه یک اشاره از من به سر دویدن....»

فرهنگ چهار دونه‌ی حواسش آن سوی خط بود، که به ناگاه در ات

باغ سیب افسون‌امینان ✓، [۱۶/۱۰/۲۱:۲۲]

اق باز شد و بار دیگر آقا محتشم سراسیمه با لبهایی پر از خنده داخل شد، گفت:

«آقا مهندس مژده‌گونی بده مبارک باشه.... اون یکی دستگاه هم که دستی سرگوشش کشیدید راه افتاد... پس چرا نیومدید بچه‌ها سفره رو پهن کردن...»

فرهنگ به چشمان ریز و دکمه‌ای آقا محتشم و سر نیمه طاسش خیره شد، لبخندی که دندان‌های بدقواره‌اش را به رخ می‌کشید و سیبل پر پشتش را انحنایی رو به بالا داده بود، با صدای گیسو پشت به آقا محتشم شد و رو به دیوار ایستاد.

« آقای مهندس مبارک باشه مزاحمت نمی شم برو به کارت برس
، مواظب خودت باش .»

فرهنگ چشم هایش را بست و نفس حبس شده اش دانه به دانه مثل گل
قاصدک به پرواز در آمد، دلش میان دریایی از خوشی و آرامش شناور بود
، روبه آقا محترم که همچنان منتظر او ایستاده بود شده و با چشمانی که بی
صدا می خندید ، از ته دل زمزمه کرد:

«بدین مژده گر جان فشانم رواست ، خوش خبر باشی...»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۵:۱۸:۰۵]

مبارک باشه، تکه کلام آقا محترم ساده دل بود، که با مناسبت و بی مناسبت
به وقت دادن خبر خوش ، آن را اول جمله هایش می گذاشت و اصلا عاشق
این بود که همیشه اولین نفری باشد که خبر خوشی را می دهد.

و حالا تک بیتی را که فرهنگ گفته بود و چشمانی را که می درخشید ، به پای
خوش خبری خودش نوشته و پر و پر او را تماشا می کرد!

فرهنگ حس و حال غریبی داشت ، مثل راه رفتن روی باد و قدم زدن بر بال
ابر ها به همان سبکی و نرمی ...! با لبخندی که حکایت حال خوشش
بود ، موبایلش را روی میز سُر دادو به لبه ی آن تکیه زد و با دستهای قلاب
شده روی سینه اش ، گفت:

« مرد مومن گذاشتی تلفنم تموم بشه؟!»

سپس محترمانه با سر به در اشاره کرد و ادامه داد:

« خسته نباشی، قدمت مثل زبونت همیشه خیره، به امید خدا سفارش ها رو به موقع تحویل میدیم...! شما تشریف ببرین نهار من هم دستام رومی شورم و میام خدمتتون ویه لقمه توی سفرتون شریک می شم.»

آقا محتشم به خاطر حضور وقت و بی وقتش از سر ندامت و عذر خواهی بر آمد، کف دستش را روی طاسی سرش کشید و شرمنده ای زیر لب گفت . فرهنگ هم با حفظ همن لبخند نرم، پشت به او شد تا به سمت سرویس بهداشتی کنج دفتر برود، اما با صدای دو رگه و پر خط و خشکی به آنی برگشت و خسرو را پشت سر آقا محتشم دید که قامتش یک سرو گردن از او بلند تر بود .

تعجب اولین حسش بود ابروهایش با چینی ظریف روی پیشانی به بالا پرواز کرد...! پیراهن مشکی و کت وشلواری به همان رنگ از او یک نقطه ی درشت سیاه ساخته بود، درست همانند رنگی که در ذهنش از او تصور می کرد! یک نقطه ی سیاه و تاریک....!

خسرو بی ادبانه با پر دست آقا محتشم را پس زد، او را به بیرون هل داد و در پشت سرش بست، صدایش را تابی داد، گفت:

«سلام برادر زن گرام مهمون نا خونده نمی خوای...؟!»

جمله اش ساده بود ولی لحن تند و تیزی داشت، حس های بدو منفی اش گره ای میان ابروهایش شد، زیرکانه جواب داد:

« مهمون چه عزیز باشه و چه نباشه! حتی ناخونده اش، حییب خداست سلام از این طرفها...؟!»

خسرو انگشت کوچکش را همان که یک بند نداشت ، داخل حفره ی گوشش فرو برد و در حالی که آن را می خاراند با خونسردی ذاتی اش گفت: «آقا مهندس! نمی دونم چه هیزم تری بهت فروختم که از همون اولش هم از من خوشت نمی اومد!؟ کجا دامادی مثل من پیدا می کنی؟! که دست و دل باز و لارج باشه؟! کارت بانکی زنش رو پر و پیمون مدام شارژ کنه و از حق مسلم خودش که داشتن به بچه از گوشت و پوست خودشه به خاطر زن نازاش بگذره!»

فرهنگ به چشمان سرخ او خیره شد. مردمک هایش در دریایی از خون شناور بودند ، خسرو را تا به حال اینقدر پریشان ندیده بود! حرفهای بی پرده اش نه بوی صلح می داد و نه آشتی....! او با صدای او مسیر نگاهش به سمت لبهای تیره ی او برگشت:

«حالا بگذریم و کاری به اون نقل ندارم که تا اسم خواهر من کنار اسمت نشست طاقچه بالا گذاشتی....! حساب کتابش بمونه واسه ی بعد ، الآن اومدم این جا دو، دوتا چهارتای ذهنم رو میزون کنم که از دیشب خواب رو بهم حروم کرده ..!»

چشم هایش را باریک کرد ، چند چین مورب گوشه ی آن جای گرفت ، حالا دیگر یقین داشت دو دوتا چهارتای خسرو یک سرش به شر وصل است و سر دیگرش به فتنه و بلوا...! حدس نا گفته های خسرو خیلی هم سخت نبود و بی شک ناگفته هایش به سمیرا و مرگ او منتهی می شد

افکار ضد و نقضیش را که پراز امواج منفی بود را پس زد و با لحنی آرام که پراز طعنه بود پرسید:

«خسر خان شما بگو... من کجای این دو دوتا چهارتای شما قرار گرفتم که خودمم خبر ندارم...؟!»

خسرو باروتی بود که منتظر یه جرقه تا منفجر شود! به کمرش زوایه داد قدری خم شد و دستهایش را با فاصله روی میز ستون کرد بُراق به چشمان فرهنگ که آن سوی میز ایستاده بود خیره شد، گفت:

«راسته که میگن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد. کی فکرش رو می کرد بچه مثبت حاج رضا سرش به آخوری بند باشه...! سمیرا رو از کجا می شناختی...؟! چند وقت باهاش بودی...؟! چه جورى با هم آشنا شدید...؟! دیشب یک ساعت و ربع توی اداره ی آگاهی سین، جیم شدم. اون هم برای مرگ سمیرا که من روحم ازش خبر نداشت. بین حرفهای اون سرگرد عنق آگاهی که عادت نداشت جواب بده و فقط سوال می پرسید وقتی اسم تو رو هم شنیدم از تعجب چهار شاخ موندنم! الان هم از بهشت زهرا و از مراسم تدفینش بر می گردم. باهاش حال کردی نوش جونت چرا پای من رو وسط کشیدی...؟!»

فرهنگ سعی کرد به خشمی که می رفت نرم نرمک فوران کند غالب شود، حرفهای مشمزن کننده خسرو دلش را آشوب کرد. انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی اش کشید و جمله هایش را سرو سامانی داد و گیسو را از میان آن حذف کرد، جواب داد:

« اولاً ... چه بخوای چه نخوای پات وسطه ... دوماً ، کافر همه را به کیش خود داند ، حرف دهنّت رو بفهم! من هیچ سرّ و سرّی با این خانوم نداشتم ، وقتی فهمیدم داماد محبوب ح

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۲۵:۱۸:۰۵]

اج رضا شلوارش دوتا شده ! نگران زندگی خواهرم شدم و رفتم با این خانوم صحبت کنم تا ببینم داماد نمونه ی ما تا کجا ها توی لجن فرو رفته و ما بی خبر موندیم ! و با جنازه اش مواجه شدم و به پلیس خبر دادم ، همین»
خسرو از میز فاصله گرفت دو دستش را پر شلوارش گرفت و با یک حرکت آن را بالا کشید ، خونسردی را میان جمله هایش نشاند و اما تیز و برنده مثل تیغه ی شمشیر آخته ، گفت:

« پس نگران خواهر گرامت بودی ! قابل تقدیره ...! حس و حالت رو درک می کنم من هم نگران مهنّاز هستم ... یه چند وقتیه که توی خودشه و از اتاقتش بیرون نمیاد ! مامانم می گفت ظاهراً آب پاکی رو ریختی رو دستش و گفتمی که نمی خواهیش ...!»

خسرو انگشت اشاره اش را مثل تیره پیکان به سمتش هدف گرفت و با همان لحن تیز و برّان رو به فرهنگ که آن سوی میز خیره نگاهش می کرد ، گفت:
« حالا من برات یک دو سه می کنم اول ، این تخم لُق رو خواهر عزیزم و گرام تو ، توی دهن ها شکست و گفت مهنّاز رو می خوان برای شازده قلابی شون خواستگاری کنن ! پس مرد باش و پای حرف خواهرت بمون ،

حاج رضا که از سفر برگشت با زیبون خوش بیا خواستگاری مهناز وگرنه روزگار خواهرت رو سیاه می کنم ...

دوماً ، از ماجرای سمیرا احدی از خانواده نباید خبر دار بشه...! که می دونی قلق حاج رضا و مهرانگیز خانوم خوب دسته و می دونم چیکار کنم تا خودم رو موجه جلوه بدم ! و اون وقت زیر زیرکی روزگار خواهرت رو سیاه می کنم ، جوری که شما خنده هاش رو ببینید و من گریه هاش رو!

سوماً آگه نمی دونی بدون ، دست برادر گرامت ، بدجوری زیر ساتور منه! یه آتوی هشت صد میلیونی ازش دارم، بزخم به سیم آخر تا تهش میرم و فقط کافیه یه مبلغی از چک کسر کنم و بدم دست شَر خَر ... این جوری بازم روزگار خواهر عزیزت سیاهه...»

فرهنگ دستهایش را مشت کرد توی هر زمینی که بازی می کرد بازم بُرد با خسرو بودبختکی که روی رنگ سیاه چنبره زده و انتهای هر جمله اش به سیاهی می رسید .

گویی زبانش را به کامش دوخته بودند که توان حرف زدن نداشت! خسرو با سکوت او جرات بیشتری گرفت ، میز را دور زد و روبرویش ایستاد ، با نوک انگشتانش نرم روی شانه ی او چند ضربه ی کوتاه زد و فاتحانه ادامه داد:

« نمی دونم این آبجی ما از تو بچه مثبت چی دیده که خاطر خواهرت شده!؟ وگرنه لب تر کنه واسش خواستگار ردیف می کنم یکی از یکی بهتر.... ! فعلاً عزت زیاد!»

خسرواین را گفت و روی پاشنه ی پا چرخید و بی خدا حافظی از اتاق خارج شد .

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۰/۲۵:۵۶:۲۳]

راهروی اداره ی آگاهی مثل نواری دراز بود و طویل! ودر های متعددی رو به آن باز می شدو سکوت غریبی میان راهروهای آن ولگردی می کرد! آن چنان که صدای تق تق پاشنه های کفش آوایی با ریتمی یکنواخت به گوش می رساند این سردی تا اتاق سرگرد کش آمده و لابه لای ترک هایش هم رخنه کرده بود!

لایه های نور کشان کشان از میان پره های پرده کرکره ی افقی عبور کرده و زوایه دار روی زمین شناور بودند ... مالک اتاق، سرگردی چهل و چند ساله بود که صورت سه گوشه داشت با پیشانی بلند و ریش بسیار مرتب و موهای کوتاه شده ... سرباز ها برایش پا می کوبیدند و گاهی به او بله قربان می گفتند و گاهی هم چشم جناب سرگرد به ریشش می بستند .

جناب سرگرد گلویی صاف کرد و مودبانه یک دستش را جلوی دهانش گرفت و سر برداشت و رو به خانوم صابری گفت :

« حرفهای تازه تازه می خوام به جای گریه کردن حرف بزن ...»

گلوله گلوله به پهنای صورتش اشک می ریخت و با دستمال کاغذی میچاله شده ای آن را تند تند پاک کردو در حالی که فین فین هایش به راه بود میان گریه هایش گفت:

«جناب سرگرد حرفهای تازه ، تازه ام کدوم گوری بود!؟ به خدا من خانوم شاکری رو در حد یه همکار می شناختم! اگه اصرار داشتیم بینمش ، فقط واسه امر خیر بود و می خواستم واسه خواهر زادم ازش خواستگاری کنم چه می دونستم میام ثواب کنم کباب می شم!....!»

خانوم صابری با کف دست روی پایش کوبید و سرش را رو به بالا گرفت ، مویه کنان ادامه داد:

« ای خدا ، منه گردن شکسته چه جوری ثابت کنم نیتم خیر بوده و اون شب تک و تنها توی اتوب* و*س و توی ترافیک گیر کرده بودم.؟!»

سرگرد کلافه از این زجه مویه های بی دلیل، نوک خودکارش را چند بار محکم روی میز کوبید و صدای تپ تپ آن سکوت روی لبهای خانوم صابری شد :

«خواهر من هنوز جرمی ثابت نشده که شما به عزا داری رفتید! به جای گریه کردن حرفهای تازه بزنید تا یه سرنخی دستمون بیاد....»

سری به علامت تایید تکان داد با پر دست اشک هایش را پاک کرد ، چشم غلیظی گفت و ادامه داد:

«من اون خدا بیمارز رو زیاد نمی شناختم ، حتی آدرس خونه اش رو از خانوم سرمدی گرفتم روز قبل از فوت اون خدا بیمارز ، پرسون پرسون آدرس خونه اش رو پیدا کردم ، ولی بارعام بهم نداد و گفت می خواد بره مهمونی و قرار شد که فردا بعد از ظهر زنگ بزنم و برم خونش می خواستم

عکس خواهر زادم رو نشونش بدم .به همه گفته بود مجرد ، کف دستم رو بو نکرده بودم که داره دروغ می گه »

به این جای جمله هایش که رسید ، دستهایش را بند لبه ی میز کرد و نگاهش را میان چهره ی پر جذبه و جدی سرگرد چرخ می داد ، گفت:

«به جان بچه هام دارم راست می گم توی ترافیک موندم ، نشد سر وقت برسم وقتی هم که رسیدم ، دیدم محوطه پر ماشین پلیسه و گیسو دختر خانوم سرمدی رو دیدم که سوار ماشین پلیس شد و منم از ترس پا پیش نذاشتم ، از تعجب چشمم چهار تا شده بود ! فکر نمی کردم گیسو هم پاش توی این ماجرا گیر باشه ! این روزها توی اداره تمام پچ و واپچ ها یه سرش به دختر خانوم سرمدی می رسه این ها رو دیروز به اون همکارتون که اومده بود بهشت زهرا گفتم ...»

سرگرد ابرو هایش را در هم تاب داد ، خودکارش را روی میز گذاشت بالحنی محکم پرسید:

«کدوم همکار ما؟! این پرونده زیر دست منه و دیروز کسی از بچه های آگاهی اون جا نبود ! شما با کی حرف زدید...ازش کارت شناسایی نخواستید...؟!»

خانوم صابری دست پاچه شد و دستپاچگی جمله هایش را بی سرو سامان کرد:

« به جان بچه هام خودش گفت پلیسه ...! آخر مراسم بود ، اتوب* و*س داشت می رفت و من عجله داشتم بهش برسم واسه همین یادم رفت ازش

کارت شناسایی بخوام و اینقدر پایبچم شد و سوال کرد که آخر سر هم از اتوب*و*س جا موندم و مجبور شدم با مترو برگردم. می دونم اشتباه کردم، وقتی پشیمون شدم که کار از کار گذشته بود. توی خونه شوهرم کلی دعوا کردم، که چرا با هر کس و ناکسی که نمی شناسم حرف می زنم.»

سرگرد کلافه دستی به پیشانی بلندش کشید و با لحن نرمتری گفت:

«چهره اش خاطرتون مونده»

«خیلی نه!چون من رو به آفتاب بودم و نورم*س*تقیم دیدم رو کم کرده بود، فقط یادمه قد بلند بود یه کت وشلوار مشکی تنش بود و یه عینک آفتابی بزرگ هم داشت، از اون گرونا.....!»

سرگرد پوف کش داری کشید خود کارش را برداشت و در حالی که روی کاغذ پیش رویش چیزی یاد داشت می کرد گفت:

«می تونید تشریف ببرید، ولی تا اطلاع ثانوی از تهران خارج نشید شاید نیاز باشه بازم بیاید این جا ...»

نفس های حبس شده ی خانوم صابری به پرواز در آمد و گویی منتظر همین جمله بود، تند و تیز از جایش برخاست و بیرون رفت.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۷:۲۹:۰۶]

استیصال چاه عمیقی است که وقتی به داخلش پرتاب می شوی افکار منطقی و حس های خوبت لبه ی چاه جا می ماند و حس های بد خوش و خرم همراهت راهی ته چاه می شود!

ناتوان از فکری منطقی و م*س*تمر! طول و عرض سویت چند متری اش را گز می کرد و باز راه رفته را بر می گشت..روی مرز بلا تکلیفی ایستاده بود، یک سو دلش بود و گیسو، و سمت دیگر خانواده اش.... باید مراعات قلب بیمار پدرش را هم می کرد.

خسته از راه رفتن بی حاصل روی لبه ی تخت نشست و چشمانش را برهم فشرد، خسرو تمام راهها را به رویش بسته بود و افکار بی سرو سامانش از هر سو بی که می رفت باز هم به بن بست می رسید.... گویی روی لبه ی تیغ قدم می زد که با هر گام دردی عمیق میان دلش جای می گرفت.... کلافه از این سر درگمی پنجه های هر دو دستش را میان موهایش فرورد و سر برداشت و رو به بالا زمزمه وار گفت:

« یا رب العالمین به دادم برس.... خسرو بختک زندگیم شده و برام نه راه پس گذاشته و نه راه پیش....»

میان شش و بش افکار بی سرو سرو سامانش، در با صدای تقه ی کوتاهی باز شد، مهرانگیز خانوم هیکل گردو تپلی اش را به داخل کشاند و رو به فرهنگ که وسط سویتش بلا تکلیف ایستاده بود، گفت:

« مادر بعد از ده روز از سفر برگشتیم بیا پایین تا یه دل سیر تماشات کنیم، چیه همش چپیدی توی این سی و هشت متر جا....؟! در ضمن حاجی نمازش تموم شد منتظرته، گویا می خواستی، یه مطلبی رو بهمون بگی...!»

یک مطلب نبود و هزاران حرف نگفته داشت! نفس هایش ، سنگین و کش دار از سینه اش خارج شد ... سری جنباند و کوتاه جواب داد:

« چشم..... شما برید، منم الآن میام»

مهرانگیز خانوم که رفت او هم بسم الهی گفت و راهی شد

جلسه ی خانوادگی شان مثل همه ی قرار های تابستانی روی تخت چوبی کنج حیاط بر پا شد ... حاج رضا صدر تخت نشست و مهرانگیز خانوم هم کنارش با کمی فاصله فرزانه و فرامرز و الهه نشسته بودند....

فرزانه حبه انگور یاقوتی درستی برداشت و به دهان برد و پشت چشمی برای الهه باریک کرد ، گفت:

« به خسرو هم زنگ زدم ، توی اتوبان کرجه و داره میاد، اگه یکم صبر می کردی اونم توی این جلسه ی خانوادگی شرکت می کرد»

اسم خسرو نظم ذهنش را بهم ریخت دانه های افکارش را پخش و پلا کرد زیر چشمی به پدرش نگاه کرد باید مراعات حال او را می کرد و حرفهایش را شسته و رفته می گفت بعد از نفسی عمیق جمله هایش را مثل میوه دست چین کرد و بهترین هایش را اول صف گذاشت زیر نگاههای خیری آنها که چشم به دهان او دوخته بودند با صدایی نرم رویه حاج رضا گفت:

« من همیشه عاشق این جلسه های خانوادگی بودم و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برام این قدر سخت باشه ! مقدمه چینی نمی کنم و یک راست

میرم سر اصل مطلب می خوام با اجازه ی شما و مامان مهری ازدواج کنم .»

حاج رضا خم شد ، حبه انگوری گوشه ی لپش گذاشت و در حالی که آن را نرم می جوید ، یک تای ابروی کوتاه و پر پشتش را بالا داد ، گفت:

« مبارکا باشه باباجان ... این دختر خوشبخت کیه ...؟! »

آب دهانش را فرو داد ، گویی قحطی اکسیژن بود که نفس یکی در میان به ریه هایش می رسید ، بعد از تاملی کوتاه همانطور که چشمش به بوته ی یاس بود ، جواب داد:

« گیسو نوه ی گلاب خانوم »

مهرانگیز خانوم به آنی چشمانش گرد شد فرزانه هم مات ... فرامرز به جای تبریک پوف کشداری کشید و فقط لبهای الهه به خنده ای وسیع پهن شد آهسته ، گفت: « مبارک باشه »

سگوت لنگر انداخت ، نگاهها بین هم چرخید و عاقبت نگاه حاج رضا روی فرهنگ نشست و سکوت را هم شکست ، گفت:

« باباجان مسئله ی یه عمر زندگیه مهناز رو نمی خوای عیبی نداره این همه دختر توی فامیل و دوست و آشنا داریم دست روی هر کدومش بذاری نه نمی شنوی ... دختر عمه هات هم هستند ... دختر دایی کوچکت هم هست ، ولی دور نوه ی گلاب خانوم رو خط بکش نه اینکه اسغفرالله دختر بدی باشه ها و خدایی نکرده پشت نجابتش حرفی باشه ... این رو که می گم علتش رو هم برات می گم این خانواده دو سه ماهه که همسایه

ی ما شدند، ولی تا به حال یه نفر در خونشون رو باز نکرده نه عمو نه دایی نه عمه و خاله راه دور آدم رو عزیز می کنه! گلاب خانوم می گه یه پسر داره که رفته خارج ولی تا به حال یه بار نشده بین حرفهاشون اسمی از پسرش ببره و یه خاطره ازش تعریف کنه مگه می شه کسی این همه سال بره خارج و یه بار نیاد به خانواده اش سر بزنه ...!»

سپس زیر چشمی نگاهی به الهه انداخت و ادامه داد:

« خانواده ها وقت وصلت باید هم سنگ و هم تراز هم باشن یکی مشرق نباشه و یکی مغرب سیر کنه، فامیل ما یه قبیله ی کوچیکه که آداب و رسم و رسوم خودش رو داره، وقت عروسی فرامرز حرف و حدیث زیاد شنیدم، دلم به تو خوشه که به دل پدر و مادرت راه بیای....»

لایه به لایه فرو می ریخت، بی صدا!..... مثل کسی که در حال غرق شدن باشد و صدایش در میان اعماق آب گم می شود! چشمان به ا

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۷/۲۹:۰۶]

خم نشسته ی مامان مهری و سگرمه های درهم فرزانه گویای حالشان بود ... الهه با سری افتاده گوشه ی پیراهنش را میان انگشتانش می چلانند.... فرامرز زانوی یک پایش را تا سینه بالا آورده و آرنجش را به آن تکیه داده بود و نگاهش به نقطه ای نامعلومی خیره بود .

نفس های عمیقش سینه اش را بالا و پایین برد . خب حالا وقت ایستادن به پای خواسته اش بود و باید تیشه ی فرهاد کوه کن را بر می داشت و کفش مجنون به پا می کرد، سر برداشت و با صدایی محکم گفت:

« حاج رضا آگه در نجابتش حرفی بود سرم و می نداختم پایین و می گفتم چشم آگه در بدی مادر و مادر بزرگش حرفی بود بازم می گفتم چشم ولی حاج رضا دل این چیزها سرش نمی شه ، قبيله و رسم و رسوم هم نمی شناسه ! »

از جایش برخاست و با دست به سمت خانه ی گیسو اشاره کرد و ادامه داد:
 « من این دختر رو که توی خونه ی روبرو زندگی می کنه می خوام فقط با یک دلیل محکم قانع می شم و کوتاه بیا هم نیستم !... »
 نفس توی سینه ها می چرخید و نگاهها بین هم

مهرانگیز خانوم لب گزید و کوتاه و هشدار دهنده گفت: « فرهنگ...! »
 حاج رضا چینی عمیق و مورب گوشه ی چشمش نشست و درحالی که نگاهش به روی فرهنگ ثابت بود ، کف دستش را رو به همسرش گرفت :
 « خانوم اجازه بده حرفش رو بزنه.. مگه نمی بینی چطور محکم روبروم ایستاده...! »

لحن سرد پدرش که دیگر باباجان اول آن نبود مثل تیری قلبش را نشانه گرفت شرمنده بیخشیدی گفت ، نشست و با صدای حاج رضا سر برداشت:
 « اونی که باید قانع بشه تا رضا به این وصلت بدیم ما هستیم نه تو... آقای مهندس شما به غیر از علاقه یه دلیل محکم بیار که من و مادرت قانع بشیم، آگه داری بگو می شنویم... من نمی گم مهناز خواهر خسرو رو بگیر این همه حق انتخاب داری درست دست گذاشتی روی یه خانواده ای که اصل و نسبشون معلوم نیست و خدا می دونه چرا هیچ قوم و خویشی ندارند...! »

سپس نگاهش به سمت الهه چرخید که همچنان درگیر گوشه‌ی پیراهن آبی رنگش بود و ادامه داد:

« آگه به الهه هم رضا دادیم به خاطر خانواده‌ی با اصل و نسبش بود!هرچند که خانواده‌هامون از نظر فرهنگی هم تراز هم نیستند»
 حاج رضا یکه تاز میدان بود و یکی درمیان با طعنه حرفش به الهه بر می‌گشت که حالا گلوله‌های اشکش قل قل کنان روی گونه اش سُر می‌خورد و جایی میان چانه اش محو می‌شد

فرامرز کلافه از اشکهای همسرش خم شد دستمال کاغذی مچاله‌ای از جیب شلوارش در آورد و همراه سوییچ ماشین به کف دست الهه سُر داد ، سرش را بیخ گوش او فرو برد و بینی اش میان موهایش جا گرفت و پیچ پیچ وار زمزمه کرد:

« بهت گفتم نیا...!یه چیزی بهت میگن و اشکت رو در میارن پاشو برو خونه منم یه ساعت دیگه میام.....»

مهرانگیز خانوم پشت چشمی باریک کرد و پر چادرش را روی پاهای تپلش انداخت و با لحنی دلخور گفت:

« وای... الهه جون حاجی حرفی نزد که داری گلوله گلوله اشک می‌ریزی من صد تا حرف از خانواده‌ی شوهرم می‌شنیدم جیکم و در نمی‌اومد ...!»

الهه دیگر تاب نیاورد ببخشیدی گفت و چنگی به ماتتو و شالش که روی دسته‌ی چوبی تخت آویخته بود زد ببخشیدی زیر لب گفت و با همان

چشم گریان با خداحافظی کوتاهی راهی شد... در حیاط با صدای تقی بسته شد. و نگاهها بازهم به سمت فرهنگ برگشت....

حالا دیگر نه تنها صداها حبس سینه بود بلکه نفسها هم جرات بیرون آمدن نداشتند...! سکوت جا پایش سفت شد و روی لبها نشست.... فرزانه که گویی منتظر رفتن الهه بود، دیگر تاب نیاورد و سکوت را شکست و با لحنی ملتمس گفت:

« حاجی.... اشتباه کردم می دونم ولی من بودم که پیشنهاد مهناز و فرهنگ رو دادم و اونها به خیال اینکه این خواسته ی دل فرهنگه روی حرف من حساب کردن تو رو خدا من رو پیش خانواده ی شوهرم بی اعتبار نکنید.... می دونید که خسرو چقدر روی مهناز حساسه.... این روزها ناهید خانوم و مهناز باهام سرو سنگین شدن، خسرو از اونها بدتر... »

فرهنگ دستهایش را مشت کرد چنان که دردی میان کف دستش پیچید و رو به فرزانه شد:

« خواهر من بزرگ تری و احترام واجب.... ولی چرا سرخود به جای من تصمیم گرفتی....؟! نباید به سوال از من می کردی...؟! تا کی می خواهی به خاطر عیبت این همه به خسرو باج بدی....؟! چرا مثل کبک سرت رو فرو بردی توی برف...؟! »

فرزانه رنگ از رخس پرید و نگاههاش به سمت حاج رضا چرخید، با لحنی نرم تر جواب داد:

« الان موضوع بحث ما خسرو نیست پس حرف رو نیچون....! »

« حاج رضا از جایش برخاست در حالی که از تخت پایین می رفت گفت :
 « خب انگار دعوا خواهر برادری شد من میرم بخوام . »
 سپس در حالی که دمپایی هایش را به پا می کرد روبروی فرهنگ ایستاد و
 ادامه داد:

« تو هم خوب فکر هات رو بکن ... یا خانواده ات و پشتبانی ما ... یا دلت
 ...! بنشین و خوب سبک و سنگین کن ، بین کفه ی کدومش سنگین تره
 و بعد تصمیم بگیر ...»

حاج رضا نگاهش را از سر فرو افتاده ی فرهنگ گرفت و رو

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۷:۲۹:۰۶]

به فرامرز شد ، گفت:

« تو هم پاشو برو ... یه مرد ناموشش رو تک و تنها تو ی دل شب راهی نمی
 کنه»

حاج رضا که رفت مهرانگیز خانوم هم با چشم غره ای جانانه به فرهنگ
 پشت سرش راهی شد فرامرز وقت رفتن سرش را بیخ گوش فرهنگ فرو
 برد و آهسته و نرم پیچ پیچ وار ، گفت:

« داداش مبارکت باشه از من می شنوی برو پی دلت ، همون کاری که
 من کردم .»

سپس درحالی که سرش به سمت ایوان خانه بود با صدایی بلند گفت: «
 مامان من رفتم از حاجی هم خدا حافظی کن»

جلسه ی خانوادگی بی نتیجه به پایان رسید ... و هر یک مثل سربازی که لشکرش شکسته خورده باشد به سمت و سویی رفتند ، فرهنگ هم راهی سویتش شد و فرزانه هم به دنبالش راهی!

باغ سیب افسون امینان ✓, [۱۶/۱۰/۲۸ ۴۸:۰۳]

گاهی شبها کش می آیند و روی تار هایش غصه ها می نشیند و تاب می خورند

برای فرهنگ که همه ی راهها به گیسو ختم می شد گرفتن تصمیم آسان بود و محال بود از گیسو دست بکشد ، ولی پیش از هرچیز باید با فرزانه حرف می زد و از شوهر نامردش به او می گفت فردا هم به سراغ پدرش حاج رضا و مامان مهری می رفت سینه سپر می کرد و مردانه برای دلش می جنگید... و از آن جایی که به چانه ی لق فرزانه اعتمادی نداشت ...! محتاطانه جمله های بی سرو سامان ذهنش را بالا و پایین کرد و آن را زیر تیغ سانسور برد ، از مرگ سمیرا ، گیسو و دفتر خاطرات ، کلانتری و وثیقه هیچ نگفت... اما از خسرو نامردی هایش گفت ، حرفهایش که به نقطه و سر خط رسید ، روی لبه ی تخت نشست ، کف دستش را روی صورتش پهن کرد و با نفس عمیقی آن را تا چانه اش سُرداد ، رو به فرزانه که پایین تخت نشست و مسلسل وار اشک می ریخت ، گفت:

« خواهر من ... این ها رو بهت نگفتم که بنشیننی و گریه کنی ... !گفتم تا دستت بیاد شوهرت چه آدمیه ابدونی که زن صیغه ای داشته ، خسرو هزار تا

خلاف داره که هیچ سند و مدرکی علیه اون ندارم ... تو باید کمکم کنی تا بتونیم اون سند و مدارک رو پیدا کنیم ...»

فرزانه دستمالش را روی بینی سرخ و متورمش کشید ، آب راه افتاده ی بینی اش را پاک کرد و در حالی که سرش پایین بود ، دستمال کاغذی را بین انگشتان می چرخاند و نگاهش به آن بود ، با صدای پر خط و خشی ، گفت : « کور شه اون بقالی که مشتری خودشو نشناسه ... اگه تو تازه متوجه شدی که خسرو زن داره من خیلی وقته که می دونم! خ*ی*ن*ت و نامردی بوی تند و مشمئز کننده ای داره و از صد فرسخی بوش رو می تونی حس کنی ...!»

ولی خلاف هاش خبر تازه اس برام ...! به فکر جمع کردن سند و مدرک از خسرو نباش! اون جایی نمی خوابه که آب زیرش بره ...! خسرو عادت نداره پول نقد زیاد توی دست و بالش نگه داره واسه همین ما توی خونه حتی گاو صندوق هم نداریم که بخواد چیزی رو مخفی کنه ! توی خونه ی ما یه پر کاغذ به درد به خور هم به پیدا نمی شه ! چه برسه سند و مدرک ...! شناسنامه و دسته چکش هم همیشه همراهشه ...»

فرهنگ به آنی سرش به سمت او چرخید ، آن چنان که مهر های گردنش تقی صدا داد و ناباور نگاهش کرد ...! آن هم با چشمانی که از تعجب گرد شده بود!

فرزانه لبهای خشکش را تر کرد ، به چشمان فرهنگ خیره شد و بعد از تاملی به قدر یک نفس ادامه داد:

«عکس این خانوم رو توی گوشه‌ی خسرو دیده بودم.... زن خوشگلی بود، خدا رحمتش کنه صبح که لباس های خسرو رو می دادم خشک شویی ، اعلامیه ی فوتش رو توی جیب کتش پیدا کردم.... یه چند روزی می شه که فوت کرده»

کلافه پوف پر صدایی کشید و لب هایش را از حرص انباشته در سینه اش خالی کرد ، از جایش برخاست ، رو بروی او ایستاد و با صدایی گویی از اعماق چاه در می آید ، کوتاه پرسید:

« تو.... می دونستی خسرو زن داره و هیچی نگفتی...؟! »

فرزانه دل از دستمال کاغذی میچاله شده ی دستش کند ، آن را به گوشه ی پرتاب کرد و با همان چشمان گریان و صدایی که می لرزید، گفت:

« آره می دونستم و سکوت کردم ، چاره ای نداشتم ... نگو طلاق که من تحمل ندارم یه بیوه زن نازا بشم و اول جوونی پیرمرد بیاد خواستگاریم یا یه مرد با چند تا بچه و بشم له له ی توله هاش!»

چیزی نگفتم چون دلم نمی خواد بشم لق لق دهن فامیل جماعت و از سر دلسوزی که نازام یه آخه بذارن اول جمله هاشون

سکوت کردم چون نمی تونم مثل گلی مادر گیسو شیر زن باشم و حقم رو از جامعه ی مرد سالار بگیرم نمی تونم مثل اون صبح تا شب جون بکنم و نگاههای چپ و راست مردم رو تحمل کنم

نمی گم گیسو دختر بدی که خیلی هم خوبه ، مادرش شیر زنی که آرزو دارم مثل اون باشم. ولی من نادونی کردم و خود شیرین شدم و بدون مشورت با

تو، حرف تو و مهناز رو پیش کشیدم و خسرو مهناز هم روی هوا حرفم رو قاپ زدند

اگه رضا به این وصلت ندی روزگارم رو سیاه می کنه نگاه به خنده هام و قربون صدقه هاش نکن! ماری که بلده چه جووری نیش بزنه اگه چیزی نگفتم مراعات حال بابامون کردم و مامان مهری رو ... که پا به سن گذاشتن و به قدر خودش سختی کشیدن، حساب قلب مریض بابا رو کردم و لال شدم ...! نمی خواستم من بار روی شونه های زندگیشون باشم. این شگرد خسروئه؛ توی خلوت سرکوفتش رو دارم و توی جمع قربون صدقه هاشو واسه همینه که من مدام این جا هستم و از خونه و زندگیم فراری ...!

با این گندی که زدم، حالا آتو افتاده دستش و با بهانه و بی بهانه اذیتم می کنه، گفتم یه چند روز برم سفر ازش دور باشم شاید بهتر بشه ولی از وقتی اوادم محل سگ هم بهم نداشته و دیشب جلوی دوستاش که اومده بودن خونمون خارو خیفم کرد....»

فرهنگ گیج شده بود....! حس خفگی تا حلقش بالا آمد، خسرو دستهایش را روی گلویش گذاشته و بی صدا و نامرئی آن را می فشرد ...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۸/۴۸:۰۳]

نفس سنگینش را قورت داد، حالا صدای او هم می لرزید:

«فرزانه جان! عزیزمن ... خواهر گلم، تو اراده کن خودم یک تنه جلوی خسرو که سهله روبروی دنیا هم می ایستم پشتت می شم چرا خودت رو شکنجه می دی عزت نفست چی می شه ...؟! در ثانی، من گیسو

رو می خوام خیلی هم می خوام چطور راضی می شی از دلم بگذرم
«؟!»

فرزانه روی دو زانو قامتش را راست کرد و به پای فرهنگ خودش را آویخت ،
دستهایش را دور آن حلقه کرد و محکم آن را گرفت و با اشکهایی که تمامی
نداشت ، جواب داد:

« داداش ... فرزانه رو کفن کردی به من نگو نه! حاج رضا که مخالفه و
می گه هر کسی غیر گیسو ... پس رضا بده به مهناز ... می شناسمت مثل
فرامرز چموش نیستی و بالای حرف حاج رضا و مامان مهری حرفی نمی
زنی....»

استیصال طنابی شد دور افکارش سر برداشت و رو به بالا زیر لب
زمزمه کرد:

« چه کردم به درگاهت که می خوای عقوبتم کنی ...؟! اگه امتحانه واسه ی
دلم خیلی زیاده ...!»

دستهایش را روی موهای فرزانه گذاشت و نوازش وار آن ها را لمس کرد و
نرم گفت:

« من با گیسو حرف زدم نامردیه که بخوام بهش پشت کنم!»

« می رم از گیسو عذر خواهی می کنم به گلی هم می گم مقصر منم ، می
گم تو نمی خواستی و به خاطر من مجبور شدی، اون می دونه من چه
زندگی سگی دارم و حرفام رو قبول می کنه ...»

فرهنگ درمانده تر از هر وقت دیگری چشم هایش را بست فرزانه برای همه درد ها نسخه داشت غیر از دل وامانده ی او...! و حالا این خواهر بزرگتر روی اسب خود خواهی هایش نشسته و بی امان می تاخت . و از او سپری برای خوشبختی خودش می ساخت ...

« تکلیف دلم چی می شه ... اونی که پیش گیسو گذاشتم؟! »

فرزانه قدری از او فاصله گرفت ، سرش را بالا کشاند و با حق هقی که صدایش را بریده ، بریده کرده بود، جواب داد:

« غلط کردم ... فلان خوردم که تو رو توی این مخمصه انداختم . همش توی زندگی تو سنگ می ندازم ...! اون دختره توی دانشگاه رو که می خواستی، من پروندم و این هم از گیسو...! اصلا اگه حاج رضا راضی شد تو با گیسو عروسی کنی من دیگه هیچی نمی گم اصلا خفه می شم! ولی اگر به گیسو رضا نداد ... مردونگی کن و برادری رو در حقم تموم و بیا مهناز رو بگیر ... به خدا دختر خوبیه سرش به زندگی خودشه ... خدا رو چه دیدی شاید بهش دل بستی ...! »

چشم هایش را بست تا غم خوابیده و التماس نشسته در چشمان خواهرش را نبیند! تصویر گیسو پیش چشمانش تاب می خورد ..

« اگه اصلا بخوام قید ازدواج رو بزنم چی؟! »

فرزانه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد :

« داداش ... خسرو می خواد زن بگیره ... یه زن عقدی که اسمش بیاد توی شناسنامه اش دلیلش رو هم داره ؛ نازایی من چند وقتیه که زمزمه اش

رو می کنه ، اگه مهناز رو بگیری دیگه جرات نمی کنه غلط اضافه ای بکنه و
من رو آزار بده »

منطق های فرزانه را نمی فهمید...! چشم‌هایش را باز کرد ، نگاهش به
سمت او خم شد و با لحنی نرم گفت:

« خواهر من از چی می ترسی ...؟! تا کی می خوای به این بازی ادامه
بدی...؟! ازش طلاق بگیر چرا عمرت رو حروم نامردیش می کنی ...?!
کمکت می کنم درست رو ادامه بدی و سرت رو توی جامعه بلند کنی ، چرا
این همه وقت همه چی رو از همه پنهون کردی؟! چرا روی کارها و
اذیت هاش سر پوش گذاشتی ...?! اگه تو هم نگی من به حاجی و مامان
مهری می گم ...»

فرزانه حلقه ی دستانش را شل کرد، سرش را قدری بالا کشاند و ملتمس
گفت:

« داداش دونستن و ندونستن حاج رضا و مامان مهری دردی رو از من دوا
نمی کنه ! فقط غصه ی من به غصه هاشون اضافه می شه ! اگه من هم راضی
به طلاق بشم ، خسرو محاله که من رو طلاق بده این رو خودش بارها
گفته میگی چیکار کنم ؟ برم درخواست طلاق بدم و پیام پیش شما ها
بست بشینم که طلاقم بده ، اون وقت میره توی فامیل دوره می افته و به
آبرومون چوب حراج میزنه خودش یه بار که می خواستم به قهر پیام پیش
شما بهم گفت... خسرو بلده چه جووری پا بذاره روی رگ حیاتی حاج رضا
که آبروشه ...!»

از اون گذشته ... کدوم دادگاه رو می شناسی به خاطر اذیت و آزار کلامی و زخم زبون مردی، اون رو توبیخ کنه...؟! اصلا مگه خسرو زیر بار میره....! زبون چرم و نرمش مار رو هم خام خودش می کنه برم رو بروی قاضی بایستم و بگم چی....؟ شوهر بد دهنه و توی خلوت با زبونس آزارم میده؟ بگم خرجی نمیده، که پرو پیمون میده... از خونه و زندگیم کم گذاشته که نگذاشته...! بگم دست بزنی داره، که نداره... بگم به فکر تجدید فراهه چون من نازام...! می بینی هر طرف که برم می رسم به بن بست....! به خدا قسم چشمم به مال و منالش نبود! منه احمق خام زبون بازیش شدم که بهش بله گفتم...»

عجز و درماندگی مثل پیچک به دور افکارش پر پیچ و خم تاب خورد....
نفس های درمانده اش را با دم و بازدم عمیقی عوض

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۸:۴۸:۰۳]

کرد، جلوی پای فرزانه زانو زد و چتری های سرگردان روی صورت او را پس زد و در حالی که دستش به روی صورت او بود و خیره به نگاه خیسش، گفت:

«دیگه جلوی پای هیچ مردی زانو نزن... حتی اگه اون مرد برادرت باشه!»
فرزانه باز هم چشمان خیسش پر آب شد و در آغوش برادرانه ی فرهنگ که بوی مردی می داد فرو رفت.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۹:۵۶:۰۵]

شب و ماجراهایش کش آمد و از خانواده ی فتوحی ها گذشت و سنگینی آن تا خانواده ی درخشان ها امتداد پیدا کرد....

عقربه ی بزرگ ساعت با آن لنگ درازش به سختی از ده گذشت، گلاب خانوم نگاه ممتددش را به ساعت دوخته بود و چشم از آن بر نمی داشت قل قل های کتری روی گاز، با قل قل های دلشوره هایش هم نوایی می کرد.... عاقبت تاب نیاورد و رو به گیسو که روبرویش آن سوی میز آشپزخانه نشسته بود با نوک انگشت خطوط فرضی روی میز رسم می کرد شد و دستهایش را دایره وار روی سینه اش تاب داد، گفت:

« ازدلشوره دلم داره قل قل می کنه این دختر کجا جا مونده یه باردیگه موبالیش رو بگیر ببین پیداش می کنی....؟»

سپس از پشت میز بلند شد و در حالی که از آشپزخانه خارج می شد، غرولند کنان با خودش می گفت:

« خدا رحمت کنه پدر ریست رو حالا واجب بود برای مسجد بری قزوین....! صبح که می خواست بره بهش سفارش کردم ها که چشم روز راه بیفته و تا آخر مراسم نشینه...»

دلشوره مثل یک بیماری مسری دل گیسو را هم درگیر خود کرد، از مامان گلی و این همه بی فکری بعید بود....! دلشوره هایش را به همراه موهای آشفته اش پس زد سرش را کج کرد و با صدایی بلند رو به پذیرایی گفت:

« زنگ زدم آنتن نمیده....یه کم صبر کنیم شاید خودش زنگ زد....»

گیسو این را گفت و همان هم شد، قرقر تلفن تازه از توقیف درآمده اش خوش خبر شد....! شتاب زده هول و دست پاچه صندلی را پس زدو پایه های آهنی اش قیژ قیژ کنان معترض اعلام حضور کردند....وگیسو بلافاصله دکمه ی تماس را فشرده صدای اعتراض او هم بلند شد:

« مامان از دلشوره خفه شدیم کجایی؟ چرا نیومدی؟! »

گلی نگاهش را در تاریکی جاده ی فرعی که به اتوبان منتهی می شدکش داد که تنها روشنایی اش نور ماه آسمان بود و ستاره هایش!

گویی در چاه تاریکی سقوط کرده باشد که جز تاریکی هیچ نمی دید، پر حرص بانوک پا ضربه ای حواله ی لاستیک پنچر شده کرد و دستی به پر شالش کشید، نگاهش را در تاریکی چرخشی دادو آن قسمت را که خسرو سایه به سایه اش می آمد وبه لطف این جاده فرعی گمش کرده بودفاکتور گرفت، گفت:

« گیسو گوش بده بین چی می گم...توی رودربایستی افتادم مجبور شدم یکی از همکاری شرکت رو که خونه ی پدرشوهرش همین دور بر هاست برسونم برای همین دیر شد حالا هم افتادم توی جاده خاکی پنچر کردم، همین که پنچری رو بگیرم راه می افتم، آگه نشد تماس بگیرم نگران نشو این جا موبایل آنتن نمیده....»

گلاب خانوم در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده بود پر روسری فیروزه ای رنگش را پس زد به سمت گیسو آمد تا خودش با گلی حرف بزند اما معجالی نشد و بوق اشغال جایگزین صدای گلی شد

باز هم هر دوزیر سایه ی سنگین دلواپسی نشستند....!

*

گلی پوف بلندی کشید ، نگاهش را از صفحه ی موبایلش گرفت که آنتنش روی یک خط نصفه و نیمه مثل یو یو می رفت و می آمد.
ترس و تنهایی دست به دست هم خوفی به دلش سرریز کرد ..دیگر خبری از خسرو و سایه ی سیاهش که از تهران گام به گام همراهش بود خبری نبود....

درنگ بیش از این جایز نبود و باید دست به کار می شد قفل فرمان را که میله ی بلند قطوری داشت را در دستش محکم گرفت ماشین را دور زد و به سمت صندوق عقب ماشین رفت و لی مجالی برای باز کردن صندوق عقب پیدا نکرد و با صدای دیپلینگ دیپلینگ موبایلش و دیدن اسم «م. فخار» دکمه ی تماس را زد و این بار صدای معترض مهرداد که چیزی شبیه به فریاد بود به استقبال گوشش آمدو با اولین بله ی او، گفت:

« گلی !جون به سرم کردی یک ساعته دارم می گیرم چرا جواب نمی دی....؟!»

صدای عصبی مهرداد یک دنیا دلواپسی همراهش بودلبهای خشکش را تر کرد در حالی که مردمک هایش را در تاریکی دایره وار می چرخاند ،
جواب داد:

« مهرداد این جا موبایل آنتن نمیده ... الآن هم پنچر شدم اوادم پایین پنچری بگیرم»

مهرداد دستی به میان موهایش فرو برد، آنها را به عقب هل داد و عصبی تر از قبل غرید:

«منه بی غیرت بهت گفتم این همه راه روتنها نرو بذار باهات پیام ... گفتم جلوی همکارام بده حرف در میارن....! حالا کجا هستی بگو پیام دنبالت...!»

گلی از ترس اینکه تکان بخورد همان یک خط آنتن هم پرواز کند و برود از جایش تکان نمی خورد مثل مجسمه ایستاده بود! سعی کرد اوضاع را عادی جلوه دهد:

«نه بابا.... کاری نیست می دونی که خودم از پشش بر میام.... جای نگرانی نیست....»

مهرداد از نگرانی، اضطراب تا حلقش بالا آمده..... زیرک تراز آن بود که لحن گلی را نشناسد. و این بار با لحنی محکم تر گفت:

« گلپر.... بگو کجا هستی پیام دنبالت....»

« کجا بیای....؟! من توی یه جاده ی فرعی که به اتوبان منتهی می شه پنچر کردم... تا تو بررسی ساعت از یک صبح شده... نگران نباش خودم ردیفش می کنم البته اگه تو و گیسو یه خط در میون زنگ نزنید....!»

مهرداد انگشتانش را در هم مشت کرد و آن را روی تحریرش کوبید، رگ های گردنش متورم شده اش به قطر یک مداد بالا آمده بود و با هما

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۰/۲۹ ۵۶:۰۵]

ن لحن عصبی غرید:

«گلی از دست تو اگلی از دست تو! داری دقم میدی...! نامردم اگه تا آخر تابستون تو رو نیارم خونمدیگه محاله به حرفت گوش بدم. برو تو ماشین بنشین پنجره رو بکش بالا و در رو هم قفل کن و زنگ بزنی امداد خودرو...»

گلی با دیدن ماشینی که با چراغ های روشن دل تاریکی را می شکافت و به سمت او می آمد، نفس هایش هم بوی ترس گرفت، صدای چرخ هایش روی دل جاده خاکی صدای دلهره آوری را در دل شب جاری می کرد ...

مهرداد با سکوت پشت خط چندبار گلی، گلی گفت و گلی بی توجه به صدای مهرداد، چرخید تا قفل فرمان را از روی کاپوت صندوق عقب بردارد که همان نصفه و نیمه آنتن هم پر زد و رفت...

مشامش پر شد از بوی خاکی که از زیر چرخ های ماشین به هوا بلند شده بود... قدم هایش راتند کرد و همراه قفل فرمان به طرف ماشین دوید اما مجالی نشد و خسرو ماشینش را همان میان راه خاموش کرد، پیاده شد و به سمت او دوید. گلی باد شد و دوان دوان ماشین را دور زد خودش را به داخل پرتاب کرد، پنجره ها را بالا کشید... نفس نفس زنان چشم به تاریکی دوخت و با دیدن صورت پهن خسرو هینی کشید و قدری از پنجره فاصله گرفت.

*

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۰۲/۰۷:۰۸]

نفس هایش هم بوی ترس می داد... اضطراب چون طنابی دور گلویش حلقه شد ...

خسرو با انگشترش ضربه ای به شیشه زد و صدای تق تق آن دلهره به جان گلی ریخت.... و با صدای خسرو سعی کرد به ترس خوابیده در لایه ی دل و جانش غلبه کند....

« نترس کاریت ندارم.... او مدم کمکت، ماشینت خراب شده....؟ »

برای باور کردن حرفش نیاز به اعتماد داشت... و در حال حاضر ذره ای در او یافت نمی شد....! سوئیچ را چرخاند و سعی کرد با همان لاستیک پنچر راه بیفتد اما تلاشش آب در هاون کوبیدن بود، سرعت ماشین با گام های خسرو برابری می کرد و مثل پای لنگ که شل می زند بالا و پایین می شد، با صدای خش دار خسرو که پس زمینه ی صدای چرخ ها روی دل جاده ی خاکی بود سرش به سمت او که جفت پنجره بود چرخید.

« به جان مادم، به مرگ مهناز کاریت ندارم... بیا پایین کمکت کنم. ماشینت پنچر شده»

گلی به ناچار ایستاد و نفس سنگینی از ریه اش بیرون آمد و سرش به سمت شیشه چرخاند:

« خودم می دونم.... برو، من به کمک تونیازی ندارم، واسه ی چی از تهران دنبالم هستی!؟ »

خسرو گامی به عقب برداشت.. دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و رو به او که صدایش از پشت پنجره کمی گنگ بود، گفت:

« باشه، باشه ببخشید.... یه کم شیشه رو بده پایین تا صدامون بهم برسه... »

گلی به قدر دو بند انگشت پنجره را پایین کشید ، فریادش هم از ترس افتان و خیزان ولرزان بود...

دم خروست رو بینم یا قسم حضرت عباست رو! الان زنگ می زنم صد و ده ، اصلا برای چی تا این جاتعقیم کردی ...؟! تو از فرزانه خجالت نمی کشی...؟!»

«خسرو دستهایش را پایین آورد و سرش را به سمتی که از آنجا آمده بود چرخاند ، جواب داد:

، « اومدم دنبالت، چون مثل آهن ربا می مونی شیر زنی ! رفتارت همه رو وادار به احترام می کنه ای کاش فرزانه هم مثل تو بود ..! خودمم نمی دونم چه مرگم شده...!»

گلی چهره ی سه گوش و چانه ی دراز بازجو پیش چشمانش جان گرفت ، لحظه ای که از خسرو سالاری ، همسر صیغه ای سمیرا می پرسید.... از دفتر خاطراتی که نخوانده مجبور شد آن راتحویل اداره ی آگاهی بدهد! میان شش و بش افکارش صدای خسرو دوان دوان از راه رسید:

گلی خانوم بیا پایین.... بذار پنچری ماشینت رو بگیرم... من این منطقه رو می شناسم ، لونه ی خلاف کارها و قاچاچی هاست .. گیرشون بیفتیم نه به شمارحم میکنن که زنی و نه به من با این ماشین.. وقتی اون خانوم رو گذاشتی در خونشون دیدم، داری راه رو اشتباه میری ! گفتم متوجه می شی و برگردی ، سرجاده منتظر موندم وقتی دیدم نیومدی اومدم دنبالت.... از نور موبایلت پیدا کردم...»

گلی نفس هایش را قورت داد، لبش را تر کرد و نگاهش را در تاریکی چرخاند، م*س*م*س* تاصل از فکری منطقی اولین تصمیم ذهنش را به زبان آورد، گفت: «اگه می خوام حرفت رو باور کنم، بروتوی ماشینت بنشین، ازم فاصله بگیر و فقط چراغ های ماشین رو روشن کن تا بتونم راحت پنچری بگیرم...»

خسرو دو دستش را روی کمر بندش گذاست و طبق عادت آن را با یک حرکت بالا کشید، توی تاریک و روشن شب چشمان زنی را دید که به پای آبرویش مردانه ایستاده بود و نه از جنس سمیرا بود و نه شباهتی به فرزانه داشت! علی رغم تمام میلش که می خواست قدمی مثبت برای جلب توجه گلی بردارد، تسلیم خواسته ی او شد، گفت:

« باشه من میرم... فقط عجله کن، بعید نیست سرو کله ی دو یا سه تاشون، این طرفها پیدا بشه، فقط کافیه نور چراغ ها رو ببین... اون وقت کارمون با کرم و کاتبینه...»

خسرو می گفت و دلهرهای گلی مثل یک گیاه قد می کشید... آن چنان که صدای خِس خِس نفس هایش را هم می شنید،

با دور شدن خسرو و روشن شدن چراغهای ماشین، ترسان و لرزان پیاده شد و در حالی که یک چشمش به خسرو بود، جک را از پشت ماشین برداشت و ترو فرزند مشغول شد و خسرو با نگاهی تحسین برانگیز در تمام مدت او را تماشا می کرد....

شب با دلهره‌هایش برای گلی، گیسو و گلاب خانوم به انتها رسید و گیسو با دیدن ماشین مادرش از روی جدول کنار پیاده رو بلند شد و سرش را رو به آسمان دود گرفته ی شهر داد و از ته دلش گفت :

« خدایا شکر... »

سپس رو به گلاب خانوم شد و شتاب زده گفت:

« مامان بزرگ ، مامان بزرگ مامانم او مد... »

گلاب خانوم دستی به پر چادر گل گلی اش برد و با گوشه ی آن اشک هایش را پاک کرد ، دستش ستون زانو ها شد و برخاست ، گفت:

« الحمد لله بذار بیاد گوشش رو حسابی می پیچونم... ببین چطوری از غروب توی هول ولا افتادیم...! »

اما تمام خط و نشان کشیدن های گلاب خانوم با دیدن چهره ی خسته و لباس های خاکی گلی، چرخ زنان دود شد و به هوا رفت ، گفت:

« الهی دورت بگردم. آدم باید خودش عاقل باشه ...! چقدر بهت گفتم چشم روز حرکت کن... »

گلی از خستگی نای حرف زدن نداشت و لحظات دلهره آور، مثل باری روی شانه هایش سنگینی می کرد. لحظاتی که مجبور به اعتماد شد و پشت سر خسرو به راه افتاد تا به اتوبان برسد و با دیدن چراغ های آن که مثل کرم شب تاب ی از دور سو سو می زدند ته دلش قدری آرام گ

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۰۲/۰۷:۰۸]

رفت.

گبسواشکهایش رابا پشت دست پاک کرد و دست مامان گلی اش را گرفت
ب*و*سید ، گفت:

«بریم مامان ... خدارو شکر سالم برگشتی....»

وقتی سه زن دلخوش به حضور هم شانه به شانه ی هم به خانه برمی
گشتند، مهرداد فخار کمی آن سوتر در ماشینش نشسته و باچشمانی لبریز
از اشتیاق گلپرش را تماشا می کرد که به همراه دختر و مادرش به خانه بر می
گشت ...

روزها هم رنگ دارند و هم بو.... بعضی روزها خوش رنگ هستند و بوی
خوشی هم دارند، چنان که مشامت را نرم و دلنشین به نوازش می گیرد. ولی
بعضی روز ها از روی رنگ تیره اش می توانی بویش را هم حدس بزنی....!
گیسوبا شنیدن صدای خوش و بش مهرانگیز خانوم با مامان گلی و مامان
بزرگ گلابش چهره ی فرهنگ پیش چشمانش جان گرفت و خوشی هورا
کشان به جانش سرازیر شد و قلبش در تلاطمی شیرین افتاد ... نگاهی به
ساعت کنار تختش انداخت که ده صبح را نشانه رفته بود!

اشتیاق شنیدن حرفهای مهرانگیز خانوم ، مجالی برای خشک کردن موهای
خیسش ندادو مثل بر چسب گوشش را به در اتاقش که رو به پذیرایی باز می
شد چسباندو یک سره گوش شد....

مهرانگیز خانوم خم شد ، پیشکش سوغات دیار عشق و زیارت را نرم به
سمت گلاب خانوم هل داد ، گفت:

« نا قابله از آب گذشته است... ان شاء الله قسمت شما هم بشه... »
 سپس پر چادرش را پیش کشید، لبه ی آن را گرفت و آن را قدری تاب داد رو
 به گلی، گفت:

«چه سعادتى! فكر مى كردم سر كار باشى مادر...»

گلی که همچنان کوفتگی دیشب و ترس و دلهره هایش را یدک می کشید
 ، طره ای از موی خوش حالتش را پس زد و با لبخند کم رنگی، جواب داد.
 « شما لطف دارید .. دیدن شما نعمتیه برای من، امروز مرخصی هستم
 فرزانه جون چطورند...؟ »

« خدار و شکر خوبه ... سلام داشت خدمتون دیشب شوهرش دیر از کرج
 برگشت شب رو پیش ما موند و صبح زود رفت ... »
 سپس بی آن که سرش را بچرخاند مردمک هایش را به اطراف تابی داد ،
 پرسید:

« گیسو جون خونه نیست...؟! »

گلاب خانوم قدری چشمانش را ریز کرد و چند چین مورب کنارش خوش
 نشستند... پس و پشت این سوغاتی های پر و پیمون، زرشک، نقل و نبات
 و آب نبات قیچی های از آب گذشته حرفهای زیادی بود.... خم شد در
 بلوری قندان را برداشت و قدری به سمت او هل داد، گفت:

« توی اتاقشه... تازه از حموم بیرون اومده، داره لباس می پوشه الان می گم
 بیاد خدمتون... »

مهرانگیز خانوم به مبل تکیه داد ، چادرش پس رفت و موهای زیتونی رنگ شده اش که از فرق باز کرده و محکم آن را از پشت بسته بود نمایان شد و بعد از تاملی به قدر یک نفس ، گفت:

« مزاحمش نمی شم ، راستش رو بخواهید او مدم با خودتون حرف بزئم حالا که گلی خانوم هم هست دیگه چه بهتر....»

سپس حرفهایش را داخل سبدمصلحت ریخت و آن را غربال کرد...خواستن های فرهنگ در سبد جا ماند و گفتگوی تلفنی اش با الهه از سبد بیرون افتاد بعد از درنگی کوتاه ، گفت:

« ماشاء الله گلاب خانوم دنیا دیده است و می دونن جوون ها نپختگی های خودشون رو دارند ... صبح با عروسم «الهه» تلفنی صحبت کردم یعنی خودش زنگ زد گویا به حرفهایی که شما گفته که نباید می گفت....»

گیسو موهای خیسش را که چیک چیک از آن آب می چکید ، پس زد و روی شانهِ ی چپش جمع کرد و تا جایی که جا داشت گوش هایش را روانه ی پذیرایی کرد

گلاب خانوم تا ته ته حرفهای او را نگفته خواند و نگاهی به در بسته اتاق انداخت ... اما گلی خانوم هنوز چند و چون ماجرا برایش مبهم بود و مشتاق شنیدن جمله های بعدی بود !....!

مهرانگیز خانوم قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و سری به اطراف تکان داد و اضافه کرد:

« الهه می گفت در نبود من قول خواستگاری رو به شما داده والا به خدا قسم روح من هم خبر نداشت گلاب خانوم بهتر میدونن قبلا هم خدمتتون گفته بودم که خواهر دامادمون «مهناز» رو برای فرهنگ تکیه گرفتیم ... من بچه ام رو می شناسم گِلش با فرامرز زمین تا آسمون فرق می کنه! محاله روی حرف من و پدرش حرف بزنه دیشب هم بهش گفتم اون هم قبول کرد... اوادم عذر خواهی و بگم سوء تفاهم پیش اومده »

اخم های گلاب خانوم که هر چند سال نوری روی پیشانی اش می نشست ...! پر و پیمان گره ای به ابرو هایش انداخت . گلی هم دست کمی از او نداشت و حالا از احساس گیسو به فرهنگ و خواستگاری الهه و رضایت فرهنگ با خبر شده بود ، حس بد خجالت و سر شکستگی به استقبالش آمد و اخم غلیظی میان ابرو هایش نشانند ... با صدای گلاب خانوم سر برداشت و نگاهش پی او رفت:

« مهرانگیز خانوم آدم باید خودش عاقل باشه ، خیالتون راحت ما روی پسر شما حسابی باز نکرده بودیم، الهه خانوم یه صحبتی کرد ، تموم شد و رفت ... ان شاء الله خوشبخت بشن ...»

مهرانگیز خانوم که انتظار این برخورد معقول را نداشت و تصور می کرد با واکنش تندی مواجه می شود ، برای توجیه حرف هایش دومین دروغش را هم گفت:

« راستش رو بخواهید فرهنگ صبح که می رفت سر کار بازم از ش پرسیدم تا چهار گوشه ی دلم قرص بشه و گفت هر چی شما صلاح بدونید .

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۰۲/۰۷:۰۸]

... قرار همین امروز و فردا بریم خواستگاری مهناز... ان شاء الله برای گیسو هم خواستگار خوب پیدا می شه و میره سر بخت و بالین خودش «
گیسو خودش را از در جدا کرد و مثل رنگی که از روی دیوار شُرّه می کند روی در سُر خورد و چهار زانو تکیه به در نشست ... چشمانش را بست و قطره های اشک به صف مثل دانه های تسبیح که در باد رها شده باشد روی گونه اش می چکید ...

زانو هایش را به بغل گرفت و دستهایش را دور آن حلقه کرد ، گویی بخواهد خودش را در آغوش بگیرد ، سرش را روی زانو هایش گذاشت و موهای خیسش پریشان به هر سویی روان شدند
بدون فرهنگ نفس کشیدن هم برایش سخت بود ... به یاد آخرین باری افتاد که نرم پر شالش را ب*و*سه زد چشمانش به عزا داری دلی رفتند که سیاه پوش عشق شده بود ... هق هقش را با آب دهانش قورت داد تا صدایش بیرون نرود و با خدا حافظی مهرانگیز خانوم ، گریه هایش پر صدا شدند
گلی به سمت در اتاق رفت و هرچه کرد باز نشد دلواپس گیسو سرش را قدری نزدیک برد ، گفت:

« گیسو جان ! چرا پشت در نشستی ...؟! بذار پیام تو باهات حرف بزنم ...»
گیسو هیچ نه می دید و نه نمی شنید ... فقط گور رویا هایش را می دید که بالای سرش بیرق سیاهی افراشته بودند ...!
گلی چند بار به در ضربه ی کوتاه زد ، گفت :

« قریونت برم چرا گریه می کنی دنیا که به آخر نیومده میری دانشگاه یه دنیا فرصت پیش روته ... پاشو مادر یه وقت صدای گریه ات میره پایین زشته ...! »

گلاب خانوم روی مبل نشست ، تاب اشک گیسو را نداشت ... کلافه پر روسری فیرزوه ای اش را پس زد ، گفت:

« ولش کن مادر بذار راحت خودش رو خالی کنه نگران حاج خانوم نباش خونه نیست رفته خونه ی دخترش دیروز صبح اومد و گفت امشب قرار با دومادش و دخترش برای برزو برن خواستگاری افسانه ... گیسو هم می دونه ... »

گلی از در جدا شد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و م*س*تاصل گفت:

« آخه مامان تا حالا ندیده بودم این جووری گریه کنه دلم داره کباب می شه »

« بذار راحت باشه ببین می تونی یه چند روز مرخصی بگیری و بریم سفر تا حال و هواش عوض بشه »

سپس به سوغاتی های روی میز اشاره کرد و ادامه داد:

« این سوغاتی ها رو ببر برای آبدار چی شرکتتون و بده بهش »

گلی خانوم دل از اتاق گیسو و هق هق های خفه اش گرفت ، با چشمانی که اشک آن را شفاف کرده بود ، سری جنباند :

« چشم امروز زنگ می زنم و مرخصیم رو برای یه هفته تمدید می کنم ولی باید فردا برای ثبت نام گیسو بریم دانشگاه ، ثبت نام که تموم شد راه می افتم میریم شمال...»

گلاب خانوم بعض نشسته توی گلویش را پس زد و او هم به علامت موافقت سری جنباند .

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۰۲/۴۹:۲۱]

دلتنگی واژه ی غریبی است وقتی دچارش می شوی حال ماهی قرمز تنگ بلور را حس می کنی ، که پی دریا بی ثمر خودش را به دیوارهای بلوری آن می کوبد .

فرهنگ این جمله را با خط خوش نوشت وزیر آن یک خط افقی کشید و از پشت میز تحریرش برخاست و مثل ماهی افتاده توی تنگ بلور پی دریایش باز به سمت پنجره قدی اتاقش رفت و درحالی که به پنجره ی خاموش اتاق گیسو نگاه می کرد ، زیر لب زمزمه وار با خودش گفت:

«بانوی دلم کجا رفتی که دو شبه چراغ اتاقت خاموشه... چرا جواب پیام هام رو نمیدی...؟!»

دل از پنجره جدا کرد و مثل مرغ عشقی که پی جفتش بی قراری می کند به سمت تختش رفت ، خم شد جوراب هایش را از کنار تخت برداشت تا دلتنگی هایش را با خیابان های شهرتقسیم کند ولی با صدای چند تقه ی کوتاه به در مجالی برای پوشیدن جوراب ها پیدا نکرد و برزو خندان داخل شد.

«قربون اون فرهنگ و ادبت برمخدا پدر گراهام بل رو بیامرزه که اگه نبودکه ازفیض صدات هم محروم می شدیم....»

فرهنگ با دیدن برزو، از جایش برخاست، دودوست مردانه یک دیگر را در آغوش گرفتند و فرهنگ دستی به شانه های عضلانی برزو زد، گفت:

«به به!شادوماد تبریک می گم مبارک باشه، خوش اومدی»

برزو از او جدا شد و انگشت شستش را به گوشه ی لبش کشید و با چشمانی که شیطنت از آن می بارید، جواب داد:

« چه کنیم دیگه ما اینیم!هرجوری بود آتیش پاره رو راضی کردم ... انصافا آقای جهانگیری عموی افسانه هم خیلی ازمون تعریف کرد وگرنه مگه باباش اجازه می دادهمون جلسه ی اول من با آتیش پارشون حرف بزنم....»

« پس اومدی شیرینی بدی با مرام....این رو بگو! بذار لباسم رو بپوشم بریم یه چرخی بزنیم....»

سپس خم شد تا جوراب های بلا تکلیف را بردارد، اما باز هم مجالی پیدا نکرد و برزو دستش را گرفت او را به سمت مبل کوچک کنج سویت که روبروی هم قرار داشت و میز چوبی مربع شکلی هم بین آن ها نشسته بود برد و او را وادار به نشستن کرد، نیم نگاهی به پنجره ی خاموش اتاق گیسو انداخت و با جملاتی که جویده و نصفه و نیمه بود، گفت:

«بین می خوام یه مطلبی بهت بگم ولی قول بده جوش نیاری..؟!»

سگرمه هایش ناخودآگاه درهم شد مثل دو خط پهن که با زاویه در هم کج می شود.... نگاهش هم قدری جدی تراز ثانیه های پیش.... و کوتاه پرسید:

« چه موضوعی.....؟! »

برزو به مبل تکیه داد دستی به کمر بندش برد و آن را قدری شل تر کرد تا نفس های حبس شده اش آزاد شود و با درنگی به عمر چند نفس به انتظار فرهنگ خاتمه داد:

« امروز دم غروب وقتی او دم خونه مهرانگیز خانوم خونه ی ما بود، سوغات مشهد رو برامون آورده بود.... وقتی که رفت حاج خانوم دمغ رفت توی حیاط اولش حرف نمی زد وقتی جون خودم رو قسمش دادم گفت مهرانگیز خانوم براش تعریف کرده که دو روز پیش صبح رفته خونه ی گلاب خانوم و آب پاکی روریخته رو دستشون و گفته پسر ما دختر شما رونمی خواد... گفته خواستگاری الهه بدون نظر اونها بوده و قراره بریدخواستگاری مهناز و تو رضایت دادی.... مخلص کلوم پاشون رو از کفش شاه پسرشون در بیارن....! »

توصیف حالش ناگفتنی بود...! برای ذره ای هوا له له می زد...

اسپندروی آتش شد، صدای جلازولز دانه های دلش را روی آتش حس می کرد، پرشتاب برخاست نگاهش به سمت پنجره ی اتاق گیسو برگشت، چند قدم به سمت پنجره رفت، کلافه دستهایش را به میان موهایش فرو برد قدم رفته را برگشت چشم هایش را از شدت خشم بست و پلک هایش را روی هم فشار داد و زیر لب با لحنی م*س*ت*اصل و درمانده زمزمه کرد:

«مامان مهری این چه کاری بود که کردی....؟! من با گیسو حرف زده بودم

«....»

م*س*م*تاصل خم شد و دستهایش را روی زانوهایش گذاشت حالتی مثل رکوع.... ناله وار گفت: «خدایا حالا چیکار کنم.....؟»

برزو از جایش برخاست پریشان از پریشانی یار دبستانی و همراه روزگار جوانی اش دست روی شانه ی او گذاشت:

« پسر این همه بی تابی برای چیه ..؟! این ها رو گفتم تا بدونی دور و برت چه خبره.... فکر چاره باشی.»

دستهایش را از روی زانوهایش برداشت، درمانده تر از لحظات پیش گفت:
 «چه چاره ای؟! همه چی خراب شد حالا گیسو هزارتا فکر می کنه . چه جور توی روی گلاب خانوم و خانوم درخشان نگاه کنم و بگم نامرد نیستم...؟! بگم به پیر به پیغمبر ، دخترشون رو می خوام و حرفهای مامانم حرف دل من نیست! حالا می فهمم که چرا دوروزه جوابم رو نمی ده... اصلا نمی دونم کجا رفتند و کی بر میگردن...»

برزو برای دلداری آرام زیر لب گفت :

« با مرام آروم باش همه چی درست می شه ، اصلا با حاج رضا صحبت

کن مرد منطقی و معقولیه»

سپس نیم نگاهی به سمت آپارتمان روبرو و چراغ خاموشش انداخت و

ادامه داد:

«ما هم همین امروز از خونه ی خواهرم برگشتیم حاج خانوم هم نمی دونه کجا رفتن ، شاید مسافرت رفته باشن....»
 فرهنگ مادرش را خوب می شناخت پدرش حاج رضا را همینطور....
 محال بود به این راحتی ها مجاب شوند...فرصت ها یک به یک مثل دود در هم پیچ می خوردو به هوا می

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۲۱:۴۹ ۰۲/۱۱/۱۶]
 رفت.

کلافگی به بی قراریش دامن می زد و دانه های عرق از روی پیشانی اش سر می خورد و کج ، کج از کنار شقیقه هایش به گونه هایش می رسید.روی لبه تختش نشست و سرش را میان دست هایش گرفت :

« مشکل من فقط مامانم نیست ! حاج رضا هم راضی نیست می گه آدم های بی نام و نشونی اند....می گه هر کی غیر گیسو....مامانم روی مهناز اصرار داره وبدون رضایت اونها هیچ کاری از پیش نمی برم.»
 برزو پیراهن چهار خانه ی او را از روی جا لباسی آویخته به دیوار کنار تخت برداشت وبه سمت او گرفت، گفت:

«پاشو لباس بیوش ،بریم یه دوری بزیم، یکم که به سرت هوا بخوره فکرت باز می شه .قربون اون فرهنگ و ادبت برم عقلامون رو می ریزیم روی هم یه راهی پیدا می کنیم....»

فرهنگ سر برداشت و رو به او که کنارش ایستاده بود جواب داد:
 «با مرام ممنونم....تو برو می خوام تنها باشم.»

برزو تسلیم خواسته ی او، دستی روی شانه ی او زد و بی حرف و کلامی دیگر راهی شد. فرهنگ با رفتن برزو از لبه ی تخت دل کند و میان چه کنم هایش دل به دریا زد، موبایلش را برداشت و به گیسو زنگ زد، وقتی دومین تماسش هم بی رحمانه قطع شد برایش پیامک داد:

« گیسو، برای داشتنت زمین را که هیچ، آسمان را هم دور می زنم. بگذار صدات رو بشنوم.»

*

گیسو پیامک فرهنگ را خواند، موبایلش را از بیخ و بن خاموش کرد و باز هم سرش را روی زانوهای بغل گرفته شده اش گذاشت و گریه ی نرم و بی صدایش با صدای موج های دریا در آمیخت.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۰۴/۱۲:۰۳]

آن شب شهریوری گرچه هنوز زیر بال و پر تابستان بود، اما برای فرهنگ بوی پاییز را داشت....!

اگر از خسرو می گفت وزن صیغه ای اش.... پای گیسو میان گل ولای ماجرا گیر بود. فرامرز و فرزانه با ندانم کاری هایشان یک سو و قلب بیمار پدر هم سوئی دیگر....! از او ظرفی پر از چه کنم ها ساخته بود!

عاقبت کاسه ی چکنم هایش لبریز شده حیاط رفت و کنار تخت ایستاد... نگاهش را از هندوانه ی داخل حوض که زیر فواره آبتنی می کرد گرفت و با لحنی آرام و شمرده آن چنان که حریم حرمت ها باقی بماند، رو به مهرانگیز خانوم که کنار قُل قُل سماور برنج پاک می کرد، بی مقدمه گفت:

« مامان مهری مادرمی و نگه داشتن حرمتت از نفس برام واجب تره ، ولی لطفا دیگه به جای من تصمیم نگیر و حرف نزن! برخورد شما با خانواده ی درخشان من رو یه نامرد وبی دست و پا جلوه دادکه قدرت تصمیم گیری نداره....»

مهرانگیز خانوم سر برداشت و دانه های برنج از زیر دستش سُر خورد و تابی به هیکل فربه اش داد ، پر چادرش را از زیر پایش آزاد کرد و قری هم به گردنش ، گفت:

«خوبه والا....! هیچی نشده دختره خوب قاپت رو دزدیده ! چه زود بهت لاپورت داد...! من خیلی محترمانه ازشون خواستم پاشون رو از زندگی پسر من بکشن بیرون... فرامرز شد دیگ بدون در و واسه خودش هر جور خواست جوشید ولی تو رو نمی گذارم هر بلایی خواستی سر زندگیت بیاری...!»

دستهایش را مشت کرد تا خشمش را مهار کند و از میان دندانهایی که خشم را می جوید ، گفت:

« مادر من.... مهرانگیز خانوم چرا نا حق حرف می زنی؟! از خانواده ی درخشان ها ، من با هیچ کدومشون حرف نزدم...»

مهرانگیز خانوم چشمانش را زیر کرد و دستش رابه حالت پراتنز به کمرش گذاشت:

«اگه اون ها حرفی نزدن پس کی گفته...؟! من فقط با حاج خانوم درد دل کردم که اونم دهنش قرصه ، قرصه و حتی به برزو هم چیزی نمی گه...»

فرهنگ نفس در مانده اش را بیرون داد و نفس سنگین تری جای گزین آن شد و در حالی که به سمت در آهنی حیاط می رفت آهسته، گفت:

«اگه بخوام حرف بزوم به دنیا حرف نگفته دارم و مراعات قلب مریض حاج رضا رو می کنم و چیزی نمی گم... در ضمن برزو جان خوش رو قسم داده و حاج خانوم همه چی رو بهش گفته...»

فرهنگ این را گفت و در را باز کرد در آستانه ی آن ایستاد و با صدایی پر خش که گویی سرماخورده باشد ادامه داد:

«حاجی نمازش تموم شد، شما شامتون رو بخورید، من شام نمیام...»
در با صدای تلقی بسته شد و با یک دنیا فکر که راه به جایی نمی برد راهی شد.

تنهایی هایش را برداشت و آن را با خیابان های شهر تقسیم کرد... بی هدف میان شلوغی های بی پایان آن چرخید و انتهای این رفتن های بیهوده اش، کاسه ی چه کنم هایش را برداشت و به خانه ی یک دوست رسید...

دستی به ته ریشش کشید و نگاهش را روی زنگ ها اچرخ می داد و به اسم دکتر ریاحی که رسید، زنگ را فشرد و صدای هومن به استقبالش آمد:

«به به... ببین کی اینجاست؟! بدین مژده گر جان فشانم رواست... پسر بیا بالا...»

پشت بند آن در با تقه ای باز شد...

*

هومن پر انرژى مسلسل وار حرف میزد از حاج رضا می پرسید و از مهرانگیز خانوم به فرامرز و الهه و خسرو می رسید و فرهنگ کلافه از این پر حرفی خم شد و جرعه ای از مالشعیرش را نوشید و پر حرفی های او را قیچی کرد:

«هومن... اگه مزاحمت نیستم می خوام چند شب مهمونت باشم...»

هومن نگاهش را ریز کرد و کنارچشمانش چند چین ریز افتاد و با لحن جدی پرسید:

«مشکلی پیش اومده...؟!»

لبه‌هایش را به داخل کشاند و بعد از درنگی کوتاه جواب داد:

«نیاز دارم به چند وقت دور از خونه باشم و فکر کنم...»

کنجکاوای های هومن تبدیل به فضولی شد و تاب نیاورد و بی پرده پرسید:

«پسر حرف بزنی بینم چی شده! چرا نسیه حرف می زنی...؟!»

فرهنگ لبخندی بی حس و حال روی لبه‌هایش نشان داد و تکیه اش را به مبل داد و یک پای بلندش را مهمان پای دیگرش کرد، گفت:

«اگه بگم دختری رو می خوام و حاج رضا و مامان مهری راضی نیستند

کاری می تونی برام بکنی...؟! اگه بگم مامان مهری رفته خونه ی مادر

دختره و برام آبرو نذاشته باز کاری می تونی انجام بدی...؟! اگه بگم فرزانه و

مامانم پاشون رو گذاشتن بیخ خرخرم و میگن باید مهناز، خواهر خسرو رو

بگیری کاری از دستت بر میاد...؟!»

هومن از این همه اطلاعات یک باره جوش آورد و لیوان ماء الشعیرش را

یکسره نوشید و آن را با صدای تقه ای روی میز گذاشت:

«شوخی می کنی؟! بابا بی خیال..... مهناز تکیه ی تو نیست! بین این همه پیغمبر، فرزانه رفته سراغ جرجیس....؟!»

فرهنگ لبخندش نرم شد و سری به اطراف تکان داد و هومن پشت بند جمله ی قبلی اش پرسید:

«حالا این دختر خوشبخت کی هست که دلت رو برده....؟!»

«دختر همسایه ی روبرومون، همون دختر خانومی که با مادر و مادر بزرگش، شب سالگرد ازدواج فرزانه و خسرو اومده بودن...»

هومن چشمان را قدری باریک کرد و چهره ی دختر سفید رویی را به خاطر آورد که چ

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۰۴/۱۲:۰۳]

شم و ابرویی دلخواه داشت و بعد از تاملی کوتاه سری به علامت تایید تکان داد:

«آره یادم اومد، دختر خوش چشم و ابرو و سفید رویی بود... مامانش هم خوشگل بود... حالا ایرادشون چیه که حاج رضا یه نه گذاشته جلوی خواسته ی تو....؟!»

فرهنگ نگاهش را در سالن پذیرایی شیک مدردن ولی درهم و ریخته پاش او چرخنی داد، جواب داد:

«میگه بی نام و نشون هستن اصالتشون معلوم نیست....»

هومن ابرو هایش بالا رفت و رنگ تعجب به خود گرفت....!

«معذرت می خوام این رو می گم ولی دلیل قانع کننده ای نیست... آدمها رو نباید با قومیت و نژاد، اصالت و خانواده و سطح سوادشون سنجید! همه باید از یک قانون پیروی کنن و اون قانون انسان بودن، همین.»

هومن این را گفت و درحالی که از جایش بر می خواست ادامه داد:

«از من می شنوی زیر بار نرو... اصلا کشش بده، اول مهر، ماه محرم شروع می شه و بساط نذری پزون حاج رضا هم به راه، تا دو ماه فرصت هست یه راهی برای مجاب کردن حاج رضا پیدا کنی، قدیمی ها میگن از این ستون به اون ستون فرجه ... خدا رو چه دیدی شاید گشایشی شد!»

سپس با سر به اطراف چرخاند، ادامه داد:

« بیخش دیگه ... از وقتی از مهرنوش جدا شدم زندگیم شده بازار شام ... خودم که صبح تا شب توی آزمایشگاه هستم و شب که بر می گردم نای تمیز کاری ندارم ... حالا که به قهر اومدی پس مهمون به حساب نمیای ... پاشویه فکر برای شام بکن که از بس غذای بیرون رو خوردم دل و رودم بهم ریخت ...! منم این دور و بر رو تمیز می کنم بعد شام حسابی گپ می زنیم ... »

فرهنگ لبخندش وسیع شد به سراغ درست کردن تنها غذایی که بلد بود رفت و املت پر و پیمانی سر هم کرد و دکتر هومن ریاحی برای حاج رضا پیامک زد که فرهنگ پیش اوست و نگران نباشد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۰۷/۱۲:۲۳]

ویلای کوچک و اجاره ای خانواده ی درخشان هرچند که چندان گران قیمت نبود ولی همسایه ی دریا و چشم نواز بود، صدای امواجی که به ساحل می رسیدند گوش را که هیچ روح را هم به نوازش می گرفت و پنجره ای داشت که رو به دریا و موج هایش باز می شد..

البته باب دل گلاب خانوم هم بود!، تاکنار ساحلش بنشیند،: تخم آفتاب گردان بشکند و هم صحبت پیرزن خوش مشرب ویلای مجاورشود، گل بگوید و گل تر بشنود....

گیسو زانو هایش را تاموازات سینه اش بالا آورد، هرچندنگاهش به روی صفحه ی کتاب بود، اما حواسش جای دیگر پرواز می کرد!

اصلا دلش می خواست به جای کتاب خواندن تکه های خرد شده ی غرورش را بر می داشت و آن رامثل چینی بند زن بادقت به هم بند می زد و برای ترمیم غرور شکسته شده اش چهارروز که هیچ به سالهای زیادی نیاز داشت...!

حرفهای مهرانگیز خانوم را او به او از حفظ بود و هر بار که آن را دوره می کرد چشمانش را تر می شد...و او چه ناشیانه آن ها رو پس و پشت لبخند های بی جانش پنهان می کرد، با صدای مامان بزرگ گلاب، این بار حلقه های اشکش را پشت کتابش پنهان وترو فرزند آنها را پاک کرد:

گلاب خانوم در حالی که کلاه حصیری با لبه هایی پهن را روی روسری فیروزه ای گل گلی اش گذاشته بود، داخل تک اتاق ویلا شد، موبایل

قدیمی و کهنه اش را که صفحه کوچکی داشت و دیلینگ دیلینگ اش به راه بود را به سمت به گیسو گرفت، گفت:

«قربون اون قد و بالات برم، آدم باید خودش عاقل باشه، تلفنت رو چرا خاموش کردی؟! روشنش کن که افسانه این جور ی به این قارقارک من دخیل نبنده...! شاید یکی با من کار واجب داشت...!»

از تصور این که مامان بزرگ گلاب دوست پسری داشته باشد و پس و پنهونی با او گپی بزند لبخندی نرم روی لبش نشست، کتابش را بست، جستی زد از جایش برخاست و موبایل را که توی سرو کله ی خودش میزد را با تشکری گرفت و برای دلجویی گونه ی نرم او را ب*و*سید و موبایل به دست به سمت پنجره رفت هنوز سلامش به احوال پرسى نرسیده بود که صدای معترض افسانه به استقبالش آمد:

«مرده شور اون سلام گفتنت رو بیرن... چرا اون موبایل کوفتی رو روشن نمی کنی؟! از من پیرس والا به خدا اون بیچاره از توی گوشى نییاد اون طرف و قورتت نمیده...!»

دومین لبخند روز روی لبش متولدشد و پرده ی توری را پس زد و نگاهش به روی بچه هایی که روی موج های کوچک ساحل غلت می زدند و خنده هایشان با صدای امواج پر آمیخته بود ثابت ماند، گفت:

«سلام عروس خانوم... از آقا دوما چه خبر...؟! قرار بود بیای شمال پس چی شد.؟!»

خنده های افسانه حتی از پشت خط تلفن یک دنیا خوشی و انرژی به دلش
 سرازیر کرد که مثل همیشه شوخی بین جمله های جدی اش لم داده بود:
 « نشد بیایم ،...بابا به خدا برزو خیلی هولهبه بهانه ی نزدیک بودن به
 ماه محرم دیشب با حاج خانوم و خواهر هاش اومدن بله برون و یه صیغه ی
 محرمیت سه ماهه هم بینمون خونده شد تا بعد از محرم و صفر عقد
 کنیم....»

افسانه صدایش را قدری آهسته تر کرد و پیچ پیچ کنان گفت:

« گیسو نمی دونی برزو چه بی حیاست! پشت تلفن نمی شه بگم ایبای
 تهران همه چی رو برات تعریف می کنم. اصلا می خوای بگم وقتی تنها
 شدیم چیکار کرد؟»

حرفهای افسانه بوی بی حیایی میداد و صدای مامان گلی ترمز اوشد. گیسو
 ببخشیدی به افسانه گفت وبه آنی به سمت گلی خانوم که در آستانه ی در
 اتاق ایستاده بود، چرخید:

«گیسو...من و مامان بزرگ داریم میریم بازار روز برای ناهار خرید کنیم
 و یکی دوساعت دیگه برمی گردیم ،تونمیای ...؟»
 به علامت نفی سرش را بالا انداخت که با نچی همراه بود .
 « نه مامان حوصله ندارم شما برید..... »

گیسو این را گفت بازهم به سمت پنجره چرخید و صدای خداحافظی شان
 با صدای تق در همراه شد، افسانه از آن سوی خط حواسش را به سمت خود
 برگرداند...

« خب تو هم می رفتی موندی خونه که چی؟! فرهنگ بد بخت که به تو حرفی زده... که داری خودت و اون رو این جور قصاص می کنی؟! مادرش اومده به حرفی زده و رفته اون وقت تو اون بینوا رو به گ*ن*ه* مادرش بایکوت کردی....»

گیسو سعی کرد اشکهایش درکاسه ی چشمانش جا بماند و آب دهانش را به سختی فرو داد:

«افسانه حالم رو نمی فهمی! حس می کنم، مهرانگیز خانوم غروم رو زیر پاش له کرد، تو نبودی بینی چه محترمانه بهمون بی احترامی کرد.....! هر حال این یه واقعیه که من و فرهنگ بدون رضایت خانواده هامون آینده ای با هم نداریم.... از اون گذشته خودش گفت که با فرهنگ حرف زده و موافقت کرده که برن خواستگاری مهناز دلیلی نداره دروغی به این بزرگی بگه.»

« از من پیرس این پسر خیلی خاطرت رو می خواد بهش فرصت بده... من که طعم عشق رو هیچ وقت نچشیدم ولی باید خوشمزه باشه... حالا این ها رو ولش کن، می خوام برات از بی حیایی برزو بگم...؟!»

پرویی نثارش کرد و با صدای دینگ دینگ در خانه شتاب زده، گفت:

« افسانه زنگ میزنن فکر کنم پیرزن ویلا ی مجاوره و اومده دنبال مامان بزرگ گلاب ب

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۰۷/۱۲:۲۳]

عد بهت زنگ می زنم...»

خداحافظی نصفه ونیمه ای کرد و دستی به تیشرت آستین کوتاه لیمویی رنگش کشید و آن را روی شلوار جین تنگ وترشش انداخت وبا صدای دوباره ی زنگ خانه بی خیال جمع کردن موهای پریشانش شد و روسری مامان بزرگ گلابش را که پر از گل های فیروزه ای بود روی سرش انداخت وزیر چانه اش گره زدودوان دوان به سمت در دوید و آن را باز کرد و برای لحظه ای کوتاه مات و مبهوت ماند...!

فرهنگ روبرویش بود با پیراهن چهار خانه ی آستین کوتاه و لبخندی نرم روی لبش، چشمانش هم می درخشید....!

خیره به مردمک های تیره ی او، چهره اش گام به گام تغییر کرد.... تعجب چشمانش را گرد کرد و دهانش را نیمه باز! اگر یک مرغ دریایی چمدان به دست در خانه را میزد و سفارش قورمه سبزی میداد این قدر متعجب نمی کرد! تعجب ها که پر زدند اخم ظریفی میان دو ابروی بلندش نشست و نگاهش را تلخ کرد و بی آن که حرفی بزند با یک تصمیم آنی در را بست ولی فرهنگ پیش دستی کرد و پایش را بین در گذاشت و مانع بسته شدن در شد و با فشار اندکی که به زور گیسو غالب بود در را باز کرد و داخل شد.

گیسو روبرویش ایستاد درحالی که صدای تالاپ و تولوپ قلبش را میان حلقش می شنید با نگاهی فرو افتاده با آوایی لرزان گفت:

((، لطفا برید بیرون....))

فرهنگ بی آن که کفش هایش را در بیاوردخیره به گیسو دو گام به سمت او برداشت و او را به دیوار راهروی ورودی کوچک ویلا چسباند.... دستهایش

را با فاصله از او به دیوار تیکه داد آنچنان که گیسو بدون این که با فرهنگ تماسی داشته باشد میان بازو هایش محصور شده بود....

گیسو از ابن همه نزدیکی که بوی شیرین عطر فرهنگ را به همراه داشت نفس کشیدن را از یاد برد نگران برگشتن مامان و مامان بزرگش نبود که می دانست تا دو ساعت دیگر هم بر نمی گردند، بلکه نگران نفس های خودش بود که داخل می شد و دیگر بیر و ن نمی آمدند! ته مانده آب دهانش را فرو داد، با نگاهی که به زیر بود و دکمه های پیراهن او را می دید با لحن تلخی گفت:

« لطفا برید کنار.....»

فرهنگ حال غربی داست و از یک سو نگران برگشتن گلی و گلاب خانوم بود و از سویی دیگر دلتنگ ناز خوابیده در چشمان نیمه خمار گیسو.... نگاهش را روی صورت دلخواه او چرخید داد و ضربان قلبش سربه فلک گذاشت و با لحنی نرم گفت:

« به من نگاه کن.....»

گیسو هیجانش را به سختی با آب دهانش فرو داد و سعی کرد اشکهای بی وقتش را مهار کند.... و با صدای محکم و مردانه ی فرهنگ اشکها یش قل خوردن و از چشمانش جاری شدند.

« بهت میگم توی چشم های من نگاه کن.....»

دلش هری پایین ریخت، نگاه خیس و لرزانش که بالا آمد ، چشمان مردی مصمم را دید که اخم ظریفی بالای آن بود.

« توی چشمای من پس زدن می بینی؟! توی چشمای من نخواسته...
 ؟! من بهت حرفی زدم که چهار روزه خون به دلم کردی ..؟! از این به بعد
 هرچی رو که من بهت بگم باور می کنی نه حرف اطرافیانم رو»

اشکهای گیسو مثل تسبیحی که دانه های بلوری شفافی دارد و از نخ جدا
 شده یکی پس از دیگری از چشمانش می چکید... فرهنگ با حفظ همان
 فاصله سرش را قدری نزدیک تر برد ، نجوا کرد:

« گریه نکن بهت گفته بودم برای رسیدن به تو دنیا رو هم دور
 میزنم..... فقط بهم فرصت بده ، تا اوضاع رو سر و سامون بدم»

فشار روحی این چهار روز اعصابش را شیشه ای کرده بود و نمی دانست این
 همه اشک را از کجا می آورد و شانهِ هایش از حق هق گریه می لرزید و
 لبهایش هم....

فرهنگ درگیر اشکهای او بی تاب شد ، قدری سرس را به جلو خم کرد و نرم
 گویی بخواهد با صدایش او را نوازش کند زمزمه کرد:

« هلاکم کردی دختر ، گریه نکن بین ما هیچی عوض نشده من
 هنوزم همون مجنونم ، بخند بذار با خیال راحت برگردم تهران....»

شوری اشکهایش کنار لبخند دلنشینش نشست ، دلش پر میزد تا سرش
 راروی سینه ی فراخ او بگذارد و تا نفس دارد بیارد..... اشتیاقی که در فرهنگ
 هم موج میزد و دستهای تکیه به دیوار را مشت کرد تا شوق در آغوش گرفتن
 او را در خود خفه کند و عاقبت قدری فاصله گرفت و روبرویش ایستاد و با
 لحنی نرم که دو رگه شده بود، گفت:

«یه لیوان آب به این مهمون ناخونده ات میدی...؟! تا مادر و مادر بزرگت نیومدن رفع زحمت کنم...»

گیسو اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و تمام هیجان و اشتیاقش را میان لبهایش فشرد و با صدایی گرفته و خش دار پرسید:

«آدرس این جا رو چه جوری پیدا کردی...؟!»

فرهنگ یک تای ابرویش را بالا داد و به همان لحن مردانه اش جواب داد:
 «از عروس خانوم و آقا دو مادکمک گرفتم صبح زود راه افتادم یه گوشه ایستادم به امید این که بیای بیرون... وقتی مامان و مامان بزرگت رفتند، دلم رو زدم به دریا و اوادمم زنگ زد...»

گیسو به سمت یخچال کوچک ویلا رفت و لیوان را از آب معدنی خنک پر کرد و با لبخندی به دست او داد، فرهنگ در حالی که نگاهش به روی موهای

رها شده روی شانه ی او بود نرم و دلخواه گفت:

« موهای خوشگلی داری گیسو کمند... از من معنون ت

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۰۷/۱۲:۲۳]

رم دیدی بودی لیلی...؟!»

لقب گیسو کمند را دوست داشت و لبخندش را وسیع می کرد و بی تاب این معنون بود که موهایش قدری نامرتب و ته ریشش هم از همیشه بلندتر بود و دلش می خواست و دست می برد و موهایش را با سرانگشتانش مرتب می کرد...

فرهنگ آب را یک سره نوشید ، تشکر کوتاهی کرد و شتاب زده به سمت در ورودی رفت ، در آستانه ی در ایستاد و به لبهای خندان گیسو خیره شد ، گفت:

« گیسو کمند...اون موبایلت رو هم روشن کن، شاید یکی باهات کار واجبی داشته باشه!؟»

به یاد مامان بزرگ گلابش افتاد که می گفت شاید یکی کار واجبی با من داشته باشه و با حفظ همان لبخند جواب داد:

« چشم، روشن می کنم برو به سلامت...مواظب خودت باش...»
فرهنگ ته دلش در دست اندازی دلخواه افتاد و وقت خداحافظی طبق عادت چشم هایش را بر هم فشرد و با خداحافظی کوتاهی راهی شد ولی دلش میان تار های موی گیسو جا ماند...

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۰۹:۱۳:۰۰]

این را همه می دانند که محبت معجزه می کند و عشق جادو... حالا فرهنگ اسیر جادوی عشق و وحش در خلسه ای ناب فرورفته و با تمام مشکلات و گیر وگور های زندگیش باز هم آرام بود مثل کسی که دیاز پامی با دوز بالا خورده باشد...همان قدر آرام و بدون دغدغه...!

هومن ماهیتابه ی املت را پیش کشید و با تکه ای نان ته مانده ی آن را پاک کرد ، لقمه ی پر و پیمانانش را به دهان گذاشت و درحالی که آن را می جوید ، گفت:

«بینم پسر غیر املت غذای دیگه ای بلد نیستی؟! دل و رودمون به هم ریخت از بس این چند شب بهمون املت دادی...؟!»

خنده اش بال زنان از روی بام لبش پرید ، دندان های ردیفش را به نمایش گذاشت و با حفظ همان لبخند جواب داد:

« چرا نیمرو هم بلدم درست کنم ولی املت روترجیح میدم...»
 هومن لیوان آب را برداشت ، جرعه ای از آن را نوشید و درحالی که خیره به چشمان او بود ، گفت:

«پسر تو دیگه کی هستی...؟! چطور می تونی بین این همه گیر و گرفتاری که داری بازم بخندی... خسرو پاشو گذاشته روی شریان حیاتی خانواده ات و فرزانه و فرامرز رو برده زیر بلیط خودش ... از اون طرف با حاج رضا به خاطر قلب بیماراش نمی تونی حرف بزنی و هر اتفاقی که براش بیفته خودت رو مقصر میدونی ، و مهرانگیز خانوم می خواد سر عروس دومش تلافی کنه و عروس دلخواهش رو بیار توی خونه ی تو... تو اون وقت می خندی...؟!»

به صندلی تکیه داد ، نگاهش را به پنجره ی پذیرایی که چشم اندازی رو به شهر داشت و چراغ های شهر مثل ستاره ای از دور می درخشیدند ، چرخاند و بعد از تاملی کوتاه جواب داد:

«شرایط سخت رو بدتر کردن هنر نیست... شرط پیروزی مقاوم بودن ، باید منطقی فکر کنم و یه راه حل پیدا کنم...»

هومن دستی به موهای کنار گوشش که در گذر زمان چند تارش به سفیدی رسیده بود کشید ، و در حالی که با انگشتش خطوط فرضی روی میز رسم می کرد با صدای آهسته تری ، گفت:

« بین فرهنگ من نمی دونم از کجا فهمیدی که دست خسرو توی کار خلافه ولی پول شویی و مخصوصا رشوه چیزی نیست که کسی از خودش ردی یا سند و مدرکی به جا بگذاره و خسرو احتمالا کاربلده که تا حالا دم لای تله نداده... ولی اگه کمی زبل باشیم می شه ردش رو زد... حاضرم بهت کمک کنم تا دستش رو ، رو کنی ولی یه شرط داره؟! »
چشمانش را قدری باریک کرد، چهره اش جدی شد و سری به اطراف تکان داد ، کوتاه پرسید: « چه شرطی...؟! »

نگاه هومن صاف و خیره شد و بعد از دم و بازدم عمیق ، با تامل جواب داد:
« من بهت کمک می کنم ولی هیچ کس نباید بفهمه من کمکت کردم ... به خصوص خسرو ...! »

سپس در حالی که از روی صندلی برمی خاست و ماهیتابه را همراه سبده نان به داخل آشپز خانه می برد برای این که به چهره ی متعجب او سرو سامانی دهد، ادامه داد :

« می دونی دلم نمی خواد دشمن پیدا کنم ... اونم یکی مثل خسرو که به زن خودش هم رحم نمی کنه و هزارتا کار پس و پنهنونی داره...! »

سرش را به علامت تایید تکان داد حق با هومن بود... خسرو مثل یک عنکبوت سمی تار دورطعمه اش می تنید و بعد با یک نیش کارش را تمام

می کرد حالا هرچه پیش می رفت بیشتر نگران خانواده اش می شد و در رأس همه ی آنها پدرش که ریتم زندگی اش با باتری بود....!

میان کش و قوس افکارش پیامک گیسو مثل نسیمی که در دل صحرا بوزد دل و جاننش را با خنکای لطیفی به نوازش گرفت.

«سلام ما رسیدیم تهران و الآن خونه هستیم.»

لبخندش باز هم جان گرفت و موهای او را به خاطر آورد که پریشان روی شانه هایش رها بود ، برایش نوشت:

« خوش اومدی.... رسیدن به خیر ، من هم فردا بر می گردم خونه مواظب خودت باش ...»

گیسو با خواندن پیام فرهنگ حال خوشش ناگفتنی شد! حس نرم و لطیفی که بی شباهت به لطافت هوای پس از باران نبود! می خواست با یک بیت شعر خداحافظی کند...

ولی مجالی پیدا نکرد و زنگ خانه بار دیگر به صدا در آمد ، کنجکاوی از اتاق بیرون رفت و مامان گلی را مات و مبهوت دید که کنار آیفون ایستاده و هیچ نمی گوید

گلاب خانوم تابی به هیکل فربه اش داد ، دستی به زانو گرفت و از روی مبل برخاست و کنار او ایستاد ، گفت: « کیه مادر چرا مات موندی؟! »

گلی با لبهایی که می لرزید ، و صدایی که گویی ته چاه افتاده باشد رو به گلاب خانوم شد ، گفت:

« مامان گرشا اومده! »

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۱۱۰:۰۱]

دایی گرشا... برای خودش یلی بود! قد و قامتش هیچ شباهتی به عکس هایش نداشت که جوانی ريقو را نشان می داد! مثل فرهنگ خوش قد بالا بود با شانه هایی فراخ، اما برو بازوی برزو راداشت و چهره ای مردانه که جذاب بود و فرهنگ به گرد پای او هم نمی رسید، وقتی می خندید روی یک گونه اش چال کوچکی متولد می شد....

گیسو مات و مبهوت دایی تازه از راه رسیده بود! مردی که از او هیچ نمی دانست به غیر از عید هر سال که تبریکی در چند جمله فقط به مامان می گفت و مامان گلی از حرف زدن با او امتناع می کرد....
حالا چمدان به دست کنار در ایستاده بود و نگاه مشتاقش را مثل تشنه ای که به دریا رسیده باشد میان آن سه می چرخاند....

گلی با قدمهایی که می لرزید گامی به سویش برداشت و در یک قدمی اش ایستاد، صدایش می لرزید و از پس اشکهای حلقه شده در چشمش او را تار و لریزان می دید، قدری سرش را به سمت بالا متمایل کرد و سلام او را بی جواب گذاشت و معترض گفت:

« واسه چی برگشتی...؟! »

گرشا... زیر لب نجوا کنان نام خواهرش رازمزه کرد: « گلپر... »
گلی با دست محکم به سینه ی او کوبید و این بار بلند تر چیزی شبیه فریاد گفت:

« بهت گفتم واسه چی برگشتی...؟! »

گرشا چشم بر هم گذاشت و به سختی آب دهانش را فرو داد... و مشت
بعدی گلی را هم تاب آورد....

« آقای گرشاسب سرمدی به قدر بیست سال دیر او مدی... به قدر یه عمر
دیر کردی.... وقتی گیسوی من به دنیا اومد کجا بودی...؟! »

گرشا بغض مردانه اش را فرو داد و اشکهایش را هم و گلی باردیگر محکم
به شانه ی او ضربه زد و گرشا قدمی پس نرفت...!

« وقتی فرخ من رفت زیر یه خروار خاک کجا بودی.....؟! وقتی خواهرت
تک و تنها دنبال یه لقمه نون برای شکم بچه اش و مادرش سگ دو می زد
کجا بودی...؟! »

گلی می گفت و گرشا زیر آوار ناگفته ها درحال له شدن بود
سپس بی آن که بر گردد ، یک دستش را به سمت گلاب خانوم نشانه رفت و
با همان چشمانی که می بارید ادامه داد:

« وقتی تمام فامیل به خاطر انتخاب اشتباه من رفته ، رفته بهمون پشت کردن
و مامان بد بختون از دوری تو پنهونی گریه می کرد کجا بودی...؟! »

گرشا دست برد نوازش وار دستی روی گونه ی خیس خواهرش کشید و نرم
زمزمه کرد : « اومدم جبران کنم.. »

پراز اشتیاق نگاهش به سمت مامان گلابش بر گشت و نفسش رفت برای
چسمان بارانی او..... گلی دیگر تاب نیاورد و تمام هیجان و فشاری که این
سالها تحمل کرده بودرا برداشت و به اتاق گیسو پناه برد و هق هق پر صدایش
از پشت در بسته هم شنیده می شد...!

گلاب خانوم پر روسری اش را پس زد و و درحالی که به سمت اتاق مشترک خودش و گلی می رفت با صدایی که می لرزید رو به گیسو که حاج و واج نگاهشان بین آن سه می چرخید ، گفت:

« گیسو یه لیوان آب بده دست مادرت بچه ام از نامردی مرد های روزگارش هلاک شد . من میرم بخوابم کسی غیر از گلی نیاد توی اتاق من.....»

گلاب خانوم این را گفت و به سمت اتاقش رفت و در با صدای تق محکمی بسته شد.

گرشا میان هق هق های گلی که از پشت در بسته هم به گوش می رسید، نگاه خیسش به سمت دختری که مثل گلوله برف کنار دراتاق ایستاده بود و چشم و ابرویش شباهت عجیبی به گلی داشت ، گویی جوانی های او را می دید متمایل شد، پرسید:

« نیازی نیست پرسم تو باید گیسو باشی....؟! چشم و ابروت با گلپر مو نمیزنه.....!»

لبخند گیسو برای مردی که سالها از خانه دور بوده، طعم شیرین و دلنشینی داشت و قیمتی بودمثل پیدا کردن عتیقه ای گران بها! گیسو فاصله ی بین شان را پر کرد و بلا تکلیف روبروی گرشا ایستاد ، گفت :

« خوش اومدیدواقعا غافل گیر شدیم!»

گرشا لبخندی نرم روی لبش نشست و چاله گونه اش گیسو را خیره کرد ، با صدایی که قدری خط و خش روی آن بود پرسید:

« می دونم من توی این خونه حقی ندارم! ولی اجازه هست بب* و* سمت
... و یه کوچولو خواهر زاده ی خوشگلم رو بغل کنم...؟! »

شرم و قدری حیا او را مردد کرد ، این اولین مرد محرم زندگیش بود که مثل
یک برادر و یا پدر روبرویش بود ... طره ای از چتری هایش را پست گوش
زد و لبه‌هایش روی هم فشرد و گرشا دیگر تاب نیاورد قدری خم شد ، تمام
دلتنگی سال ها دوری را با شانه های گیسو تقسیم کرد و به موهای او
ب* و* سه زد...

گرشا اشکهای شوقش پشت حصار پلک هایش نگه داشت ، از گیسو جدا
شد و به چشمان خوش حالت او و پوست سفید او که قدری گلگون شده
بود نگاه کرد دستی به پلک های خسته اش کشید، گفت:

« ممنون می شم اگه یه لیوان آب بهم بدی..... »

گیسو در گیر حس های جدیدش ، سری جنباند و ترو فرز با لیوان آب خنک
برگشت و گرشا بدون مکث آب را نوشید ، گرشا تشنه ی آب بود و گیسو
تشنه ی دانستن از این مرد تازه وارد که اسم دایی گرشا را یدک می کشید و
هیچ از او نمی دانست !

گرشا خم شد چمدان را کنار جا لباسی کنار در گذاشت و به سمت مبل
رفت و تمام خستگی اش را روی آن هوار کرد ، سپس در حالی ک یک
دستش پشت گردنش بود و خیره به اتاق گلاب خانوم

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۱۱۰:۰۱]

با صدای آهسته تری مثل زمزمه ی زیر لب گفت:

« وقتی صبح زود رسیدم فرودگاه فکر نمی کردم جرات نداشته باشم با مامان گلاب رو برو بشم...! وقتی به هزار خواهش و التماس از پیرزن همسایه خونه ی قبلی تون آدرس این جا رو گرفتم فکر نمی کردم این قدر دلتنگ آغوش مادرم باشم.... وقتی گیج و منگ توی خیابونهای تهران پرسه می زدم فکر نمی کردم خونه بوی به این خوبی داشته باشه.....!»

گرشا گویی با خودش حرف می زد و تمام مدت نگاهش به در بسته ی اتاق گلاب خانوم بود. عاقبت دست به روی زانو گذاشت، بر خاست و با قدمهایی نه چندان مطمئن به سمت اتاق رفت، داخل شد و در را پشت سرش بست و گیسو هم با یک لیوان آب دیگر به سراغ مامان گلی اش رفت. گرشاسب بعد از سال ها برگشت، بدون آن که استقبالی آن هم از نوع هندی در انتظارش باشد! به خانه برگشت تا خاطرات مشترکی با تنها خواهر زاده اش بسازد و خانه ی درخشان ها بوی یک مرد به خود بگیرد.....

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۱۸۱۱:۰۲]

بوی نان تازه، پنیر لیقوان و کمی گردو کنارش، صدای قل قل کتری روی گاز و قوری بلوری که سخاوتمندانه چای خوش رنگ را به نمایش گذاشته بود و شکردان تپل و مپل روی میز و مادری که فنجان چایت را پر می کند. زیبا ترین منظره ی روی زمین است و برای کسی که سال ها از خانه دور بوده دلخواه ترین...

گرشا نگاهش پی گلاب خانوم بود که با وجود سگر مه های درهمش باز هم حواسش پی او بود و مادرانه با همان اخم های درهمش بی آن که حرف بزند

ظرف مربا و پنیر را به سمت او هول می داد و گرشا لبریز از این مادرانه های یواشکی گلاب خانوم با اشتها لقمه های پر و پیمانی به دهان می گذاشت .
 امروز خانه عطر و بویی تازه داشت و برای گیسو پر از حس تازه
 سلام و صبح به خیرش پر از انرژی بود و فقط یک قر و چند تا بشکن کم داشت....!

گرشا با آمدن گیسو فنجان چایش را به روی میز گذاشت و سرش به سمت او چرخید و با لبخندی نرم سلام او را جواب داد و گلاب خانوم فنجان چای خوش عطر و بویی پیش روی او گذاشت و در حالی که باقی نان ها را داخل کیسه می گذاشت رو به گیسو ، گفت:

« گیسو..... مادر من و حاج خانوم و دخترش میرم میدون تره بار یه کم میوه بخرم هیچی توی خونه نداریمچند تا پیمونه برنج هم خیس کن تا برگردم و قرمه سبزی بار بذارم.....»

گرشا به آنی برخاست و پایه های صندلی روی سرامیک آشپزخانه جیر جیر کرد ، گفت:

« مامان من میرم»

گلاب خانوم در حالی که نگاهش به گیسو بود، با لحنی پر حرص ، گفت:
 « گیسو بهش بگو ، لازم نکرده... آدم باید خودش عاقل باشه بعد این همه سال برگشته ، راه و چاه خرید این جا دستش نیست، سرش رو کلاه میزارنبهش بگو امروز رو استراحت کن و از فردا خودم بهش میگم از کجا خرید کنه که قیمتش ارزون تره...بهش بگو یه دوتا لقمه بیشتر بخوره

بلکه یکم جون بگیره و خستگی سفر از تنش دور بشه... بهش بگو حالا که یکه و بالقوز برگشته خودم براش آستین بالا می زنم و یه دختر خوب براش نشون می کنم.»

گیسوریز و بی صدا به این قهر دلچسب مامان بزرگ گلاب می خندید و نگاه خندانش به سمت گرشا برگشت و با چشم و ابرو مامان گلاب را نشان داد، گرشا شرمنده باز هم نشست و مثل پسر بیچه ای که نگاهش پی چادر مادرش باشد گفت:

« مامان این قهر هات هم قشنگه خودم در بست نوکرتم....»

گلاب خانوم پشت چشمی برایش نازک کرد و کیف کوچک پولش را برداشت و بدون خداحافظی از گرشا راهی شد....

گرشا سرشار از حس زندگی، جرعه ای از چایش را نوشید و در حالی که به نگاه خندان گیسو خیره بود، گفت:

« گلپر هنوز بیدار نشده...؟! »

گیسو لقمه ای نان و پنیر برای خودش پیچید و به دهان برد و درحالی که آن را می جوید، جواب داد:

« مامانم صبح ساعت شش و نیم میره سر کار و پنج و نیم شیش بعد از ظهر بر می گرده خونه... توی یه شرکت خصوصی کارمنده»

گرشا اخمی میان ابروهای بلندش نشست.. و فنجان را میان دستهایش فشار داد .

« فکر می کنی چه طوری بتونم این سالها رو جبران کنم؟! »

گیسو انتهای موهایش را که دم اسبی بود در دست گرفت و آن را میان انگشتانش پیچید، گفت:

« زمان دواى هر درديه .. من هم بهتون كمك مى كنم .به مامانم و مامان بزرگ گلاب فرصت بدید تا بودنتون رو باور كنن....رفتار دیشب مامان گلی و مامان بزرگ گلاب را بگذارید به پای شوکی که از دیدن شما بهشون دست داده یقین دارم هر جفتشون دوست تون دارن.»

گرشا نفس عمیقی کشید و نفس های تازه تری که بوی خانه را می داد به ریه هایش فرستاد. و نگاهش به دایره های قرمز رو میزی خیره ماند و افکارش به گذشته پرواز کرد.

« وقتی روی لچ و لچ بازی بچه گانه با پدر خدا بیامرزت از ایران رفتم، روز های سختی رو گذروندم . توی یه کشور غریب بین آدمهایی گیر کرده بودم که زبونشون رو نمی دونستم . سال اول فقط زبان یاد می گرفتم و سال بعد دانشگاه ثبت نام کردم و مجبور بودم کنار درس خوندن کار هم بکنم ...از ظرف شستن گرفته تا کارهای خیلی پایین تر.... حتی مجبور بودم با آدمهای معتادو ناجور که کسی حاضر نبود باشون همخونه بشه زندگی کنم تا خرج و دخلم جور دربیاد.... »

گرشا دستی روی لبه ی فنجانش کشید و زیر چشمی به گیسو نگاه کرد که دست زیر چانه اش گذاشته بود و خیره او را تماشا می کرد و بعد از تاملی کوتاه، ادامه داد:

وقتی همخونه هام شروع می کردن به کشیدن مواد از ترس اینکه آلوده نشم بدون توجه به سرما و گرمای هوا می رفتم بیرون و شروع می کردم به دویدن و ورزش کردن اونقدر که وقتی بر می گشتم خونه نای نشستن هم نداشتم..!

تمام وقتم رو یادرس می خوندم یا کار می کردم و تفریحم ورزش بود با خودم عهد کرده بودم با دست پر برگردم با هزار مکافات درس رو تموم کردم و توی یه کارخونه مشغول به کار شدم ولی هر سال فاصله ام با خانواده ام بیشتر می شد و تلفن های ماهی یک بار شد چند ماه یک بار و بعد هم سالی یک بار.....وقتی خبر فوت فرخ رو شنیدم توی کارخونه دزدی شده بود و پلیس ب

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۱۱:۱۸:۰۲]

ه من مضمون بود ونمی تونستم برگردم ایران ، بعد از اون هم دیگه روی برگشتن نداشتم و گلپر بعد از فوت فرخ نیومدن من ، حتی حاضر نشد با هم حرف بزنه و پول هایی رو که براشون می فرستادم رو به حسابم بر می گردوند..... هر بار که خوتون رو عوض می کردید من از ترس این که بیشتر از این گمتون نکنم با هزار خواهش آدرس خونه ی جدیدرو از مامان گلاب می گرفتم.»

گرشا قدری جا به جا شد و بعد از تاملی کوتاه ، ادامه داد:

«به گلپر حق میدم ازم دلخور باشه...»

گیسو نگاهش را در چهره ی گندمی گرشا و چشم و ابروی نابش که قدری هم شبیه به مامان گلی بود چرخ می داد، گفت:

« دایی گرشا رشته تحصیلی تون چیه...؟ سالهایی که اون ور آب بودید ازدواج نکردید...؟! »

دستی میان موهای خوش حالتش کشید و با همان لحن محزون که نگاهش خیره به گیسو بود جواب داد:

« به مکانیک علاقه داشتم و رشته تحصیلم رو هم برمبنای اون انتخاب کردم »

گرشا این را گفت و از جایش برخاست خم شد بینی گیسو را با دو انگشت فشار داد گفت:

« جوجه برفی وارد خصوصی هام نشو...! مهم اینه که به قول مامان گلاب یکه و یالقوز برگشتم. در ضمن می خوام برم صرافی.... پاشو باهم بریم دیروز برای کرایه تاکسی فقط چند یورو رو تبدیل کردم، تصمیم دارم آگه بشه امروزه ماشین هم بخرم توی راه بازم حرف می زنیم و تو از خودت بگواز گلپر و مامان گلاب... »

گوشه ی لبش به بالا کج شد، زیر لب با خودش تکرار کرد « جوجه برفی » این لقب را هم دوست داشت... ولی « گیسو کمند » فرهنگ برایش دلخواه تر بود لبخندی زد و از جایش برخاست و درحالی که روی میز را مرتب می کرد و مربا و پنیر را به داخل یخچال می گذاشت، گفت:

« چشم...الآن آماده می شم ولی قبلش باید به مامان بزرگ خبر بدم تا نگران نشه... توی راه به مامانم هم زنگ می زنم...»

گرشا سری به علامت تایید تکان داد و بیکار نشست و مشغول پاک کردن میز شد ..

*

عینک بد بینی مهرانگیز خانوم نسبت به گیسو تیر و تار بود و حالا که می دانست دل ته تغاریش برای این دختر رفته شیشه های عینکش تیره تر هم شده بود وقتی به همراه فرهنگ به سر کوچه رسیدند با دیدن گیسو و مرد جذاب و خوش قد و بالا و خوش پوشی که آن سوی خیابان کنار هم ایستاده بود ند. پر چادرش را بالا تر آورد، سقلمه ای آهسته به فرهنگ زد و در حالی که به نگاهش تابی میداد، گفت:

« بفرما آقا تحویل بگیر ، اینه اون دختری که سنگ نجابتش رو به سینه می زدی و چند روز از خونه و زندگیت قهر کردی ! ببین با چه از ما بهترن می پره ...! ماشالله خوش اشتها هست و خوش تیپ هاشو سوا می کنه...!»

فرهنگ سر برداشت و با دیدن گیسو کنار مرد قد بلند و خوش چهره ای که منتظر تاکسی کنار خیابان ایستاده بودند، اخم درشتی میان ابرو هایش نشست و سعی کرد افکار سیاهش را دور کند اما مادرش جمله هایش را مثل پیکانی سیاه بی هدف پرتاب می کرد

«لابد دوست پسرشده ، چشم مادرو مادر بزرگش رو دور دیده ! وقتی میگم این دختر به درد تو نمی خوره لابد یه چیزی می دونم ، بیا بریم اون ور خیابون تا دست این دختره رو برات رو کنم»

فرهنگ پر از حس های متفاوت بود ! معجونی از حسادت و غیرت، ولی باز هم به خودش مسلط شد معترض و پر حرص گفت:

« ماما خواهش می کنم چرا ندونسته قضاوت می کنی؟!...»

مهرانگیز خانوم بی توجه به اعتراض فرهنگ پا تند کرد به آن سمت خیابان رفت فرهنگ به ناچار به دنبالش روان شد ...

گیسو با دیدن فرهنگ و اخم های درهمش که یک من عسل نیاز داشت تا قابل هضم باشد بند دلش پاره شد ندانسته می دانست که چه افکاری در سرش جولان می دهد و مهرانگیز خانوم هم بی تقصیر نیست گرشا میان اخم های درهم مرد پیش رویش و نگاههای زنی که خود را همسایه ی روبروی خانه ی گلاب خانوم معرفی می کرد و رنگ پریده ی گیسو ارتباطی تنگاتنگ می دید، برای این که رفع ابهام شود ... دستی به نشانه ی دوستی به سمت فرهنگ پیش برد و مودبانه گفت:

« از آشنایی تون خوشبختم من گرشاسب سرمدی هستم دایی گیسو ... دیروز صبح زود برگشتم ایران و یکم توی شهر چرخ زدم و آخر وقت رسیدم خونه»

فرهنگ نفس هایش از بند حسادت و غیرت رها و لبخندی نرم جانشین اخم هایش شد ... نگاه بی تابش ، گذرا به چشمان رو افتاده ی گیسو و رنگ پریده اش رسید و به رسم ادب خودش را معرفی کرد:

« خوشبختم ، خوش اومدید ... من هم فرهنگ هستم .جایی تشریف می برید برسونمتون ...»

گرشا دستی پشت کمر گیسو گذاشت و قدری به او را به خود نزدیک تر کرد
....

« ممنونم مزاحم خانوم والده نمی شیم حالا که بعد از سال ها برگشتم می خوام با خواهر زادم یکم توی تهران بچرخیم ...»

مهر انگیز خانوم که تمام معادلاتش برهم خورده بود پشت چشمی برای گیسو نازک کرد که از چشم تیز گرشا دور نماند و رو به او گفت:

« به به ، چشم گلاب خانوم روشن.... پس پسرشون که خارج از کشور بودن شما باید؟! خوش اومدید به گلاب خانوم سلام برسونید من دارم میرم

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۱۱:۱۸:۰۲]

خونه ی دخترم یه چند روز نیستم ان شالله برگشتم میام دیدنشون»

مهرانگیز خانوم بساط قضاوت های بیجایش را جمع کرد و فرهنگ با خاطری آسوده از آنها خدا حافظی کرد و به سمت ماشینش رفت . گرشا با چشم رفتن آنها را بدرقه کرد و وقتی قدری دور تر شدند سرش را بیخ گوش گیسو فرو برد. پچ پچ وار زمزمه کرد :

« بینم جوجه برفی ... پسر خوش تیپی بود ، احیانا دل هاتون با هم نسبتی نداره ...؟! »

گیسو چنان غفال گیر شد که مات ماند و گرشا با همان لبخند روی لبش برای تاکسی زرد رنگی دست تکان داد و هر دو سوار شدند

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۱۲:۵۱:۰۴]

سوغاتی رسم سفر و مسافر است و چمدان گرشا پر بود از سوغاتی و بیش از گلی و گیسو برای گلاب خانوم....

گیسو پیراهن دکلمته ی قرمز رنگش را که جنسی از حریر داشت و تا مچ پایش می رسید روی سینه اش گذاشت و چرخ می خورد ، گفت:

« وای دایی گرشا این لباس معرکه اس.... دستتون درد نکنه...»

گرشا با لبخندی که چال گونه اش را عمیق تر کرده بود، خم شد و از میان سوغاتی ها کت حریری به رنگ پیراهن بیرون کشید و به دست گیسو داد :

« جوجه ... خیلی خوش به حالت نشه !لباس به این بازی رو که بدون کت نمی تونی بپوشی...»

گیسو ته دلش از این غیرت هایی که به پایش ریخته می شد غنچ می رفت... گلاب خانوم تابی به گردنش داد و پیراهنی که رنگ مورد علاقه اش بود و هم رنگ شال فیروزه ای اش را تا کرد و در حالی که آن را گوشه ای می گذاشت و تکه ای از شکلات تخته ای که آن هم سوغات دیار فرنگ بود را به دهان گذاشت و با حظی وافر گفت:

«خوب کردی مادر کتتش رو هم خریدی... نخود چی من که سفید بلوری هست این رو هم بپوشه واسه خودش بلایی می شه»

دستی روی نرمی پیراهن حریر کشید خود را در آن تجسم کرد، می خواست در رویاهای رنگی اش فرهنگ را بنشانند که حلال زاده بود خودش زنگ زد! و با صدای قرقر موبایلش و دیدن اسم او دلش در سرازیری دلنشینی سقوط کرد و زیر نگاههای خیره ی گلی خانوم دکمه ی تماس را فشرد، گفت:

«سلام افسانه... حالت چطوره عروس خانوم...»

فرهنگ روی لبه تخت کنج حیاط نشست، لبخندی زد و نرم جواب داد:

«سلام، انگار بد موقعه زنگ زدم نمی تونی حرف بزنی...؟!»

گیسو دست پاچه دم دستی ترین جمله ها را به زبان آورد:

«نه افسانه جون... مزاحم چیه؟ مامان اینا خوبن... قرار بود بری لوازم آرایش بخری مارکی رو که می خواستی پیدا کردی...؟»

فرهنگ خنده هایش به پرواز در آمد سری به اطراف تکان داد و با ته خنده هایش، گفت:

«حالا چی باید بگم...؟! ان شا الله واسه ی خانومم مارک دارش رو می خرم.»

گیسو موهایش را پشت گوشش زد برای اینکه بیشتر از این خراب کاری نکند لبش را محکم گاز گرفت، وقتی آن سه را مشغول حرف زدن دید به اتاقش پناه برد در رابست و نفس های درمانده اش را به هوای آزاد سپرد، گفت:

« ببخشید آقای فتوحی ... جلوی مامانم اینا نمی شد حرف زد حالتون خوبه...؟ »

حالش خوب بودخیلی هم خوب بود.. حس و حالی مثل چرخیدن زیر باران بهاری....

« خوبم... زنگ زدم حالت رو بپرسم ،چشمت ،روشن دایی گرشات هم برگشتهمه چی خوبه، رو براهی....؟»

برای حس و حال خوبش رو براه واژه ی کوچکی بود واز شیرینی قندی که در دلش آب می شد حتی طعم دهانش هم شیرین شده بود .

« ممنونم . همه چی خوبه خبر خاصی هم نیست...اگه امری نیست برم»

با صدای زنگ حیاط خانه فرهنگ در حالی که از جایش بر می خاست ،نرم نجوا کرد:

« نه گیسو کمند برو به سلامت»

وقتی از اتاقش بیرون آمد لبخند مثل چسب به لبهایش چسبیده بود و خیال کنده شدن هم نداشت ، کنار مامان گلی که نگاهش پی گرشا می چرخید و به خاطرات او گوش می داد نشست و دست او را میان دستهایش گرفت..

گرشا با آمدن گیسو نقطه ای پایان جمله هایش گذاشت و خم شد، کت و دامن شیری رنگ گلی را به سمت او گرفت و درحالی با اشتیاق نگاهش می کرد ، گفت:

« گلپر یادمه رنگ شیری رو برای لباس خیلی دوست داشتی.... بیوش بینم اندازته....»

گلی لبخندی زد و موهای خوش حالتش را که هم رنگ موهای گرشا بود و حالا چند تارش هم سفید، پشت گوشش زد و سر برداشت، گفت:
« دستت درد نکنه چرا این قدر زحمت کشیدی... کی این قدر بزرگ شدی که ما نفهمیدیم...؟! »

گرشا از روی مبل برخاست کنارگلی روی دو زانو نشست و موهای او رانوازش وار لمس کرد و به چشمان تر او خیره شد :

« دلم برای صدات یه ذره شده بود برای خنده های یواشکمون وقتی دور از چشم مامان گلاب خراب کاری می کردیم گذشته مال همون گذشته است، مهم این که باز هم دور هم هستیم.... نذار بیست سال گذشته بیست سال آیندمون رو خراب کنه ...»

گلی با چشمان فرو افتاد اشکهایش بارید و گرشا به چین های کوچک پای چشم او خیره شد، شانه های ظریف و شکننده ی خواهرش را میان بازو های مردانه اش گرفت او را برادرانه در آغوش گرفت....

گلاب خانوم با پرورسری اش نم چشمانش را گرفت و بینی اش را هم با فیفی پر صدا بی پاک کرد:

« ای بابا مثل فیلم هندی شد، گیسو مادر پاشو برو چهار تا چایی بیار با این شکلات ها بخوریم...»

خوشی غریبی روی دلش سایه انداخته بود، مثل خنکای اردیبهشت وقتی خستگی هایت را با سایه ی سپیداری بلند تقسیم می کنی... صدای زنگ آیفون نگاه هر چهار نفر را به سمت خود برگرداند، گیسو جستی زد، از جایش بلند شد و موهای پریشانش به پرواز در آمدند و لحظه ای بعد با چشمانی که قدری گرد شده بود دستش را جلوی گوشی آیفون گذاشت و رو به آن سه که کنجکاو نگاهش می کردند، گفت:

« میگن برای امر خیر مزاحم شدیم...»

*

حال اسپند روی آتش را داشت دستی به میان موهایش کشی

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۵۱۱۲:۰۴]

د و چرخه دور حوض گرد خانه زد، و عاقبت لبه پاشویه حوض کنار گلدان شمعدانی نشست .

کف دستش را روی صورتش پهن کرد و تا چانه اش امتداد و نفس عمیقی کشید، حس این نادیده شدن از سمت گیسو غیرتش را قلقلک می داد.... فکر این پنهن کاری در حالی که چند دقیقه پیش با او حال و احوال کرده بود، بدجوری آزارش می داد، سبد گل رزقرمز و چند تا خانوم و آقای شیک و اتوکشیده و جوانکی همراه آنها، که برای امر خیر، پی خانه ی درخشان ها، اشتباهی زنگ آنها را فشرده بودند.... همه حکایت از خواستگاری داشت....!

سعی می کرد افکار مثبت را جایگزین موج های منفی بکند که به سمش لشکر کشی کرده بودند! اما ناتوان از مهار حس های بدش بود.....رسم و رسومات را خوب می دانست ، مگر خواستگاری بدون اطلاع خانواده ی دختر امکان داشت.....!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۵/۴۸:۰۳]

از قدیم گفتند مرد و قولشحالا مهرداد فخار به قول خودش که گلی خانوم تا آخر تابستان به خانه اش بیاورد ،مصمم و پایدار مانده بود و روز های پایانی تابستان برای خواستگاری آمد

آن هم با یک سبد گل رز قرمز و یک جعبه شیرینی البته به همراه لشکری از اقوام..... عموی بزرگ و عمه ها ، خاله خانوم و چند تا از عمو زاده ها و دو تا ازدختر عمه هایش و گل سر سبد مجلس مادر پیرش....!

خواستگار ها مثل مهمان ناخوانده اهالی خانه را غافل گیر کردند و زمانی برای کدبانو گری نداشتند! چمدان سوغاتی ها به اتاق شوت شد و گلاب خانوم چادر سفیدی که برای مهمانی های رسمی به سر می کرد را روی سرش انداخت و گلی خانوم هم مانتوی دم دستی اش را به تن کرد .

گیسو که از دیدن مهرداد فخار لبخندی عریض روی لبش جا خوش کرده بود وتند و تیز فنجان های دور طلایی را از کابیت بیرون آورد ، باورود گرشا سرش به سمت او برگشت.. گرشا به او نزدیک شد، سرش را جایی کنار گوشش فرو برد وآهسته ، گفت:

«جوجه برفی.....قدیما دخترها یه حجب و حیایی سرشون می شد و وقتی خواستگار می اومد، سرخ و سفید می شدن! جمع کن این خنده هات رو....»

جمع کردن این لبخندها برایش بسیار دشوار بود! سپس در حالی که دستمال داخل فنجانها می کشید با همان لبخند سرش را قدری نزدیک تر برد و مثل او آهسته زمزمه کرد:

«دایی گرشا...خواستگاری برای من نیست که، برای مامان گلی اومدن....!»
 تعجب چشمان گرشا را گرد کرد درشت و مدور....، تیزتر از آن بود که تا ته قصه را نخواند...! وقتی به ایران برگشت حتی فکرش را هم نمی کرد که روز دوم ورودش در خواستگاری خواهرش شرکت کند.... تعجب هایش را پس زد و رو به گیسو که فنجانها را پر می کرد با لحنی بانمکی گفت:
 «پس یه خبرهایی هست و من ازش بی خبرم.....؟! خب حالا چرا دیگه قشون کشی کردن...؟! یکی دو نفر می اومدن کافی بود....!»
 گیسو خنده هایش را به سختی سر و سامانی داد به چشمان خندان او خیره شد:

«چرا قشون کشی کردن رو نمی دونم! ولی مامانم رو که می شناسید، زن تو داریه، حرفی نمی زنه، منم که فضول نیستم و اتفاقی یه چیزهایی دست گیرم شد...»

سپس سینی چای را به دست او سپرد، گفت:

«دایی لطفا، زحمت چایی ها رو شما بکشید، تا منم میوه و شیرینی ها رو
 بیارم در ضمن دوماه ریش پروفیسوری داره»
 گرشایک تایی ابرویش را بالا داد و با تعجب هایی که دور سرش بال بال می
 زد، سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

عموی بزرگ مهرداد چهره ی نورانی داشت، پیرمردی با صورتی گرد و
 موهای تنک شده ی جوگندمی، چنان که وقتی می خندید چهره اش دلخواه
 تر هم می شد! آقای فخار بزرگ عاقبت سکوتی که بین جمع لنگر
 انداخته بود را شکست و رو به گلاب خانوم، گفت:

« حاج خانوم شرمنده که جسارت کردیم و بی خبر اومدیم خدمتون ... »
 سپس سرش به سمت زنی لاغر اندام با چهره ای استخوانی برگشت و ادامه
 داد:

«همشیره ام، مادر مهرداد جان کمی کسالت داشتند و بیمارستان بستری
 بودند و امروز مرخص شدند، با توجه به این که یکی دو روز دیگه ماه محرم
 شروع می شه ما هم دست پاچه شدیم و بی خبر لشکر کشی کردیم و
 اومدیم خدمتون.. حقیقتش همه ی ما آرزوی چنین روزی رو برای مهرداد
 جان داشتیم و هیچ کدوم از ما دلش نمی خواست این مجلس رو از دست
 بده.....!»

گلاب خانوم پر چادرش را پیش کشید و به تصور این که این مجلس برای گیسوست، نگاهش را به روی جوانکی که موهایش را مثل تاج خروس افشان کرده بود سر داد ، گفت:

« خواهش می کنم، مهمون حتی ناخونده اش هم عزیزه... خب حالا آقا مهرداد چند سالشونه؟ چیکاره هستند؟ سربازی رفتند تحصیلاتشون چه قدره..؟! »

گلی که هنوز توی شوک بود! و حتی تصورش را هم نمی کرد در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرد ، قلبش مثل گنجشکی که توی مستی اسیر باشد می تپید و مدام مثل دختر مدرسه ای ها انگشتانش را در هم می چلاند و با صدای شیرین خانوم مادر مهرداد، نگاهش به سمت او چرخید که دستش روی پای پسرش بود و با صدایی بی نا و رمقی که حکایت از بیماریش داشت ، گفت:

« حاج خانوم ، ایشون پسرمن مهرداد هستن ، و ما برای دختر خانومتون گلپر جون خدمت رسیدیم . »

حالا نوبت گلاب خانوم بود تا چشم هایش درشت و مدور شود، اما تعجب هایش را پنهان کرد و نگاهش به سمت مهرداد برگشت ، چهره ی مقبولی داشت باعینک ظریف و قاب م*س*تطیل شکل موهای کنار شقیقه هایش هم چند تاری به نقره میزد با صدای مادر مهرداد باز هم نگاهش به سمت او چرخید:

«حاج خانوم، یکی از دوستان مهرداد که همکار گلپر جون هستن ایشون رو معرفی کردند.... شوهر من سالها پیش عمرشون را دادن به شما، پسر من هنوز مجرد و اگه تا این سن ازدواج نکرده به خاطر من بوده، درست مثل خودم، معلم هستن و دستی هم به قلم دارن و طبقه ی دوم خونه برای ایشونه که تنها پسر من هستن و یه دختر هم دارم که ازدواج کرده و خارج از کشور زندگی می کنه اگه سوالی هست در خدمتیم....»

گلاب خانوم

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۴۸۱۵:۰۳]

سری جنباند و در حالی که نگاهش پی گیسو بود، گفت:

«نمی دونم می دونید یا نه....؟! ولی گلپر من سالها پیش شوهرش رو از دست داده و از اون خدا بیامرز یه یادگار براش مونده....»

سپس با سر به گیسو که کنار گرشا نشسته بود اشاره کرد و ادامه داد:

«گل پر، درسته هنوز جوونه ولی دختری به قدو بالای گیسو داره.... این رو

هم می دونستید؟»

شیرین خانوم نگاهش به روی چشم و ابروی خوش گیسو نشست، سری به

علامت تایید تکان داد:

«بله این مطلب رو می دونستیم. خونه ی مهرداد صد و چهل متر و سه

خوابه اس و برای سه تا شون جا به قدر کافی هست... گیسو جان هم می

شه دختر خودم..»

گرشا سینه اش را قدری صاف کرد و رو به گلاب خانوم شد با اجازه ای گفت
و مجلس را به دست گرفت....

**

مجلس خواستگاری گلی با وجود اینکه برنامه ریزی نشده بود، ولی به بگو
و بخند رسید... دختر عمه های مهرداد چشم از گرشا بر نمی داشتند و
مهرداد بی تاب گلپر ش بود که نیم نگاهی هم خرجش نمی کرد و عاقبت
میان بگو و بخند هایی که اصلا ربطی به خواستگاری نداشت، عمومی
مهرداد ناجی شد، گفت:

« با اجازه ی حاج خانوم و البته آقا گرشا مهرداد جان با گلپر خانوم برن توی
اتاق یه گپی بزنن و سنگ هاشون رو وا بکنن و ما هم به بقیه ی خوش و
بشمون برسیم....»

گلی حس و حال بیست سال پیش را داشت، زمانی که فرخ به خواستگاریش
آمده بود.... معجونی از حس شرم و خجالت تمام حس هایش را در گیر
کرده بود، و این حس تا زمانی که با اجازه ی گلاب خانوم همراه مهرداد به
اتاق رفت همراهش بود.

*

هر دو روی زانو روبروی هم با قدری فاصله روی فرش نشستند، در اتاق
مشترک، گلی و گلاب خانوم نه خبری از تخت خواب بود و نه میز و صندلی
....! اتاق ساده ای که فقط یک فرش داشت و کنج آن چرخ خیاطی گلاب
خانوم نشسته بود و دیگر هیچ...!

با تمام این سادگی ها ، حال و هوای دلشان عاشقانه بود! و مهرداد مشتاق تر از گلی ، نگاهش را در صورت ظریف او که چشمانش میان آن می درخشید چرخ می داد و سکوت مابین شان را شکست:

« وقتی دوستم بهم گفت توی شرکتی که کار می کنه یه خانوم هست که ممکنه نظرم رو جلب کنه یه لبخند تحویلش دادم ...! وقتی با یه خانوم خوشگل و ریز نقش ، ظریف و لاغر اندام روبرو شدم ، حتی باورم نمی شد که این خانوم یه دختر بزرگ هیجده ، نوزده ساله داشته باشه...! وقتی نجابت و محکم بودنش و رو دیدم که هیچ رقمه به هیچ مردی اجازه نمی داد ، وارد حریم خصوصیش بشه رفته رفته دل بسته اش شدم اونقدر پا پیچش شدم تا دل اون هم برام سر خورد.... حالا هم اوادم گلپریم رو همراه با دخترش که از این به بعد می شه دختر خودم بردارم و برم پی زندگیم....»

گلی که حالا قدری آرام تر شده بود و از اضطراب بیرون اتاق دیگر خبری نبود ، لبخندی نرم روی لبهای خوش فرمش جا خوش کرد:

« مهرداد من رو توی عمل انجام شده قرار دادی.... واقعا غافل گیر شدم تصور می کردم شیرین خانوم امشب هم بیمارستان باشن....»

دستش را پیش برد و با سر انگشتانش چتری های گلی را که از زیر شال بیرون آمده بود نوازش وار لمس کرد ، گفت:

« خیلی زود تر این ها باید این کار رو می کردم . فقط منتظر بودم تا مامانم از بیمارستان مرخص بشه »

گلی نگاهش را از موهای جو گندمی کنار شقیقه های مهرداد گرفت و به چهره ی استخوانی و عینک ذره بینی اش رسید که از پشت قاب م*س*تطیلی او را خیره خیره تماشا می کرد. تردیدها و دودلی ها باز هم به سراغش آمد و شد یک کلمه، گفت: «آخه...!»

«مهرداد قدری سرش را نزدیک تر کشاند و انگشتانش را روی لبهای گلی گذاشت و نرم و پیچ پیچ کنان نجوا کرد:

«هیش... گلی ما حرفها مون زدیم، فقط او دم یه بله رسمی ازت بگیرم و یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا بعد از محرم و صفر اسمت رو بیارم توی شناسنامه ام، بذار باقی راه رو همسفر هم باشیم»

گلی تردید هایش را پس زد، لبخند روی لبش، پرچم رضایت را بالا گرفت... حالا وقت آن بود تا فارغ از زندگی و پیچ و خم هایش به شانه های یک مرد تکیه کرده و زنانگی کند.....

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۶:۲۵:۰۶]

مراسم خواستگاری مامان گلی میان خوش و بش دو خانواده به اتمام رسید و گلی از مهرداد زمان خواست تا فرصتی برای صحبت با خانواده اش پیدا کند و حالا روبروی سه جفت چشم که خیره خیره او را تماشا می کردند نشسته بود و به دنبال کلمات ذهنش را شخم می زد....!

برای این که مجبور نباشد تا به نگاه های خیره آنها زل بزند پیش دستی را پیش کشید سیب درشت و آبداری از درون میوه خوری برداشت و درحالی آن را پوست می کند با سری فرو افتاده، گفت:

« من به معذرت خواهی به شما برای این پنهون کاری بدهکارم ... خیلی پیش از این ها باید از مهرداد فخار و آشنایی با اون براتون می گفتم . ولی روزگار و سختی هاش از من یه زن محتاط ساخت . من یک بار در جوونی اشتباه کردم و روی دنده ی لج بازی نشستم و سرنوشتم رو با مردی با اختلاف سنی بالا گره زدم »

گلی نگاهش به سمت گیسو برگشت و سیب های تکه تکه شده را و پیش روی او گذاشت و ادامه داد:

« هرچند که فرخ مرد خوبی بود و آگه عمرش به دنیا می بود می تونست پدر خوبی هم باشه، ولی ما برای زندگی مشترک با هم ساخته نشده بودیم .»

گلی بار دیگر خم شد و این بار موزی برداشت و شروع به پوست کندن کرد و با سری فرو افتاده که چتری هایش پیشانی اش را پوشانده بود، اضافه کرد:

« من حد و حدود خودم رو می دونم و هیچ وقت از شرایطم سوء استفاده نکردم . مهرداد رو چیزی حدود یک ساله که می شناسم که از طریق یکی از همکار هام معرفی شد ... روزهای اول بهش محل نمی دادم ... ولی هر بار با یه بهانه روبروم قرار می گرفت ! وقتی با توپ و تشر بهش اعتراض کردم ، پیشنهاد داد که یه مدت با هم تلفنی حرف بزنیم آگه بعد از چند وقت قانع نشدم اون هم بره پی زندگی خودش رفته رفته با هاش آشنا شدم و شناختمش ، چند بار می خواست پا پیش بذاره ولی من مانع شدم ، خواستگاری نامتعارف امروزش ، فقط برای این بود که من رو که یه دنیا دودلی و دلواپسی دارم رو توی عمل انجام شده قرار بده ... »

گلی موز را هم تکه تکه کرد و پیش دستی را پیش روی گلاب خانوم گذاشت
:

« حالا هم نظر شما برام خیلی مهمه ... دیگه دلم نمی خواد بدون مشورت
با اون هایی که جونم به جونش بنده تصمیمی بگیرم ...»
گلی به این جای جمله اش که رسید خیاری برداشت و این بار نوبت گرشا
بود که سهمش را دریافت کند.

گرشا لبخند نرمی روی لبش بود و اما به احترام گلاب خانوم هیچ نگفت
سکوت به قدری پوست کندن خیاری باریک و قلمی کش آمد و گلاب
خانوم دو انگشت شصت و اشاره اش را به دور لبهایش کشید ،
گفت:

« کور شه اون بقالی که مشتری خودش رو نشناسه! یه چیز هایی دست گیرم
شده بود ، ولی می خواستم خودت به زبون بیای ، ولی انگار آگه مجلس
خواستگاری پیش نمی اومد تو باز هم حرفی نمی زدی...! به هر حال
مبارکت باشه مادر مرد معقولی بود ، سن و سالش هم به تو می خوره .
خانواده ی خوبی هم داره ، خدا رو شکر هنوز هم پیدا میشن آدمهایی که زن
بیوه رو که روزگار براش چنگ و دندان نشون داده پس نمیزنن ، گیسو و
گرشا که دیرو زود میرن سر زندگی خودشون منم دارم کم کم پیر می شم و
خدا می دونه کی باشم و کی نباشم ...؟! نگاه به الآنت نکن که برو داری
و خواهان ، دو فردای دیگه که پا توی سن گذاشتی تک و تنها می شی ، آگه

این وصلت سر بگیریه گیسو هم می تونه با من و داییش زندگی کنه مگر این
که نظری مخالف داشته باشه»

سرها به سمت گیسو چرخید که لبه یتشرتش را میان انگشتانش می
چرخاند و میان حس های متفات سرگردان رهاشده و دیگر از آن لبخند های
روی لبش هم خبری نبود ، حس های بدش را با نفسی به پرواز در آمد ،
سعی کرد منطقی باشد و خود خواهی هایش را برای خودش نگه دارد .

«مبارکت باشه مامان ... برو به زندگیت برس منم پیش مامان گلاب و دایی
گرشا می مونم تکلیف درس و دانشگاهم که معلومه ...»

گرشا پایش را روی پای دیگرش مهمان کرد، دستش را دور شانه های گیسو
انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد ، گفت:

«آبجی خانوم مبارکت باشه خیالت راحت حواسم به این دکتر فسقلی و
مامان گلاب هست نمیدارم آب توی دلشون تکون بخوره ، یکم پس انداز
دارم می خوام مرتبط با کارم یه شرکت بزنم و اگه بشه یه خونه حتی شده
کوچیک بخرم»

گلپر بعد از سالها حس کرد باری از شانه هایش برداشته شده و آن قدر سبک
که می تواند بی بال و پر هم پرواز کند....! او لبخندش حال خوشش را نشان
داد.

به مامان گلی اش گفت «مبارک باشه» ولی ته ته دلش یه غمی جا خوش
کرده بود ، هنوز این جدایی که دیر یا زود اتاق می افتاد باورش نمی شد!

حس بچه ای را داشت که از مادرش جدایش می کردن و برای خوشحالی او ناگزیر به پذیرش این دوری بود.

بغضی که می رفت تا به اشک بنشیند را پس زد ، خب فقط این قسمت بد ماجرا نبود و فرهنگ هم سه بار در خلال خواستگاری تماس گرفت و هردفعه ، مجبور به قطع کردن تماسش شد . البته بدتر از آن هم بود و موبایلش وقتی می خواست برای فرهنگ پیامک بزند توی مراسم از دستش به روی سرامیک های

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۶:۲۵:۰۶]

آشپزخانه افتاد و دیگر روشن نشد و حالا دلش بی تاب بود تا به صدای گرم و نوازش گونه ی او پناه ببرد.

نگاهش به سمت عکس بابا فرخش برگشت که در چهارچوب قاب ساده لبه‌هایش می خندید و چشمان سبزش هم می درخشید...

دستی نوازش وار به روی عکس کشید و زمزمه وار با خودش گفت:

« بابا حالا چه جوری با فرهنگ تماس بگیرم و بگم والا به خدا این برو و بیا و خواستگاری برای من نبود دلم می خواد با هاش حرف بزنم ، صداش بد جوری آرومم می کنه ، چراغ اتاقتش روشنه و داره مطالعه می کنه..... حتما فکر و خیالاتی با خودش کرده که دیگه زنگ نزده ...!»

پوف بلندی کشید و لپ هایش پر و خالی شد و دستی به دم اسبی شل *خ*ته اش بردوبازم زمزمه وار ، زیر لب گفت:

« با تلفن خونه هم که نمی شه زنگ بزنم...یه راهی جلو پام بذار تا بتونم تماس بگیرم دلم بد جواری هواش رو کرده؟»

« چیزی شده...؟!»

با صدای گرم و مردانه ی گرشا هینی بلند گفت و به هراس برگشت و دست روی سینه اش گذاشت:

« وای دایی زهله ام رفت... متوجه اومدنتون نشدم...از کی این جا هستید...؟!»

گرشا لبخندی زد در را بست، روی لبه ی تخت نشست با سر انگشتانش چشمان خسته اش را قدری ماساژ داد و در حالی که سعی می کرد خندهایش را پنهان کند، جواب داد:

« معذرت می خوام نمی خواستم بترسونمت، در زدم ولی متوجه نشدی... اما در مورد این که از کی این جام؟! باید بگم دقیقش رو بخوای درست از اول جمله ات... از اون جایی که می خواستی با فرهنگ تماس بگیری ویه چیزی با قسم و آیه برایش توضیح بدی...!»

خب خجالت وزن ندارد که چاققت کند، وگرنه چند کیلو به وزن گیسو اضافه شده بود! زور هم ندارد تا ضربه فنی ات کند و تنها توانش این است که گونه ها را تا لاله ی گوش سرخ می کند.

گرشا با دست به کنارش اشاره کرد و چند بار کوتاه به رو تختی ضربه زد، گفت:

«بیا کنارم بنشین.....»

گیسو همان کرد که او گفت و لی همچنان نگاهش به زیر بود و انگشتانش را در هم تاب می داد، گرشا با لبخندی نگاهش را در صورت او چرخ می داد :

« وقتی خجالت می کشی گونه هات رنگ هلو می شه عشقی که این همه حیا دنبالشه که خجالت نداره...! »

سپس نوازش وار دستی به موهای او کشید ،گفت:

«فرهنگ همون پسر خوش تیپه دیروز نیست که مادرش برای مچ گیری او آمد و کلی پشت چشم برات نازک کرد...؟!»

پلک هایش از خجالت سنگین شده و قادر نبود حتی آن رانذکی بالا تر بیاورد ،لبه‌هایش را میان دندان هایش گرفت و آن را محکم فشار داد ، به تکان سری اکتفا کرد.گرشا قدری جا به جا شد و از جیب شلوارش موبایل گلاب خانوم را بیرون آورد و به سمت او گرفت:

« بیا جوجه برفی ...موبایل مامان گلاب پیش منه، تا هفته ی آینده برم یه خط ثابت بخرم بهش زنگ بزن، حتما اونم دلواپس این برو بیا شده به خصوص که عمه بزرگه ی آقا داماد می گفت اشتباهی در خونه ی روبرویی رو زدن.. در ضمن موبایلت رو نگاه کردم فاتحه اش خونده اس باید به فکر یه موبایل تازه برات باشم .»

گرشا این را گفت و از جایش برخاست در آستانه ی در ایستاد ، انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت:

« فقط ده دقیقه ها نه بیشتر ... گلپر و مامانم هم رفتن خوابیدن توهم بیا توی آشپز خونه یه چایی بخوریم و یه گپی بزنینم و ببینم حال و هوای دلت کجاش ابریه و کجاش آفتابی...؟! »

سپس چشمکی دلخواه زد، بیرون رفت و در را پست سرش آهسته بست.

لحن..... آهنگ صداست که با احساس ارتباط م*س*تقیم دارد، گاهی سرد می شود، گاهی گرم و دلنشین ...!گاهی چنان است که گویی توان این را دارد تا آغوشش را باز کند و گاهی نرم نوازش می دهد و گاهی هم مثل شوکران تلخ می شود و حتی درد هم دارد!

فرهنگ با دیدن شماره ی ناشناس در حالی که روی مسواکش خمیر دندان می گذاشت، محکم و مردانه گفت: «بله بفرمایید.....»

« شبتون به خیر آقای فتوحی، گیسو هستم....»

فرهنگ با شنیدن صدای گیسو حس نادیده گرفته شدن و پنهون کاری او پیش چشمانش جان گرفت و اخمی میان ابرو هایش نشانند، با لحنی تلخ و سرد، گفت:

«شب شما به خیر امری دارید...؟»

آهنگ تلخ و سرد صدایش بند دل گیسو را در دم پاره کرد و رشته افکارش را هم ...! میان سر در گمی کلماتش با صدایی آرام زمزمه کرد:

« ببخشید بی وقت مزاحم شدم چراغ اتاقتون روشن بود برای همین تماس گرفتم »

جمله هایش بریده بریده بود و آرام....

«می خواستم برای این که نشد جوابتون رو بدم و تماس ها رو قطع کردم از تون عذر خواهی کنم...»

فرهنگ با همان لحن یخی اس مسواکش را در هوا تابی داد:

«ایرادی نداره..... من نباید مزاحمتون می شدم.»

گیسو نفس هایش هم از این سردی کلام فرهنگ یخ کرد... دستی روی پیشانی اش گذاشت. ندیده می دانست چه اخم درشتی میان ابرو هایش نشسته... حس بدی که از او گرفت بهانه ای شد تا آسمان چشمانش را که مثل آسمان دلش ابری بود ابری بود قطره قطره شروع به باریدن کند....

دلش همان لحن نرم او را می خواست که واژه ها را نوازش می داد. میان بغض نشسته در صدایش،

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۱۶:۲۵:۰۶]

برای اولین بار اسم او را به زبان آورد، نرم و پیچ پیچ وار گفت:

«فرهنگ بذار برات توضیح بدم.... می دونم خواستگار ها اشتباهی در خونه ی شما اومدن! به خدا هیچ پنهون کاری در بین نبوده... باور کن اصلا نمی دونستم خواستگار قرار بیاد... از اون گذشته اصلا خواستگاری من نبود....!»

فرهنگ لحظه ای به گوش هایش اعتماد نکرد! مسواکش را رها کرد و از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

«متوجه نمی شم می شه واضح تر توضیح بدی....؟!»

گیسو با چشمان بارانی و جمله هایی که فعل و فاعلش پس و پیش بود و بغضی هم کنارش ، گفت و سبک شد فرهنگ شرمنده از این قضاوت نا به جا به سمت پنجره رفت طاقت اشکهای او را نداشت پرده را پس زد به میان بغض نشسته در صدای گیسو آمد و نوازش وار ، گفت:

« هیش دختر ... حالا چرا گریه می کنی...؟! اونی که باید شرمنده باشه منم که زود قضاوت کردم به مادرت هم حق بده که بخواد برای زندگیش تصمیم بگیره تو منطقی ترین کار رو انجام دادی »

با پشت دست اشکهایی که خیال بند آمدن نداشت را پس زد با گوشه ی آستینش آب بینی اش را هم پاک کرد و با لبخندی که شوری اشکها روی آن بود ، گفت:

« مثل بچه هایی شدم که دنبال مامان هاشون مدام گریه می کنن به مامانم گفتم مبارک باشه و برای خوشحالی اون غصه ام رو پشت لبخندم پنهون کردم .»

فرهنگ بی تاب صدای گریه های گیسو چشم هایش را بر هم گذاشت و دلش می خواست او را میان بازو هایش بگیرد و عاقبت نرم نجوا کرد:

« گیسو یه چیزی نداز سرت بیا پشت پنجره و پرده رو بزن کنار....»

میان اشکهایی که گویی با نخ و سورن به هم وصل شده بودن همان کرد که او گفت و چادر نمازش را روی سرش انداخت پرده را پس زد و با دیدن فرهنگ آن سوی پنجره که کف دستش روی دل پنجره بود میان اشکها لبخندی روی لبش نشست ...

« گیسو کمند چشم هات رو ببیند کف دست رو بذار روی شیشه ی پنجره ،
 بذار از همین فاصله لم*س*ت کنم»
 دست هایشان گرچه با هم فاصله داشت ولی هر دو لبریز از حس
 قشنگ عاشقی طپش قلب های یک دیگر را حس می کردند و آرامش مثل
 نسیم بر دل و روحشان می وزید .
 غافل از این که الا کلنگ روزگار گاهی پایین است و گاه بالا....!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۱۷:۲۶:۰۴]

اول مهر امسال برایش با اول مهر های سالهای پیش خیلی فرق داشت!
 و بر خلاف تصورش که فکر می کرد با لبهایی پر از لبخند به دانشگاه می
 رود و طی مراسمی پر شور از زیر قرآن رد می شود و کاسه آبی و دعای
 خیری هم بدرقه ی راهش می گردد ، ، حالا باید راس ساعت نه صبح برای
 پاره ای توضیحات به اداره ی آگاهی می رفت....

گرشا تمام خشم و عصبانیتش را با قدم هایش تقسیم کرده و طول پذیرایی نه
 چندان بزرگ خانه را با گام های بلند می رفت و راه رفته را بر می گشت.. در
 حقیقت بمب متحرکی بود که با کوچکترین تماس منفجر می شد و ترکش
 هایش به اطراف پرتاب می شد.

این اولین باری بود که عصبانیت دایی گرشا را می دید و چهره ی سبزه اش از
 فشار خشم قدری تیره تر شده بود

حال و هوای گیسو هم چندان تعریفی نداشت و برای او که تصور می کرد پلیس بعد از بازجویی و گذاشتن وثیقه دیگر کاری به او ندارد ، اضطراب و افکار منفی مثل پیچک افکارش را در هم می تنید.

گرشا رو به گیسو ایستاد و گیسو از ترس به آنی از جایش برخاست ، ولی جرات نکرد به چشمان او نگاه کند و سرش را به زیر انداخت... لحن گرشا دیگر نرمش سابق را نداشت.

«چرا هیچی نگفتی...؟! من یه هفته اس که اومدم، توی این مدت کلی با هم گپ زدیم ، اون وقت باید صبح وقتی تلفن خونه زنگ می زنه و سرگرد پشت خط می گه خانوم گیسو درخشان باید برای پاره ای توضیحات بیاد ادراه ی آگاهی شوکه بشم و گیج و گنگ جوابش رو بدم؟! من نباید می فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده...؟!»

سپس رو به گلی و گلاب خانوم که م*س*تاصل کنار هم ایستاده بودند شد و با همان لحن معترضش ، ادامه داد:

« گلپر خانوم ، مامان گلاب من رو آدم حساب نکردید...؟!»

مامان بزرگ گلاب به سمت میز ناهار خوری رفت و در حالی که کاسه ی آب را کنار قرآن درون سینی می گذاشت ، دستی در هوا تاب داد:

« آدم باید خودش عاقل باشه ، به این دوتا خرده نگیر من بهشون گفتم حرفی نزنن ، خستگی سفر که ازتنت دور می شد خودم بهت می گفتم . حالا هم به جای این که مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین پیری، بیا بااین

فضول خانوم که سرش توی هر سوراخی میره و هم خودش رو به دردسر می ندازه و هم ما رو برو اداره ی آگاهی بین چی کارش دارن.....»

گلی اضطراب تا حلقش بالا آمده بود و حتی آرامش ظاهری گلاب خانوم رانداشت و دستی به پر مقنعه ی مشکی اش کشید رو به گیسو، با پرخاش، گفت:

« چرا مثل مجسمه خشکت زده ... برو یه ماتتو، شلوار مناسب تنت کن بریم اداره ی آگاهی بینم چی میگن... موبالیت هم که داغون شده تا برگردی جونم از حلقم می زنه بیرون.»

گرشا خسته از بیهوده راه رفتن روی مبل نشست دستی به میان موهای پر و خوش حالتش کشید حالا صدایش قدری آرام تر شده و دیگر از تند تیزی آن خبری نبود.

« گلپر واسه چی موندی؟! مگه نمی گی مرخصی نداری و همه رو خرجش کردی؟ تو برو به کارت برس، من خودم باهاش میرم، بعد هم می رسونمش دانشگاه... آقای فتوحی هم یه پای ماجراست باید با اون هم حرف بزنم....»

گلی که دل توی دلش بیقراری می کرد، دهان باز کرد تا اعتراض کند اما جمله هایش به انتها نرسیده گرشا نگاه تیزی به او انداخت و اعتراضش را در دم در نطفه خفه کرد:

« گلپر با من چونه نزن کاری که بهت گفتم انجام بده.... در ضمن ماشینت رو هم ببر من گواهینامه ی ایران رو ندارم و با آژانس می ریم.»

سپس سر برداشت رو به گیسو که رنگ دیوار پیش رنگ پریده ی چهره ی او پادشاه بود شد ، گفت:

« اولین کلاست چه ساعتیه...؟ »

خب حالا میان اضطراب هایی که در دلش غوغایی به پا کرده بود ، باید اخم های دایی گرشا را هم جمع می کرد که وقتی جدی می شد حتی گلاب خانوم هم حساب کار دستش می آمد....!

آب دهانش را فرو داد و استرس هایش را هم با دم و بازدمی عمیق از سینه بیرون فرستاد و آهسته جواب داد:

« ساعت یازده ونیم.... »

« برو آماده شو داره دیر می شه توی راه باهم حرف می زنیم..... »

گیسو چشمی گفت و با گامهای بلند به سمت اتاقش رفت. این اولین باری بود که از مردی این چنین می ترسید و حساب می برد. نگاهش به سمت جنازه ی تلفن همراهش برگشت که دل و روده اش روی میز تحریر بیرون افتاده بود و آهی چاشنی حسرتش شد.... آهی، همراه نفس عمیقی از سینه اش بیرون آمد ، حالا نمی دانست چگونه با فرهنگ صحبت کند و از حال و هوای دلش بگوید

میان سفارش های مامان گلی با چشمانی تر و دعاها ی مامان بزرگ گلاب که مثل دانه های تسیبج کنار هم ردیف می کرد، از زیر قرآن رد شد و کاسه آبی برای روشنایی راهش پشت سرش ریخته شد.

البته اخمها و خُلق تنگ دایی گرشا همراهش بود و دلشوره و دلواپسی دست در دست هم خوش و خرم به دنبالش!

**

دلشوره مثل تنگ قلیان که قل قل می کند ، در دلش می جوشید و تا مرز حلقش بالا می آمد و طعم دهانش را تلخ و گس کرده بود!
باز هم همان سرگرد بود که صورت سه گوشی داشت با ریش های مرتب فراز و نشیب صدای بمش که گویی سرما خوردگی

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۷:۲۶:۰۴]

میان آن نشسته بود همچنان پر ابهت بود ...!

سرگرد نگاهش را از رنگ پریده ی گیسو و لبهای خشکش گرفت با نوک خودکار تپ تپ چند ضربه به روی دفتر خاطرات سمیرا زد و سپس آن را با دو انگشتش بالا گرفت مثل باد بزن به اطراف تاب داد ، گفت:

« خانوم درخشان خوردیم به بن بست این دفتر چه هیچ کمکی به ما نکرد توش یه مشت حرفهای بیخوده که دوزار نمی شه روش مانور داد! البته یه سری اتهام هم نسبت به آقای خسرو سالاری هست که هیچ سندی براش نداریم .

از پرینت مکالمه های خانوم شاکری هم به جایی نرسیدم ... آخرین تماس مربوط می شه به خسرو سالاری که ایشون هم چند تا شاهد گردن کلفت دارند که میگن زمان حادثه آقای سالاری با اونها توی یه مهمونی مردونه

بوده خانوم شاکری با ضربه ی به جسم سنگین کشته شده ولی حتی آلت قتل هم پیدا نکردیم!»

خب حالا حباب های اضطراب رفته رفته به ترس تبدیل می شد و هر دم بزرگ و بزرگ تر! ربط حرفهای او را نمی فهمید و نمی دانست دقیقا کجای ماجرا ایستاده؟! شتاب زدگی به میان جمله های بی سرو سامانش رسید :

« باور کنید من چیز بیشتر از اونی که براتون تعریف کردم نمی دونم من و آقای فتوحی که اگه قاتل بودیم که خودمون به پلیس زنگ نمی زدیم! ما وقتی رسیدم سمیرا حتی نفس هم نمی کشید »

سرگرد دفتر را به روی میز پرتاب کرد، خودکارش را برداشت و میان دو انگشتش گرفت:

« به نظر دختر باهوشی میای، اگه با پلیس تماس نمی گرفتید که اوضاعتون خیلی فرق می کرد و حالا من با این ملایمت ازتون سوال و جواب نمی کردم! خانوم درخشان خوب فکر کن، شب حادثه چیز مشکوکی نظرت رو جلب نکرد؟! اون شب شاید توی شوک بودی و چیزی رو از قلم انداخته باشی! ذهنت رو زیر رو کن ببین وقتی که توی محوطه متوجه شدی که موبایلت جا مونده و با آقای فتوحی برگشتی بالا کسی از اون جا رد نشد ...؟!»

*

نگاه سرگرد مثل خنجر تیز و برنده بود و او در مسخره ترین حالت به همسر او فکر می کرد که چگونه به این چشم ها خیره می شود و برایش دلبری می کند؟! ، باصدای سرگرد بار دیگر حواسش به سمت او برگشت....

« خانوم درخشان منتظر جوابم ...؟! »

لبه‌ایش را تر کرد و سعی کرد محکم جواب دهد تا تاثیر کلامش دو چندان شود:

« آگه بگم من هیچی ندیدم باور می کنید؟! من اون شب پنهونی از خانواده ام با آقای فتوحی قرار گذاشته بودم و نگران بودم تا مادر و مادر بزرگم متوجه ی دروغم بشن! برای همین اونقدر استرس داشتم که حواسم به اطراف نبود ، وقتی هم که با جسد خانوم شاکری مواجه شدیم شوکه و گیج و منگ بودم و از ترس نفسم بالا نمی اومد.... بعد هم که با صد و ده تماس گرفتیم. »

سرگرد خودکار را روی شانه ی چپش گذاشت و با انتهای آن قدری پشتش خاراند ، رفتارشان چنان خونسرد بود که گویی شغلش خواروبار فروشی است و حالا منتظر مشتری تازه خواسته اش را بگوید!

« خب پس یکم می ریم عقب تر به وقتی که خانوم شاکری زنده بود ... توی اولین ملاقاتون که دفترچه خاطراتش رو به شماداد ، از شخص خاصی حرفی نزد؟ یه شخص سوم که برای ما مجهوله یه دوست مرد یا یه زن....؟! »

از شدت استیصال کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت که مثل مغزش داغ کرده و پر حرارت بود.....!

« ملاقات ما فقط یک جلسه بود ، اون هم خیلی کوتاه..... ایشون فقط دفترچه خاطراتش رو به من داد تا بر اساس اون رمانم رو بنویسم و حرفی از کسی نزد.»

چشمان سرگرد قدری ریزتر شد و چین و چروک های گوشه ی چشمش هم بیشتر خودکار را به روی میز پرتاب کرد و در حالی که به صندلی اش تکیه می داد ، بی مقدمه گفت:

« می تونید تشریف ببریداگه لازم باشه بازم هم صداتون می کنیم»
گیسو که منتظر همین لحظه بود تر و فرز از جایش برخاست ، با اجازه ای گفت مثل باد از اتاق خارج شد....

با رفتن او در اتاق پس از چند ضربه ی کوتاه باز شد مردی لاغر اندام که قامت میانه ای داشت و موهای سرش چندان پرو پیمان نبود ، داخل شد و محکم پاهایش را به کوبید ، گفت:

«قربان امر کرده بودید این دختره رفت پیام خدمتون....»

سرگرد خودکار را برداشت و این بار آن را داخل گوشش فرو برد :

«مختاری من مثل بقالیم که مشتری خودش رو می شناسه ...از این دختره و اون فتوحی قاتل در نیما ، چون انگیزه اش رو ندارند قاتل رو هم ندیدن ، تنها کسی که انگیزه ی قتل داره خسروسالاریه که اون هم چند تا شاهد کردن کلفت داره ...! شاید هم داره دروغ می گه و حقیقت رو وارونه جلوه

میده.... قاتل هرکسی هست یقینا این دختره یافتوحی اون رو می شناسن برای همینه که شاکری شب حادثه عجله داشت اون دو تا رو دست به سر کنه.... از امروز روشمون رو عوض می کنیم ، به دوست و آشنای مقتوله می گیم یه سر نخ هایی بدست آوردیم این جوری شاید قاتل به هول والا بیفته و خودش رولو بده....»

سرگرد دستی به موهای تنک شده اش کشید و دفتر خاطرات سمیرا را به داخل کشوی میزش پرتاب کرد:

« در ضمن با خسرو سالاری و فتوحی هم تماس بگیر بگو بیان اداره آگاهی... باید ببینم این دو تا چند چند هستن....؟!»

مختاری بله قربانی گفت و بازم پاهایش را محکم بهم کوبید و از اتاق خارج شد.

*

اگر می گفت از اولین روز دانشگاه ، درس و کلاس هیچی نفهمید دروغ نگفته بود ..!

تمام مدت استرس و اضطراب مثل دانه های ذرت که توی قابلمه ی داغ جلز و ولز می کنندو تبدیل به پاپ کرون می شود، اضطراب هایش در دیگ نگرانی مثل پاپ کرون هر دم شکفته تر می شد....!

اصلا هول و ولای غریبی به دلش افتاده بود آن چنان که قید کلاس آخر را که ساعت چهار برگزار می شد رازد و راهی دفتر انتشاراتی فتوحی شد.

دنیای غریبی است و بازی های روزگار غریب تر ... به یاد آخرین باری افتاد که تک و تنها به این دفتر انتشاراتی آمده و فرهنگ با چشمانی بُراق شده برایش شاخ و شونه کشید و کاری کرد که بند دلش از ترس پاره شد. ولی حالا دلش بی قرار برای دیدن او لحظه شماری می کرد....! و این بار برعکس دفعه ی پیش که دفتر خلوت و سوت و کور بود، چند نفری روی صندلی به انتظار نشسته بودند ...

چشم از شعمدانی های لبه طاقچه که به استقبال پاییز رفته و رنگ و رخشان زرد و زار شده بود، گرفت و روبه خانوم سبحانی خوش قلب خودش را معرفی کرد ولی از آنجایی که حافظه ی خانوم سبحانی مثل حافظه ی ماهی بود او را به یاد نیاورد و باز هم مثل یک کارمند وظیفه شناس دستی به گوشه ی روسری که تا بیخ ابروهایش پایین آمده بود کشید، گفت:

« شرمنده وقت قبلی که نداشتید ... آقای فتوحی الآن مهمان دارن و بعد هم نوبت این خانوم هاست که میخوان در مورد چاپ رمانشون صحبت کنن »

سپس با چشم مرد جوانی را که مشغول مطالعه ی مجله بود نشان داد و اضافه کرد:

« بعد هم آقا رفعتی باید تشریف ببرن داخل که ویستار جدید انتشارات هستن »

پوف بلندی کشید.... نیم نگاهی به ساعتش انداخت، چهل و پنج دقیقه بیشتر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۸:۴۹:۰۳]

وقت نداشت و باید تا ساعت شش خانه می بود میان چه کنم هایش بار دیگر درخواستش را تکرار کرد :

« خانوم سبجانی ... خواهش می کنم من وقت چندانی ندارم بهشون بگید خانوم درخشان او مدن ... حتما می پذیرن»

خانوم سبجانی که گویا مرغش یک پا بیشتر نداشت ... به محض بیرون آمدن آقای میان سالی با سر به دخترها اشاره کرد که به داخل بروند و رو به گیسو شد:

« خانوم درخشان امکان نداره! فردا تشریف بیارید آقای مهندس از این به بعد درگیر دانشگاه هستن و وقتشون محدوده ساعت هفت هم قرار دارن و میخوان تشریف ببرن ، من با این خانوم ها و آقای رفعتی از قبل هماهنگ کردم و بهشون وقت دادم....»

نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت خب فکرش را نمی کرد روزی برای دیدن فرهنگ به در بسته به خورد و انتشارت فتوحی این قدر کیا و بیا داشته باشد....! به ناچار روی صندلی نشست و امیدوار تا گشایشی شود و بتواند در این چهل و پنج دقیقه فرهنگ را ببیند

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۹:۴۶:۰۵]

برای اینکه خستگی هایش مثل دود پیچ بخورد و به هوا رود همین یک جمله کافی بود که خانوم سبجانی از پشت خط بگوید:

« آقای مهندس خانوم گیسو درخشان نیم ساعته تشریف آوردن آگه فرصت دیدنشون رو ندارید یه وقت ملاقات براشون بذارم...»

برای این مژده باید مشتلق میداد وقت نداشتن دیگر چه صیغه ای بود! بند دلش از خوشی پاره شد و لبخند ی روی لبهایش نشانده، صدایش را

قدری محکم تر کرد تا خوشحالیس پنهان شود:

« ایرادی نداره لطفا بفرستشون داخل....»

در با تقه ی کوتاه باز شد و با دیدن گیسو در آن مانتو شلووارسرمه ای و مقتعه ای ساده به همان رنگ لبخندش عمیق و جان دار شد، چنان که چشمانش هم می خندید و دندانهای ردیفش می درخشید، از جایش برخاست و به استقبال او رفت و در یک قدمی اش ایستاد و م*س*ت عطر یاس او شد:

« به به چه افتخاری! سلام خانوم دکتر خوش اومدی»

خب چهل دقیقه انتظار به این استقبال گرم می ارزید و نگاه مشتاق فرهنگ ته دلش را بدجوری قیلی ویلی می داد.. از عنوان خانوم دکتر که امروز از صبح جوجه دانشجو ها چپ و راست به ریش نداشته ی هم گره میزدند خوشش نیامد و همان گیسو کمند را ترجیح میداد گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد و سعی کرد خانومانه برخورد کند و مودبانه گفت:

«سلام آقای مهندس.....عصر شما به خیر ببخشید نباید موقع کار

مزاحمتون می شدم!»

دلش می خواست این مزاحم دوستداشتنی را که لب هایش قدری صورتی و ریمل مژه هایش سایه ای خاکستری زیر پلک هایش به جا گذاشته بود را مثل انار پاییزی می گرفت و میان دستانش می فشرد!

برای غلبه به این حس سرکش قدمی پس رفت، به لبه ی میز تکیه داد و دست هایش را روی سینه اش گره زد و با چشم و ابرو به صندلی اشاره کرد: «مزاحمت شما هم روی چشم ما جا داره، بنشین الان به خانوم سبحانی میگم برامون چای و کیک بیاره....»

خب برای چایی و کیک هم دلش قیلی ویلی می رفت اما ساعت شش می بایست زنگ حضورش را در خانه به صدا در می آورد.... بی درنگ نشست و در حالی که چشمانش به نگاه خندان فرهنگ خیره بود جواب داد:

« آقای فتوحی وقت چایی و کیک ندارم به خاطر اینکه شما رو بینم مجبور شدم از کلاس آخرم بگذرم.... خیلی وقته اینجام ولی خانوم سبحانی زیادی وظیفه شناسه و اجازه نداد زود تر پیام داخل.... حقیقتش باید باهاتون حرف می زدم.... »

با هر جمله ی گیسو نگاه فرهنگ جدی تر می شد، تکلیف لبخند روی لبش هم معلوم بود همان ابتداد پر زد و رفت، پلک هم نمی زد:

«صبح از اداره ی آگاهی تماس گرفتن و دایی گرشا گوشی رو برداشت غوغایی به پا کرد اون سرش نا پیدا....»

کوتاه در یک کلمه سوالی پرسید: «خب....؟!»

گیسو آب دهانش را فرود داد و درحالی که دستهایش را تاب میداد از ترس هایش گفت و دلواپسی های ریز و درشت گوشه ی دلش ...! از سرگرد و سوالات تکراریش و از خسرویی که شب حادثه پی خوش گذرانی و یللی و تللی مردانه بوده و چند تا شاهد درست و درمان هم داشت.

فرهنگ بی تاب این همه بی قراری از لبه میز کنده شد و آن را دور زذبتری آب معدنی را برداشت و لیوان را پر کرد کنار پایش زانو زد و نرم نجوا کرد:

« یه کم آب بخور.. بذار تنفست کمی آروم تر بشه..»

حق با فرهنگ بود آب حس های بدش را که ترس لا به لای آن پرسه می زدرا کم رنگ تر کرد و با صدای فرهنگ نگاهش را از لیوان خالی آب گرفت:

« برای چی این قدر نگرانی ! من و تو فقط از بد روزگار چند لحظه بعد از قتل سمیرا بالای سرش بودیم کاری نکردیم که ترس داشته باشیم ؟ این سوال جواب ها هم برای این که پلیس ببینه بعد از دوماه حرفات فرقی کرده یا نه !؟ احتمالا همین امروز فردا من رو هم صدا می کنن»

این همه نزدیکی و صدای نرم و نوازش گونه ی فرهنگ حال دلش را چنان خوب کرد که افکار بی حیایی در سرش جان گرفت و دلش می خواست دست روی ته ریش او می گذاشت و طره مویی کوتاه خم شده روی پیشانی اش را پس می زد ، روی نوک بینی تیز و مردانه ی او ب*و*سه ای نرم می کاشت ، اصلا حاضر بود او و فرهنگ را به قتل متهم می شدند! به شرط آن که هر دو را به جزیره ای دور میان اقیانوس تبعید می کردند و آنجا مثل خانواده ی دکتر ارنست برای خودشان خانه ای بالای درخت می ساختند....

افکارش را که به قول مامان گلاب بوی بی حیایی میداد را بین پلک هایش محکم فشرد و با صدای فرهنگ آنها را باز کرد و صورت او را در یک وجبی اش دید:

«حالت خوبه چرا چشمت رو بستی...؟!»

خب اگر قرار بود از علتش می گفتم، دست بی حیایی اش رو می شد! سرش را قدری به عقب متمایل کرد در حالی که زل زل به چشمان او خیره بود، گفت:

«فکر کنم داره دیرم می سه من دیگه باید برم...»

حال و هوای دل فرهنگ هم خندان و بودوآفتابی خنده هایش را میان لبهایش اسیر کرد و هر دو م*س*ت حضور هم سمیرا را از یاد برندند، گیسو از جایش برخاست و فرهنگ میزرا دورزد، خم شد از کشوی آن جعبه ی م*س*ت تطیل شکل مشکی که پایونی قرمز رنگ به دور آن ناشیانه گره شده بود، بیز

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۱۹:۴۶:۰۵]

ون آورد و فاصله اش را با گیسو به یک قدم رساند و بروی او ایستاد و در حالی که چشمان گیسو حرکات او را دنبال می کرد و قلبش ساز و دهل خودش را می نواخت، نجوا کنان گفت:

«قابل تو رو نداره این برای معذرت خواهی بابت سو تفاهمی که پیش اومد معذرت می خوام، قضاوتتم خیلی عجولانه بود! امروز صبح خریدم، فکر نمی کردم به این زودی فرصتی برای دیدنت پیدا کنم؟!»

گیسو که خوشی همراه هیجان تا حلقش بالا آمده و طعم دهانش مثل خرمالوی نارس پاییزی گس شده بود لبخندی روی لبهایش آمدو حال خوشش را رسوا کرد، دست برد آن را گرفت و در حالی که نگاهش به زیر بود نرم تر از فرهنگ زمزمه کرد:

« همون عذر خواهی کافی بود چرا زحمت کشیدی....؟! »

« نمی خوای باز کنی؟ »

نخواستن در بساط حال خوشش جایی نداشت و دل دل می کرد تا بداند داخل جعبه مشکی مخملی چه چیزی لم داده؟!

به نرمی گره روبان قرمز رنگ را باز کرد و با دیدن ساعت بند چرمی که صفحه ی گرد و ظریفی داشت و مارک دار بودن از سر رویش می بارید سر برداشت و نگاهش با نگاه خندان فرهنگ تلاقی کرد و باز هم پلک هایش را به زیر سر داد و نجوا کرد:

« خیلی قشنگه ... یه هدیه که پشتش یک دنیا فرهنگ و ادبه.... این هدیه برام

خیلی با ارزشه »

فرهنگ سرش را قدری نزدیک تر کرد و فاصله شان به اندازه ی یک وجب دست شد، نرم و نوازش گونه همانطور که گیسو عاشق این لحن بود نجوا کرد:

« قابل تو رو نداره مبارکت باشه ... هوا داره تاریک میشه آماده شو تا نزدیکی

خونه می رسونمت بعدش باید برم سر قرارم ... با دایی گرشات » آقای

سرمدی» قرار دارم تا یه گپ مردونه بزنیم.»

گیسو در جعبه را بست و و متعجب و قدری هم مضطرب پرسید:

« وای نه! با دایی گرشا...؟! یعنی چی کار داره...؟! »

فرهنگ در حالی که کتتش را می پوشید لبخندش را جمع کرد و جواب داد:

« فکر کنم می خواد گوشم رو بیچونه که چرا خواهر زاده ی سفید بلوریش

رو توی دردرس انداختم... و یه چند تا حرف مردونه ی دیگه ...»

خب بی شک این یک تعریف بود و فرهنگ سفید بلوری را با تاکید ادا کرد

.. قبل از اینکه بازهم غرق خیالات شود کیفیتش را روی شانۀ اش جا به جا

کرد و به سمت در رفت فرهنگ پیش از او دستش را روی دست گیره ی در

گذاشت و آهسته و پیچ پیچ وار جوری که گفتگو هاشان دو نفری باشد

گفت:

« گیسو کمند دیگه نشنوم که کلاسی رو پیچوندی ها ... در ضمن به خانوم

سبحانی می سپرم، هر وقت اومدی سریع بیای داخل تو جلو تر من

برو من پشت سرت میام.»

سپس بی آنکه منتظر جواب بماند در را باز کرد و خیلی محکم و مردانه

جوری که خانوم سبحانی بشنود، گفت:

« خانوم درخشان لطف کردید تشریف آوردید خدمت خانواده سلام

برسونید...»

سمیرا شاکری با تمام دردرس هایش آمد تا باغ سیبی آفریده شود و آدم و

حوایی دیگر در زمین به یک دیگر برسند.

*

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۴/۵۰:۰۲]

دو تا قهوه ی تلخ و تکه ای کیک وانیلی و یه گپ و گفت مردانه چنان فضای صمیمی بوجود آورده بود که هیچ کدام گذشت زمان را حس نمی کردند. گرشا با تامل جرعه ای از قهوه ی تلخش را نوشید، با سر زبانش تلخی لبهایش را گرفت، گفت:

« آقای فتوحی، باید امیدوار باشیم که هرچه زود تر قاتل این خانوم پیدا بشه، هرچند فکر نمی کنم پلیس به شما دو تا مظنون باشه چون شما و گیسو انگیزه ای برای قتل نداشتید و از اون گذشته پنهن کاری هم نکردید و بلافاصله با پلیس تماس گرفتید، ولی تا پیدا نشدن قاتل و آزاد نشدن وثیقه ها پای شما دو تا همچنان وسط ماجراست.»

گرشا حرف هایش را همراه قهوه تلخ مزه مزه کرد و در حالی که چنگال را در تکه ای از کیکش فرو می برد، پرسید:

« آقای فتوحی، شرمنده که این قدر رک هستم، برای اینکه شما و خانوادتون متوجه نشید که داماتون زیر آبی می ره توجیه هست ولی خواهرتون چطور متوجه نشدن؟! خ*ی*ن*ت بوی تند و تیزی داره.....!»

رفتار و گفتار معقول گرشاسب فرهنگ را تحت تاثیر قرار داده بود. با احترام خاصی نگاهش می کرد، فنجان قهوه اش را برداشت و جرعه ای از آن را نوشید، گفت:

«خواهرم متوجه خ*می*ان*ت* همسرش شده ولی اون هم مثل خیلی از
 زن های دیگه دیده رو ندیده می گیره تا زندگیش رو حفظ کنه...»
 گرشا ابرو هایش به سمت بالا پرواز کرد و متعجب پرسید:
 «یعنی به هر قیمتی! جالب شد، خیلی مایلم خسرو خان رو از
 نزدیک بینم»

به این جای جمله اش که رسید ، فنجان نیم خورده ی قهوه را پس زد ، به
 صندلی تکیه داد و به چهره ی فرهنگ خیره شد ، خوش تیپ بود ولی نه
 آنقدر که نگاه تمام دختران را به خود جلب کند و همه برایش کف بزنند و به
 به وچهچه کنند! بچه مثبتی که رفتار و منش اش او را خواستنی می کرد شانه
 های فراخ و قامت بلندش هم در این خوش تیبی بی تاثیر نبود.
 «خب آقای فتوحی بهتره از قتل و کشت و کشتار به کم فاصله بگیریم . از
 خودتون بگید؟»

گیسو حق داشت تا از دایی گرشا حساب ببرد! ابهت کلام او فرهنگ را هم
 اسیر خود کرده بود. نگاهش مثل کلامش محکم بود .

«من ناشرم در واقع این شغل خانوادگی مون که از پدر بزرگم به ارث
 رسیده ، برادرم به این کار علاقه نداشت و کنار رفت ، و پدرم اختیار تام
 چاپ خونه و دفتر انتشارات رو به من سپرد همونطور که پدرم از بین عموهام
 پای میراث خانوادگی موند و اون رو زنده نگه داشت. البته پدرم به خاطر
 بیماری قلبیش دیگه کار نمی کنه و فقط روزی یه ساعت به چاپ خونه میان

که جنبه ی سرگرمی داره . به مکانیک علاقه داشتیم واین ترم از پایان نامه ام دفاع می کنم و ارشدم رو می گیرم.»

گرشا سری تکان داد ، یک تای ابرویش بالا رفت و بی مقدمه پرسید:

« نظرتون در مورد خواهر زاده ی من ، گیسو چیه؟ »

اسم گیسو که می آمد در دلش غوغایی به پا می شد از جنس بهار اصلا. حس های خوب روی بام دلش می نشست . گیسو برایش یه درخت سیب پر از شکوفه بود که دلش می خواست زیر سایه اش بنشیند تانسیم اردیبهشت میوزید و او غرق شکوفه ی سیب می شد!

از حس های نابش هیچ نگفت و به جای آن مردانه محکم جواب داد :

« ایشون برام خیلی با ارزشن.....»

گرشا در حالی که نگاه خیره اش را از او بر نمی داشت ، گفت:

« برای این حوای ارزشمند چه کار هایی حاضری انجام بدی.....؟! »

خب قصه ی عشق فرهاد کوه کن برای قصه ها بود ، که از عشق شیرین کوه را شکافت ! مجنون هم احتمالا رو در روی پدر و مادرش ایستاده بود چرا که لیلی اش خیلی زشت بوده ...! قصه عشاق که از عشق یکدیگر سر به کوه و بیابان می گذاشتند و کارهای عجیب می کردند فقط برای قصه ها بودو بس . او عاشق بود خیلی هم عاشق گیسو بود! ولی احترام به پدر و مادر هم سرش می شد. و حرمت ها را هم می شناخت .

« توی عصر حاضر فقط می تونم بگم مردونه پاش می ایستم»

جمله آخر به دل گرشا نشست ، لبخندش دندانهای ردیف و مرتبش را که گویی با خط کش آن را صاف کرده بودند نمایان کرد.

«بنابر این ظرف یکی دوماه آینده باید به فکر شیرینی و میوه برای خواستگاری باشیم.»

فرهنگ گفت:

« آقای سرمدی لطفاً به من یکم زمان بدید، برادرم هشتصد میلیون چک دست خسرو داره و خیلی واضح من رو با این موضع تهدید کرده.. تا به دل خواهرش راه پیام ...! البته خواهرم برام خیلی مهمه ویه سر ماجراست و از همه مهم تر قلب مریض پدرمه که با کوچکترین شوک از تپش می ایسته من باید تمام تلاشم رو بکنم تا خانواده ام کمترین آسیب رو ببینه به گیسو هم این مطلب رو گفتم»

گپ و گفت با این بچه مثبت که قدری هم خوش تیپ بود و فوت و فن بیان را خوب میدانست خوشش آمد. نرم حرف می زد و جمله هایش هم به جا بود.

صندلی را پس زد و از جایش برخاست ، وقتی فرهنگ رو برویش ایستاد دستش رابه نشان دوستی پیش برد و محکم دست او را فشرد لبخندش نرم بود اما جنس حرفهایش هیچ لطافتی نداشت!

« دلآور برات آرزوی موفقیت می کنم . ولی سعی کن بجنبی و زود تر به گرفتاری هات سر و سامونی بدی..»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۲۴ ۵۰:۰۲]

گیسو جوونه و یقینا فرصت های زیادی در آینده برایش بوجود میاد، آینده ی درخشانی هم داره و چند صبا دیگه می شه خانوم دکتر، به خواسته ی هر دوی شما که دل هاتون با هم نسبتی پیدا کرده احترام می ذارم، ولی اگه کوچک ترین صدمه ای به احساس بکر گیسو برسه، کاری می کنم که دیدنش براتون یه رویا بشه...»

ته دلش از ترس مثل چاه عمیقی خالی شد و از آن دلهره سر ریز کرد... لبخندی هر چند کم جان روی لبش نشانده، تا دلهره هایش پس و پشت آن پنهان بماند.

**

حاج رضا روبروی نمایشگاه اتومبیل سالاری ایستاد، سر برداشت و نگاهش به سقف چسبید، که غرق نور بود و بازتاب چراغ های هالوژن روی ماشین های چند صد میلیونی چندین برابر می شد. دوتا پسر بچه ی دبیرستانی چسبیده به شیشه ی نمایشگاه یکی از آن ماشین های تر گل و برگل را با دست نشان می دادند و از آرزو هایشان می گفتند....

حاج رضا دستی به لبه ی کت قهوه ایش کشید و موهای تنک شده ی جو گندمی اش را هم بی نصیب نگذاشت و از کنار همان دو پسر بچه و رویاهای دور و درازشان گذشت و داخل شد.

خسرو با دیدنش از پشت میز پر طمطراقش برخاست. تمام قد. با لبهای خندان آن را دور زد و به استقبالش رفت.

«سلام حاجی خوش اومدی»

دستش را دراز کرد و مبل های چرم کنج نمایشگاه را نشان داد و با لحن چابلوسانه ادامه داد:

« بفرما بفرما... اون جا راحت ترید»

حاج رضا سری جنباند چشمانش به اطراف دوری زد و سلام خسرو را جواب داد. سپس سر کج کرد، پسری خوش برو بازورا که تا به حال ندیده بود، ایستاده کنار مبل ها دید. با صدای خسرو حواسش به سمت او برگشت.

«نیمایا..... پیر دوتا آب میوه ی همچین تگری که جیگر رو حال میده بر دار بیا.... کیک هم باشه ها، یادت نره....»

حاج رضا بی حرف و کلامی روی مبل نشست و خستگی هایش را به بدن چرم و راحت مبل سپرد و در آن فرو رفت. خسرو برایش چشمک ریزی زد و با سر به نیما که دوان دوان به سمت انتهای نمایشگاه میدوید اشاره کرد.. و گفت:

« شاگرد جدیدمه... قبلیه رو رد کردم بره پی کارش، مشتری پرون بود. عوضش نیما، جوون خوش تیپ و دختر کشیه! روابط عمومیش هم خوبه
.....»

حاج رضا که درد خفیفی در سینه اش احساس می کرد و حوصله ی حرفهای صد من یه غاز خسرو را نداشت به میان وراجی هایش آمد.

« بابا.... این همه راه من پیرمرد مریض احوال رو نکشوندی اینجا که از شاگردت برام تعریف کنی...؟! این چه مطلبیه که وقتی دو سه روز سر سفرت مهمون بودیم نگفتی و من رو تا اینجا کشوندی ..؟!»

خسرو طبق یک عادت قدیمی با انگشتی که یک بند نداشت گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

« شرمنده باس بیخشید ، به حرفهای مردونه ای هست که جلوی فرزانه نمی شد بگم چاپ خونه و دفتر انتشارات هم که تحت سلطه ی گل سر سبدتون فرهنگ خان واسه ی همین گفتم تشریف بیارید ابن جا....»

نیما با یک سینی و دو تا آب میوه ی خوش آب و برنگ در لیوان هایی کریستال و تکه کیکی کنارش، برگشت خسرو حرفهایش را به دست فیچی سکوت سپرد و تا رفتن نیما هیچ نگفت و به محض دور شدن او حرفهایش را از سر گرفت.

«برای من داشتن پدر زنی خوش نام باعث افتخاره ، زیر سایه ی خوش نامی و اعتبار شما منم کسب و کارم رونق گرفت و این پنج ، شیش ساله که با فرزانه ازدواج کردم بال و پر باز کردم و این دم و دستگاه رو بهم زدم و اون نمایشگاه فکستی رو تبدیل کردم به همچین جای عروسکی»

خسرو مثل یک بازیگر که نقش هایش را یکی پس از دیگری از حفظ بود سری به تاسف به اطراف تکان داد و باعجز و لابه ، گفت:

« ولی حیف که پشت ندارم تا این دم و دستگاه رو براش ارث بذارم.»

حاج رضا ابروهای پرو خاکستری و کوتاهش را در هم جفت کرد. کهنه کار تر آن بود تا متوجه نشود پس و پشت حرفهای او بوی خوبی ندارد. اما سکوت کرد تا جمله ها یش به انتها برسد.

« حاجی ، فکر کنم اخلاق من این چند سال دستت اومده ... آدمی نیستم که نمک بخورم و نمکدون بشکونم . گفتم قبل هرچی با خودت هم کلوم بشم و مردونه حرف دلم رو بزنم. فرزانه روی جفت تخم چشمام جا داره این رو که خوب میدونی ... خودش هم میدونه. ولی به منم حق بدید من هم یه مردم و یه میراث خور می خوام یه بچه که از خون خودم باشه. می خوام با اجازه ی شما زن بگیرم یکی که برام بچه بیاره خونه زندگیش رو هم جدا می کنم.»

حاج رضا دردی تیز در قفسه ی سینه اش پیچید و چهره اش را در هم کرد و هنوز تیزی درد جان دار بود که صدای خسرو در سرش پیچید که نگاهش مثل روباه برق می زدو باریک بود.

« حاجی من فرزانه رو دوست دارم خیلی هم دوست دارم. اصلا به طلاق فکر هم نمی کنم. راستیاتش خودش هم من رو می خواد و راضی به طلاق نیس... مشکل فرزانه هم مادر زادی و با دوا درمون و روشهای جدید جفت و جور نمی شه پس فقط می مونه یه راه اونم این که زن بگیرم.»

خسرو مثل یک روباه نرم و آهسته قدم بر می داشت و گام هایش برای رسیدن به طعمه حساب شده بود. نگاهش به چهره ی رنگ پریده ی حاج رضا داد و اضافه کرد.

« بین حاجی

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۴، ۵۰:۰۲]

..... من می تونستم یواشکی و پس و پنهونی این کار رو بکنم ولی رو راست اوادم جلو... حالا اگه بزرگواری کنی تو در و همسایه زن بیوه ای سراغ داری، برام بزرگی کن و یواشکی جوری که جرز دیوار هم نفهمه برام برو خواستگاری، حرف شما سنده و روی زمین نمی مونه.»

نگفته می دانست منظور او گلی م*س*تاجر خانه ی حاج خانوم است. درد قلبش تا دست چپ و پشتش هم کش پیدا کرد. از جیب بقلی کتش قرصی بیرون آورد و به دهان گذاشت و با جرعه ای آب میوه آن را فرو داد. خسرو را دیگر نمی شناخت! دامادی که با دیدن او تا کمر خم می شد و بین دوست و فامیل چنان رفتار می کرد که به به و چهچه ها به دنبالش صف می کشیدند. حالا آب زیر پوستش رفته و حساب بانکی اش چاق و چله شده بود. و دیگر از آن چاکرم نوکرم هایس خبری نبود. نو کیسه ای که رسم مردی نمی دانست.

خسرو گام بعدی را برداشت.

« حاجی مدیونی اگه فکری بشی که بدازم فرزانه غصه بخوره ها!براش بلیط می گیرم با مهناز می فرستمشون چند ماه سفر دور اروپا، آب ها که از آسیاب افتاد اونها هم بر میگردن . جوری که انگار نه خانی اوامده و نه خانی رفته آبجی مهنازم به یه سفر نیاز داره راستش از وقتی شازده پسر شما

دست رد به سینه اس زده شب روزش شده کنج خونه، خواستگاره‌اش رو هم رد می کنه ... »

حاج رضا طعم دهانش تلخ بود مثل زهر مار. زبانش چنان سنگین که گویی پاره آجری رویش گذاشته باشند و قادر به حرکت نبود و فقط مردمک های چشمش مدام این سو و آن سو می شد. خسرو پرده ی بعدی نمایشش را اجرا کرد. محکم به پشت دستش زد و گفت:

« ای خدا..... بسوزه پدر عاشقی آدم رو فلج می کنه. مهناز خیلی خاطر فرهنگ رو می خواد دختر مغروری هم هست و محال آویزون کسی بشهچه خوب بود فرهنگ پا پیش می داشت این جور ی پیوند خانواده ها محکم تر می شد و به قول قدیمی ها گوشت عزیز کرده ی ما هم میاد، زیر دندان شما و من هم دست و پامون رو جمع می کردیم تا هر خبط و نا خبطی نکنیم.»

حاج رضا عاقبت زبان سنگینش را به حرکت در آورد و گفت:

« دیگه حرفی نزن تا ته حرفت رو گرفتم . خیلی عوض شدی خسرو جلدت عوض شده. نمک می خوری نمکدون رو می شکونی، کم اعتبار خرجت کردم؟! یادمه تا همین یکی، دو سال پیش هم تا من رو می دیدی سرت به یقه ات چسبیده بود! دیدم یه مدتی رنگ عوض کردی خودم رو زدم به کوچه علی چپ! حالا برای من گرو کشی می کنی....!!؟ دخترم رو طلاق بده نمی

خوام زیر بار هر خفتی بره... فرهنگ هم مهناز رو نمی خواد و نمی تونم به زور مجابش کنم.»

حاج رضا این را گفت و نیم خیز شد تا بلند شود، اما خسرو زیرکانه برگ آخر را رو کرد. دست روی آرنج او گذاشت و مانع از برخاستش شد و حاج رضا بار دیگر در مبل فرو رفت.

« حاجی من سگه کی باشم که بخوام همچین غلطی بکنم؟ گفتم پیوند خانواده ها محکم تر بشه، از اون گذشته مهرانگیز خانوم هم دلش با مهنازه و دوست داره که اون عروسش بشه. عروس اولش که باب دندونش نبود، گفتم بلکه سر دومی به آرزوش برسه. اگه این وصلت سر بگیره دیگه نگران نیستم که ارث و میراثم دست هر کس و ناکس بیفته....! این جوروی چهار گوشه ی دلم قرص می شه و داراییم رو میزنم به نام بچه ی خواهرم. منم سر عقد چک هشتصد میلیونی رو که به فرامرز قرض دادم میذارم توی پاکت و هبه می کنم به آقا دوماد تا بره حالش رو بیره.»

حاج رضا قلبش مچاله شد. درست مثل چهره اش. نفس هایش سنگین شد گویی همه در سینه اش گلوله گلوله شده باشند! دست روی قلبش گذاشت و با صدایی خفه ای گفت:

« موضوع چک هشتصد میلیونی چیه...؟!»

« حاجی یه نگاه به اطراف بنداز.... این پولها، پول خرده ی ته جیب منه....! مدیونی فکری بشی که این پول ها برام اهمیت داره اصلا شکر خوردم که گفتم. این پول ها قابل شما رو نداره.... فرامرز رو انداخت و منم به

حرمت موی سفید شما روش رو زمین نداشتیم. وگرنه من رو که می شناسی
 جونم واسه خانواده در میره و گرو کشتی توی کارم نیس.»
 خسرو پیروز از نطق غرایش نگاهش را از چشمان مات حاج رضا که و ابرو
 های در همش گرفت. جرعه ای آب میوه نوشید و نوچی دور لبش را با نوک
 زبان روفت و گفت:

« حاجی... دیگه هر جور خودتون صلاح می دونید اگه برام پدری کنی
 و یه زنه بیوه تو درو همسایه پیدا کنی و پس و پهنونی ازش برای من
 خواستگاری کنی و راضیش کنی تا جوابش بله باشه منم چک فرامرز خان
 رو جای شیرینی میدم خدمتتون. یا اینکه توی عروسی فرهنگ و مهناز هبه
 می کنم به آقا دوماد. حالا هر جور صلاح شماست.»
 حاج رضا نفسش دیگه بالا نمی آمد. خس خس آن را حس می کرد. به
 سختی از جایش برخاست گویی به پاهایش سیمان بسته باشند. روبرویش
 ایستاد و گفت:

« خوب کاری کردی پوست گوسفند رو از روی دوش برداشتی ، لباس
 روباه بیشتر برازنده... حالا اگه هیچ کدوم از این کارهایی که گفتم صلاح
 کارم نباشه چی می شه...؟!»

خسرو پیش پای او بلند شد. یک سر و گردن از حاج رضا بلند قامت تر بود.
 تناسب اندام خوبی هم داشت. چشمانش را

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۲۴:۰۹:۰۳]

قدری باریک کرد درست مثل یک روباه و گفت:

«حاجی من سگه کی باشم که بخوام روی حرف شما حرف بزنم و چک رو بدم دست شر خر... فرامرز برام مثل داداش نداشتم می مونه، اصلا شنیده رو نشنیده بگیر کردن ما پیش شما از مو نازک تره... این حرفهای مردونه هم پیش خودمون بمونه مبادا باد به گوش مهرانگیز خانوم و فرزانه برسونه...! بالاخره جنس لطیف هستن و ممکن زود جوشی بشن گوشی تلفن رو بردارن و خواهر از همه جا بی خبر من رو ناراحت کنن دختر مغروریه دلم نمی خواد به غرورش لطمه بخوره!»

حاج رضا با نفس هایی که به خس خس افتاده بود، گفت:

« خوب شد دستت برام رو شد. این تعارفها هم ارزونی خودت. بذار چند روز فکر کنم خبرت می کنم.»

حاج رضا وقتی می رفت دستش روی قلبش بود و شانه های تکیده اش زیر بار سنگین حرفهای خسرو خم شده بود.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۲۶/۴۱:۰۰]

آفتاب کم رنگ پاییزی دامنش را از روی آجر های دیوار برچید و آن را پشت پلک شب پنهان کرد.. عطر قورمه سبزی کولاک کرده بود و سر خوش در خانه می چرخید و زیر مشام اهالی آن می نشست....

مشامش اشتهايش را به بازی گرفت و برای او که ناهار هم نخورده بود صدای قار و قور شکمش را به همراه داشت ... کار روی پایان نامه اش را به بعد از ناخنک زدن به قورمه سبزی موکل کرد و عزم رفتن به طبقه ی پایین را داشت که صدای ضربه ای به در پاهای رفتش را سست کرد.

حاج رضا با شانه‌هایی خمیده و قوز مختصری که روی گرده اش نشسته بود، داخل شد. فرهنگ با شوق به استقبال مهمانان ناخوانده اش رفت که سال به سال به طبقه‌ی بالا نمی‌آمد. حاج رضا نفس نفس زنان روی دم دستی‌ترین مبل نشست و نگاه بی‌فروغش را به پسر کوچکش داد و با خس‌خسی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

«مهمون نمی‌خوای بابا...»

لبه‌ایش به لبخندی عمیق و جاندار باز شد با پر دست تیش‌ترش را قدری مرتب کرد، گفت:

«خوش اومدید... حاجی قدمت سر چشم ولی پله برای شما سمه. کاری بود می‌گفتید می‌اومدم پایین خدمتون...»

حاج رضا سری بالا انداخت. دستی به میان موهای تنک شده اش که سیخ سیخ شده و هر کدام ساز و نوای خودش را داشت کشید و با صدایی بم و پر خط و خش جواب داد:

«حرفهام مردونه اس بابا، نمی‌خوام مهری چیزی بفهمه...»

نگاه پرسشگرش قدری باریک شد و ابروهایش را در هم جفت کرد و بی‌طاقت پرسید:

«حاجی چیزی شده؟ دلواپسم کردی...»

خب برای فتوحی‌ها که نفس‌هایشان بنده آبرویشان بود، دلواپسی هم داشت و حاج رضا نمی‌دانست از کجای قصه شروع کند و زبانش زیر

حجم آواری از کلمات سنگین و ناتوان شده بود، عاقبت قفل زبانش را باز کرد.

« خوف نکن بابا... میگویم برات، واو به واوش رو.... پسر کوچکم هستی ولی برام حکم فرزند ارشد رو داری چون عاقلی، چون گلت با فرامرز زمین تا آسمون فرق می کنه، حرمت و بزرگ کوچکی سرت می شه.. مثل اون فرامرز چشم سفید و خیره سر نیستی. واسه همین چاپ خونه و دفتر انتشارات رو دادم دستت، الحق که جنمش رو هم داری بهش رونق دادی و انتشارات فتوحی برای خودش اسم و رسمی بهم زد. من حواسم هست خیال نکن که این قلب ناسورم هوش و حواسم رو برده!»

فرهنگ برای دومین بار در طی یک روز ته دلش مثل یک چاه عمیق خالی می شد! لبهایش را قدری تر کرد. چهره ی رنگ پریده ی پدرش به دلشوره هایش دامن زد و بی تاب، گفت:

«بابا... لطفا حرف آخرتون رو اول بگید.... با این حالتون این همه پله رو بالا نیومدید که ازم تعریف کنید؟!»

حاج رضا گفت:

« درسته بابا... برات میگویم. من دیگه عقلم به جایی قد نمیده میگویم تا بلکه تو راه حلی پیدا کنی وگرنه راه حل من رو بشنو..»

سپس آهسته و شمرده از ب بسم الله تا نون پایانش را گفت و هر جمله ی حاج رضا فرهنگ را در مردابی از چه کنم هایش فرو می برد.... تصور این که روزی خسرو پا روی مرز وقاحت بگذارد چندان دور از ذهن نبود! حس

می کرد دستهای نامریی خسرو روی گلویش نشسته و هر دم محکم تر از لحظه ی قبل می فشارد.

عقریه های زن بارگی خسرو حالا گلی خانوم، را نشانه رفته بود! خیالش از شیر زنی مثل او راحت بود ولی از آبروریزی که ممکن بود خسرو در کوچه در دار به پا کند واهمه داشت...

چشمانش را روی هم فشار داد و سعی کرد آب دهانش را فرو دهد. طعم تلخ افکارش تا زبانش امتداد پیدا کرد و آن را هم مثل هلاهل تلخ و گس کرد.

« حاجی مبدا این حرف از این دیوار اون طرف تر بره ...! اولاً که گلی خانوم قراره بعد از محرم و صفر ازدواج کنه ، در ثانی خبر دارید که پسر گلاب خانوم از خارج برگشته ومثل شیر بالای سر خانواده شه و خیلی روی اونها تعصب داره »

چشم های حاج رضا باریک شد . حرف را روی لب و دهانش چرخاند و قدری آن را مزه مزه کرد.

«آره بابا هرچند که تا به حالا قسمت نبوده بینمش . ولی می دونستم که پسر گلاب خانوم از خارج برگشته ، البته تا همین جا رو خبر داشتم ، چون ازدواج گلی خانوم خبری نیست که مامانت بدونه و توی دهنش بمونه...! وگرنه به من می گفت . »

حاج رضا ابروهایش را به سمت بالا پرواز داد وچند تا چین ریزو درشت روی آن نشست و ادامه داد.

« ولی باباجان انگاری.... تو از جیک و پوک خونه ی گلاب خانوم و اهالیش
خبر داری....؟! »

دستش رو شد. سوتی به قدری واضح و آشکار بود که جای هیچ ماستمالی
کردن نمی گذاشت. سرش خم شد و نگاهش به زیر افتاد. به دنبال جملات
تا خودش را از دایره ی خجالت نجات دهد اما زبانش میان خجالت هایش
گیر کرده بود. حاج رضا لبخند نرم و کم رنگی روی لبش نشانند و سکوت را
شکست و جمله ها را به سمت دیگر کشاند.

« گیرم که فرزانه رو مجاب کنم که این مرد به درد تو نمی خوره..... با چک
فرامرز چه باید بکنم؟! پیش از این که پیام خونه یه سر رفتم شرکت فرامرز،
ماجرای رو بهش گفتم. مثل یخ زیر آفتاب وا رفت. انتظار نداشت که من هم
خبر دار باشم! جوشی شد می خواست بره سر وقت خسرو جلوش رو گرفتم
و گفتم فعل

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۶:۴۱:۰۰]

اصلاح نیست دادار دادار کنه خسرو نوکیسه ای که آبرو نمی شناسه .
فرهنگ دق و دلی هایش را بر سر ساعت مچی اش خالی کرد. آن را از دور
مچش باز کرد و روی میز انداخت و با صدای حاج رضا نگاهش به سمت
او مایل شد.

« فرامرز حکایت همون نادونیه که یه سنگ می ندازه ته چاه و صدتا آدم
عاقل نمی تونه درش بیاره! هشتصد میلیون رو حیف و میل کرده ورفته پی
کارش. ای کاش یه ملکی خریده بود تا امروز به کارمون میومد. خونه و

شرکت که اجاره ایه .. پسره ی احمق ، برای من سینه سپر می کنه و میگه
 میرم زندان و حساب آبروی من رو نمی کنه که دشمن شاد می شم. «
 حرفهایش را مثل آدامس جوید و آن را بالا و پایین کرد و عاقبت گفت:
 « حاجی روی فروش چاپ خونه و دفتر انتشارات فکر کردی.....؟»
 حاج رضا نفس سنگینی کشید تا درد سینه اش را تاب بیاورد.
 « نه بابا روی فروش این دوتا فکر نکردم چون اگه با هر تق و توقی قرار باشه
 ارث خانوادگی رو به حراج بذاریم که دیگه بهش نمیگن میراث! این
 خونه کلنگی و باغ سیب هم فقط بخشی از پول رو جور می کنه»
 هول و ولای غریبی در دلش به پا شد. و نگران جمله های بعدی بود. تاب
 نیاورد به میان جمله های پدرش آمد و گفت:
 « حاجی نکنه می خوای آینده من رو به خاطره فرامرز و فرزانه پیش پیش
 بفروشد؟!»
 حرفش تیز بود و درست قلبش را نشانه گرفت و دردی میان آن نشست. سری
 بالا انداخت و نوچ زیر لبی گفت :
 « نه بابا خیالت راحت همون فرزانه برامون کافی بود من از اولش
 هم اصراری به مهناز نداشتم . دختر آب زیر کاه و مرموزیه بعد این همه
 سال باید کودن باشم که آدم های اطرافم رو نشناسم.
 مهرانگیز هم تحت تاثیر فرزانه است که این حرفها رو میزنه . از اون گذشته
 من آدم باج بده نیستم. باید یه فکر درست و درمون بکنیم یه آتویی از خسرو
 گیر بیاریم یه برگ برنده، تا بتونیم زمان بخریم و پولش رو جور کنیم .

اگه چک رو بده دست شر خر دیگه کاری از دستمون بر نییاد. باید با خنده خنده سرش رو بذاریم لب حوض. در حال حاضر طلاق فرزانه وشکراب شدن رابطه اونها کمکی به ما نمی کنه. تازه اگه فرزانه راضی به طلاق بشه. فقط اوضاع خراب تر می شه....»

نفس های آسوده اش خوش و خرم دست یک دیگه را گرفتن و به هوای آزاد رسیدند از تصور اینکه مهناز به عنوان همسر کنارش باشد موهای افکارش هم سیخ می شد چه برسد به موی تنش...! حاج رضا به مبل تکیه داد و نگاهش به سمت فرهنگ اوریب شد و گفت:

«باباجان به فرامرز حرفی نزن. می ترسم دهن لقی کنه و کارها خراب بشه ولی به هومن اطمینان دارم، اون با خسرو حشر و نشر داره شاید به کمکی بتونه بهمون بکنه برو پیشش و همه چی رو بگو... پدر خدا بیمارزش دوست دوران جوونی من بوده و هومن توی دست وبال خودم بزرگ شده .

حرف که بهش بزنی انگار اون رو گذاشتی توی گاو صندوق.. شاید کاری از دستش بر اومد، بالاخره هر سری فکر و نظری توش می چرخه....»

فرهنگ نگاهش را در چهره ی تکیده وزرد و زار پدرش چرخ می داد. گونه های استخوانی اش بر آمده شده بود و چین و چروک ها تا پیشانی اش امتداد پیدا کرده بود. تا همین جا هم بیش از توانش فهمیده بود و همان بهتر که قتل سمیرا برایش ناگفته باقی می ماند که یقینا از تحملش خارج بود. حاج رضا به دنبال سکوت فرهنگ دستی به زانو گرفت و برخاست و درحالی که با قدم ها آهسته به سمت در می رفت، گفت:

« بابا جان من هنوز هم سر حرفم هستم . درسته که گیسو دختر خوبیه، ولی برای ازدواج این مقدار کافی نیست! خانواده ی دختر هم مهمه بذار درموردشون بیشتر بدونیم بعد پا پیش بذاریم . وقتی به فرامرز گفتم نه، فکر این روز هاش رومی کردم که نتونه از پس ولخرجی های الهه بر بیاد! خانواده اش آدم های بدی نیستند ولی الهه با تمام محاسنش زن زندگی نیست و بریز و پاشش زیاده ... ! خوش گذرونی هاش رو فدای زندگیش نمی کنه این رو توی تحقیقات محلی دست گیرم شد»

به احترام پدر از جایش برخاست . پیش قامت تکیده ی او برای خودش یلی بود لبخندی روی لبش نشاندو گفت:

« خیالتون راحت بدون اجازه و رضایت شما کاری نمی کنم . درمورد خسرو هم نگران نباشید با هومن هماهنگ می کنم . . توکل به خدا خودش یه راهی پیش پامون میذاره.»

حاج رضا دستش روی بازوی فرهنگ گذاشت و قدری آن را فشار داد .

« پیرشی بابا خیر ببینی که حواست به پدر و مادر پیرت هم هست .»

حاج رضا این را گفت و سلانه سلانه از پله ها پایین رفت.

هوهوری باد پاییزی میان کوچه پس کوچه شهر می پیچید و کوچه، خیابان هایش را مثل دانه های انار براق کرده بود ... چشم های گیسو هم پشت پرده ای از اشک که مدام سعی در حفظ آن داشت براق شده بود .

دلش می خواست با یک جعبه ی دستمال کاغذی به کنج سرویس بهداشتی کافی شاپ شیک و گوگولی پناه می بردودور از چشم فرهنگ های های گریه می کرد فین فین ایش را به دستمال کاغذی می سپرد و چند تافحش آب کشیده و نکشیده، نثار خسرو و خواهر نکبتش می کرد که جفت پا میان عشق

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۶/۱۱/۲۶:۴۱:۰۰]

وعاشقی او آمده و خیال رفتن هم نداشتن!.. به عمرش یک میلیون تومان یک جا ندیده بود! هشتصد میلیون که دیگر جای خودش داشت! معذب زیرنگاههای نرم و نوازش گر فرهنگ سرش را به زیر انداخت. سعی کردصدایش لرزان نباشد و باز هم خانومانه رفتار کند و پرسید:

« خب همه ی این هایی که گفتمی اگه نشه بازم مجبوری با مهناز از دواج کنی..؟! »

فرهنگ آب میوه اش راپس زد، لبخندش نرم بوده و صدایش مثل همیشه نوازشگر... قدری خم شد و آهسته همان جوری که گیسو دوست داشت و دلش هری به پایین می افتاد، زمزمه کرد:

« گیسو.... من رو نگاه کن »

تاب دیدن چشم های تیره و مژه هایی که دلش میان آن گیر کرده بود نداشت! اصلا اگر سرش را بالا می آورد چشمان دهن لقس که مدام اشکش دم مشکش بود، حرف دلش را برملا می کرد...

گیسوی دوم را که شنید چشم هایش پی صدای او بالا آمد و اشک مثل برگ پاییزی که از شاخه جدامی شود از چشمانش رها شد و سرازیری گونه اش را پی گرفت .

فرهنگ دلش می خواست بی ملاحظه قربان صدقه ی چشمان بارانی اش برود . یا اصلا هزاران جمله عاشقانه به پایش بریزد . ولی هیچ کدام را انجام نداد و مردانه ولی پر از نوازش ، گفت:

« چراگریه می کنی دختر به پیر به پیغمبر به تمام مقدسات عالم قسم ، محاله غیر اسم تو که با دلم نسبت پیدا کردی اسم دیگه ای کنار اسمم بنشینه . »

جمله ی کش رفته از دایی گرشا لبخند روی لبش نشانده و بی خیال قیل وقال دنیا شد و با همان لبخند روی لبهایش گفت:

« این جمله . چه قدر آشنا بود! فکر کنم از دایی گرشا کش رفته بودی!؟ آقای ناشر که سرت همش توی کتاب ورمان نمی تونی از خودت یه جمله ی شاعرانه بگی که دلم آب بشه»

شیرینی لبخند گیسو لبهایش را شیرین کرد ... به افکارش نظم داد به صندلی تکیه زدو بعد از تاملی کوتاه گفت:

«سیب سرخ چهار فصلم با خنده هایت شکوفه بارانم کن . بگذار چهار فصلم با نام تو آغازشود.»

گیسوخنده هایش عمیق شد و گریه هایش را کنار عاشقانه های فرهنگ از یاد برد. این قرارهای پنهانی که مابین ساعت های کلاس هایش بود از غسل هم برایش شیرین تر بود !.....!

فرهنگ دلش بی تاب شد. بی تاب لمس گونه های او و خنده های نمکینش. برای این که بی تابی هایش را پنهان کند نیم نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که از جایش بر می خاست، گفت :

« سیب سرخ حوا، پاشو برسونمت دانشگاه، مگه نگفتی استادتون به دیر اومدن حسابی گیر میده منم با یه نویسنده ی برای چاپ کتاب جدیدش قراردارم.»

لقب سیب سرخ حوا را هم دوست داشت. آخ که چقدر دلش می خواست کنج همین کافی شاپ بنشیند و تا خود غروب با خیال فرهنگ تا انتهای سرزمین رویاهایش سفر کند .

به ناچار از جایش برخاست و با قدری فاصله از فرهنگ کنار او به سمت در خروجی به راه افتاد. جمله ای در سرش جان گرفت اما روی گفتنش را نداشت .. میان دل دل هایش دل به دریا زد و برایش پیامک زد:

« بهشت را نمی خواهم اگر جفت حوا تو باشی.....»

پیام را ارسال کرد و موبالیش را به داخل کیفش سر داد و گام هایش را قدری آرام تر کرد. فرهنگ با خواندن پیامک لبخندی روی لبش متولد شد و سرش را جایی حوالی گوش او برد و با رعایت فاصله نجوا کرد:

« هلاکتم، قرار نشد نابودم کنی.....اعتراف قشنگیه به دلم خیلی نشست.»

خنده های هر دو سر خوش به پرواز در آمد . عشق حقیقتی است که خداوند از همان ازل همراه آدم و حوا آفرید....

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۲۹/۳۰:۲۳]

دوهفته با یک حساب سرانگشتی ، چهارده روز است . اما برای مردان خانواده ی فتوحی که کاسه ی چه کنم هایشان لبریز بود ، به قاعده ی دو قرن گذشت .

فرامرز هر چه خودش را به در و دیوار زد ، نتوانست حتی بخشی از پول را جور کند. اوضاع کار و بارش هم چندان تعریفی نداشت . حاج رضا قلب ناسورش بد قلقی می کرد و این روز ها بیش از گذشته با او سر ناسازگاری گذاشته و بیشتر در خانه استراحت می کرد.

اما فرهنگ کنار حجم وسیع کارهای چاپ خانه و دفتر انتشارات به هر دری می زد تا بلکه از این بن بست نجات پیدا کنند. صدای پی در پی تق تق باران پاییزی که روی شیشه ی پنجره ی دفتر کارش می نشست ، اهرمی شد تا از جایش کنده شود . به پشت پنجره رفت و نگاهش را به شهر پاییزی داد .

فصل چتر های رنگی آغاز شده بود و رهگذران زیر سایه ی چتر هایشان دوان دوان به دنبال روز مرگی هایشان می دویدند . برخی هم دل باران داده و می گذاشتند تا قطره هایش مهمان سرو صورت و لباس هایشان شود .

کف دست داغش را روی تن سرد شیشه گذاشت و چشم هایش را بست . حس می کرد افکارش ته چاه چه کنم ها افتاده....! با شنیدن چند ضربه ی

کوتاه به در و چرخیدن پاشنه روی لولا و جیر جیر ناکوکش ، کف دستش را از روی شیشه برداشت ، و لی بی آن که برگردد ملایم و شمرده گفت:

« خانوم سبحانی بفرمایید ، امری دارید.....؟! »

« سلام آقای مهندس مهمون نمی خوای.....؟! »

صدای مامان مهری باعث شد ، به آنی برگردد و نگاهش به روی او که چتر به دست در آستانه ی در ایستاده بود نشست . افکار تلخش را به گوشه ی ذهنش سپرد . لبخندش هر چند کم رنگ اما باز هم لبهایش را بی نصیب نگذاشت....

« سلام مامان خوش اومدی ... از این طرفها...؟! »

مهرانگیز خانوم چتر آبی رنگش را که خیس بود را قدری تکان داد ، آب از روی تن صاف چتر شُره کرد و آن را گوشه ای گذاشت . سپس بال های چادرش را از دو سوگرفت ، قدری آن را هم تکان داد و روی صندلی روبرو ی میز فرهنگ نشست ، گفت:

« سلام مادر ، اومدم فروشگاه زنجیره ای که نزدیک اینجاست خرید کنم . می خوام برای بابات یه سوپ جوجه بار بذارم که یکم جون بگیره گفتم یه سری هم به تو بزنم.»

فرهنگ لبخندش عمیق شد و گفت:

« خوب کاری کردی خوش اومدی الان به خانوم سبحانی می گم یه چایی داغ برات بیاره.... زنگ می زدی هرچی لازم بود من می گرفتم.»

فرهنگ این را گفت وگوشی را برداشت تا سفارش چای دهد، اما مهرانگیز خانوم چادرش را پس زد و سری بالا انداخت، گفت:

« چایی نمی خورم اودم خودت رو بینم ویه چهارتا کلوم توی خلوت بگم و برم. تا حرفهام هم تموم نشده دندون به جیگر بگیر و فقط بشنو...»
نگاه خیره و ممتد، چین های زاویه دار گوشه ی چشمان مادرش ولیهایی که سفید و قاچ قاچ شده بود حکایت از صلح و آشتی نداشت...! دل توی دلش زیر و رو می شد تا ته حرفهای مادرش را بفهمد اما به احترام خواسته اش سکوت کرد.

مهرانگیز خانوم تابی به چشمانش داد، قدری خم شد و صدایش را آهسته تر کرد.

« حالا دیگه نا محرم خونه منم ...؟! به خیالتون اگه از من پنهون کنید من خبر دار نمی شم که فرامرز چه دسته گلی به آب داده؟! نمی فهمم که شوهر بدبختم چرا چند روزه گوشه ی خونه افتاده و هر روز زار و نذار تر از قبل می شه؟! »

مشتش را محکم روی میز کوبید دهن لق بی شعوری بار فرامرز کردیگر تاب نیاورد به میان جمله های مادرش آمد و گفت:

« خوبه بهش سفارش کرده بودیم حرفی نزنه!»

فرنگیس خانوم چشمانش را بُراق کرد و پر حرص، پیچ پیچ وار گفت:

« صدات رو بیار پایین، آبرومون رو از توی جوب آب جمع کردیم یه وقت به گوش خانوم سبحانی می رسه، نمی خواست بگه من پاپی شدم اونم

سر درد دلش باز شد....بالاخره من هم مادر این خونه ام باید بفهمم زیر

گوشم چه اتفاق هایی داده می افته یانه...؟!»

سپس قدری خم شد چادرش پس رفت و موهای زیتونی خوش رنگش که

از فرق باز شده بود نمایان شد. کف دستش را روی میز گذاشت، گفت:

« بین فرهنگ اگه پیش از این روی یه علاقه ی شخصی که به مهناز داشتم

دلم می خواست اون عروسم بشه، ولی حالا می گم که مصلحته که این

وصلت انجام بشه.... گیرم که فرزانه از خسرو به خاطر نازایش طلاق بگیره

با فرامیزی که می افته گوشه ی زندون چی کار کنیم؟ هشتصد میلیون پول

کمی نیست که بشه به راحتی جفت و جورش کرد! فکر فروش چاپ خونه

و دفتر انتشارت رو از سرتون بیرون کنید....

خیال می کنی وقتی پدر بزرگ خدا بیامرزت چاپخونه واین آپارتمان رو به

نام رضا زد بعد مرگش عموها و عمه هات گفتن باریکلا، نوش جونت

....؟! نه خیر....! پا گذاشتن بیخ خرخره ی بابای بدبختون و سهمشون رو

طلب کردن....! این قدر حلال و حروم گفتن که رضا با وجود سه تا بچه ی

قد ونیم قد خودش رو به آب و آتیش زد تا ارث پدرش رو حفظ کنه، با هزار

بدبختی و نخوردن و قناعت، سهم تک تکشون رو داد تا چشمی دنبال مالش

نباشه.... این موضوعی بود که به خواست پدرت هیچ وقت به شما سه تا

گفته نشد تا کدورتی از خانواده

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۹:۳۰:۲۳]

ی پدری به دل نگیرید...»

مهرانگیز خانوم به این جای حرفش که رسید به نگاه مات فرهنگ خیره شد
 سگرمه هایش زیادی در هم بود با دو انگشت شست و اشاره اش به دور
 لبهایش دستی کشید و ادامه داد:

« برای یه مادر بچه هاش با هم توفیری ندارن. آگه من روی مهناز اصرار
 داشتم و دارم به خاطره اینه که دوستش دارم. دختر نجیب و سر به راهیه ...
 حساب اون رو از برادرش جدا کردم و ربطی به زندگی بی سرو سامون فرزانه
 و حفظ زندگی بی در و پیکرش نداره دیدی که این چند وقت هم حرفی
 از مهناز نمی زدم! تا مبادا فکر کنی شور زندگی فرزانه رو می زنم .

فرامرز و خوش گذرونی های خودش و الهه هم به تو ربطی نداره ، فرامرز یه
 خبطی کرده و هشتصد میلیون رو به باد فنا داده و آگه بیفته زندان
 حقشه.... ولی پدرت و حال و احوالش به تو مربوط می شه .. فرامرز و فرزانه
 بار روی قلب مریض پدرت شدن تو این بار رو بردار.... فرامرز بیفته زندان
 آگه ما بخوایم از ترس آبرو لاپوشونی کنیم بالاخره دیر و یا زود کل فامیل با
 خبر می شن چقدر مگه می تونیم بهانه جفت جور کنیم! فرهنگ جان
 مادر، نفس های پدرت به آبروش گره خورده و نفس های من به نفس های
 اون ... قلب پدرت تاب این حجم فکر و خیال رو نداره..... خسرو رو من
 می شناسم از ریالی بدون این که سودی براش نداشته باشه نمی گذره. پسر
 احمق من با چه فکری این همه پول ازش قرض گرفته؟!»

قلبش بی تاب به سرو کله ی خود می کوفت ...!بیخ گلویش هم خشک شده بود ، حالا حس کاغذ لای منگه رامی فهمید.....!حرف روی لب و دهانش چرخید ، و بعد از تاملی کوتاه ، گفت :

« مامان ته حرفتون رو بگید.....! »

مهرانگیز خانوم بی درنگ از جایش بلند شد. چادرش سُر خورد و مثل عبا وروی شانهِ هایش نشست. کف دستش را ممتد و پی در پی تپ تپ روی میز کوبید و با لحنی پچ پچ وار که صدا اسیر چهار چوب اتاق باشد ، گفت:

« باشه حرف آخرم رو اول می زنم. دیروز رفتم خونه ی ناهید خانوم بینم بعداین همه کم محلی که خرج اون دختر بینوا کردی ، مزه ی دهنش چیه....؟ فهمیدم هنوز به تو بی میل نیست و تالاپ و تلوپ قلبش سرجاشه ، فقط میگه فرهنگ باید خودش پا پیش بذاره پس فردا جمعه اس ، به هوای آش رشته نذری همه ی فامیل و در همسایه رو دعوت می کنم باغ سیب ، اونجا حرف تو و مهناز رو پیش می کشم این جوری خیالات عمه ملوکت هم درمورد تو تموم میشه . حلالت نمی کنم اگه بخوای بالای حرفم حرفی بیاری! والا به خدا مهناز دختر نجیب و خوبیه ، عشق و علاقه هم بعد از ازدواج به وجود میاد . اهل زندگیه فکر این دختره گیسو رو هم از سرت بیرون کن پدرت اگه راضی بشه من رضا نمیدم این درد دل مادر و پسری هم بین خودمون بمونه و دلم نمی خواد بابات چیزی بدونه ... اگه خودت رضایت بدی به مهناز ، اونم بالای حرفت چیزی نمی گه .. »

مهرانگیز خانوم این را گفت و چادرش را روی سرش نشاناند ، به سمت
چترش رفت و آن را با یک حرکت جمع کرد و نگاهش به سمت فرهنگ
اوریب شده که نگاهش مات و شیشه ای بود .

« قریون اون چشم های مات و خیره ات برم درد دل هام بین خودمون می
مونه دیگه...؟! من که بده بچه ام رو نمی خوام تو هم پاره ی تن منی
مهناز زن زندگیه ، این وصلت هر طرف که بهش نگاه کنی منفعتی بابات
تو خونه تنهاست بهتره زود تر برم»

مهرانگیز خانوم آمد فرهنگ را زیر آماج رگباری از کلمات قرار داد و او را با
روحو که تکیه تکیه شده بود تنها گذاشت

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۱/۲۹، ۳۱:۲۳]

پاییز باغ سیب دیدنی تر از تابستانش بود . رد پای رنگانگ پاییز روی تن باغ
تابلویی دیدنی و دلخواه از رنگ های الوان آفریده بود . چنان که هر بیننده ای
را مفتون و شیدای خود می کرد ...

نگاهش را از درختان و برگهای رنگانگش گرفت و از پس شانه های افسانه
سرک کشید نگاهش اوریب شد ، دزدکی و پس و پنهونی فرهنگ را دید که با
اخم هایی درهم و خلقی که نمی دانست چرا تنگ است! دور میز گردی
کنار دایی گرشا و دکتر هومن ریاحی و خسرو روی ایوان نشسته و گپ می
زدند در گیر خم ابروی فرهنگ بود که افسانه بازوی او را گرفت و او را
قدری از جمع دختران فامیل فتوحی ها دور تر کرد، معترض گفت:

« بسه دیگه خوردیش بابا... من که متوجه شدم بقیه هم می فهمن دیگه !
خوبه حالا خیلی هم تحفه نیست . بلد هم نیستی پس و پنهونی دید بزنی
«!....»

سپس در حالی که خنده هایش را می جوید تا صدایش بلند نباشد ، گفت:
« عجب دایی جیگری داری کاشکی قبل از برزو دیده بودمش ، ایشالله
قسمت هر کی که می شه کوفتش بشه . باور کن دل تو دلم نبود این چند
وقت پیام خونتون ... اما بابام رو که می شناسی از وقتی با برزو محرم شدم
دیگه اجازه نمی ده پیام طرف خونه ی شما و می ترسه سر از خونه ی برزو
اینا در بیارم و می گه بعد از محرم صفر میری خونه ی شوهرت تا آخر عمر
همون جا بمون این بار هم حاج خانم رو انداخت و گفت می ریم باغ
سیب نذری پزون و شب هم خودم با برزو می رسونمش خونه وگرنه باز هم
اجازه نمی داد»

افسانه روی دنده ی پر حرفی افتاده بود و خیال کوتاه آمدن نداشت!
دروازه ی گوش هایش را به روی افسانه بست و فقط در تایید حرف های او
گاهی سرش را تکان می داد .

ولی تمام هوش حواسش به اطراف بود . هر چند همه چیز به روال بود ولی
دلش حال و هوای غربیی داشت ! در باغ سیب غلغله ای به پا بود، پسر
بچه ها پایین ایوان که سیمانی و صاف بود پا به توپ می کوبیدن و دختر بچه
ها گوشه ای روی زیر انداز نشسته و خاله بازی هایشان را دوره می کردن
کمی آن سو تر مرد های قبیله ی فتوحی ها روی تخت چوبی زیر سایه ی

دیوار خانه باغ نشسته و بساط چای و قلیان بین شان به راه بود ... برزو هم به چند تا از جوان تر های فامیل با شور و اشتیاق فوت و فن های برو بازو به هم زدن را یاد می داد مهناز هم شیک و آراسته تر از همیشه با وقار کنار فرزانه و مامان گلی ایستاده و دیگر از آن سبک سری هایش خبری نبود!

خانوم ها گرد دیگ آش رشته جمع شده بودند و گل می گفتن و گل تر می شنفتن گل سر سبدهشان مامان بزرگ گلاب بود که خوش زبانی اش جای خودش را پیش ایل و تبار فتوحی ها یافته بود .

نگاهش که با مهرانگیز خانوم تلاقی می کرد ، پشت چشم غلیظی برایش باریک کرد و رویش را بر می گرداند ... البته از کم محلی های فرزانه هم بی نصیب نبود ! آشوبی در دلش به پا بود و سعی کرد آن را با سیب سرخ و آبداری که دستش بود قسمت کند ، بی خیال خانومانه رفتار کردن شد و گاز محکمی به آن زد

خسرو تحت تاثیر شخصیت غالب گرشا جذب او شده بود و برای خود نمایی هم که شده مدام از خودش تعریف می کرد و بازار گرمی هایش به راه بود . از ماشین های آن چنانی نمایشگاه و سود کلانش می گفت و از نبض بازار که زیر انگشتانش بود!

فرهنگ میان دلوپوسی هایش پس و پیش می شد . خسته از وراجی های خسرو عذر خواهی کرد ، صندلی اش را پس زد و از پشت میز بلند شد . سپس در حالی که نگاهش به گیسو بود که دور از همه کنار افسانه ایستاده و

سبب سرخی را گاز می زد از ایوان پایین رفت... هر چند به حرمت قولی که مامان مهری ازش گرفته بود حرفی به حاج رضا نزد ولی سینه اش را سپر کرد و مثل مرغی که روی یک پا می ایستد به مادرش گفت: « محال است که زیر بار این ازدواج زوری برود و روز نذری پزون مبادا حرفی از او و مهناز سر زبان ها بیاندازد....» اما باز ته دلش قرص نبود و اخلاق غد و یک دنده ی مادرش را خوب می شناخت.... با صدای هومن کنار گوشش به آنی سرش به سمت او چرخید که در یک قدمی اش ایستاده بود:

« چته پسر خیلی تو لکی برای چی دلواپسی؟! »

دلش می خواست دلشوره هایش را میان مشت هایش گلوله کرد و به دور ترین نقطه ی دنیا پرتاب می کرد.... نفس عمیقی کشید ، گفت:

« دلوا پس نباشم...؟! خسرو خنده خنده پاش رو گذاشته بیخ خرمون و از ترس آبرو جیکمون در نمیداد....! فرامرز که اصلا عین خیالش نیست و دست روی دست گذاشته تا من یه کاری بکنم . مادرم التیماتوم داده که حلالتم نمی کنم اگه به مهناز نه بگی پدرم هر روز وضع قلبش بدتر میشه ، باز هم هست بگم برات....؟! »

هومن دستی به میان موهایش کشید و خنده هایش به پرواز در آمد ...

« حسابی توپت پره ها....! می خواستم سور پرایزت کنم ولی یه کم می کم تا خیالت راحت بشه ...»

فرهنگ نگاه کنجکاوش به سمت او برگشت و با همان سگرمه های در هم کوتاه پرسید:

« سورپرایز؟! »

هومن در حالی که با نوک کفش های ورنی و براق

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۱/۲۹/۳۱:۲۳]

ش با قلوه سنگی زیر پایش بازی می کرد و آن را پس و پیش می انداخت،

جواب داد:

« چند روز پیش رفتم نمایشگاه خسرو ، خوشبختانه خودش نبود . گفتم

شاید از شاگرد جدیدش چیزی دستگیرم بشه ولی هیچ آبی ازش گرم نشد

.... از اون بچه سوسول های مکش و مرگ ماست که بدون اجازه ی

خسرو آب هم نمی خوره رفتم سراغ شاگرد قبلیش که اخراجش کرده با

مصیب آدرسش رو پیدا کردم ، می خواستم بگم با هم بریم ولی تو درگیر

مریضی حاج رضا بودی پی فرصتی بودم که کل ایل و تبار فتوحی ها

یک جا جمع بشن که به لطف نذری پزون مهرانگیز خانوم موقعیتش جور

شد. باور کن چند روزه آزمایشگاه رفتم و سپردمش به یکی از دکتر هایی که

تازه استخدام کردم .»

بی تاب به میان جمله های هومن آمد و شتاب زده ولی آهسته پرسید:

« دکتر ...جون به سرم کردی ! از خلاف های خسرو سر نخی به دست

آوردی ...؟! بگو من هم بدونم.»

هومن در حالی که از پایین ایوان به خسرو نگاه می کرد ، با لبخند موزیانه

ای گفت:

« مهندس ... صبور باش ، تا نیم ساعت دیگه توی باغ سیب آتیش بازی داریم....»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۰۱/۴۰:۴۰] هومن جمله اش که به پایان رسید نگاهش را به زیر انداخت و تکه سنگ زیر پایش را قل داد و به سمتی دیگر پرتاب کرد دلشوره های فرهنگ ، مثل دیگ آش قل قل می کرد ، می جوشید و تا حلقش بالا می آمد. هومن می گفت آتش بازی! و دلواپس بود تا مبادا آتش به زندگی خودش بیفتد. دست روی بازوی او گذاشت و پیچ پیچ وار کنار گوشش پرسید:

« مرد مومن نگرانم کردی! پشت این پوزخندت یه چیزی هست که من نمی فهمم!؟»

لبخند موزیانه اش کج شد سری بالا انداخت و مثل پسر بچه های تخس ، گفت:

« به وقتش خبر دار می شی ، عجله نکن..»

فرهنگ نگاهش را به سمت خانومهایی که گرد دیگ جمع شده بودند اوریب کرد. دخترها کاسه های گل سرخی را دستمال می کشیدند و خانوم ها هر یک به نوبت ملاقه را در دیگ چرخ می دادند...

گیسو میان آنها نبود و از آن جایی که بخت هم یارش نبود ، نگاهش با مهناز تلاقی کرد و لبخند نرمی هم از جانب او نصیبت شد.. سرش را به زیر

انداخت و پوف کش داری کشید، تا نفس های پر حرصش را قدری رقیق تر کند. برای به خیر گذشتن امروز باید دیگ آش دیگری نذر می کرد!

صدای مهرانگیز خانوم او را از ته چاه افکار در هم و برهمش بیرون کشید.

« فرهنگ جان مادر، بیا دیگ آش رو بذاره زمین دست تنها نمی تونی ها، برزو رو هم صدا کن.»

هومن که به دنبال فرصتی بود تا سر بحث را قیچی کند در حالی که آستین های پیراهن مردانه اش را به سمت آرنج تا می زد، گفت:

« فکر کنم کار آش رشته تموم شده ... بیا بریم کمک، دیگ رو از روی اجاق بگذاریمش پایین ...»

سپس بی آنکه منتظر جوابی بماند با قدم های بلند به سمت خانوم ها رفت، به رسم ادب یا الهی گفت و کنار دیگ ایستاد:

« خانومها ... لطفا یکم کنار تر برید ...»

ناهید خانوم از میان جمع با لفظ قلم و صدایی نازک، گفت:

« اوا خدا مرگم بده شما چرا زحمت می کشید آقای دکتر!»

پشت بندش لبخند لوسی هم روی لبهای قیطونی و باریکش نشست. برزو خودش را پیش از فرهنگ به کنار دیگ آش رساند رساند و یا علی گویان دیگ آش خوش بو و برنگ را همراه هومن روی زمین گذاشتند.

مهرانگیز خانوم بال چادرش را از دو سو گرفت و آن را پس گردنش گره زد و به همراه یکی دوتا از خانوم ها با بسم الهی شروع به پر کردن کاسه ها کردند.

آقایون پی قارو قور شکمشان دل از بساط قلیان و چای و گپ و گفت مردانه برداشتند و منتظر بودند تاسهم کاسه ی آش رشته شان از راه برسد و بچه ها هم قاشق به دست چشم از کاسه هایی که پی در پی پر می شد و کشک و سیر داغ و پیاز داغ مهمانش می شد بر نمی داشتند

میان این غوغای شیرین که بوی آش رشته و پیاز داغش هوش از سرت می برد ... گیسو کنار افسانه تکیه به درخت سیبی ایستاده و بدون توجه به وراجی های اوفرننگ را میان مردمک هایش جا می داد . البته از مهناز هم غافل نبود! که مثل یک سرباز تحت امر فرمانده چشمش به دهان مهرانگیز خانوم بود و هر چه می گفت یک چشم آخرش می گذاشت و برای دختر عمه های فرهنگ بخصوص آن که صورتش رنگ و لعاب بیشتری داشت پشت چشم نازک می کرد قرو قمیش می آمد .

کاسه های آش دست به دست می چرخید و او تمام هوش و حواسش پی مهناز بود که خرامان خرامان با یک کاسه آش به سمت فرهنگ می رفت ، که ناگهان با سقلمه ی افسانه معترض به سمت او برگشت :

« بمیری .. می ذاری ببینم مهناز داره چه غلطی می کنه یانه ...؟! »

افسانه با چشم و ابرو به راه باریک و بلندی که به موازات باغ قرار داشت و به در ورودی منتهی می شد و برای رفت و آمد راحت با سنگ ریزه فرش شده بود اشاره کرد و گفت:

« گیسو اونجارو سییل چخماقی که میگن اینها فکر کنیم از فامیل

هاشون باشه...»

گیسو مسیر نگاه افسانه را گرفت و به مردی با قامتی متوسط و صورتی لاغر و باریک اندام رسید که سیبل های پر پشتش روی لبه اش را کاملاً پوشانده و انتهای طولانی آن مثل فرمان دوچرخه رو به بالا انحنا پیدا کرده بود. چیزی شبیه به لوطی های چند دهه ی اخیر.... راه رفتش هم بی شباهت به آنها نبود، موهای سیاه و کوتاهش که بی هیچ فرقی رو به پیشانی شان شده بود، او را به باد فیلم فارسی ها می انداخت....! لبهایس به سمت بالا کج شد و مرد سیبل چخماقی را با کلاه شاپو و کتی روی شان هایش تصور کرد که مثل داش مشتی ها راه می رود.

فتوحی ها و مهمانانشان چنان درگیر کاسه های آش و کشک بیشتر بودند که تقریباً هیچ کس به غیر افسانه و گیسو متوجه ی حضور او نشدند. مرد سیبل چخماقی همان جا روی سنگ ریزه ها ایستاد و به اطراف نگاهش را می چرخاند.

خسرو از روی ایوان خانه باغ که به کل باغ مشرف بود میان نطق غر ایش در باب نبض بازار نگاهش را به اطراف دوری داد و با دیدن مرده تازه وارد جمله هایش را فراموش کرد و برای لحظه ای کوتاه مات شد اما چشم به هم زدنی خودش را پیدا کرد رو به گرشا عذرخواهی کوتاهی کرد، گفت:

« باس ببخشید ، الان می رسم خدمتون»

سپس با گام های بلند و سگرمه های به سمت مرد سیبل چخماقی رفت .

حاج

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۰۱/۴۰:۰۴]

رضا با دیدن مردی کنار خسرو که با هم پیچ پیچ وار حرف می زدند . به تصور این که پسر صاحب باغ کناری است و برای بردن آتش نذری آمده از جمع مرد های خانواده ی فتوحی جدا شد و با گامهای زار و نذارش به سمت آنها رفت ، گفت:

« سلام باباجان خوش اومدی حال پدر چطوره؟ باید پسر بزرگه عباس آقا باشی؟ گفته بود پسر بزرگم رو می فرستم برای گرفتن نذری. سعادتت شد بالاخره پسر ارشد عباس آقا رو هم دیدیم.»

خسرو به میان حرفهای حاج رضا دوید و آن را قطع کرد ...

« حاجی ایشون با من کار دارن .. شما تشریف ببرید ، خودم راهیشون می کنم بره رد کارش ...»

حاج رضا سر بند گرو کشی های خسرو از او دل خوشی نداشت روی تُرش کرد و تلخ شد، هرچند نسبت این مرد سیل چخماقی را با خسرو نمی دانست ، اما با همان سگرمه های درهمش که چین به میان ابروهای کوتاه و پر پشتش انداخته بود ، نگاه تند و تیزش به سمت او برگشت ، گفت:

« مهمان رو که سر صلوات ظهر رد نمی کنن بره رد کارش مهمونت هر کی هست قدمش سر چشم یه پیاله آتش به قدر این جوون هست»

خسرو مابین حاج رضا و مرد سیبل چخماقی ایستاد و با صدایی که خشم در زوایای پنهان آن خودنمایی می کرد رو به حاج رضا و پشت به مهمان ناخوانده اش شد ، گفت:

« حاجی ... خیالت راحت خودم راست و ریستش می کنم شما بفرمایید
آش از دهن می افته.»

سپس روی پاشنه ی پا چرخید و با کلماتی که نصفه و نیمه از میان دندان
هایش بیرون می آمد رو به مرد سیبل چخماقی، گفت:

« می دونم همه ی این ها زیر سر اون جوجه مهندس که خوب بلدم چه
جوری حالش رو بگیرم. مرتضی تا دهنش رو پر خون نکردم بیا برو گورت
رو گم کن. بیرون باغ با هم حرف می زنیم.»

سپس سینه اش را کفتری کرد و روبه جلو داد تا او را به سمت در ورودی باغ
هل دهد اما مرتضی قدمی پس نرفت و دست روی بازوی خسرو گذاشت و
از پس شانه های او مثل یک دیوار روبرویش ایستاده بود گردن کشید و رو به
پیرمرد لاغری که خسرو او را حاجی می نامید با صدایی بلند فریاد زد:

« حاجی به حضرت عباس حرف دارم می خوام با حاج رضا حرف بزنم
. هرچی از این نامرد ترسیدم و دم نردم کافیه دلم زدم به دریا و او دم بگم که
این نامرد ته نامرد های عالمه، حاج رضا رو صدا کن تا تهش رو برای همه
می گم و میرم پی کارم.....»

خسرو با کف دست به روی سینه ی مرتضی ضربه ای محکم زد و او قدمی
پس رفت. حاج رضا دست روی بازوی خسرو گذاشت و بی آن که به او
نگاه کند، با ابروهای ای جفت هم رو به مرتضی، گفت:

« حاج رضا منم حرفت رو بگو این داد و قال برای چیه؟!...؟! »

تمام نگاهها متعجب و سوالی به سمت مرد تازه وارد که نا آشنا بود، چرخید . به غیر از مهناز و ناهید خانوم که مردمک هایشان از ترس میان چشمانشان دو دو می زد و رنگ به رو نداشتند و دکتر هومن ریاحی هم لبخندی از سر رضایت کنج لبش بود ...

مرد های خاندان فتوحی دل از تخت چوبی کنند و دمپایی به پا به سمت آنها رفتند و هر کس چیزی می گفت و همه ای به پا شد آن سرش نا پیدا...! خسرو دست پاچه بازوی مرتضی را میان دستش فشرد و لبخندی مصنوعی روی لبش نشان داد و رو به جمع با جملاتی بریده و ناقص، گفت :
 « بفرمایید ... بفرمایید آتش از دهن افتاد یه موضوع شخصیه خودم حلش می کنم»

مرتضی بازویش را به یک حرکت تند و تیز از دست خسرو بیرون کشید و نعره هایش به هوا رفت.

« نامرد ... آبرومون رو بردی ... او ملدم آبروت رو ببرم وقتی با هزار دوز و کلک و وعده و عید که دیگه قراره داماتون بشم و باید هم ردیف شما باشم ازم چهل میلیون چک گرفتی تا توی کار شریکم کنی و دارو ندارم رو بالا کشیدی و بعد هم من رو مثل تفاله پرت کردی توی زندون، فکر کردی که رفتم جایی که عرب نی می ندازه ...؟!»

گوش ها برای فضولی تیز شده بود و صدا از هیچ کس در نمی آمد اما پیچ و واپچ های در گوشی خانوم ها به راه بود .

خسرو مثل گرگی زخمی به سمتش قدم برداشت بازوی لاغر و مردنی او را گرفت و درحالی که او را کشان کشان به سمت درخروجی می برد با لحنی پر از خشم ، گفت :

« هر زر مفتی داری بیا بریم بیرون به خودم بگو»

مرتضی که خیال کوتاه آمدن نداشت باردیگر بازویش را از دست خسرو بیرون کشید و خسرو مشتی پر غیض روانه ی شانه ی مرتضی کرد و فرهنگ برای این که جو را آرام کند به سمت آنها رفت، نگاهش را از چهره ی درهم مرتضی که از درد به هم می پیچید گرفت رو به خسرو گفت :

« خسرو خان ، چرا این بدبخت رو می زنی ... »

هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که زدو خورد میان آن دو بالا گرفت خسرو به خاطر قد بلند و هیکل دار بودنش می زد ولی مشتش های لاجون مرتضی روانه ی نا کجا آباد می شد .

گلاب خانوم با صدای بلند از میان جمع گفت:

«آدم باید خودش عاقل باشه مسلمونی تون فقط توی کاسه ی آس نذریه بود . بابا برید از هم سواشون کنید.. مگه نمی بینید این دوتا زورشون نمی رسه ! اذن ظهر جوون مردم رو هلاک کرد.»

مردان خاندان فتوحی که از چند و چون ماج

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۱:۴۰:۰۴]

را خبر نداشتند به کمک برزو و فرهنگ رفتند و آن دو را که به قصد کشتن یک دیگر را می زدند از هم سوا کردن مرتضی میان بازو های برزو اسیر

بود و فرهنگ و گرشا به زحمت خسرو را نگه می داشتند تا بار دیگر حمله
ور نشود ...

مرتضی که گوشه ی لبهایش پاره شده و خون از آن جاری بود ، برزورا پس
زد و رو به جمع فریاد زد :

« مهناز کدوم گوری هستی بیا بیرون ... نمی خوام عاشق دل خسته ات رو
بعد از شیش سال ببینی ...؟!»

مهناز نگاهش به روی مرتضی ثابت مانده و دم نمی زد و حال و روز ناهید
خانوم بهتر از او نبود فرزانه خودش را به مهناز رساند و زیر گوشش پیچ
پیچ کنان پرسید :

« مهناز این یارو کیه می شناسیش ...؟!»

مهناز گیج تر از آن بود که جواب فرزانه را بدهد باید از دیوار حاشا بالا
می رفت اما توان حرف زدن نداشت !بچه ها از ترس جیکشان در نمی آمد و
هر یک گوشه ی چادر یا مانتوی مادرهایشان را گرفته بودند ... مرتضی با
پشت آستین پیراهنش خون جاری گوشه ی لبش را پاک کرد و بازهم فریاد
زد:

« ایها الناس من بخت برگشته شاگرد مکانیک یه تعمیر گاه بودم و شیش
سال پیش عاشق خواهر این آقا شدم اما مهناز فقط ادای عاشق ها رو در می
آورد ! عشق خارج بود و می خواست بره اون ور آب می گفت اما بابا و
داداش اجازه نمی دادن بره شیطون شد و رفت توی جلدم و گفت بیا فرار
کنیم به خدای احد و واحد قسم هیچ اجباری هم نبود مهناز خودش گفت

خودش پیشنهاد داد اول زیر بار نرفتم گفتم بذار پیام خواستگاری گفت محال که راضی بشن دخترشون رو به یه آس و پاس مثل من بدن ناچار قبول کردم یه هفته تموم توی کوه کمر بودیم تا از مرز فرار کنیم.»

جمله ی مرتضی به انتها نرسید چرا که خسرو خودش را از میان داستان گرشا بیرون کشید و با مشت محکمی دهانش را بست و بار دیگر زدو خورد بین شان بالا گرفت . و مردها هجوم آوردند تا آن دو را از هم سوا کنند مرتضی با جملاتی بریده و صدایی که به خاطر فریاد هایش قدری خط و خش به آن نشست بود بازهم نعره زد:

« حاج رضا ... من تازه از زندون آزاد شدم . یه آدم خیرِ چهل میلیون چکی که دست شَر خر بود ، داد و خلاصم کرد . من هم برای قدردانی کار خیرش اوادم دست این نامرد رو ، رو کنم . بگم خواهر دامادت همچون طیب و طاهر هم نیست و برای پسرت لقمه نگیر... من مادر مرده فقط ملعبه ی دستش بودم. »

حرف مرتضی چند جمله ی کوتاه بود اما طوفانی به پا کرد ... صحرای محشری در باغ سیب به راه افتاد . ناهید خانوم به سینه اش می کوفت و نفرین هایش را نثار مرتضی و ایل و تبارش می کرد . مهناز مات و صامت به نقطه ای خیره شده بود و فرهنگ ناباور به مهناز نگاه می کرد و صدا ها در سرش می پیچید که تمام این سال ها نجابتش را به رخ می کشید و مدام از این که به هیچ مردی اجازه نداده پا به حریم شخصی اش بگذارد حرف می

زدو قصه ها می گفت. فرزانه و مهرانگیز خانوم هم دست کمی از فرهنگ نداشتند و آنها هم میان ناباوری هایشان دست و پا می زدند . خسرو به تصور این که اون فرد خَیّر فرهنگ بوده است پریغرض نگاهش به سمت او برگشت و مشت دیگر روانه ی چانه ی مرتضی کرد و حاج رضا دیگر تاب نیاورد و درحالی که دستش روی قلبش بود ، نقش زمین شد . مرتضی شاگرد مکانیک سیبیل چخماقی ، بی سرو صدا آمد. گردبادی به پا کرد و میان همه و بلبشویی که در باغ سیب به پا بود بی سرو صدا غیش زدو هیچ کس به غیر از فرهنگ نفهمید که آن شخص خیر خواه دست و دل باز کیست.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [١٦/١٢/٠٣/٣٦:٠٠]

خسرو ضربه فنی شد! آن هم نه از حریف قدر قدرت، بلکه از مرتضی ریق ماسی.....! مرتضی با آن سیبیل های چخماقی و هیکل لاغر مردنی اش دست پر آمد و چنان خسرو را فیتله پیچ کرد که شانه هایش به خاک مالیده شد.

فرهنگ سرمای نشسته میان دستانش را با جیب های شلوارش تقسیم کرد و به دیوار تکیه داد و با صدای هومن نگاهش را از در اتاق سی سی یو برداشت و سرش به سمت مامان مهری اش چرخید که پشت در اتاق دخیل بسته بود و با پَر چادرش اشک هایش را مدام پاک می کرد.

« شرمنده نمی خواستم این جور بشه... خدا رو شکر به خیر گذشت . دکترش رو می شناسم مریض هایش ها رو می فرسته آزمایشگاه من ، با هم

صحبت کردیم ، گفت امشب رو تحت نظر باشه فردا منتقل می شه توی بخش ، به مرتیکه گفتم بیا خیلی آروم حرفت رو بزن و طول و تفضیلش هم نده همین قدر که حاج رضا بفهمه کافیه بعد هم برو پی کارت.»

نگاه ماتش را از فین فین های مهرانگیز خانوم که از ترس پرستار ها بی صدا ضجه و مویه می کرد گرفت و با صدایی آهسته پیچ پیچ کرد:

« ای کاش یه مشورتی با من یا حاجی می کردی درسته که از خسرو دل خوشی ندارم ، ولی راضی هم نبودم آبروی خواهرش توی کل ایل و تبار فتوحی ها بره.... حاجی احتمالا فکر کرده اومدن مرتضی زیر سره من بوده»
هومن سری جنباند، گفت:

« مرد حسابی نقشه ام حرف نداشت اگه حاجی حالش بد نمی شد و سر از بیمارستان در نمی آورد باید بهم دست خوش هم می دادی شر مهناز رو برای همیشه از سرت کم کردم یه گوش مالی هم به خسرو دادم تا دیگه واسه ی فتوحی ها جا نماز آب نکشه و لغز نخونه.... به امید خدا همین که حاجی حالش بهتر بشه ، خودم براش توضیح میدم ولی قرارمون یادت باشه دلم نمی خواد خسرو چیزی بفهمه به حاجی هم می سپرم حرفی نزنه.... حوصله ندارم با خسرو در بیفتم و اره بدم تیشه بگیرم. شاگرد قبلیش دل خونی ازش داشت برای همین کمکم کرد و سر نخ مرتضی رو داد دستم گویا همه ی این اتفاقات قبل از خوستگاری فرزانه بوده ، برای همین امروز بنده خدا گیج و ویج هرکس ازش می پرسید موضوع مرتضی چیه می گفت نمی دونم »

دستهایش را از حصار جیب هایش بیرون کشید و آن را روی سینه قلاب کرد و آهسته و نرم پرسید:

«توی این دوره زمونه چهل میلیون پول کمی نیست! می دونم تو به خاطر ما پول آزادی مرتضی رو دادی در حال حاضر با شرایط پیش اومده نمی تونم این پول رو بهت برگردونم....»

هومن تکیه اش را از دیوار برداشت و روبروی او ایستاد و سراسیمه به میان جمله هایش آمد .

«مرد حسابی یواش تر پیاده شو با هم بریم... کی حرف پول رو زد؟! از اون گذشته من فقط پنج میلیونش رو دادم... یکی از مشتری هام یه فرد خیره که پول برای آزادی زندانی ها این مدلی جمع می کنه ، راه و چاه رو هم بلده... بهش گفتم اونم قبول کرد سی و پنج تاش رو جور شد و من هم برای صوابش پنج میلیون گذاشتم روش....بقیه اش رو هم دیگه توضیح واضحات و خودت بقیه ی ماجرا رو بهتر می دونی....»

هومن این را گفت و سرش به سمت مهرانگیز خانوم چرخید و درحالی که نگاهش به سمت او بود پیچ پیچ وار ، گفت:

«فرزانه چرا بیمارستان نیومد!؟»

دستهای بلا تکلیفش اسیر استرس شده بود را این بار میان موهایش فرو برد. و چقدر دلش می خواست تار تار آن را از ریشه جدا کند چشمان پر اشک خواهرش دم آخر که به زور خسرو سوار ماشین شد از خاطرش محو

نمی شد.... چشم هایش را به هم فشرد تا صحنه های تلخ میان پلک هایش
فشرد و مجاله شوند و جواب داد.

« وقتی آمبولانس او آمد و تو مادرم همراهشون رفتید خسرو فرزانه رو به زور
سوار ماشین کرد و برد...یه ساعت پیش یواشکی از خونه گریون زنگ زد که
خسرو موبایلش رو گرفته، اجازه هم نمیده بیاد بیمارستان....! خسرو فکر
می کنه من مرتضی رو علم کردم و می دونه چقدر روی خواهرم حساس
هستم برای همین داره اذیتش می کنه.... به خصوص این که دو روز پیش
ماشینم رو فروختم تابذارم روی پولی که فرامرز جور کرده تا بخشی از طلب
خسرو رو بدیم که این ماجرا پیش او آمد.... خسرو آدمی نیست که بشه اون
رو پیش بینی کرد.»

هومن نگاهش را به انتهای سالن داد که برزو با سینی چای به سمت آنها می
آمد....

فرهنگ تکیه ش را از دیوار برداشت و دست روی بازوی هومن گذاشت....
دکتر جون دستت درد نکنه برای همه چی ممنونم دیر وقته بهتره بری خونه
«....»

هومن با چهره ای مصمم و اخم هایی درهم، سوییچ ماشینش را از جیب
شلوارش بیرون آورد و آن را به سمت فرهنگ گرفت، گفت:

« حرفی بهم نزدی...! نمی دونستم ماشینت رو فروختی....! ماشین من
پیشت بمونه شاید لازمت بشه....!»

سویچ معلق در میان دستان هومن را به سمت او برگرداند و با لبخند لاغر و کم جونی گفت:

« دستت در در نکنه نیازی نیست، ماشین برزو هست. به فرامرز هم زنگ زدم لواسون ویلای دایی الهه بود اون هم الان پیداش می شه »
 برزو اولین چای را به مهرانگیز خانوم داد و دوتا چای بعدی را به سمت آن دو گرفت و درحالی که سعی می کرد

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۰۳/۳۶:۰۰]

صدایش آهسته باشد، پیچ پیچ کرد:

« بیا براتون چایی مصنوعی گرفتم بالاخره لنگه کفش پاره توی بیابون هم غنیمته »

فرهنگ نگاهش را به لیوان های پلاستیکی که درونش چای کیسه ای لم داده بود ثابت شد و با صدای خدا حافظی هومن نگاهش را برداشت.

« خدا حافظ کاری بود خیرم کن به ساعتش هم نگاه نکن خودم رو می رسونم فردا میام با دکترش حرف می زنم. »

هومن بی آن که چایی اش را بنخورد، از مهرانگیز خانوم خدا حافظی کرد و با قدم های بلند به سمت در خروجی که انتهای سالن بود رفت ... برزو سینی را قدری کنار تر برد و زیر گوش فرهنگ پیچ پیچ وار گفت:

« قریون اون فرهنگ و ادب برم. یکی پایین توی محوطه بیمارستان منتظرته که مطمئنم با دیدنش خستگی از تنت دور می شه »

به آنی سرش به سمت او چرخید و نگاهش قدری جدی تر شد ...

برزو با لبخندی گوشه‌ی لبش با همان لحن پچ پچ وار که شبیه به پیس پیس کردن بود ادامه داد:

« آجی گیسو با دایی خوشتپیش اومده پایین می خواستن بیان بالا، نگهبان مثل میر غضب جلوшон رو گرفت سریش من رو هم به زور راه داد ...! گویا موبایل این جا درست و درمون آتن نمیده، من هم اتفاقی دیدمشون، برو توی حیاط منتظرت هستن.»

یاد گیسو در اوج استیصال باز هم لبخند روی لبش می کاشت ... نسیم خنکی احساس و روح خسته اش را به بازی گرفت و نیم نگاهی به مهرانگیز خانوم انداخت که نرم نرمک چایی اش را می نوشید، گفت:

« لطفا حواست به مامانم باشه من برم و برگردم....»

برزو درحالی چایی اش را می نوشید برایش چشمکی زد و با رفتن فرهنگ خودش را به گوشه‌ی سالن رساند جایی که آتن موبایل نصفه و نیمه ظاهر می شد و برای افسانه پیامک زد:

« آتیش پاره‌ی موفرری بد جوری اسیر پیچ و خم موهات شدم ها! خوب بخوابی شب خوش.»

گاهی روح خسته ات که میان وارونگی روز و شب معلق مانده ...! دل خوش به گرمی نگاهی کوله‌ی خستگی هایش را به زمین می گذارد، نگاه نابی که بی حرف و کلامی هنرمندانه راه و رسم نوازش زنانه را می داند ...

فرهنگ به سختی چشمانش را از نوازش های نگاه مخملی گیسو که کمی آن سو تر ایستاده بود ، گرفت و رو به گرشا گفت:

« آقای سرمدی ... راضی به زحمت شما نبودم... شکر خدا خطر رفع شده تا یکی دو روز دیگه منتقل می شه بخش ولی فعلا باید تحت نظر باشن... شرمنده که روز جمعه تون رو خراب کردیم.»

گرشا دست پست کمر گیسو گذاشت و قدری او را به خود نزدیک تر کرد تا مردی که دوان دوان به سمت بخش اورژانس می دوید به او بر خورد نکند
جواب داد:

« خواهش می کنم ... من نگران حال پدر تون بودم چند بار تماس گرفتم ولی گویا داخل بعضی از بخش های بیمارستان موبایل آنتن نمی ده خواهرم با فرزانه خانوم تماس گرفتن موبایل ایشون هم خاموش بود . فقط تنها چیزی که می دونستیم اسم بیمارستان بود که اون رو هم از راننده اورژانس قبلا از حرکتش پرسیدم به هر حال خدمت رسیدیم تا اگه کاری از دستم بر بیاد براتون با کمال میل انجام بدم ... ان شالله مادرم و گلپر فردا برای ملاقات خدمت میرسن»

صدای آژیر آمبولانس بیمارستان که به سمت بخش اورژانس می رفت میان جمله های گرشا فاصله ای انداخت و صدا ها که قطع شد فرهنگ ، جواب داد:

« از لطفتون ممنونم کار خاصی نیست ، زحمت کشیدید این موقع شب تشریف آوردید....»

گرشا سری جنباند و نیم نگاهی به گیسو و سر فرو افتاده اش انداخت و رو به فرهنگ گفت:

« آقای فتوحی ... جای پارک روبروی بیمارستان پیدا نکردم و مجبور شدم ماشین رو به خیابون بالا تر پارک کنم . خواهر زاده ی من چند دقیقه ای پیش شما امانت باشه تا من برم ماشین رو بیارم...»

گرشا این را گفت و دست فرهنگ را به گرمی فشرد و راهی شد.

نگاه هر دو با رفتن گرشا به سمت هم برگشت ، هردو مثل تشنه ای پر عطش که به آب رسیده باشند چشم از هم بر نمی داشتند ... گویی قلب هایشان زیر زبان هایشان می تپید که توان حرف زدن نداشتند...!

گیسو دلش می خواست قربان صدقه ی طره ی موی افتاده روی پیشانی فرهنگ می رفت و فرهنگ دلش می خواست دستهای گیسو را میان دستانش می فشرد

گیسو نفس نفس اشتیاق بود ، تا سر او را میان آغوش بگیرد و بگوید غم هایت را مثل عشقی که داریم با من شریک باش و فرهنگ بی تاب نوازش چشمان او بود.

گیسو به دنبال کلمات می گشت و میان آن همه شور و هیجان فقط یک کلمه گفت: « خوبی ...؟! »

فرهنگ با صدای گیسو از حالت خلسه بیرون آمد و لبخندش پر رنگ شد ، نگاهش را به زیر انداخت .

« توروکه دیدم حالم خیلی بهتر شد . خدا همیشه جای شکرش رو باقی
میداره همین که حال پدرم خوبه و سایه اش بالای سرمه جای شکر داره
«....

گیسو در حالی که چشم از فرهنگ بر نمی داشت تا مبادا لحظه ای نگاه
فرهنگ از دستش برود ، شتاب زده دل نگرانی هایش گفت:

« مهرانگیز خانوم چطوره ... حالش خوبه ؟ حالا چی می شه ...؟! اگه
خسرو بخواد اذیتت بکنه چی؟! »

فرهنگ با تمام خستگی هایش که از سرو کولش بالا می رفت و

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۳/۰۳:۰۰]

به میان دلواپسی هایش آمد، قدمی پیش گذاشت و نرم گفت:

« هیش ... این چند دقیقه رو بذار فقط خودم باشم و تو می دونستی
نگاه محشری داری، پر از نوازش....؟! »

خب باید از خوشی تمام حیاط بیمارستان را می دوید یا نه اصلا پرواز می
کرد این قشنگ ترین جمله ی عاشقانه بود . اصلا از صد تا دوست دارم
هم دلچسب تر ...!

نه دوید و نه پرواز کرد فقط سرش را به زیر انداخت و به نرم و مخملی نجوا
کرد.

« صدا ها هم بلدن نوازش کنن، درست مثل صدای تو وقتی میگی گیسو

«....

فرهنگ سرش رو به بالا رفت و لبخندش به پرواز در آمد با دیدن گرشا که جایی حوالی در بیمارستان دو بله پارک کرده و کنار ماشین ایستاده و برایشان دست تکان می داد ، گوشه ی آستین او را گرفت و در حالی که او را با خود همراه می کرد ، نرم همان جوری که گیسو دوست دارد جایی حوالی گوشش نجوا کرد.

« نام تو مرا همیشه م*س*ت می کند / بهتر از ش*ر*ا*ب*ی / بهتر از تمام شعر های ناب...! گیسو کمندمن بیا بریم آقای سرمدی او مد »
لبخند گیسو و شعر فریدون مشیری پایان دیدار عاشقانه ایشان شد. فرهنگ با تمام دل نگرانی هایش لبریز از حس زندگی بود .

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۶/۴۱:۰۹]

روز ها می گذرند اما گاهی اتفاقات بد و ناخوشایند آن فرdahایت را به گروگان می گیرند....

جمعه با تمام اتفاقات بدش تمام شد ، اما پچ و واپچ ها در مورد مهناز مثل هوهوی باد پاییزی خانه به خانه ی کوچه در دار و اهالیس چرخید و نقل مجلس خاندان فتوحی ها شد . مهرانگیز خانوم گاهی با حاج خانوم می نشست و سر درد دلش باز می شد ، پشت دست خود می کوفت و بعد سر انگشت به دهان می برد و می گفت:

« قربون خدا برم ... می بینی تورو خدا حاج خانوم این همه «نه» توی کار وصلت مهناز و فرهنگ می اومد و من غافل از حکمتش بودم ، داشتم دستی دستی بچه ام رو بد بخت می کردم ها ...! خدا بهمون رحم کرد . »

مهرانگیز خانوم شاکر بود خیلی هم شاکر..... چرا که حاج رضا بعد از یک دوره درمان یک هفته ای از بیمارستان مرخص شد. خسرو هم همراه فرزانه و یک دسته گل بزرگ و دوتا جعبه شیرینی به عیادت آمدند و خسرو چنان رفتار کرد که گویی اصلا اتفاقی نیافتاده...! اهالی خانه ی فتوحی ها هم بابزرگوارى دیده را ندیده و شنیده را نشنیده گرفتن و روزگار به روال سابق برگشت ، فقط مهناز از آن حذف و نامش مثل یک ممنوعه شد.

تعجب ها وقتى به پرواز در آمد که هفته ی بعد خسرو پیشنهاد داد بدهی فرامرز قسط بندی شود و بعد از هر پرداخت ، رسید آن را مهر و امضا شده دریافت کند...! فرامرز به بن بست رسیده، از این پیشنهاد شگفت انگیز استقبال کرد. اما فرهنگ خسرو را خاکستری زیر آتش می دانست و دلیل سکوت و محبت های او را نمی فهمید ...! ولی به ناچار سعی کرد تا افکار منفی را به پستوی ذهنش بسپارد و قدری مثبت فکر کند .

گویی معجزه ای از آسمان فرود آمده و این بار سهم خانه ی فتوحی ها شده باشد...! همه چیز به روال بود اما برای گلی خانوم به روال تر.....!

چرا که با پایان ماه محرم و صفر بساط عروسی اش با میم .فخارش چیده شد، البته یک عقد خودمانی در خانه ی پدری مهرداد بر پا شد و مهمانان آنها خانواده ی فتوحی بودند.فرزانه هم آمد اما بدون خسرو ، که بعد از ماجرای مهناز اخلاقش زمین تا آسمان فرق کرده بود ! فرزانه حتی علت اوقات تلخ و اخم های بی دلیلش را بعد از شنیدن خبر عروسی گلی نفهمید.

حاج خانوم و برزو عروس آتیشپاره اش افسانه هم بودند..... آقای مشیری مسافرت بود اما خانوم مشیری با برادرش همایون آمد ، جوانی شق و رق و عصا قورت داده که زیادی مبادی آداب بود .قامتی میانه داشت با هیكلی که ورزشکار بودن از آن می بارید چهره اش هم بدک نبود ، گندم گون بود با صورتی استخوانی و چانه ای نوک تیز که فرو رفتگی بانمکی داشت، البته صدای پر و مردانه اش مخاطب را در گیر خود می کرد .خانوم مشیری هم دم به دم قربان صدقه ی گیسو می رفت و به نافش خانوم دکتر می بست.....!

کارهایش هم اصلا تابلو نبود!

گیسو نگاهش را در سالن م*س*تطیل شکل خانه ی پدری مهرداد چرخ می داد ، دور تا دور سالن صندلی چیده شده بود و روی هر میز میوه و شیرینی و شاخه گلی قرار داشت . مهمانان در فضایی آرام دوبه دو با هم گپ می زدند . مامان بزرگ گلاب لبخند به لبش دوخته شده بود و کنار خانوم مشیری گل می گفت و گل هم می شنفت . البته حواسش به دخترهای مجلس هم بود تا یک ترگل و ورگلش را برای گرشا نشان کند.

در گیر حس های متفاوت از جمع جداو قدری به آتش شومینه نزدیک تر شد. مامان گلی با آرایش ملیح و چشم نوازش در کت و دامن سفیدی که دایی گرشا برایش آورده بود مثل نگینی می درخشید ... سرش را به سمت آتش شومینه بر گرداند که صدای چرق چرق سوختن چوب ها خوش نوا میان موزیک ملایم سالن گوش را نوازش می داد. سال های رفته مثل پرده ی

سینما پیش چشمش جان گرفت. خوشی هایشان، روزهای سخت....!
شادی های سه نفرشان...

دلش می خواست جای خلوتی پیدا می کرد و مثل دختر بچه های لوس که
مادرشان را می خواهند زاز زار گریه می کرد و نگران فین فین های دماغش
هم نبود....!

« گیسو جان چرا تنها ایستادی.....؟! »

با صدای مامان گلی سر برداشت و چشم از شعله های آتش گرفت و سرش
به سمت او چرخید که همراه مهرداد روبرویش ایستاده بودند، لبخندی نرم
روی لبش نشانند و با اولین بهانه ی دم دستی جواب داد.

« ممنونم اودم کمی گرم بشم... »

مهرداد کلافه از گره کروات که بیخ گلویش را می فشرد، دستی به گره ی آن
برد تا قدری شل تر شود سپس در حالی که لبخند نرمی روی لبش بود
گفت:

« گیسو، من و گلپر هنوز هم اصرار داریم تا شما با ما زندگی کنی.....
اتاقتون هم آماده اس.... یقینا نمی تونم جای پدر خدایا مرزتون رو بگیرم
ولی می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. فکر می کنم زندگی با به
نویسنده که مدام سرش توی کلماته نباید خیلی سخت باشه. »

این مرد چهل ساله قدرت کلامش او را وادار به تحسین می کرد، لبخندش
به پرواز در آمد، گفت:

« استاد آشنایی با شما برای من افتخاریه.... حالا هم که نسبت فامیلی پیدا کردیم دیگه چه بهتر..... آگه اجازه بدید، ترجیح مید باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۰۶:۴۱:۰۹] م با دایی گرشا و مامان بزرگم زندگی کنم.»

مهرداد انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی گذاشت، عینکش را به سمت بالا هل دادوسری جنباند. اما گلی طاقت نیاورد قدمی پیش تر گذاشت دستهایش را روی گونه های دخترش گذاشت و نرم و آهسته، گفت:

« مامان جان می دونی که دوست دارم پیش خودم باشی. خودت که دیدی اتاقت رو هم آماده کردم. بیا با ما زندگی کن. بذار خیال من هم راحت باشه..»

سعی کرد اشکهایش راهمراه آب دهانش فرو دهد. اما صدایش بغض داشت.

« مامان یادت که زفته ما حرفهامون رو با هم زدیم قرار شد به خواسته ی من احترام بگذاری...»

گلی دهان باز کرد تا به آخه به اول جمله اش بگذارد، اما مجالی پیدا نکرد چرا که فرزانه دست او را کشید با خود همرا کرد تا عکس دو نفری بگیرد....

مهرداد با رفتن گلی نگاهش به سمت گیسو برگشت و بی مقدمه، گفت:

« ممنونم قبول کردی تا من و گلپر ازدواج کنیم، ممنونم برای اینکه مانع نشدی، چون شرط گلپر تو بودی و رضایتت....صادقانه می گم خیلی مایلم که سه نفری زیر یه سقف زندگی کنیم.»

گیسو هیچ نگفت بلکه‌هایش به زیر افتاد ، جوابش لبخند وسیعی بود و با صدای مهرداد نگاهش بالا آمد.

« از گلی شنیدم یه رمان نوشتی به اسم باغ سیب یادمه توی کارگاه نویسندگی قلمت با وجود نپختگی من رو حذب می کرد، رمان باغ سیب رو بده بخونم می تونم ایراد های کارت رو رفع کنم و ضمن خوندن ویرایش اون رو هم انجام بدم تا برای چاپ آماده بشه....»

نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به فرهنگ انداخت که کنج سالن با گرشا گپ می زد، اصلا هرچه می کشید از این باغ سیب بود که عاشق شدنش را یادش داد بود! مسیر نگاهش به سمت او برگشت و جواب داد:

« ممنونم این باعث افتخاره که کسی مثل شما ایراد های کار رو بهم بگه باغ سیب تجربه ی اول من بود، ترجیح میدم مثل یه دفتر خاطرات نخونده باقی بمونه ولی شبهای بعد از درس هام روی رمان جدیدم کار می کنم. برای این رمان حتما ازتون کمک می گیرم.»

مهرداد دهان باز کرد تا بگوید دوتا از نویسنده های معروف هم این جا هستند که افسانه با لبخند گل و گشادش از راه رسید ، گفت:

« خسته نباشید استاد ...»

مهرداد دستی به ریش پروفیسوری اش کشید، خنده هایش را فرو داد و به بهانه ی رسیدگی به مهمانان با عذر خواهی کوتاهی از آن دو جدا شد.

افسانه با رفتن مهرداد به مردمک هایش تابی داد و سرش را بیخ گوش گیسو فرو برد :

« گیسو حس می کنم به جای عروسی او مدم محفل ادبی ... یکی دو تا نویسنده ی معروف این جا هستن ، باور کن اگه اسمشون رو ببرم از تعجب چشمت می پره بیرون !»

سپس با چشم و ابرو خانوم و آقایی رانشان داد که کنار هم گرم صحبت بودند و ادامه داد:

« یه مترجم معروف هم هست که از دوستای خانوادگیشونه ، همون آقای که داره با استاد حرف می زنه ترجمه ی کتاب هاش محشره ! باور کن حس بی سوادى به هم دست داده ، باید امسال برای کنکور وقت بیشتری بذارم
.....»

افسانه مسلسل وار ، بی وقفه حرف می زد و گیسو تمام هوش و حواسش پی فرهنگ بود که اخم هایش هرچند نا محسوس اما درهم گره خورده بود. عاقبت به میان جمله های تمام نشدنی افسانه آمد و پرسید:

« می گم افسانه... نمی دونم فرهنگ چرا اخم هاش توهمه !؟ صبح با هم حرف زدیم حالش خوب بود !»

افسانه چتری های فرفری اش را از روی صورتش پس زد و نیم نگاهی روانه ی فرهنگ کرد و جواب داد.

« از من بپرس.... خانوم مشیری که الان پیش مامان بزرگ گلاب نشسته از وقتی او مده یک ریز از داداش دسته گلش تعریف می کنه اسمش همایون ، از اون مایه دار هاست ، مهندس و شرکت و پرو بیاش و برابه ، خونه و ماشین آنچنانی هم داره سی و یکی دو سالشه و خوش سلیقه اس

ودنبال یه دختر خاص می‌گرده و کی بهتر از گیسو درخشان که قرار دکترو بشه و چشم و ابروش هم بدک نیست... هرکی جای فرهنگ باشه با این رقیب قدر قدرت، اخم های خودش که هیچ!! سگرمه های روزگارش هم، درهم می‌شه...! وقتی خانوم مشیری از داداشش برای گلاب خانوم تعریف می‌کرد، فرهنگ یه صندلی باهاشون فاصله داشت.»

افسانه سرش را باز هم نزدیک تر آورد تا پیچ پیچ هایش فقط در گوش گیسو بنشینند.

«نمی‌دونم فرهنگ حرفی بهت زده یا نه؟ از برزو شنیدم اوضاع مالی شون به خاطر بدهی فرامرز به خسرو چندان تعریفی نداره... اوضاع مالی شرکت داداشش هم رویراه نیست... خلاصه اوضاعشون قاراشمیشه و شیشون گروگان هشت شون شده...!»

افسانه این را گفت و قری به گردنش داد و در حالی که نگاهش به برزو بود با خنده گفت:

«من برم یه کم برای برزو دلبری کنم، تو هم همین جا بمون مثل خاله غصه خورک، غصه هات رو بخور...!»

گیسو دستی به انتهای موی بافته شده اش کشید که از زیر شال بیرون آماده بود، آن را میان مشتش گرفت، می‌دانست، اما این قدرش را نه...! حس می‌کرد نفس هایش زیر آوار غصه های فرهنگ جا مانده..... دلش می‌خوا

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۶/۰۹:۴۱]

ست چوب جادویی داشت از همان هایی که از سرش ستاره های کوچک و بزرگ نورانی بیرون می آید و در دم رویا ها را به حقیقت می رساند.... آن وقت غصه را از روی دل دلدارش بر می داشت و آن را دود می کرد و به هوا می فرستاد... اصلا نهایت آرزویش این بود که بی پروا روبرویش بنشیند و بگوید طره ی موی تو را با خانه و ماشین که هیچ... با دنیا هم عوض نمی کنم.

میان شش و بش آرزو هایش حتی فرصت نکرد در رویا هایش چوب جادو را در دستش بگیرد....! چرا که خانوم مشیری به بهانه ی سردی هوا همراه برادرش همایون به کنار شومینه آمدند و در حالی که کف دست هایش رارو به آتش گرم می کرد، گفت:

« هوا چقدر سرد شده فکر کنم امشب برف ببارد....! همایون جان بیا کنار آتیش تا یه کم گرم بشی....»

سپس نگاه پر محبتی نثار گیسو کرد و با همان لحن گرمش ادامه داد:
 « ماشالله ، هزار ماشالله خانوم دکتر چقدر توی این کت و شلوار ملوس شدی ، شال شیرینی رنگ هم خیلی بهت میاد »

گیسو معذب از تعریف و تمجید خانوم مشیری و زیر نگاههای خیره ی برادرش تشکر کوتاهی کرد. عزم رفتن داشت اما خانوم مشیری پیش دستی کرد و رو به گیسو گفت:

« تا شما جوون ها کنار آتیش گرم می شنیدو یه گپی با هم می زنید، من برم یه عکس با عروس خانوم بندازم....»

گیسو نگاهش به سمت فرهنگ اوریب شد، به ظاهر گرم صحبت با گرشا بود ولی ناگفته یقین داشت که حواسش حول و حوالی او می چرخد و با صدای همایون نگاهش به سمت او برگشت.

« عذر خواهی من رو برای اینکه جسارت کردم و بدون دعوت اومدم رو بپذیرید.... می دونم این محافل خودمونی جای دوستان نزدیک و اقوام.... ولی خواهرم به قدری از شما تعریف کرد که مشتاق دیدارتون بودم ، سفر بودن شوهر خواهرم بهانه ای شد تا با خواهرم مزاحم مجلس خودمونی شما بشیم.»

صدای گرم و گیرای همایون او را به یاد گوینده های رادیو می انداخت که شنونده را تحت تاثیر صدا مجبور به شنیدن می کرد....!

حرفی برای گفتن نداشت ولی سعی کرد خانومانه رفتار کند و متین و باوقار به خواهش می کنمی بسنده کرد اما همایون که فن بیان بی نظیری داشت ، گفت:

« آشنایی چند پله داره و اولین پله معرفیه من همایون اخلاقی هستم .و از آشنایی تون واقعا خوشبختم »

دلش می خواست عصایی که در گلوی همایون اخلاقی گیر کرده را بیرون بیاورد و بر سرش بکوبد که خیلی محترمانه باب آشنایی را باز می کرد.دستی به چتری افتاده روی صورتش کشید ، آن را پس زد و خیلی رسمی بدون هیچ لبخندی روی لبش جواب داد .

«من هم گیسو درخشانم....»

همایون تحت تاثیر وقار و متانت گیسو چشم از موی بافته شده ی او که انتهایش گل سر پر نگینی بند بود و روی کت مشکی اش می درخشید گرفت.

« تعریف های خواهرم از شما انصافاً به جا بوده آشنایی با خانوم زیبایی

مثل شما برای من افتخاریه...»

از این مخ زدن های مودبانه حالش به هم می خورد ، به یاد اولین قرار ملاقاتش با فرهنگ افتاد که چشمان نجیبش مدام به زیر بود . اما این مرد گستاخانه لحظه ای چشم از او بر نمی داشت. چشمان خوش تراشش راقدری باریک کرد و گفت:

« آقای اخلاقی ... من آدم واقع بینی هستم . خانوم مشیری ذاتا دل مهربونی دارن و همیشه به من لطف داشتن . اما تعریف شما رو به پای اغراق می گذارم .»

همایون لبخندش وسیع شد از هم صحبتی با او لذت می برد این دختر الحق تعریفی بود و می دانست مخاطب را چگونه آچمز کند خنده های همایون هنوز روی لبش بود که گرشا از گرد راه رسید به نشان احترام سری برای او خم کرد ، دست دور کمر گیسو انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد شقیقه ی او را نرم ب*و*سید .

گیسو جان ماما ن گلاب کارت داره لطفا برو ببین چی می گه»

برای او که به فکر راه فراری بود ، این موقعیت به لطف دایی گرشا فراهم شد، با عذر خواهی کوتاهی به سمت ماما ن بزرگ گلاب به راه افتاد و وقتی

نگاهش با چشمان پرسش گر فرهنگ تلاقی کرد بالا فاصله برایش پیامک زد:

« هوا خواه توام جانا و می دانم که می دانی»

طلسم اخم های کور فرهنگ با تک بیت شعر حافظ باز شد و دلش در سرازیری مطبوعی سُرخورد.... گیسو با یک صندلی فاصله از فرهنگ کنار مامان بزرگ گلاب نشست و مشام فرهنگ پر شد از عطر یاس گیسو کمندش

*

شب به پایان رسید و مهمانی هم خاتمه یافت ، اما بغض گیسو همچنان ادامه داشت ...

لباس هایش را شل*خ*ته و بی حوصله روی تختش رها کرد و خودش هم زانوی هایش را بغل گرفت و سرش را روی آن گذاشت قطر اشکی کج کج راه گرفت و از روی گونه اش سُرخورد ، این اولین شبی بود که بدون مامان گلی اش سر می کرد حالا می فهمید بوی مادر یعنی چه؟! دلش زار زار گریه کردن می خواست ... اما باز هم مجالی پیدا نکرد! در با چند ضربه کوتاه به باز شد گرشا با لبخندی روی لبش کنار او روی تخت نشست و به چشمان پر اشک او خیره شد و بعد از تاملی کوتاه نرم

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۶:۴۱:۰۹]

پرسید:

« جوجه برفی ، دلت می خواد بیای بغل من و یه دل سیر گریه کنی؟! »

بغضش را فرو داد و لبخندی بی جان روی لبش نشست و قطره اشک دیگری از گوشه ی چشمش سُر خورد و گرشا به آنی از جایش بلند شد ، گفت:

« اون موقع ها که خارج از کشور بودم ، هر وقت دلم می گرفت بدون توجه به سردی و گرمی هوا می زدم به دل خیابون و تا می تونستم راه می رفتم هر وقت که آرام می شدم بر می گشتم خونه ... پاشویه لباس گرم بپوش با هم بریم قدم بزнім پارک نزدیک این جا این موقع شب خلوته و جون میده برای پیاده روی هوم نظرت چیه ...؟!»

خب پیشنهاد خوبی بود حداقل هوای تازه افکار منفی و حس بدی که از دوری مامان گلی داشت را می شست و با خود می برد... سری به علامت تایید تکان داد و از جایش برخاست ...

*

گلاب خانوم با دیدن آن دو که شال و کلاه کرده در حال پوشیدن کفش هاشان بودند ، پر جا نمازش را روی مهر انداخت و رو به گرشا گفت:

« اغور به خیر کجا باز شما دو تا شال و کلاه کردید ...؟! آدم باید خودش عاقل باشه دیر وقته هوا هم سوز داره سرما می خورید ها؟!»

گرشا شال گردن گیسورا دور گردنش محکم گره زد و در حالی که چکمه هایش را می پوشید جواب داد:

« مامان گلاب ، جوونی سوز و سرما سرش نمی شه ، می ریم یه قدمی بزнім و یه گپی هم کنارش شما برو بخواب ، من کلید با خودم می برم»

گلاب خانوم چادر نمازش را روی پیشانی اش مرتب کرد و معترض دستی در هوا تاب داد :

« خدا رو شکر این گپ زدن شما هیچ وقت ته نداره! ساعت از نیمه شب هم گذشته مواظب این امانت گلی باشی ها ...»
 گرشا لبخندی روی لبش نشانده و چشمی هم پشتش گذاشت و هر دو راهی شدند ...

**

حق با گرشا بود هوای تازه که سوزش نوید برف را می داد حالش را قدری بهتر کرد . دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد و نیم نگاهی به سمت دایی گرشا انداخت و پرسید:

« دایی گرشا دلت می خواد یه کم از خصوصی هات برام بگی؟»
 گرشا طبق عادت باز هم دست دور کمر او انداخت ، قدری او را به خود نزدیک تر کرد و با لبخندی روی لبش گفت:

« جوجه برفی ... قرار نشد توی خصوصی های من فضولی کنی! تنها کسی که باید از خصوصی هام خبر داشته باشه ، شریک زندگیمه که اون هم هنوز نیومده ، فقط همین قدر بگم که عشق رو می فهمم و حال عاشق رو خوب درک می کنم . »

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد ، دختری را که این مرد خوش تیپ و جذاب را عاشق و درگیر کرده بود را پیش چشم تجسم کرد ... حتما عاشق

چال گونه اش شده بود، مردانگی آشکارش و غیرت زیر پوستی که دل هر زنی را می لرزاند

هوهوی باد میان درختان بی شاخ و برگ می پیچید و سکوت پارک را پر از صدای ناله هاش می کرد! پایش را روی دل برگ خشکی گذاشت، دلش هوای دلدارش را کرد، همان که چشمان نجیبی داشت و کلامش با تمام سادگی دل می برد!

نفس عمیقی کشید و چند تکه برگ خشک زیر پایش را به کناری زد و با صدای سلام فرهنگ به آنی سر برداشت و او را روبرویش دید خب برای این که دلش هری به پایین سر بخورد همین دیدار نا گهانی کافی بود! در پالتوی مشکی بلندش پر ابهت تر دیده می شد. تالاب و تلوپ قلبش را جایی در گوش هایش می شنید! سلام فرهنگ را با سر و چشم فرو افتاده پاسخ داد و صدای دایی گرشا نگاهش را بالا آورد ...

« بچه ها ... من دو تا نیمکت اون ور تر میشینم . یک ربع تا بیست دقیقه با هم حرف بزنید و بعد بر می گردیم خونه هوا خیلی سرده»

گیسو میان دایره ای از حس های متفاوت اسیر شده بود. دلتنگی از دوری مامان گلی، حضور بی وقت فرهنگ و قدری هم شرم و خجالت با دور شدن گرشا نگاه هر دو به سمت هم برگشت، فرهنگ سرش را قدری پیش برد، گفت:

« وقتی آقای سرمدی گفت به دختر لوس و نتر بهونه ی مامانش رو می گیره و شاید تو بتونی آرومش کنی! شال و کلاه کردم اوادم بیرون... بینم این دختر بچه ی لوس کیه...؟!»

باز هم صدایش نوازش داشت... نه لفظ قلم حرف می زد و نه چاپلوسی می کرد... فرهنگ زبان دل او را می دانست.... کاسه ی چشمانش پر شد و لبخندی هر چند کم جان روی لبش نشست....

فرهنگ گوشه ی آستین پالتوی او را گرفت و هر دو با فاصله روی نیمکت نشستند، به نگاه فرو افتاده ی او خیره شد، گونه هایی که از سرما سرخ شده بود و نرم نجوا کرد:

« سیب سرخ حوا... فعلا نمی تونم بغلت کنم و بگم آروم باش من همیشه کنارتم... نمی تونم سرت رو روی شونه هام بگذارم تا آروم بشی، ولی اگه دوست داری سرت رو بذار روی زانو هام و گریه کن و من تا تموم شدن گریه هات هیچی نمی گم....»

گیسو دیگر تاب نیاورد، همان کرد که او گفت، بغضی را که مدام از سر شب سرکوب می کرد را به چشمانش سپرد، سرش را روی زانوهای او که پالتو حصارش بود خم کرد و صدای گریه هایش هم نوای هوهوی باد شد و دانه های اولین ب

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۶:۴۱:۰۹]

رف پاییزی شاهد لحظات ناب آنها....

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۸:۱۴:۰۱]

بی حوصلگی وقتی به جان دقایق بیفتد مثل یک بیماری مسری تمام لحظه هایت را آلوده می کند....!

میان بی حوصلگی هایش که مثل خوره به جانش افتاده بود، به انبوه کتابهای تلنبارشده نیم نگاهی کرد، جزوه هایش را باید تا فردا می نوشت و به صاحبانشان بر می گرداند... همه این ها تازه سر خوش ماجرا بود و امتحان فردا را نمی دانست دقیقا کجای دل بهانه گیرش بگذارد که امشب بی تاب یار بود و چند روزی هم از او بی خبر....! از او همین قدر می دانست که این روزها به هر دری می زند تا بدهکاری فرامرز را جفت و جور کند.

کلافه از جایش برخاست، پرده را قدری کنار زد و چراغ خاموش سوپیت او به غصه هایش بال و پر داد....!

پوف بلند کشید، موهای درهم و برهمش را سروسامانی داد و از اتاق بیرون رفت.... گرشا با دیدن تی شرت نازک گیسو، چشم از او و موهای ژولیده و ریخته پاشش گرفت، خودش را روی مبل جا کرد و پایهای بلندش را به لبه ی میز تکه داد، گفت:

« جوجه برفی یه چیزی تنت کن هوا خیلی سرده، داره بر میاد....»

موهایش را پس زد، خودش را روی مبل رها کرد و کنار گرشا نشست، کنترل را برداشت کانال را عوض کند تا بلکه معجزه ای شد و برنامه ای درست و حسابی گیرش آمد.....! ولی هنوز کانال اول به دوم نرسیده بود که گلاب خانوم از جایش برخاست کنترل را از دست او گرفت و دوباره به کانالی که اخبار پخش می کرد برگشت و با حرص، گفت:

« آدم باید خودش عاقل باشه ... ! مگه نمی بینی دارم اخبار نگاه می کنم...؟! می خوام ببینم با این برف که داره می باره فردا مدرسه ها تعطیل می شه یا نه ...؟! »

گرشا لبخندش را میان لبهایش جمع کرد... دست دور گردن گیسو انداخت و با حفظ همان لبخند روی لبش ، گفت:

« مامان به فرض هم تعطیل باشه ، بچه دبستانی ها تعطیل میشن ربطی به گیسو که دانشگاه میره نداره ...؟! »

گلاب خانوم با چشمانی بُراق نگاهش به سمت گرشا برگشت ، پر روسری فیروزه ای اش را پس زد و جواب داد:

« با من یکی به دو نکن...! برف که میاد روی سر همه می ریزه ... رفت و آمد برای همه سخت می شه ! کوچیک و بزرگ هم نداره... »

گلاب خانوم این را گفت و روی مبل نشست و درحالی که نگاهش به گیسو بود تابی به سرو گردنش داد و با حظ وافری ادامه داد.

« می خوام اگه تعطیل باشه ، صبح این نخود چی رو ببرم آرایشگاه سر کوچه ، دستی به سرو صورتش بکشم ... اگه خدا بخواد همین روزها قراره براش خواستگار بیاد .. »

با شنیدن اسم خواستگار قامت فرهنگ پیش چشمانش جان گرفت و دلش توی سرازیری از خوشی هری پایین ریخت ، ولی این خوشی چندان دوامی نداشت وقتی گلاب خانوم جمله هایش را تکمیل کرد .

« صبح خانوم مشیری زنگ زد و حرف خواستگاری از گیسو برای برادرش رو پیش کشید... همون پسره که خیلی مودب بود و لفظ قلم حرف می زد ... گویا وضع مالیش خیلی خوبه ... مهندس ، یه شرکت ساختمانی داره با کلی خدم و حشم ، خودش بالای شهره و ماشین هم داره خانوم مشیری می گفت داداشش آدم مشکل پسندیه ولی از گیسو خیلی خوشش اومده ... بهش گفتم فعلا مادرش رفته مسافرت باید صبر کنن تا از سفر برگرده ...»

همایون عصا قورت داده پیش چشمانش جان گرفت. مردی که چابلوسی را به زبانش دوخته بودند ... ! ایش کشیدی گفت نیم خیز شد تا به اتاقش برود اما جمله ی بعدی مامان بزرگ گلاب باعث شد بار دیگر روی مبل بنشیند و لبخند تا پشت لبهایش بیاید .

« غروبی مهرانگیز خانوم رو خونه ی حاج خانوم دیدم ... اون هم اجازه گرفت برای فرهنگش بیاد خواستگاری به اون هم گفتم که باید صبر کنن تا گلی بیاد ... حالا موندم سفیر و سرگردون که به کدومشون اول وقت بدم ... همایون به نظر میاد پسر بدی نباشه پول دار هم هست اگه گیسو زنش بشه از همون اول می افته توی خمره ی عسل ، اما خب فرهنگ گلش گیرا تره ، نجابت از سرو روش می باره ... از وجناتش معلوم که از اون مرد های خونواده دوسته ...»

گلاب خانوم نگاهش را باریک کرد و چند چین اوریب پای چشمانش نشست و درحالی که به گیسو و گونه های گل افتاده اش خیره بود تابی ریز به سرو گردنش داد و پرسید:

« سیتی سماقی حالا که هوا خواهات صف بستن ، به کدومشون اول وقت خواستگاری بدم که با دلت جفت و جور باشه؟!»

صدای بشکن های ریز دلش را می شنید که از خوشی تاب می خورد و بالا و پایین می پرید ...! اما طعنه ی حرفهای مامان بزرگ گلاب را هم خوب گرفت ، از خجالت سرش به زیر افتاد و گوشه ی تی شرت صورتی رنگش را میان انگشتانش گرفت و آهسته زیر لب جواب داد:

« هر کدوم رو که شما مصلحت بدونید!»

گرشا تکه ای از موی او را که روی شانهِ اش رها شده بود گرفت و میان انگشتانش پیچید ، سرش را بیخ گوش او برد و نرم جوری که فقط گوش های او شنونده باشد پیچ پیچ کرد:

« جوجه برفی مصلحت دل خودت رو بگو به مصلحت ما کاری نداشته باش ...»

خب مصلحت دلش مشخص بود اما شرم مثل زنجیری به پای زبانش بسته شده و توان حرف زدن نداشت ... با صدای مامان بزرگ گلاب ن

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۸:۰۱:۱۴]

گاهش بالا آمد که همچنان خیره نگاهش می کرد:

« خیلی خب نمی خواد خجالت بکشی ، رنگ رخسارت حرف دلت رو زد ...»

سپس دست به زانو، علی گویان از جایش برخاست و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت ادامه داد:

« پس آگه پای مصلحت من درمیونه اول به خانوم مشیری می گم با برادر و خانواده اش بیان ... هنوز نوبه ی قبل پشت چشم نازک کردن مهر انگیز خانوم یادم نرفته که با زبون بی زبونی بهمون حالی کرد که پامون رو اندازه ی گلیمون درازکنیم و برای پسرش خیال خام نداشته باشیم ... باید بدونن که رسیدن به دختر ما همچون راحت هم نیست .. ! ماشاالله دو فردای دیگه برای خودش دکتر می شه همه چی تمومه وهمه براش سر و دست میشکنن ...»

تمام خوشی های و بز و بکوب های دلش در دم خاموش شد و صدای مارش عزاداری را می شنید که فعلا عزای عمومی اعلام کرده بود .
گرشا نگاهش را از بدرقه ی مامان گلابش برداشت و سرش به سمت گیسو چرخید. چهره اش دماغ و لبهایش انحنایی رو به پایین داشت سرش را قدری نزدیک برد و کنار شقیقه اش را ب*و*سید و زیر گوشش زمزمه کرد:

« جوجه برفی ... من هم با مامان گلاب موافقم ، من یه مردم و همجنس های خودم رو خوب می شناسم نذار براش آسون بدست بیای ، بذار برات به تک و تقلا ، هول و ولا بیفته ... آسون که بدست بیای آسون هم از دست میده . می دونم عاشقی، ولی قرار نیست به حکم عاشقی خودت رو ارزون بفروشی ... اجازه بده فرهنگ محک بخوره بینم از این چالش چطور رد می شه ... به همایون هم فرصت بده شاید حرفی برای گفتن داشته باشه ...»

گیسو سری جنباند و سرش را بر روی شانه های دایی گرشا گذاشت ، نفس عمیقی کشید و با خودش نجوا کنان گفت:

« خدایا کجای آسمون گردو قلنبه ات کج و معوج می شه اگه ستاره های بخت ما دوتا جفت هم بشه ...؟! »

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۰۸/۴۳:۲۲]

مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید. با وجود سرما و سوز هوا ، درونش مثل کوره ای داغ شده و امتداد این گرما به مردمک هایش هم رسیده بود..

بی توجه به برف که پشت به پشت هم روی هم نشسته بود، حوض مدور را دور زد و رد پایش روی دل برف مثل زنجیری به گردن حوض سرما زد جا ماند.

روزگارش بسان بازی مار پله شده بود که هر بار از سوراخی نیش می خورد و از نردبان زندگی سقوط می کرد به ته صفحه ی روزگار پرتاب می شد. حکایت همان که می گویند «کم بود جن و پری یکی دیگه هم از دیوار پرید !» و حالا همایون اخلاقی همان یکی دیگه بود که از دیوار بد شانسی او پایین پریده و درست وسط روزگارش فرود آمده بود.

به سمت تخت چوبی کنج حیاط رفت برف های روی آن رابا پر دست پس زد و لبه ی تخت نشست....

دانه های برف روی سرو صورت و موهایش می نشست و او هیچ تلاشی برای پاک کردن آنها نمی کرد ! دلش می خواست همرا مشکلاتش زیر

انبوهی از برف مدفون می شد... احساس می کرد هر لحظه که می گذرد وحش بیشتر مجاله می شود و در هم فرو می رود....!

بدهکاری فرامرز به خسرو..... پرداخت اقساط ماهانه ی پنجاه میلیون ، انبوه کار های انتشارات و چاپخانه ، و در آمدی که م*س*تقیم پای بدهی فرامرز پس انداز می شد، خرج و مخارج خانه که این روز ها به لطف ندانم کاری فرامرز لنگ می زد..... بیماری پدرش ، درس های دانشگاه و پروژه نیمه تمامشو حالا همایون اخلاقی که مثل اجل معلق از گرد راه رسیده بود.

« مادر... چرا شدی اسپند روی آتیش؟! اگه می دونستم این قدر به هم می ریزی حرفی نمی زدم . پاشو بیا توزیر این برف نشستنی سرما می خوری

«

سرش به سمت پنجره ی اتفاقی برگشت که پنجره اش رو به حیاط باز می شد و مامان مهری رادر آستانه ی پنجره ی نیمه باز دیدبخار دهانش مثل ابری کوچک دمی کنار لبهایش شکل می گرفت و دمی بعد محو و نابود می شد نفس عمیقی کشید تا سرما اندکی از التهاب درونش را کم کند. و پرسید:

« مامان کی با گلاب خانوم حرف زدی.....؟»

مهرانگیز خانوم که از سرما تشش مور مور می شد، قدری پنجره را به چهارچوبش نزدیک تر کرد و جواب داد:

« غرویی زنگ زدم بینم جوابشون چیه؟ گلاب خانوم گفت خانوم مشیری شب عروسی دخترش گلی، حرفش رو پیش کشیده بود و قبل شما اجازه خواستگاری گرفته بودن و توی عالم همسایگی خوبیت نداره حرفشون رو زمین بندازیم. غصه چی رو می خوری مادر دخترشون همچون آش دهن سوزی هم نیست که برامون طاقچه بالا میزارن... خودم برات دختر پیدا می کنم که صورتش قرص ماه باشه یه دختر مثل پنجه آفتاب....»

قرص ماه را می خواست اما همان که ماه دلش بود..... با پنجه ی آفتاب هم کاری نداشت! لبخندی کج روی لبش نشست، مامان مهری ساز خودش را به دلخواه کوک می کرد و کاری به دل بینوای او هم نداشت....!

«تو رو خدا نگاش کن زیر برف شدی عین آدم برفی.....! پاشو بیا تو حرف بزنیم، تمام گرمای خونه بال زد و رفت، سرما واسه ی بابات خوب نیست
».

مهرانگیز خانوم این را گفت تمام و کمال پنجره را بست و پرده ی تور آن را هم به سر جایش برگرداند..... فرهنگ سر رو به آسمان برفی برداشت پلک هایش را برای دمی کوتاه بست و دانه های برف را که بی امان روی سرو صورتش می نشست. را حس می کرد... نفس عمیقی کشید و چشم هایش را باز کرد و بایک تصمیم ناگهانی بلافاصله از جایش برخاست، فرهنگ نبود اگر امشب آسمان دلش مهتابی و ستاره باران نمی شد!

*

حاج رضا با صدای بلند الحمد للهی گفت، پر جانمازش را روی هم جفت کرد و کف دستش را روی صورتش سر داد و رو به فرهنگ که کمی آن سو تر نشسته بود تا نماز او تمام شود، گفت:

«بابا جان کاری داری؟»

قدری نزدیک تر شد و روی دو زانو مقابل جانمازش نشست، جواب داد.
«حاجی او مدم ازتون یه اجازه بگیرم و پشت بندش یه خواهش هم بکنم
!....!»

حاج رضا یک تای ابروی خاکستری رنگش بالا رفت و دستی به سر نیمه خلوتش کشید و چهار زانو روی سجاده اش نشست.

«بگو بابا جان.... گوش میدم»

جمله هایش را مزه مزه کرد و بعد از تاملی کوتاه، گفت:

«حاجی می خوام اجازه بدید امشب بریم خواستگاری نوه ی گلاب خانوم و خواهش می کنم نه توب کارم نیارید....»

مهرانگیز خانوم معترض ملاقه را در دستش تابی داد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما جمله در دهانش جا ماند، وقتی حاج رضا کف دستش را به علامت سکوت رو به او گرفت و با ابروهایی درهم پرسید:

«چرا این قدر عجله بابا.... مامانت با گلاب خانوم حرف زده، گفته خودشودن وقت خواستگاری رو تعیین می کنن... انگار یه خواستگار پرو پیمون تر از ما قسمتشون شده.....، از اون گذشته از چی می ترسی بابا

...؟! گیسو آگه تو رو بخواد تخت سینه ی تمام خواستگارهاش یه نه می
ذاره...»

« حق با شماست.... می دونم عجله کار قشنگی نیست ، می دونم
خواستگاری به این شکل عرف نیست ... ولی نمی تونم دست روی دست
بذارم تا آرامش از دلم بره ... من هفته ی دیگه چند روز باید همراه فرامرز برم
شهرستان تا طلب های

باغ سیب افسون امینیان ✓, [١٦/١٢/٠٨/٤٣:٢٢]

ی که دست این و اون داره رو وصول کنه تا قسط سومش رو جور بشه و
معلوم نیست کی برگردیم.

فرامرز این روزها خیلی سر در گم شده و بدون کمک من گیج می زنه
حقوق کار گر های چاپ خونه هم یه برج عقب افتاده باید به فکر اون هم
باشم . کار های پایان نامه ام مونده و باید هر چه زود تر دفاع کنم . حاجی
انجام دادن همه ی این کار ها نیاز به آرامش دلم داره...»

حاج رضا تسیحش را دور انگشتان کلفتش تابی داد و سری جنباند ، و
سکوتش به قدریک نفس عمیق طول کشید

« باشه بابا.... برو گل و شیرینی بگیر ، تا من چهار رکعت نماز رو تموم
کنم.... به سبک سیاق قدیما که بی خبر می رفتن خواستگاری ما هم بی
خبر می ریم . مهمون حبیب خداست بیرونمون که نمی کنن !»

مهرانگیز خانوم که همچنان دلش با گیسو نبود، دیگر تاب نیاورد تابی به
ملاقه در دستش داد و گفت:

« ای بابا این همه عجله برای چیه.....؟! زشته به خدا....صف نونوایی که
نیست زود بریم جا بگیریم گفتن خودشون خبر می کنن .. اصلا خبر هم
نکردن چه بهتر! یه دختر خودم براش پیدا می کنم همه انگشت به دهن
بمونن....»

« حاج رضا دستی به زانوش گرفت و در حالی که بر می خاست تا قامت
ببندد رو به مهرانگیز خانوم، شد گفت:

« مهری خانوم، در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. ما قبلا حرفهامون
رو با هم زدیم گیسو دختر نجیبه این رو من نمی گم از دهن اهالی و کسبه
ی محل شنیدم که مورواز ماست می کشن بیرون ... این خانواده رو چند
ماهه که می شناسیم و ذکر خوبیشون توی دهن همه می چرخه، حالا که
قرار بریم خواستگاری دیر و زود نداره ...

شما هم یه استغفرالله بگو و دم شیطون رو بگیر و پرتش کن بیرون، بهانه ی
این خواستگاری بی وقت رفتن هم با من فرامرز با ندونم کاری هاش هم
خودش توی هیچل افتاد، هم پای زندگی ما رو هم لنگ کرد. پیش از غروبی
زنگ زد و گفت سردرد شدیدی داره فکر نمی کنم بیاد ولی به الهه بگو پس
فردا جای حرف و حدیث باقی نمونه! با فرزانه هم تماس بگیر بهش بگو
اگه دوست داره بدون شوهرش تا یه ساعت دیگه این جا باشه .»

سپس سرش را به سمت چشمان خندان فرهنگ برگرداند و ادامه داد:

« باباجان تو هم برو گل و شیرینی بگیر تا من نماز عشا رو هم بخونم ،
 خواستگاری که بین نماز مغرب و عشا حرفش پیش بیاد حتما خیره ... »
 مهرانگیز خانوم پشت چشمی نازک کرد و زیر لبی غرغرکنان گفت :
 « آخه این همه عجله برای چیه....؟! قحطی دختر که نیومده؟! »

سپس ملاقه ی در دستش را روی میز ناهار خوری گذاشت، به سمت تلفن
 رفت و فرهنگ با دلی که از خوشی لبریز بود انشاللهی بلند گفت و راهی شد

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۰:۲۲:۰۳]
 برف نرم و سبک چرخ زنان می بارید و غم هم از دل او دایی گرشا می
 گفت که خود را به حکم عاشقی ارزان نفروشد....!
 مامان بزرگ گلاب هم سیاست خاص خودش را داشت ، می گفت دختر
 باید قدر و قیمت خودش را بداند طلا چون نایاب است قیمت دارد وگرنه
 بدلیجات را گوشه ی هر کوچه و خیابانی پیدا می شود...!
 خب حرفشان حرف حساب بود، و فقط نمی دانست چرا حرف حساب به
 گوش دل بینوایش فرو نمی رفت ! و درست مثل صابونی که مدام از میان
 دستان لیز می خورد افکارش پی در پی به سمت فرهنگ لیز می خورد و
 مدام بهانه ی او را می گرفت!

میان پرسه زدن های ذهنی اش به یاد همایون عصا قورت داده افتاد که فردا
 شب به همراه خانواده اش برای خواستگاری می آمدند.... چینی به بینی اش
 داد، فکر همایون موهای افکارش راهم سیخ می کرد!

برای این که قدری خودش را آرام کند پوف بلندی کشید و به لبه ی میز تحریرش تکیه داد ، موهای پریشانش را به پشت گوشش فرستاد و کف هر دودستش را رو به سقف گشود و سر برداشت ، گفت :

«خداایا.... چشم هام رومی بندم تو هم یواشکی جوری که دل بنده های دیگه ات که منتظر معجزه های تو هستن نشکنه یکی از اون معجزه هات رو همراه برف برام بفرست در خونمون»

این را گفت و بادستانی رو به بالا چشم هایش را بست و منتظر شد و نفس دومش به نفس سوم نرسیده بود که زنگ خانه به صدا در آمد و به آنی پلک هایش را باز کرد و سرش را رو به بالا گرفت با خودش نجوا کنان گفت:

«قربونت برم به این زودی فرستادیش! یعنی می شه معجزه ی من پشت در باشه....؟!»

میان مناجات هایش که خاص خودش بود در اتاقش با یک ضربه ی کوتاه باز شد و گرشا سرش را از لای در اتاق به داخل کشاند ، گفت:

«جوجه برفی یه چیزی سرت کن بیا بیرون مهمون داریم.... گلپر و مهرداد اوملدن....»

خب هرچند معجزه ای که انتظارش را می کشید نبود! اما مامان گلی اش همان شیرینی و حلاوت معجزه را داشت.

لبخندی زینت لبهایش شد و چشمانش از خوشی درخشید.

گزه‌ای تُرد و خوش طعم، پولکی های گردو شفاف، سوهان کنجدی، سفره
 قلم کار و عطر بهار نارنج و یک جلد دیوان حافظ سوغات اصفهان و شهر
 شعر و ادب شیراز بود و هدیه ی مسافران تازه از گرده راه رسیده
 گلاب خانوم با خطی وافر به گلی که قدری آب زیر پوستش دویده بودو
 نگاهش برق می زد، خیره شد یکی از گزها را گوشه ی لپش گذاشت و
 گفت:

« خوش اومدی مادر ... فکر کردم امشب از راه بررسی میری استراحت می
 کنی و فردا میای!...! »

گلی دست گیسو را میام دستش گرفت و آن را روی قلبش گذاشت و جواب
 داد:

« دلم براتون تنگ شده بود، مخصوصاً برای گیسو دیگه طاقت نیاوردم تا
 فردا صبر کنم به مهرداد گفتم قبل از این که بریم خونه، بیایم به شما رو
 ببینیم »

سپس رو به گرشا شد و ادامه داد:

« خب داداش تعریف کن مبارک باشه مامان گلاب می گفت برای شرکتت
 یه ساختمون پسند کردی و قولنامه اش رو نوشتی؟ »

گرشا سری به علامت تایید جنباند و گفت:

« آره ... ولی هنوز خیلی کار داره باید شرکت رو ثبت کنم میز صندلی و
 وسایل اداری بخرم و یه چند تایی هم کارمند استخدام کنم »

گرشا علاقه ای نداشت بحث کاری میان حس خوبی که از حضور خانواده اش می گرفت فاصله بیندازد برای این که بحث را عوض کند ، خم شد و از میان سوغاتی ها دیوان حافظ را برداشت و رو به مهرداد شد و با لبخند کنج لبش ، پرسید:

« چه خوش سلیقه دیوان حافظ ! این باید سلیقه ی شما باشه ...؟! »
 مهرداد به خاطر راندگی طولانی چشمانش از فرط خستگی خشک شده بود ، عینکش را قدری به سمت بالا هول داد با دو انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمش را فشار داد ، جواب داد:

« درست حدس زدی ، ولی این سوغاتی رو مخصوص خانوم دکتر گرفتم . »
 گیسو لبخندش وسیع شد ... دستش را از زیر چادرش بیرون آورد ، خم شد و کتاب را برداشت :

« وای استاد ... واقعا هدیه ی ارزشمندیه ممنونم »
 گرشا کنترل تلویزیون رو برداشت و درحالی که یک پولکی گوشه ی دهانش می گذاشت رو به مهرداد شد ، پرسید:

« مهرداد ، نویسنده ها با فوتبال میونه ای دارن ...؟! امشب تیم خارجی مورد علاقه ی من بازی داره... »
 مهرداد لبخندی زد و گفت:

« از فوتبال همین قدر می دونم که توپ بره توی دروازه گل می شه من هم تشویق شون می کنم ...! »

گرشا لبخندش به پرواز در آمد و تلویزیون را روشن کرد...

گلی که منتظر فرصت بود، همین که گرشا و مهرداد حواسشون به سمت فوتبال و توپ گرد وسط میدان سبز بازی رفت، سر بیخ گوش گیسو فرو برد و پچ پچ کنان گفت:

« صبح با مامان گلاب صحبت کردم و قرار شد فردا شب برادر خانوم مشیری همراه خانواده اش برای خواستگاری بیان این جوری که پیداست برادرش وضع مالی خوبی داره و خیلی هم از تو خوشش اومده ...»
چینی درشت به بینی اش افتاد حتی در رویا هایش نمی توانست خودش را کنار همایون قرار دهد ... ! چشم از مامان بزرگ گلاب گرفت که در گیر باز کردن گز دیگر بودو آهسته تر از مامان گلی جواب داد:

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۰:۲۲:۰۳]

« مامان ... من از برادر خانوم مشیری خوشم نیامد ولی روی حرف مامان بزرگ هم حرفی نزدم پسره ی عصا قورت داده خیلی نچسبه ...!»
گلی لبخندش را میان لبهایش جا داد، دستی به چتری های خوش حالتش برد و دست گیسو را میان دستانش فشرد، زیر گوش او زمزمه کرد:
« بله حق با شماست خانوم دکتر همه که مثل همسایه ی روبرویی به چسب نیستن ! ولی منم با مامان گلاب موافقم، همسایه ی روبرویی باید بفهمه دختر من به آسونی به دست نیامد
حالا هم پاشو به شامی سر هم کنیم بقیه ی حرفهامون رو هم توی آشپزخونه می زنیم»

گلی این را گفت و به سمت آشپزخانه راهی شد و گرشا با اولین گل تیم محبوبش هواری بلندی کشید و ایولی هم پشتش ... مهرداد هم آفرینی زیر لب گفت ، گیسو پیش از آن که از جایش بلند شود حافظ را میان دستانش گرفت و بعد از فاتحه ای کوتاه آن را باز کرد و بادیدن ابیات نگاهش درخشید

حافظ ایول داشت و آفرین ...! با این شعر های ناب ، که بعد از این همه سال باز هم با خواندن ابیاتش حال دلت خوب و خوش می شد و مثل گل چهار فصل همیشه تر و تازه بود.

نجوا کنان زیر لب با خودش زمزمه کرد:

« یوسف گم گشته باز آید به کتعان غم مخور / کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور »

صدای زنگ آیفون خانه سکوت را به جمع بر گرداند گرشا دستی به زانو گرفت و از جایش برخاست به سمت آیفون خانه رفت و بعد از گفتن بله دست روی گوشی گذاشت و قدری آن را از دهانش فاصله داد با تعجب رو به جمع ، گفت:

« حاج رضاست ، می گه به همراه خانواده شون اومدن»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۳۰۸:۲۵]

مهمانان ناخوانده آمدند.... البته شیک و مرتب با موهایی آب و جارو کرده ، مهرانگیز خانوم برخلاف همیشه که با چادر گلدارش به خانه ی همسایه ها رفت و آمد می کرد، این بار چادر مشکی مجلسی به سر داشت ، لباسش هم

آراسته و رژلب ملایمی هم روی لبهایش بود. فرزانه بدون خسرو آمد مثل همیشه شیک و مد روز همراه با اخم ظریف و خانومانه ای که چهره اش را دلخواه تر کرده بود. اما فرهنگ در کت و شلوار دودی هم رنگ کت و شلوار پدرش، خوش می درخشید و لبهایش طرحی از لبخند داشت.

روی میز مربع شکل پذیرایی، یک سبد چوبی مدور پر از گل های رز قرمز قرار داشت، کنارش جعبه ی م*س*تطیل شکل شیرینی که با روبان قرمز رنگی تزیین شده و کمی آن سوتر کاسه ای آتش رشته پر از کشک و سیر داغ و پیاز سرخ کرده بود.

نگاه های پر سوال میزبان در دایره ای از تعجب و حیرت افتاده و میان جمع می چرخید. خب تکلیف کاسه آتش و رسم همسایه گری مشخص بود. ولی گل و شیرینی بی وقت فقط یک معنا داشت....!

دو خانواده دو سوی طناب تعارف را گرفته بودند و هر کس به سهم خودش تکه ای از آن بر می داشت.... یکی از حضور بی وقتش عذر می خواست و دیگری خواهش می کنم هایش را ردیف می کرد. تعارف که ته کشید هر دو خانواده در چاه سکوت افتادند و یک هیس کش دار در میان جمع حاکم شد.

گیسوبا بلوزی پر از گلهایی آبی که آستین بلندی داشت و روی شلوار جین هم رنگ بلوزش خوش قواره به چشم می آمد، کنار مامان بزرگ گلاب نشسته بود و جرات سر برداشتن نداشت، نوک انگشتانش سوزن سوزن می

شده و کف دستانش هم عرق کرده بود.....! تکلیف قلب بی قرارش هم که مشخص بود و بایک اشاره از سینه اش در دم مهاجرت می کرد. اما برای فرهنگ اوضاع کمی فرق می کرد.... دانه های درشت عرق به جای کف دست روی پیشانی اش نشسته بود و دلواپس جملات بعد از این سکوت کش دار بود.

گلاب خانوم عاقبت کمر سکوت را شکست، تابی به پر چادرش داد و چشم از گلهای پر زرق برق روی میز گرفت، گفت:

« دستتون درد نکنه زحمت کشیدید، تکلیف کاسه ی آس همسایه گری که معلومه، حکایت این دسته گل قشنگ و این جعبه شیرینی پرو پیمون رو هم بی زحمت خودتون بگید»

نگاه فتوحی ها در دایره افتاد و بین هم چرخید. و عاقبت حاج رضا با سرفه ی مصلحتی صدایش را صاف کرد و رو به گلاب خانوم شد و گفت:

«آس نوش جونتون دور از برکتش قابل دار نیست، دسته گل و شیرینی رو هم بذارید به پای امر خیر و این تعجیل ویی خبر او مدن رو هم بذارید به حساب قلب ناسور من که این روزها سر ناسازگاری با من گذاشته...! فرهنگ هفته ی آینده برای مدتی باید بره سفر و معلوم نیست کی برگرده و اعتباری به این قلب مریض من هم نیست برای همین بی خبر مزاحم شدیم. می ترسم نباشم و عاقبت به خیری این بچه رو نبینم!»

گلاب خانوم دور از جونی زیر لب گفت، سری بالا انداخت و در حالی که نیم نگاهی به سمت مهرداد روانه می کرد، جواب داد:

« حاج آقا خودتون رو معذب نکنید.... ما به سیستم غافگیری خواستگار های این خونه عادت کردیم.»

گرشا خنده هایش را همرا آب دهانش قورت داد ، اما مهرداد آن را میان لبهایش فشرد و گیسو و گلی هم به سختی خنده هاشان را سرو سامان دادند. و با صدای گلاب خانوم نگاه ها سمت او چرخید:

« والا.... من خدمت مهرانگیز خانوم هم عرض کردم ، خانوم مشیری چند بار موضوع برادرش رو پیش کشید و ما وعده ی فردا شب رو بهشون دادیم. همون آقایی که روز عقدکون مهرداد و گلی با خانوم مشیری او مدن رو می گم. بعض پسر دسته گل شما نباشه بسیار مرد مودب و آقاییه.... وضع مالی خوبی هم داره خونه ی خوب، ماشین آنچنانی، شرکت ساختمانی... خیلی اصرار داشتن زود تر بیان ولی من منتظر گلی و دامادم بودم تا از سفر برگردن

به هر حال با هم همسایه هستیم و توی عالم همسایگی خوبیت نداره که فکر کنن ما خدایی نکرده دروغی گفتیم و چیزی رو پس و پنهون کردیم. لطفا مهرانگیز خانوم به خانوم مشیری بگه که شما بی خبر از ما برای خواستگاری تشریف آوردید....»

توپ قل خورد و در زمین فتوحی ها افتاد و سکوت در فضای ملتهب دست و پا می زد.... مهرانگیز خانوم مردمک هایش را در حلقه تاب داد و پر چادرش را پیش کشید ، و حق به جانب گفت:

« شرمنده مزاحتون شدیم . بین نماز مغرب و عشا حاج رضا تصمیم گرفت تا بی خبر برای خواستگاری خدمت برسیم ، خدمتشون گفتم این همه عجله برای چی؟! یه محله به سر پسر من قسم میخورن و همه آرزوشونه که فرهنگ من اسم دخترشون رو بیره و کافیه فقط لب تر کنه »

سپس نگاهش به سمت حاج رضا چرخید و اضافه کرد:

« حاجی تاج سر ماست و روی حرفش اما و اگر و آخه نمیاریم.... وگرنه ما هم رسم خواستگاری رو بلدیم .»

مهرانگیز خانوم یکی به نعل می زد و یکی به میخ! حرف دلش را که همان نارضایتی بودبا سیاست خاص خودش لا به لای تعارف هایش لقمه کرد و به خورد گلاب خانوم و خانواده اش می داد.

اخم مثل یک ویروس ابرو های گلاب خانوم ، گلی و گرشا را هر چند نا محسوس اما در گیر کرد.... اما ابرو های مهرداد از تعجب

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۱۳۰۸:۲۵]

این سخنان تند انحنایی رو به بالا گرفت ...!

خب پیام نارضایتی مهرانگیز خانوم کاملاً رسا بود . گیسو نگاه نصفه و نیمه اش روانه ی فرهنگ شد که چشمانش به زیر و چند تا گره میان ابرو هایش لم داده و دست هایش مشت کنارش قرار گرفته بود .

حاج رضا دستی به موهای نیمه خلوت جو گندمی اش کشید و نفس هایش را با دم و بازدمی عمیق تعویض کرد ، با جملات نیش دار مهرانگیز خانوم رَفَع و رُجوع کردن اوضاع قدری مشکل شده بود! سکوت کش داری میان

جمع لنگر انداخت و این بار با صدای فرزانه ساقه های پر پیچ خم سکوت شکست و سپس نیم نگاهی به سمت پدرش انداخت ، گفت:

« با اجازه ی حاج رضا من به چند کلمه هست که باید عرض کنم...»

سپس دست پیش برد و دست فرهنگ رو میان دستان ظریف و باریکش گرفت و با گردنی افراشته ، گفت:

« قبل از هر چیز من به معذرت خواهی بابت جمعه ی سه هفته ی پیش به خانواده ی محترم گلاب خانوم بدهکارم توی مراسم عقد کنون آقای فخار و گلی جون فرصت نشد تا رسماً معذرت خواهی کنم . حقیقتش رو بخواهید قرار بود به بهانه ی آش نذری به دورهمی صمیمی داشته باشیم ولی یک دفعه همه چیز بهم ریخت و راز هایی بر ملا شد که من هم روحم ازشون بی خبر بود »

فرزانه انگشتانش را میان انگشتان بزرگ فرهنگ جا داد و بعد از تاملی به قدر یک نفس ادامه داد:

« من خواهر خود خواهی هستم ... به خاطر خود خواهی های خودم با وجود اینکه می دونستم داداشم علاقه ای به خواهر شوهرم مهناز نداره اما باز اصرار به این وصلت داشتم . مدام ازش تعریف می کردم و توی مهمونی های خونوادگی با خودم همراهش می کردم تا جلوی چشم فرهنگ باشه . ولی به جای این که دل فرهنگ رو قاپ بزنه دل مادرم رو برد جوری که مادرم دیگه حتی دختر های خوب فامیل رو نمی دید.

البته اصرار های شوهرم هم دخیل بود ، چون می دونست که مهناز به فرهنگ
علاقه داره و خواستگار هاش رو به خاطر اون رد می کنه ولی به خدا
قسم نمی دونستم که مهناز چه کارنامه ی سیاهی داره وگرنه هیچ وقت اسم
مهناز و فرهنگ رو سر زبون ها نمی انداختم . «

جمع در سکوت غریبی رو رفته بود و صدای تیک تیک ساعت دیواری
شنیده می شد و نگاه ها به دهان فرزانه خیره بود .

« من داداشم رو خیلی اذیت کردم ولی حالا اومدم تا همه ی اون چه که
خراب کردم رو درست کنم . برادر خانوم مشیری همایون خان رو دور را دور
می شناسم این یه واقعیه همایون خان یه مهندس موقر و خوشنام و پولداره
، که خونه ی خوب و ماشین آن چنانی داره و برادر من فرهنگ به خاطر
بدهی هنگفتی که داداش فرامرز به شوهرم داره این روز ها در مضیقه اس
... حتی ماشین هم نداره و عروسش رو باید بیره توی یه سویت چهل متری
طبقه ی دوم خونه ی پدری ولی داداش من یه مرده واقعیه که خانواده
براش حرمت داره و احترام به پدر و مادر سرش می شه ... چیزی که من و
داداشم فرامرز هیچ وقت رعایت نکردیم .

فرهنگ خونه آن چنانی بالای شهر نداره ، ماشین هم نداره !... با این اوضاع
مالی که که به خاطر بی فکری داداش بزرگم برای خانواده پیش اومده حتی
عروسی آن چنانی هم نمی تونه بگیره ... ولی همه این ها گذراست و من
یقین دارم داداشم با پشت کاری که داره آینده ی درخشانی در انتظارشه ... و

از همه مهم تر این که گیسو جون رو خیلی می خواد پای دل که وسط
بیاد حساب و کتاب ها عیارش فرق می کنه ...»

فرزانه به این جای جمله اش که رسید نفس عمیقی کشید و تا جمله های
بعدی اش را سرو سامانی دهد ، رو به گلاب خانوم شد و ادامه داد:

« پدرم به خاطر بیماری که داره دیگه قادر به کار کردن نیست و فرهنگ با
وجود این که پسر کوچیک خانواده اس ، انتشارات و چاپ خونه رو می
چرخونه و بعد از ازدواج هم خرج اونها با ایشونه . گلاب خانوم شما که
سردی و گرمی روزگار رو چشیدید بگید، مردی که به خاطر پدر و مادر ،
برادرش خودش رو به آب و آتیش می زنه ، ارزش فکر کردن رو نداره ؟ حتی
اگه بی خبر خواستگاری اومده باشه؟ حتی اگه دستش تنگ باشه ...!؟ شما
بهرتر از من می دونید همچین مردی وقتی پای زن و بچه اش در میون باشه
مردونه پاشون می ایسته و توی پیچ و خم روزگار مردونه مراقبشونه ... »

فرزانه بعد از تاملی کوتاه به قدر عمر یک نفس دست فرهنگ را رها کرد و
انگشتان کشیده اش را در هم قلاب کرد ، گفت:

« پر حرفی های من رو ببخشید ... می دونم جملاتم خیلی پراکنده بود ولی
این حداقل کاری بود که می تونستم برای خوشبختی داداشم انجام بدم .»

نطق غرای فرزانه همه را میخ کوب کرده بود ... ! گرشا پای بلندش را روی
هم سوار کرد و آفرینی جانانه به این همه شجاعت و صراحت کلام گفت و
با دید تحسین نگاهش می کرد ... فرهنگ مات و مبهوت این چهره ی جدید
فرزانه شده بود ... مهرانگیز خانوم و حاج رضا هم حال و روزشان دست

کمی از فرهنگ نداشت! گلاب خانوم رو به گلی شد که نگاه خیره اش به روی فرزانه بود. عاقبت سر انگشتانش را دور لبهایش کشید و بعد از تاملی کوتاه، گفت:

«راسته که میگن سخن

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۳:۲۵:۰۸]

چون از دل بر آید لاجرم بر دل نشیند ... رحمت به اون شیری که خوردی دختر ...! پشت برادرت خوب در اومدی! منه پیرزن رو که مجاب کردی ... اگه دخترم گلی هم راضی باشه تا ما بزرگتر ها یه اختلاطی با هم می کنیم گیسو و این شاخ شمشاد برن توی اتاق یه چند دقیقه با هم حرف بزنن سنگ هاشون رو وا بکنن»

گلی نگاهش را از سر فرو افتاده ی گیسو و انگشتانی که در هم مدام تاب می خورد گرفت، جواب داد:

«اجازه ی ما هم دست شماست ان شاء الله که خیره»

گیسو وقتی چند گام جلو تر از فرهنگ به سمت اتاقش می رفت تالاب و تولوپ قلبش را به وضوح می شنید!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۴:۰۱:۲۲]

هر دو حال و هوای عجیبی داشتند

یکی ناباور از دعایی که به آسمان نرفته به استعجابت رسیده بود و دیگری م*س*ت بوی یاسی که زیر بینی اش بال بال می زد و م*س*ت و مدهوشش می کرد...!

سکوت زنده و مشتاق بین شان جاری بود و هیجان مثل رودی خروشان در رگ و پی وجودشان می چرخید. هردو روی لبه تخت نشسته و جملات رادر ذهنشان زیر و رو می کردند.

هر دو دنیایی حرف داشتند و ذهنشان خالی از کلمات بود! سنگینی خجالت پلک های گیسو را به زیر انداخت و اضطراب باعث شد تا انگشتانش را در هم قلاب کند.

اما فرهنگ خونسرد نگاهش را به اطراف چرخ می داد، و با لذت به تماشا نشست، چندجلد کتاب چیده شده روی میز تحریر و کمی آن سو ترش لپ تاب صورتی رنگ، یک کوله پشتی سبز تکه به دیوار. پرده ای ضخیم سبز رنگی که پر از گل‌های زرد زیر و درشت بود، آنچنان که گویی رد پای بهار روی دل پرده به جا مانده باشد....! و کتابخانه ای چوبی مملو از کتاب و تختی که با فاصله ای اندک از در قرار داشت ...

بعد از اتاق که آرزوی دیدنش را داشت، نگاه مشتاقش را به روی صورت دلخواه او به گردش در آورد، چتری های خوش حالتش مثل پرده ای مخملی قسمتی از پیشانی و چشم و ابروی نابش را پوشانده بود و چقدر دلش می خواست دست می برد و آن را نرم پس می زد. نفس عمیقی کشید تا خواسته ی دلش ته نشین شود، سپس قدری سرش را پیش برد و آهسته پیچ کرد:

« معذرت می خوام می دونم شایستگی تو، این خواستگاری عجله ای و شتاب زدن نیست ... می دونم قدر و قیمت دختری که تمام رویاهام رو با اون قدم می زدم بیش از این هاست، ولی وقتی شنیدم که همایون پا پیش گذاشته تمام افکارم مثل دونه های تسییحی که پا به می شه به هم ریخت. هر چند جوابت رو به همایون می دونستم، ولی نمی تونستم دست روی دست بذارم فقط بنشینم تماشا....! گیسو بدجوری بهت مبتلا شدم، باید کاری می کردم تا قرار دل بی قرارم می شد.»

صدای نوازشگر او هنرمندانه مثل نت خوش موسیقی نرم و سبک احساسش را نوازش می داد پلک هایش را به نرمی بالا کشاند و مژه های ریمبل خورده اش سایه ی چشمان خوش حالتش شد. دلش می خواست دنیا دنیا حرف می زد و و مثل برزو می گفت: «قربون او فرهنگ و ادب برم، دلواپس چی هستی ...؟ خیال راحت باشه محاله غیر از تو اسم مرد دیگری کنار اسمش بنشینه...»

نفس عمیقی کشید و حرف های ناگفته اش را گوشه ی دلش گذاشت و به جای آن دست پیش برد و با سر انگشتان طره موی سر ریز شده روی پیشانی او را پس زد، کوتاه ولی نرم و مشتاق پرسید:

«خوبی... چرا این قدر لاغر شدی...؟!»

لبخند پیچکی شد و روی صورتش دوید چشمانش خندان شد، ولبه‌هایش هم این شیرین ترین دلواپسی عاشقانه بود حرفی از دوست داشتن نمی زد ولی با زبان بی زبانی یک دنیا از دوست داشتن می گفت. برای این که به

هیجان درونی اش غلبه کند کف دسش را روی ته ریشش گذاشت و آن را تاجانه اش امتداد داد و بعد از نفس عمیقی، گفت:

« تمام خستگی ها از روی دوشم برداشته می شه وقتی با این لحن می پرسى خوبى و آرزو مى کنم که اى کاش این لحن نوازش وار تا ابد کنار من باشه آرزو مى کنم و از خدا مى خوام صاحب این صدای مهربون من خود خواه رو با تمام مشکلاتم بپذیره..... مردى رو که یه سویت چهل متری داره و ماشینش رو هم به خاطر بدهی برادرش فروخته و علاوه بر زندگی خودش و همسر آینده اش باید خرج پدر و مادرش رو از همون انتشارات و چاپ خونه بگردونه و در حال حاضر حتى نمى تونه یه عروسی درست و حسابی برای دختر دلخواهش بگیره... »

فرهنگ به این جای جمله اش که رسید نفس عمیقی کشید و دم و بازدمش را جا به جا کرد و نگاهش را از کنج اتاق برداشت و روی گیسو نشانند و گفت:

« آرزو مى کنم معجزه اى از آسمون بیاد و سهم دست های خالی من بشه
 ...»

گیسو قلبش بی امان می تپید ریتمی خوش آهنگ که روی خط ممتد عاشقی بالا و پایین می شد. پرواز کنان به میان جمله های قطار شده ی او آمد و نرم پیچ پیچ وار، گفت:

« معجزه سهم دلی می شه که از ته ته دل آرزو کنه»

فرهنگ کنار این دختر و روح لطیفش حس سبکی داشت، حس پرواز
 خستگی هایش رنگ می باخت و امید مثل پیچک تارو بود وجودش را می
 گرفت و دیوار نا امیدی هایش را می پوشاند.
 هر دو هزار هزار حرف ناگفتنی داشتند، اما برای گفتنش مجالش پیدا نکردند،
 در با صدای تقه ای کوتاه باز شد و گرشا در حالی که یک دستش روی
 دستگیره ی در بود سرش را به داخل کشاند با لحن بامزه ای که لبخندی هم
 چاشنی آن بود، گفت:

« بچه ها ... وقتتون تموم شد بزرگ تر ها منتظرتون هستن»

فرهنگ و گیسو هرچند به رسم تمام این مراسم های این چنینی حرفی از
 خواسته هایشان نزنده بودند، ولی هر دو مثل پر سبک و نگاهشان مثل
 خورشید می درخشید.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۶ ۰۱:۳۰]

حال و هوای دلش حکایت این شعر بود که عشق آسان نمود اول ولی افتاد
 مشکل ها

برای به دست آوردن گیسو باید از هفت خوان رستم رد می شد و کفش آهنی
 به پا می کرد، لباس رزم می پوشید و به میدان کارزار می رفت!
 اولین خوانش هم گلاب خانوم بود پیرزنی خوش رو که همیشه ی خدا
 لبخندی نمکی روی لبش بود و چارقده فیروزهای روی سرش و سنجاق
 قفلی هم بر یقه ی لباسش و در مراسم خواستگاری خیلی مودبانه گفت:

خواستگاری برادر خانوم مشیری ، همایون خان هم چنان پا بر جاست خیلی فوری و فوتی هم نمی تواند جواب بدهند....

دومین خوان گلی بود که جملاتش را در لفافه پیچید و رو به خانواده ی فتوحی ها گفت: با تمام احترامی که برای این خانواده ی خوش نام محله قائلم ولی در هیچ کاری نباید عجله کرد ، حتی اگر آن کار امر خیر باشد.

سومین خوان گرشا بود دایی خوش چهره و خوش قد و بالای گیسو که دختران محل برایش سرودست می شکستن و گیتی دختر اسماعیل آقای بقال هم جزو آنها بود و با بهانه و بی بهانه وقت و بی وقت به دیدن گلاب خانوم می رفت و با دیدن گرشا قرو قنبیله هایش را رو می کرد و گوشه چشمی هم از گرشا نصیص نمی شد! مردی موقرو نکته سنجی که کنار غیرت زیر پوستی اش از تعصب به دور بود و با تمام احترام و علاقه ای که به فرهنگ و حاج رضا داشت ، اما رفتار مهرانگیز خانوم در مراسم خواستگاری به مذاقش خوش نیامده و با خواهرش در عجله نکردن هم عقیده بود.

چهارمین خوان عضو جدید خانواده مهرداد فخار بود که تاریخ عضویتش به دو هفته هم نمی رسید و قدری نخودی محسوب می شد، نویسنده ی خوش قلم و خوش فکری که خیلی محترمانه و با جملاتی به جا در مراسم خواستگاری ضمن تعریف از گیسو به کم سن و سال بودنش اشاره کرد . این که افق روشنی از آینده پیش روی اوست و جوان ها نباید عجولانه تصمیم بگیرند و باید به خودشان قدری فرصت بدهند .

خوان پنجم هم اوضاع بد مالی اش بود. رکود بازار چاپ و بیرون افتادن کتاب از سبب خرید مردم...! بدهی فرامرز به خسرو که اوضاع اقتصادی آنها را هم تحت شعاع قرار داده بود. البته مخالفت مهرانگیز خانوم با گیسو هم به تنهایی دو خوان محسوب می شد که متصل پشت چشم باریک می کرد و قری به گردنش می داد و می گفت: « دخترشون همچون آش دهن سوزی هم نیس، که طاقچه بالا گذاشتن! غصه نخوری مادر ها..... دختر برات پیدا می کنم مثل پنجه ی آفتاب....،»

روزگار وقتی بر سرش آوار شد که دو روز بعد گلاب خانوم در جواب تلفنی مهرانگیز خانوم یک نه خیلی محترمانه تخت سینه ی فتوحی ها گذاشت! البته جای شکرش باقی بود که یک نه درشت و محکم هم به همایون هدیه کردند... و تمام دلخوشی اش به گفتگو های تلفنی و پیامک های گاه و بی گاهشان و چراغ روشن اتاق گیسو بود، امداد هفته بعد از خواستگاری این امیدش هم نا امید شد و خانواده ی گلاب خانوم همان طور که یک صبح جمعه تابستانی به کوچه در دار آمده بودند، یک صبح جمعه ی سرد زم*س*تانی هم بارو بندیلشان را جمع کردند و به خانه ای که گرشا خریده بود نقل مکان کردند...

درخشان ها بی صدا به کوچه دردار آمدند، اما وقتی می رفتند تمام اهالی کوچه برای بدرقه شان صف کشیدند، حتی گیتی دختر اسماعیل بقال هم آمد و با حسرت رفتن گرشا را تماشا می کرد. گیسو از کوچه در دار رفت اما دلش رابرای فرهنگ جا گذاشت و وقت رفتن پیامک فرهنگ بدرقه ی راهش

شد که کوتاه در چند کلمه نوشته بود : « مواظب دلی که با خودت بردی باش.....»

بعد از اسباب کشی گیسو هم حال و روز خوشی نداشت و به حرمت مامان بزرگ گلابش که می گفت :

« آدم باید خودش عاقل باشه! نخود چی ، ندیدی مهرانگیز خانوم چطور کلفت و کنایه بارمون کرد...؟! اگه فرهنگ تو رو بخواد بازم میاد خواستگاری ولی این بار درست و درمون..»

خب حرف حساب جواب نداشت ، علی رغم میل باطنی اش هیچ نگفت و تسلیم خواسته ی آنها شد ، سکوت به جای پر حرفی هایش نشست و خودش را به شکل افراطی در درس و کتاب غرق کرد. حتی خانه ی شیک و لوکس شان بادو اتاق خواب بزرگ و دلبازش که پنجره هایش رو شهر آغوش باز کرده بود ، نتوانست از دل تنگی هایش کم کند و دلش در هوای کوچه در دار و دو قوی آهنی نشسته روی در خانه ی فرهنگ پر و بال می زد..

دانشجوی سال اولی، سرو ساکت و درس خوان دانشگاه که برای هیچ پسری عشوه خرج نمی کرد مورد توجه سال بالایی ها بود و گوشه چشمی هم به آنها نشان نمی داد و تنها دوستش دختری تپل ، گرد و قلبه بود به نام نگار که صورت گرد و بانمکش با چشمان اوریب و لبهای قلوبه ایش هم خوانی دلنشینی داشت . البته قدری سر و گوشش هم می جنبید و عادت عجیبش این بود که به وقت خندیدن بینی اش را با دو انگشت می گرفت و صدای خنده هایش چیزی شبیه به پت پت ماشین هنگام روشن شدن ، می

شد....! گیسو عاشق خنده های او بود، کنار این دختر خوش خنده حس خوبی داشت که ته ناسزایش «الهی کور نشی» بود، و اکثر روزها با او تا مسیری همراه می شد.

هوای روزهای پایانی دی ماه و سوز هوا که با غر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۶ ۰۱:۳۰]

وب خورشید پر و بال بیشتری می گرفت باعث شد دست هایش را داخل جیب پالتو فرو ببرد و صدای خنده های پت پتی نگار که مثل یک ویروس مسری بود لبخند روی لبش نشانند و سرش به سمت او چرخید که با دو انگشت بینی اش را گرفته بود و می خندید. وقتی خنده هایش که به انتها رسید، گفت:

« گیسو گفته باشم آگه دایی خوش تیپت اومد دنبالت، من رو باید تا در خونه برسونی ها شاید آدرس خونه ی ما یه وقت لازمتون شد...! »

خب بدش نمی آمد به جای اتوب* و*س سوار شدن دایی گرشا با ماشین تازه اش به دنبالش می آمد تا مثل یک لیدی به خانه بر می گشت. نفس عمیقی کشید و هوای سرد همراه دود آگزوز ماشین هامهمان ریه هایش شد. لبخندش را خورد دست زیر بازوی او انداخت و به قدم هایش شتاب بیشتری داد و جواب داد:

« به دلت وعده و وعید دایی گرشا رو نده.. اون سفت تر از این حرفهاست.. به جای این حرفها یه کم عجله کن اتوب* و*س حرکت کنه، نیم ساعت باید توی این سرما معطل بشیم.»

سپس در حالی که قدم هایش را بلند بر می داشت سرش داخل کیفش برد تا موبایلش را که توی سرو کله ی خودش می کوفت و دمی زنگش قطع نمی شد را پیدا کند و با صدای سلامی آشنا قدم هایش ایستاد و قلبش هم سر برداشت و فرهنگ را مقابلش دید که شانه هایش در پالتوی مشکی خوش قواره اش پهن تر و دلخواه تر دیده می شد، نگاهش در تاریکی هم می درخشید و لبخندی محو کنج لبش بود. فرهنگ انگشت اشاره اش را روی صفحه ی تلفن همراهش گذاشت و صدای پی در پی زنگ تلفن همراه گیسو هم ساکت شد.

هر دو دمی کوتاه شاید به قدر چند نفس در هم غرق شدند و فرهنگ خیلی زود تر از گیسو به خودش آمد و سری به احترام برای دختری که همراه او بود خم کرد و سپس نگاهش به سمت گیسو چرخید، گفت:

« خانوم درخشان شبتون به خیر خانواده خوبند... دایی تون آقای سرمدی چطورن...؟! »

نگاه مشتاقش را در صورت او به گردش در آورد ته ریشش بلند تر از همیشه بود و صدایش هم قدری خسته ... قبلش برای پرواز به سوی او دل دل می کرد سلامش را به نرمی پاسخ داد، گفت:

« شب شما هم به خیر، ممنونم شما خوبید؟ مهرانگیز خانوم، فرزانه جون حاج رضا چطورن...؟! »

فرهنگ لبخند نرمی روی لبهایش کش آمد و کوتاه جواب داد: « ممنونم ، سلام میرسونن... »

گیسو به رسم ادب فرهنگ را به نگار معرفی کرد .

« نگار جون ایشون آقای فتوحی از دوستان خانوادگی ما هستن . »

نگار نگاهش بین برق چشمان آن دو در رفت و آمد بود و عاقبت تاب نیاورد سلقمه ای روانه ی پهلوی گیسو کرد و سرش را بیخ گوش او فرو برد و سعی کرد آهسته پیچ پیچ کند اما باز هم جمله هایش برای فرهنگ مفهوم بود .

« الهی کور نشی ! واسه ی من لفظ قلم حرف نزن ... برق چشمت این جا رو چراغونی کرد بی خود نیس به پسرهای دانشگاه محل نمیدی عجب بچه مثبت گوگولی خوش قد و بالایی..! »

فرهنگ پیچ پیچ های او را شنید و خنده هایش را پشت حصار لبهایش پنهان کرد و نگاهش را به سمت خیابان همیشه پر ترافیک روبروی دانشگاه کشاند و بعد از تاملی به عمر یک نفس رو به گیسو شد و گفت:

« خانوم درخشان ، عرضی خدمتتون داشتم . می توئم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.....؟! »

نگار خنده های روی لبش را که می رفت به صدای پت پت ماشین تبدیل شود ، جمع کرد ... بالا فاصله خم شد و گونه ی گیسو را ب* و* سید ، گفت:

« گیسو جون من رفتم اتوب* و* س اومد ، فردا می بینمت »

نگار این را گفت با خدا حافظی هول هولی از آن جدا و به سمت اتوب* و* سی که در ایستگاه ایستاده بود راهی شد ...

فرهنگ با رفتن نگار سرش به سمت گیسو چرخید و چشمانش به پر نگاه گیسو نشست ... باز هم در خلوت خانوم و آقای اول جمله هاشان محو می

شد و عاشقانه هاشان به پرواز در می آمد ... نگاه مشتاقشان در سکوتی دلخواه روی صورت هم به گردش درآمد گویی بعد از یک عطش طولانی هر دو به آب رسیده باشند و عاقبت فرهنگ به هیجاننش از این دوری چند هفته ای غلبه کرد و سرش را نرم پیش برد و جایی نزدیک صورتش زمزمه کرد:

« مژه بر هم زنم تا که ز دستم نرود / ناز چشم تو به قدر مزه بر هم زدنی
گیسو کمند هوا سرده ... بیا بریم توی ماشین اون جا با هم حرف می زنم
«....»

گیسو که هم چنان م*س*ت شعر بود به آنی نگاه متعجبش به سمت او چرخید و کوتاه پرسید:
«ماشین خریدی...؟!»

فرهنگ گوشه ی آستین او را گرفت و در حالی که او را با خود همراه می کرد، لبخندی روی لبش نشان داد و جواب داد:
« ماشینم کجا بود دختر...؟! این حرف ها مال قصه هاست که مرد قصه یه دفعه به شکل معجزه واری وضع مالیش توپ می شه و لامبورگینی سوار می شه ... »

سپس درحالی قدم های بلندش را با گیسو هماهنگ می کرد ادامه داد:
« ماشین برزو رو قرض گرفتم »

گیسو خنده هایش به پرواز در آمد بلند و بی پروا از ته دلش

« آقای ناشر معلومه دل پری از رمان هایی که به دستت می رسه داری ها
 «!....»

گیسو می خندید و فرهنگ دلش برای ناز خنده های او پر پر میزد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۱۶، ۵۲:۲۱]

سکوت مثل یک مخمل نرم بین شان حائل شد هیچ کدام حرف نمی
 زدند و نگاهشان به روبرو بود و حجم وسیعی از ماشین هایی که از کنار
 شان رد می شدند ...

میان این سکوت دلنشین فرهنگ در تاریک و روشن فضای ماشین قدری
 خم شد و از داخل داشبرد ماشین یک جعبه قلبی شکل بیرون آورد که پر بود
 از اسمارتیز های رنگی و روبانی به شکل پایپون که به دور کمرش حلقه زده
 بود

جعبه ی اسمارتیز ها را روی پای گیسو گذاشت و با همان صدای نوازش گر
 همیشگی اش گفت:

« می خواستم برات شکلات بگیرم ... ولی وقتی چشمم به اسمارتیز های
 رنگی افتاد، خنده های رنگی تو به خاطر اومد که هرکدوم یه رنگیه
 بعضی وقت ها سبزه و گاهی اوقات زرد و گاهی هم نارنجی ...»

گیسو خندید و فرهنگ چشم از خنده های دلنشین او گرفت و در حالی که
 به روبرو خیره شده بود ... ادامه داد:

« مثل حالا که خنده هات قرمز و گل گلیه .»

دلش در سرازیری افتاد از همان هایی که دلت از شوق هری به پایین می
 ریزد و بازهم مصرانه این اشتیاق شیرین را طلب می کند
 دستی نرم روی روبان قرمز و پایبون آن کشید ، سر برداشت و با صدایی نرم
 و مخملی ، گفت:

« ممنونم این هدیه فوق العاده اس ، این کوچولو های رنگی رو خیلی
 دوست دارم. همیشه من رو به خاطرات خوش بچگی هام می بره ... و حالا
 بازم برام خاطره درست کرد ...»

فرهنگ حس خوشی زیر پوستش دوید کوتاه گفت: « نوش جونت ... »
 سپس نفس عمیقی کشید تا عطر یاس مهمان مشامش شود و در حالی که
 نگاهش همچنان به روبرو بود اضافه کرد:

« می دونم درست نیست که پس و پنهونی به دیدنت پیام ولی خیلی دل
 تنگت بودم ... این چند هفته ی اخیر به قدری درگیر کارهای پایان نامه و
 جلسه ی دفاع که یکی دو روز دیگه برگزار می شه بودم که حتی فرصت نشد
 بهت تلفن بز نم .. کار های دفتر انتشارات و چاپ خونه رو بهش اضافه کن
 ... »

گیسو با صدای نفس های او هم عاشقی می کرد ... دلش می خواست پایان
 جمله های او سه نقطه بگذرد و بگوید بگذار با نفس هایت عشق را ترسیم
 کنم . با صدای فرهنگ نگاهش را از نیم رخ او برداشت و بازهم به روبرو زل
 زد ، گفت:

« آقاب مهندس اگه دعوتم کنی برای جلسه ی دفاعت حتما میام ...»

فرهنگ دستش را روی فرمان ماشین گذاشت ، به کمرش زوایه داد ، قدری به سمت او چرخید و با اخم شیرینی میان ابرو هایش جواب داد:

« باعث افتخاره... ولی لطفا این بار من رو عفو کن... »

گیسو دلخور شد خیلی هم دلخور... این را اخم های نشسته روی صورتش نشان می داد و نگاهی که از او به یک باره دزدیده شد.... و با صدای فرهنگ جایی همان نزدیکی ها لبخند پر زده اش برگشت:

« دلخور نشو... به من حق بده که نخوام توی جلسه ی دفاع باشی...! تو آگه بیای من تمام حواسم پی تو میره ورشته کلام از دستم پر میزنه و اون وقت هرچی رشته بودم پنبه می شه و حتی یه دونه از سوال های استاد ها رو هم نمی تونم جواب بدم.»

خب برای نرم شدن دلش همین جمله کافی بود. با آن می توانست پرواز هم بکند! لب زیرینش را میان دندان فشرد، به سمت او چرخید با چشمانی که در تاریک و روشن فضای ماشین می درخشید لبخندی به او هدیه داد .

« پس من خودم نمیام ولی دعا هام رو همراهت می فرستم...! »

سپس برای این که سر بحث را به سمت دیگر بکشاند ، بالا فاصله حرفی که ته ذهنش جا مانده بود را پرسید ، گفت:

« مهناز چطوره... چی کار می کنه... ؟ راستش مامانم با فرزانه جون در ارتباطه ولی عادت نداره حرف های دوستاش رو به قول مامان بزرگ گلابم بریزه روی دوری... »

فرهنگ نگاهش روی یک خط ممتد به روی درختان سرما زده و بی برگ و بار ثابت شد ، جواب داد:

« تا اون جایی که خبر دارم و از مامان مهری شنیدم ، بعد از اون آبرو ریزی روز جمعه ، گویا افسردگی گرفته وچندان حال روحی مساعدی نداره ... چیزی که من رو نگران می کنه رفتار خنثی خسروست ... می دونی یه جورایی زیادی خوبه ... ! با فرزانه خوب برخورد می کنه ... ! شده داماد نمونه ی خانواده حتی بخشی از بدهی فرامرز رو بخشید ... آهسته میره و آهسته تر هم برمی گرده و نمی دونم ته ذهنش چی می گذره...؟!»

گیسو به میان جمله هایش دوید :

« این که بد نیست ...! شاید سرش به سنگ خورده...؟! می خواد جبران کنه...؟!»

فرهنگ سری بالا انداخت و نوچ محکمی گفت:

« نچ... این همه تغییر اون هم یه دفعه محاله ...! یه جای کار می لنگه و هیرون جای لنگش موندم چند روز پیش از اداره ی آگاهی من رو دوباره خواستن همون سرگردی بود که پرونده ی سمیرا شاکری دستشه ، می گفت آخرین تلفنی که به سمیرا شاکری خدا پیامز شده از باجه تلفن نزدیک خونه اش بوده می پرسید کسی رو اون دور وبر ها دیدم یا نه ...؟! و چند سوال تکراری دیگه احتمالا سراغ تو هم میان ، فقط جای شکرش باقیه که پدرم و مامانم چیزی از موضوع قتل که یک سرش به خسرو میرسه و پای من و تو هم نا خود آگاه بین ماجراش گیر کرده نمی دونند.... »

تصویر جنازه ی سمیرا لبخندرا از لبش دزدید ... سرش را به زیر انداخ

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۱۶:۵۲:۲۱]

ت و انگشتانش را درهم تاب داد ، سکوت بین شان لنگر انداخت و عاقبت فرهنگ پیروز میدان کمر سکوت را شکست و نوازش صدایش دوباره حال خوشش را بازگرداند.

« مشکلات را بذاریم برای بعد ... بیا از زندگی حرف بزنیم به قول سهراب نفسم می گیرد در هوایی که نفس های تونیست ... می خوام آخر همین هفته دوباره ببایم خواستگاری .. اما این دفعه نه شتاب زده و نه با عجله ... !تا یه بله نصییم نشه محاله پا پس بکشم... مامان مهری قراره امشب با گلاب خانوم تلفنی حرف بزنه و اجازه بگیره ...»

شادی بالی شد برای پرواز خنده هایش اما آن را میان لبهایش فشرد و نگاهش را به زیر سر داد ، تا چشمان دهن لکش حرف دلش رالو ندهند.... فرهنگ نگاهش را از پلک های سرازیر او گرفت ، خم شد و جعبه ی اسمارتیز را از میان انگشتان او برداشت روبان دور جعبه ی را باز کرد مشتی کوچک از آن دانه های رنگی کف دست گیسو ریخت و مشتی دیگر هم کف دست خودش ، گفت:

« بیا کام مون رو با رنگ های شاد شیرین کنیم .رنگ سبزش برکت زندگیمون می شه ،رنگ آبی آرامش و قرمز شادی و لبخند»

گیسو مشتش را باز کرد، تشخیص رنگها در سایه و روشن فضای ماشین سخت بود. با سر انگشتانش آن کوچولوهای رنگی را نرم نوازش کرد، سر برداشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد، گفت:

« پس چراغ ماشین رو روشن کن، تا اولین رنگی که می خوریم رنگ دلخواه من، رنگ سبز باشه..»

هر دو اسمارتیزها را یکی بعد از دیگری در دهان جا می دادند و امید به زندگی در دلشان سبز و شکوفا می شد.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۵۱۲۰:۰۴]

گاهی برای رسیدن به هدف نیازی به دویدن نیست...! فقط کافیسیت بایستی بعد از قدری تفکر قدم هایت را حساب شده برداری و این دقیقا همان کاری بود که فرهنگ انجام داد.

بعد از آن خواستگاری نافرجام، پشیمان از این شتاب زدگی به خودش قدری فرصت داد تا سرو سامانی به کار هایش بدهد..... کارهای پایان نامه و دفاعش را به سرانجام رساند. به اوضاع نابسامان چاپ خانه و دفتر انتشارات و کارهای عقب افتاده اش رسیدگی کرد و البته حقوق معوقه کارگران هم سرو سامانی داد.

خسرو میان حیرت و تعجب اهالی خانه با فروتنی بی سابقه اش، بخشی از بدهی فرامرز را بخشید و همین باعث شد تا اوضاع مالی شان کم و بیش به روال سابق برگردد و فشار مالی قدری از روی شانه هایش برداشته شد....!

خواستگاری عجولانه ی فتوحی ها و رفتار تند و تیز مهرانگیز خانوم سبب شد تا سگرمه ی خانواده ی گیسو درهم جفت شود. و یک نه بگویند و نه ماه رودل نکشند....! فرهنگ که خیال پا پس کشیدن نداشت به جبران گذشته این بار خیلی پر قدرت و مصمم ظاهر شد، سبد گل بزرگ تر شد و جعبه ی شیرینی پرو پیمون تر!، البته چند جعبه کوچک و بزرگ شیک کادویی هم کنارش بود ...

در یک کلام، برای خانواده ی کوچک گیسو....، خواستگاری فتوحی ها به منزله ی لشکر کشی بود ...! همه گوش تا گوش به صف، جفت هم گرد سالن پذیرایی نشسته بودند! و نگاهها وقت و بی وقت بر روی گیسو می نشست که در پیراهن خوش قواره ی حریر آبی رنگش و شال هم رنگ آن مثل نگین فیروزه ای می درخشید.

عموی بزرگ فرهنگ حاج رحیم به همراه همسرش که کم و بیش در مراسم نذری پزان گیسو و خانواده اش را می شناختند، اول صف کنار حاج رضا و مهرانگیز خانوم نشسته بودند، خواهر بزرگ مهرانگیز خانوم به همراه شوهرش، حضور داشتند. خسرو هم به همراه فرزانه آمده بود! آن هم با چهره ای بی تفاوت و لبخند هایی مضحک که گیسو هر بار با دیدن آن ته دلش خالی می شد.. آخر صف هم الهه و فرامرز جفت فرهنگ نشسته بودند و فرامرز گاهی سر بیخ گوش فرهنگ فرو می برد او با تکان سری جوابش را می داد.

و اما مهرانگیز خانوم هرچند اخمی روی صورتش دیده نمی شد و جمله هایش قدری نرم تر از جلسه ی پیش بود ، ولی لبخندی هم روی لبهایش نبود...!

عاقبت بعد از بحث های متفرقه نگاهش را در سالن گرد خانه که پنجره ای تمام قد و نیم دایره ، رو به شهر داشت چرخاند ! پر چادرش را قدری پیش کشید و رو به گلاب خانوم ، گفت:

« منزل نو مبارک باشه ، خونه ی شیک و دلپذیره جاتون توی کوچه در دار خیلی خالیه گیسو جون حتما با افسانه، عروس حاج خانوم در تماس هستن و می دونه بعد رفتن شما حاج خانوم خونه رو داده دست نقاش ، تا برای برزو و همسرش آماده بشه و به سلامتی آخر همین ماه برزو عروسش رو میاره خونه ی خودش....»

گلاب خانوم دستی به پر روسری فیروزه ای اش کشید و طره ی موی رها شده روی پیشانی اش را به داخل هول داد و جواب داد:

«مبارک باشه ، بله افسانه جون دیروز این جا بودند و گفتن آخر این ماه عروسیه ان شاء الله تاباشه عروسی»

حاج رحیم عموی بزرگ فرهنگ پیرمردی کوتاه قد و ریزه میزه ای بود ، با محاسنی سفید و موهایی به همان رنگ که در صدر مجلس نشسته و به کل سالن اشراف داشت . حبه انگوری درشت از خوشه ی لم داده در پیش دستی اش جدا کرد ، آن را به دهان گذاشت و کلام گلاب خانوم را میان زمین و هوا قاپید ، گفت:

« حالا که حرف از ترافیک تهران و آلودگی هوا و اقتصاد بازار به عروسی کشید ، بریم سر وقت شاه پسر فامیل ، فرهنگ جان و دختر خانوم گل شما گیسو خانوم که وصف خوبیش و اسم فشنگش فامیل فتوحی رو پر کرده ...»

حاج رحیم این را گفت و سرش به سمت برادر کوچکترش چرخید و ادامه داد :

« داداش و زن داداش که ریش و قیچی رو دادن دست من . حقیقتش توی هر خواستگاری که برم دسته خالی بر نمی گردم...»

سپس مسیر نگاهش به سمت گلاب خانوم برگشت و ادامه داد:

« با اجازه ی گلاب خانوم و مادر محترم گیسو خانوم و البته خان دایی و آقای فخار ، اومدیم گیسو جون رو ببریم ، پای هر شرط و شروطی هم که بگید هستیم .»

لبخندی نامحسوس روی لبهای گلاب خانوم کش آمد و چین های بالای لبش محو شد...! خب همین را می خواست عزت و احترام و این که نوه اش را از سکه نیاندازند . و با صدای حاج رحیم حواسش به سمت او برگشت .

«من پیرمرد که عمری توی بازار فرش اعتبار و آبرو خریدم به سهم خودم پسر برادرم رو از لحاظ اخلاق و ایمان تایید می کنم . فرهنگ مرد زندگیه این رو می نویسم و زیرش رو هم امضا می کنم ...»

نگاهها در دایره ای افتاد و روی هم چرخید حاج رضا می خواست در تایید حرف برادرش دهان باز کند، اما خسرو مجالی نداد و نگاهش را از گلی که

کنار مهرداد نشست بود گرفت، خم شد تکه ای خیار قاچ شده به دهان گذاشت و انگشت کوچکش را همان که یک بند نداشت، به روی لبهایش به شکل افقی سُر داد، رو به گرشا، گفت:

« گرشا خان باور بفرمایید آقای مهندس گل سر سبد مرد های فامیله ، تحصیل کرده ،

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۶/۱۲/۵۱۲۰:۰۴]

نجیب ، خانواده دوست ، اهل آب شنگولی و بساط دود و دم گوگولی هم نیست. مخلص کلوم اهل زن و زندگیه....»

خسرو پشت سر هم وراجی می کرد و ربط و با ربط را به هم می بافت وگیسو در بهترین روز زندگیش با هر جمله ی او چاه ترس هایش عمیق تر می شد! فرهنگ هم حال روزی بهتر از او نداشت و چقدر دلش می خواست پس و پشت افکار او را در می یافت...

گرشا هم میانه ی خوبی با این مرد نوکیسه نداشت و فقط سری به نشان تایید حرف های او تکان داد . پاهای بلندش را روی هم سوار کرد و رو به حاج رضا شد ، گفت:

« من معتقدم ، وقتی بحث زندگی دو تا جوون به میون میاد باید شفاف حرف زد و هیچ ابهامی برای دو تا خانواده باقی نمونه ... »

سپس نگاهش به سمت گلپر برگشت و ادامه داد:

« چند تا مطلب هست که مایلم خواهرم گلپر براتون بگه ... »

نگاه ها به سمت گلی خانوم برگشت و همه چشم به دهان او داشتند ...
گلی لبهای خوش فرمش را که رژلب گلبهی مهمان آن بود را با سر زبان تر
کرد و بعد از تاملی کوتاه رو به جمع شد .

« داداشم زحمت کشید و مقدمه رو گفت و من میرم سر اصل مطلب ...
پدر خدا بیامرز گیسو مرد بسیار شریف و محترمی بودند ، ولی من با اون
خدا بیامرز از لحاظ سنی تفاوت زیادی داشتیم و همین موضوع باعث شد
که خانواده های پدری و مادری به شدت مخالفت کنند ، وقتی وصلت ما
سر گرفت باعث کدورت شد و رفته رفته تمام فامیل از ما فاصله گرفتن و
توی همون روزها بود که گرشا هم تصمیم گرفت برای زندگی و تحصیل به
خارج از کشور بره ... بعد از فوت اون خد بیامرز خانواده ی پدری گیسو هم
با گذشت زمان حضورشون کم رنگ شد و به تدریج محو ... »

گلی نگاهش به سمت گلاب خانوم برگشت و ادامه داد:

« بعد از فوت همسرم شدم هم پدر و هم مادر و اگر حمایت و پشتیبانی و
محبت مامان گلابم نبود ، یقینا نمی تونستم یک تنه از پیچ و خم جاده ی
روزگار به سلامت عبور کنم ... همه ی این ها گفتم تا علت این که خانواده
ای دور و برمون نیست رو بدونید و اینکه برای خانواده ی کوچیک من پول
اهمیت نداره به غیر از ایمان و مردونگی ، حمایت و پشتیبانی از هر امر دیگه
ای مهم تره ... »

گلی نگاهش را به سمت مهرانگیز خانوم برگرداند و او را م*س*تقیم
مخاطب قرار داد ، گفت:

« مهرانگیز خانوم... روزگار بالا و پایین های خودش رو داره ، دختر من اگه

عروس خانواده ی فتوحی ها بشه حمایتش می کنید ؟... »

کلام گلی به قدری شیوا و رسا بود که همه رو به تحسین وا داشت و مهرداد

با حظ فراوان چشم از او بر نمی داشت ... حالا نوبت مهرانگیز خانوم بود تا

شفاف حرف بزند ، این یک حقیقت بود گیسو عروس دلخواهش نبود و یک

سر سکوتش به اجبار وصل می شد و پا فشاری فرهنگ برای رسیدن به گیسو

.... پر چادر مشکی اش را گرفت و قدری آن را پیش کشید در حالی که

نگاهش به سمت گیسو و سر فرو افتاده اش بود ، جواب داد:

« خوشبختی فرهنگ آرزوی منه و هر دختری که من رو به آرزوم برسونه می

شه دخترم ... »

سپس خم شد و کیف چرمی اش را از پایین پایش بر داشت و دو تا جعبه ی

مخملی قرمز رنگ از آن بیرون آورد و روی میز قرار داد ، اولین جعبه یک

انگشتر با نگین درشت الماس بود و جعبه ی بعدی یک دست بند ظریف

خوش طرح و نقش و بعد از تاملی کوتاه به قدر عمر یک نفس، گفت:

« قابل گیسو چون رو نداره اگه اجازه بدید ، اومدیم دخترمون رو ببریم با

هر شرط و شروطی که شما بگید...»

سکوت و جو سنگین مجلس به یکباره هوایش اردیبهشتی شد خنک ، نرم

و سبک ، گلاب خانوم لبخند روی لبش شکفت و گلی تردید هایش را کنار

گذاشت و گرشا سرش را زیر به علامت تایید تکان داد . گلاب خانوم گره

روسری را قدری محکم تر کرد ، سکوت را پس زد و خیلی زیرکانه ، گفت :

« حالا که گیسو قراره دختر خانواده ی فتوحی ها بشه پس هر گلی که بزید به سر دختر خودتون زدید این گوی این میدان»

حاج رحیم با شنیدن رضایت گلاب خانوم مجلس را در دست گرفت و همه به احترام بزرگتر بودنش سکوت کردند ... تعجب فتوحی ها وقتی به پرواز در آمد که مهریه به پیشنهاد گلاب خانوم صدو چهارده سکه شد به همراه یک سفر مکه و برای فتوحی ها که مهریه عروس اولشان هزار و چهارده سکه بود، دایره ای از بهت و ناباوری به همراه داشت! دایره ی تعجب ها وقتی وسیع تر شد که گلاب خانوم گفت:

« آدم باید خودش عاقل باشه ، ولخرجی و بریز و به پاش که هنر نیست... !

یه عروسی جمع و جور باشه کفایت می کنه، به قدری که چند تا بزرگ تر و ریش سفید باشن تا این دو تا جوون رو دست به دست بده کافیه .. و پول عروسی بشه پس اندازشون و خودشون هم عاقل باشن دور و بر خرجشون رو بگیرن یه سال مهمون سویت طبقه ی بالای خونه ی حاج رضا هستن و بعدبا پول عروسی و پس اندازی که توی این یه ساله جمع کردن یه خونه بخرن و برن سر زندگی خودشون ، حتما که نباید از یه خونه ی پرو پیمون و بزرگ شروع کنن گیسوی من چند سال دیگه واسه خودش خانوم دکتر میشه و پا به پای شوهرش کار می کنه و ان شاء الله خونه ی بزرگ تر هم می خرن

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۵۱۲۰:۰۴]

«...»

خب حرف حساب جواب نداشت و همه با تحسین تایید کردند. فرهنگ هنوز هم ناباور بود و بعد از آن خواستگاری پر عجله، خودش را برای یک مهریه ی سنگین، و عروسی سنگین تر آماده کرده بود مهرانگیر خانوم هم دست کمی از او نداشت...! به خصوص فرامرز که برای عروسی آنچنانی اش با الهه تا خر خره زیر بار قرض رفته بود...! فرزانه از تعجب چشمانش مثل دایره گرد شده و خسرو لبخند مضحکی کنج لبش بود که طرحی شبیه به پوزخند داشت...!

اما حاج رضا لبخند دمی از کنار لبهایش آن سو تر نمی رفت. از پیش داوری ها و قضاوت هایش در مورد این خانواده شرمنده شد. آنها مثل آب پاک، روان و سیال بودند. نفس هایش را ترو تازه کرد لبه ی کتتش را گرفت و روی گردنش جا به جا کرد و دستی به موهای تنگ شده اش کشید، گفت:

« احسنت به این درایت ... حاج خانوم ما رو شرمنده بزرگواری خودتون کردید، به دیده ی منت پول عروسی به حساب گیسو جون واریز میشه تا کنار پس اندازشون بتونن سال دیگه یه خونه بخرن ... جلسه ی پیش که بچه ها با هم حرف هاشون رو زدند، حالا اگه اجازه بدید خان داداشم یه صیغه ی محرمیت دو ماهه بین فرهنگ و دختر گلمون بخونه تا محرم بشن و برن دنبال آزمایش و کار های عروسی ...»

حس و حال گیسو چیزی شبیه به پرواز بود، قلبش در ریتمی نا هماهنگ از شادی دمی آرام و قرار نداشت و خودش را سراسیمه به دیوار سینه اش می کوبید ...!

مهرانگیز خانوم دست او را گرفت و کنار فرهنگ نشاند و الهه که علاقه ی خاصی به گیسو داشت و لبخند به لبهایش دوخته شده بود ، ترو فرز از میان کادوها یک چادر سفید که گلهایی صورتی کم رنگی داشت بیرون آورد و روی سر گیسو نشاند و میان تپش های قلب گیسو و فرهنگ صیغه در میان سکوت جمع جاری شد و صلوات فضا را معطر کرد و بعد هم بازار دیده ب*و*سی و تبریک و آرزوهای قشنگ ترو تازه شد .

میان کل کشیدن های فرزانه و الهه و کف زدن ها فرهنگ انگشتر تک نگین را میان انگشت ظریف و باریک گیسو جای داد و دست بند را دور مچش انداخت .

برای هر دوی آنها که راه درازی را طی کرده بودند تا به این لحظه برسند همه چیز مثل یک خواب و رویای شیرین بود و وقتی بارورشان رنگ حقیقت گرفت که گلاب خانوم روی هر دو را ب*و*سید و دستشان را در دست هم گذاشت ، گرمای دست مردانه ی فرهنگ و لطافت دست گیسو باعث شد تا هر دو باور کنند که خواب نیستند ...

صدای همه‌همه و بگو و بخند از پشت در اتاق گیسو شنیده می شد و فرهنگ درگیر تکه آسمانی بود که پیش رویش بود ... پیراهن حریر آبی رنگش و شالی به همان رنگ گیسو آسمان را در ذهنش تداعی می کرد ...!

قدمی پیش گذاشت و فاصله ی بینشان پر شد ، گیسو نگاهش به زیر بود و فرهنگ دمی از او چشم بر نمی داشت و عاقبت انگشت زیر چانه ی

گرد او گذاشت و سرش را قدری بالاتر کشاند و نرم و نجوا گونه همان طور که گیسو دوست داشت، گفت:

« فکر نمی کردم یه روز یه تکه از آسمون سهم من بشه ...! »

تعریف دلنشین فرهنگ لبخند را مهمان لبهایش کرد و نسیم خنکی از دلش گذشت ، نگاهش باز هم زیر سُر خورد و با صدای او دوباره نگاهش تا امتداد چشمان او بالا آمد ...

« بیا همین جا با هم قرار بگذاریم تا نذاریم توی کوچه و پس کوچه های روزگار و روزمرگی عشقمون تبدیل به عادت دوست داشتن بشه ... »

خوشی میان دلش مثل شاپرکی بال بال زد ، نگاه مشتاقش را به بالا کشاند و بعد از تاملی به کوتاهی عمر یک نفس ، دنبال جمله ی او گفت:

« اجازه ندیم خونه ی دلمون رو خاک بگیره و عشقمون زنگار بگیره و از سکه بیافته ... »

فرهنگ لبخندی دلنشین روی لبش نشست حالا نوبت او بود تا جمله ی بعدی را بگوید و بالا فاصله جواب داد:

« یادمون باشه که طراوت عشقمون با گذشت و چشم پوشی از معایب هم همیشگی و جاودانه می مونه »

گیسو به دنبال جمله ی بعدی بود اما فرهنگ مجالی نداد و سرش را تا نزدیکی گونه های او پایین آورد ، گفت:

« گیسو کمند میشه موهات رو بینم ...؟! »

دلش مثل شادی پرتاب بومرنگی که به سویت باز می گردد زیرورو شد ...
به یاد موهای خیسش افتاد که دم آخر هوهولی با چند تا پیچ و تاب میان
کلیپی محصورشان کرده بود ...

می خواست بهانه بیاورد تا برای اولین بار موهایش را درهم و بر هم نیند،
اما فرهنگ به دنبال سکوت گیسو بی آن که منتظر جواب بماند پَر شال او را
گرفت و به پایین سُر داد و موهایش را حصار کلیپس رها کرد و آبشاری بر
روی شانه های گیسو نشست سر انگشتانش را نوازش وار بر روی موج
های موهای گیسو کشید که رطوبت و نم دلچسبی میان تار های آن نشسته
بود، سر خم کرد و جایی کنار گوش او نجوا کرد :

« گیسو کمند من ، لقب برازنده ای داری ... »

سپس فاصله شان به قدر یک نفس شد و دستان مردانه ی فرهنگ به دور
کمر او حلقه شد و گیسو در میان حصار شانه های پهن او سر بر سینه اش
گذاشت.

آرامش وصال چتر لحظه هایشان شد و عشق با لباسی از شادی هلله کنان
میانشان به ر*ق*ص و پای کوبی پرداخت .

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۲۲ ۰۲:۰۵]

غروب زم*س*تان اصلا دیگر نیست! اگر دلبری خوش قد و بالا فردای
، شب خواستگاری میان کلاس کسل کننده ی استاد بر ایت پیامک بزند که
: « گیسو کمند من رسیدم، کنار در اصلی دانشگاه منتظرتم» آن وقت است
که حواست به دور دست ها پرتاب می شود و تمام فکر ت می شود این که

کنج خلوتی پیدا کنی تا قدری رنگ و لعاب و بزک دوزک روی صورت بی
حالت بنشانی....!

البته برای حواس پرتی هایش...! خنده های پت پتی نگار هم کفایت می
کرد که زیر زیرکی و پس پنهون از استاد، مدام سر بیخ گوش او فرو برده واز
فرهنگ می پرسید و یک خط در میان تبریکی هم می گفت...! و این خنده
های پت پتی که استارت زدن ماشین رادر ذهن تداعی می کرد درست تا دم
در اصلی دانشگاه همراهیش کرد.

نگار همانطور که هم گام با گیسو راه می رفت دستش را دور بازوی او حلقه
کرد و با دست دیگرش درحالی که بینی اش را گرفته بود و می خندید زیر
گوش گیسو پیچ کرد:

« الهی کور نشی....! مبارکت باشه ببین نیومه چه زود شوهر هم کرد...! »
اون هم مهندس از تاپ ترین دانشگاه تهران...! انگشترت هم خیلی قشنگه
مبارکت باشه آقا دامادچه اسم قشنگ و با کلاسی هم داره «فرهنگ...
» نااقلا، دفعه ی پیش دیدم چشمات چراغونی شده نگو خبر هایی بوده
.....! گیسو عروسیت باید من رو هم دعوت کنی ها خدا رو چه دیدی...?
شاید یه روز شدم زن داییت...!! «

نگار وراجی هایش را به هم رج به رج می بافت و گیسو حواسش به رژلب
صورتی رنگ روی لبش بود تا به قاعده باشد تا وظیفه ی دلبری اش را خوب
انجام دهد...

شب زم*س*تانی همراه با سوز سرد و خشکش قدرتمندانه باعث شده بود تا سرهای عایران و رهگذران در یقه های کت و پالتو و کاپشنشان خم شود و گام‌هاشان سریع‌تر....!

میان شش و بش افکارش و سوز سردی که از زیر مقنعه اش پیچ و تاب می‌خورد و روی گردنش می‌نشست، سرخم کرد تا دستی به مانتویش بکشد، اما سلام و شب به خیر گرم و دلنشین فرهنگ نگاهش را به بالا کشاند، درست روبروی آنها ایستاده و در دل تاریک و روشن پیاده رو چشمان تیره اش برقی از اشتیاق در آن موج می‌زد! و مثل همیشه کت و شلوار خوش قواره ای به تن داشت که شانه هایش را عریض‌تر به نمایش می‌گذاشت.

نگار بلافاصله دست حلقه شده اش را از دور بازوی گیسو آزاد کرد، به خنده هایش سرو سامانی داد و پیش از او رو به فرهنگ، گفت:

«سلام شبتون به خیر آقای مهندس من نگار دوست گیسو هستم. تبریک میگم انشاء الله به پای هم پیر بشید...»

فرهنگ به سختی چشم از گیسو و چشمان خوش تراشش برداشت، برای نگار سری خم کرد که نشان تشکر و احترامی بی کلام است و کوتاه جواب داد: «، از آشنایی تون خوشبختم»

نگار با تمام خوش‌خنده بودنش مثل فرفره تند و تیز بود و جایگاه خودش را می‌دانست و در جواب فرهنگ که مودبانه از او خواست تا مسیری او را برساند، گفت: «ممنونم مزاحم نمیشم...»

سپس خم شد گونه ی گیسورا ب* و*سید و بعد از خداحافظی دوان دوان خود را به ایستگاه اتوب* و*س رساند بارفتن او باز هم یکی شیرین شد و دیگری فرهاد...!

فرهنگ برعکس دفعه ی گذشته که گوشه ی آستین گیسورا گرفته بود، قدمی پیش تر گذاشت و با اشتیاق دست او را میان دستش گرفت و با خودش همراه کرد، آنگاه نرم و دلخواه در حالی که با هر کلامش ابر کوچکی از بخار دور دهانش جمع می شد، جایی کنار گوش او زمزمه کرد:

« گیسو کمند من حالش چطوره؟! »

خب حالش خوب بود و بهتر از این هم نمی شد فرهنگ بلد بود با کلمات چنان نوازشش کند که حس نرمی و لطافت نوازش های او مثل مخملی نرم بر روی پوستش بنشیند لبخندی روی لبهایش کش آمد و همانطور که همگام با او قدم بر می داشت و نگاهش به روبرو بود صادقانه جواب داد:

« مگه میشه بد باشم ، وقتی با این لحن حالم رو می پرسی !؟ »

سپس با دیدن تاکسی که در حال پیاده کردن مسافران بود ، گویی یک مرواید غلتان پیدا کرده باشد تند و شتاب زده ، گفت:

« فرهنگ یه تاکسی بیا تا پر نشده سوار شیم »

لبخند مثل یک بیماری مسری روی لبهای فرهنگ هم نشست و درحالی که احساسش به قلیان افتاده بود قدری به خود مسلط شد نفس عمیقی کشید و سوز هوا مهمان ریه هایش شد، گفت:

« نیازی به تاکسی نیست با ماشین هومن اومدم ، جای پارک پیدا نکردم یکم بالا تر پارک کردم... »

نگاهش را از خیابان همیشه شلوغ روبروی دانشگاه گرفت و به سمت فرهنگ اوریب شد. گوشه ی لبش به سمت بالا کج کرد و محتاط و نرم ، گفت:
 « میگم چطوره قبل از خریدن خونه به فکر خریدن ماشین باشیم ... هوم نظرت چیه ...؟ »

دست او را محکم تر فشرد و همانطور که به سمت ماشین پارک شده گوشه ی خیابان می رفت با لبخندی کوتاه جواب داد: « فکر خوبیه موافقم »
 گیسو با دیدن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ دکتر ریاحی که حداقل چند صد میلیون قیمت داشت چشمانش مثل نعلبکی گرد شد .. خب فعلا خواب این ماشین را هم نمی توانست ببیند چه برسد به این که آن را هم بخرند ... !

بوی خوش عطر مردانه و گرمایی دلچسب فضای ماشین

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۲۲:۰۵]

را احاطه کرده و برای او که اولین بار بود که سوار چنین ماشینی لوکسی می شد همه چیز تازگی داشت!

فرهنگ ماشین را روشن کرد و دریچه ی ماشین بخاری به سمتش تنظیم کرد ، گیسو نگاهش را به اطراف چرخی داد و رو به فرهنگ که لبخنده ی محوی روی لبهایش جا خوش کرده بود، گفت:

« فرهنگ یعنی می شه یه روز ما هم همچین ماشینی بخریم ...؟ »

حس، مشتاق و زنده ای میانشان پا گرفت! فرهنگ دست پیش برد و چراغ سقفی ماشین را روشن کرد و نگاه بی پروا و البته آسوده اش را به روی صورت او به گردش در آورد، تفرج کنان از لبهای صورتی اش به روی گونه ها و بعد از آن قدم زنان به چشم و ابروی دلربایش رسید و کوتاه جواب داد:

« ان شاء الله اگر خدا بخواد ماشین خوب هم می خریم فقط باید پول هامون رو جمع کنیم .»

سپس خم شد دست پیش برد و از داخل داشبرد دو تا آب میوه کوچک شیشه ای به همراه یک شکلات خارجی که بسته بندی شیک و مدرنی داشت بیرون کشید و روی پای گیسو گذاشت ، گفت:

«قراره رستوران رفتن امشبون که کنسل شد ...!شکلات و آب میوه برات گرفتم بخور تا ته دلت رو بگیری»

برای گیسو که به خاطر نوشتن جزوه هایش از ناهار سلف دانشگاه جا مانده بود و به غیر از یه لقمه نان و مربای هول هولی صبح چیز دیگری نخورد بود این جمله حکم ناسزا را داشت آن هم از نوع ناموسیش!دلش چلوکباب می خواست آن هم کوبیده با دوغ و ترشی فراوان و این آب میوه ته دلش را هم خیس نمی کرد و شکلات هم دردی از گرسنگی اش دوا...! دلخور از این خساست اخم هایش نا محسوس در هم پیچ خورد و در حالی که سرش به زیر بود شیشه ی آب میوه را در دستش می چرخاند با لحن با نمکی ، گفت:

« میگم حالا خیلی هم برای خریدخونه و ماشین عجله نکنیم ، هوم نظرت

چیہ ...؟ گاهی هم بد نیست یه سری به چلوکبابی بزنینم ...»

فرهنگ ابرو هایش انحنایی رو به بالا پیدا کردو به یک باره سرش رو به بالا

رفت و خنده هایش به پرواز در آمد ... و میان خنده هایش که گیسو را

متعجب کرده بود ، جواب داد:

« دختر ، من با تو پیر نمی شم مگه فرزانه با تو تماس نگرفت که بگه

امشب شام خونه ی اونها دعوتیم ...؟! برای همین گفتم قراره شام کنسل

شد و برات یه چیزی گرفتم تا توی راه بخوری ...»

گیسو شرمنده شد از حرفهایی که به یکباره برسر زبانش نشست ، از پیش

داوری نا به جایش لبهایش را روی هم فشرد و در حالی که شیشه ی آب

میوه را میان انگشتانش محکم گرفته بود، با لحنی آرام و ریز جواب داد :

« چرا یه بار سر کلاس تماس گرفتن، استادمون چپ چپ نگاه کرد ، من

هم مجبور شدم قطع کردم ... بعدهم که کلاس تموم شد اومدم بیرون پیش

تو ... درثانی من بدون اجازه مامان گلاب نمی تونم پیام خونه ی فرزانه جون

و از اون گذشته لباس مناسب هم ندارم ... »

دلش می خواست ناز ترین و دلخواه ترین دختر دنیا را که مثل سیب سرخ

حوا برایش دلخواه و دلنشین بود میان دستانش می گرفت می بویید ...

سادگی او نسیمی بود که می وزید و دلش را به بازی می گرفت ...

نگاه نرم و نوازش گرش را از نیم رخ او و پلک های رو افتاده اش گرفت ، خم

شد و دست پیش برد و از بین شکاف دو صندلی پاکت کاغذی م*س*تطیل

شکلی بیرون کشید و روی پای گیسو گذاشت و نرم و مخملی کنار گوشش زمزمه کرد:

« نگران گلاب خانوم و آقای سرمدی هم نباش اون ها هم دعوت هستن آقای فخار و گلی خانوم هستن این ها هم قابل تورو نداره یه شلوار جین برات گرفتم با یه شال و بلوز ... ساینز دقیقت رو نمی دونستم ، امیدوارم اندازت باشه ...»

لبخندش شکفت درست مثل گل‌های باغچه که سرم *س*ت حضورقطره های آب می شوندد... برای شادی بهانه های کوچک هم کفایت می کند ، اصلا گرسنگی از یادش رفت و در حالی که چشمانش برق می زد به چشمان خندان فرهنگ خیره شد، گفت:

« ممنونم واقعا غافل گیر شدم ... »

فرهنگ چشم هایش را نرم روی هم فشرد و کوتاه از ته دلش گفت « عزیز دلم مبارکت باشه» سپس ماشین را روشن می کرد و راهنما زد و در حالی که نیم نگاهش پی او بود ، خنده هایش را به سختی سرو سامانی داد و اضافه کرد:

« یه جیگرکی خوب سراغ دارم ، با هم چند سیخ دل و جیگر می زنیم و بعد میریم خونه ی فرزانه از خجالت دست پخت خوشمزه ی اون هم در میاییم... هوم نظرت چیه ...؟!»

خب نظرش خیلی هم مساعد بود اگر خجالت ها و شرمندگی هایش اجازه می داد .

شلوار جین سلیقه ی فرهنگ قدری کمرش گشاد بود، ولی خوش قواره روی تنش مهمان شد ... ولی بلوز بافت سبز چمنی رنگش کاملاً اندازه اش بود...

روبروی آینه ی قدی اتاق خواب فرزانه چرخى زد دوباره روبرو آن ایستاد .
خب اگر قرار بود با قلم مویی رنگ خوشبختی را بر دیواری رسم کند ، بی شک آن را فقط سبز می کشید درست مثل رنگ این بلوز که سبزی و طراوات قلب و روح فرهنگ را نشان می داد .

سرخوش از این حس زندگی موهایش را باز کرد روی شانه هایش ریخت و می خواست آن را جمع کند که در اتاق با ضربه ای کوتاه باز شد و مامان گلی و فرزانه خندان داخل شد

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۲۲ ۰۲:۰۵]

ند ... گلی با حظی وافر سر تا پای گیسورا نگاه می کرد :

« دست دامادم درد نکنه ، مبارکت باشه قربونت برم خیلی بهت میاد ...

مامان گلاب هم یه دست لباس برات آورده»

فرزانه هم سر تا پا گیسورا برانداز کرد و به علامت تایید سری تکان داد و

سرخوش گونه ی گیسورا ب*و*سید ، گفت:

« عروس خانوم ... مبارکت باشه خیلی خوشگل شدی . موهات رو نبند تا

داداشم رو صدا کنم بیاد و یه دل سیر تماشات کنه ، همه توی اتاقک شیشه

ای تراس جمع شدن و بگو بخندشون به راهه ، تو هم راحت باش به خسرو
گفتم گیسوتوی اتاق ماست و نیاد اینجا ...»

سپس سر بیخ گوش گلی فرو برد و پیچ پیچ هایش خنده های گلی را به پرواز
در آورد . و البته فضولی های گیسو را همین طور....! و چقدر دلش می
خواست حرف های پس و پنهونی آنها را می فهمید ... فرزانه دست گلی را
گرفت و درحالی که از اتاق بیرون می رفتند رو به گیسو ، گفت:

« موهات رو نمی بندی ها....! الآن فرهنگ رو صدا می کنم بیاد توی اتاق
.... در ضمن لوازم آرایش روی میز جلوی آینه هست یه رژلب پر رنگ تر
بزن»

خب پیشنهاد خوبی بود می توانست به قدر دلبری رژلبش را قدری پر رنگ
کند ، وقتی به سالن برگشت آن را دوباره کم رنگ ...!
با این فکر با بسته شدن دراتاق از میان رژلب های چیده شده روی میز پر
رنگ تریش را که سرخ و آتشین بود ، انتخاب کرد و روی لبهایش نشاناند
...، خب برای دلبری همه چیز مهیا بود ...

در بدون صدای تقه ای باز شد بلافاصله با لبهایی خندان به سمت در
برگشت و موهایش مثل پرده ی حریری که در دست باد پر پیچ و تاب موج
بر می دارد به روی شانه هایش به پرواز در آمد ، ولی عمر لبخندش به
کوتاهی عمر یک نفس بود و با دیدن خسرو در آستانه ی در که خیره به او
چشم بر نمی داشت تمام هیجان خوبش به چشم بر هم زدن به اضطراب و

دست پاچگی مبدل شد . خسرو قدمی پیش گاشت در پشت سرش نیمه بسته ماند

برای او که انتظار دیدن فرهنگ را داشت این شوک شدیدی بود ، قدمی پس رفت و جیغ خفه ای کشید! قلبش پر تپش می کوبید گویی او را از بلندی به پایین دره ای هول داده باشند و بعد بگویند باید بلند شوی و تمام راه را بدوی !....

هراسان با دستهایی که می لرزید به سمت شمال رها شده روی تخت رفت و آن را نصفه و نیمه و روی سرش نشانده خسرو مات دختری بود که هیچگاه فکر نمی کرد موهایی به این زیبایی داشته باشد و لبهای سرخش روی پوست سفیدش می درخشید تمام این اتفاقات به کوتاهی عمر چند ثانیه بود و فرهنگ از راه رسید آن هم با اخم هایی جفت هم فکش از شدت خشم منقبض شده بود و باروتی بود در حال انفجار ، تنه ای محکم به خسرو زد و از کنار او رد شد، روبروی او ایستاد و حائلی شد میان او و گیسو ... خسرو که اوضاع را قمر در عقرب دید خنده ی مضحکش را کش داد و پیش از آن که فرهنگ حرفی بزند رو به او، گفت:

« ببخشید ... نمی دونستم خانوم شما اینجاست !»

سپس تند و سریع مثل باد از اتاق بیرون رفت . فرهنگ کلافه سرش را قدری خم کرد کف دستش را روی ته ریش صورتش گذاشت و آن را تا امتداد چانه اش سُر داد ، قدمی پیش تر آمد و روبروی گیسو ایستاد و نرم گفت: « خوبی ...؟! »

برای حال بدش و ترس خوابیده در تارو پود وجودش «خوب» کلمه ی مناسبی نبود! قلبش مثل گنجشکی که در مشتی اسیر باشد بی امان می تپید از پس حلقه های اشک نشسته در چشمانش فرهنگ را تارو لرزان می دید فرهنگ با دیدن رنگ پریده ی او و چشمان پر آبش دست هایش را دور کمر او حلقه زد و سرش او را به سینه اش فشرد و نجوا گونه زیر گوشش گفت:

« هیس عزیز دلم می دونم ترسیدی گریه نکن؟! »

اشکهای داغ گیسو روی گونه اش جاری شد چشمان بی پروای خسرو که روی صورتش ثابت مانده بود هنوز برایش جان داشت ... و با صدای نرمی جواب داد:

« وقتی در باز شد فکر کردم تویی ... اصلا انتظار خسرو خان رو نداشتم، خیلی ترسیدم . »

غیرت فرهنگ مثل تنگ قلیان که آتشی سر آن باشد می جوشید، از شدت خشم دستهایش را مشت کرد نمی دانست چرا ولی این فکر در سرش تاب می خورد که این کار خسرو از روی عمد بوده! وقتی فرزانه همراه گلی به اتاق شیشه ای تراس آمد و کنار گوشش پچ پچ کرد: « پاشو برو توی اتاق خواب من، گیسو منتظرته.... » به سالن برگشت و خسرو را دید که از سرویس بهداشتی که در انتهای راهروی باریکی که اتاق خواب ها هم آن جا قرار داشت بیرون آمد و بی آن که در بزند در اتاق را باز کرد.

دلش می خواست یک مشت محکم روی چانه ی خسرو می نشاند و او را از کره زمین به فضا پرتاب می کرد... از تصور چشم های ناپاکش افکارش میچاله شد. باید خسرو را یک بار برای همیشه سر جایش می نشاند. سعی کرد به خودش مسلط شود تا در عصبانیت تصمیم نا درستی نگیرد. نفس عمیقی کشید و دستش را به حالت عمودی نوازش وار روی کمر گیسو و موهایش سُر داد، سپس سر خم کرد و کنار گوش او نجوا کنان زمزمه کرد

...

« عزیز دلم ... حالت بهتره؟ »

گیسو با نوازش های فرهنگ حلقه ی دستانش را از

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۲۲:۱۰:۰۵]

دور کمر او شُل تر کرد. حالا نوبت او بود که دستی نوازش وار بر سر و روی غیرت برانگیخته ی شوهرش بکشد و او را قدری آرام کند... لبخندی روی لبش نشست و قطره اشک سرگردان از چشمش فرو افتاد میان اشک و لبخندش جواب داد:

« می دونی که وقتی با این لحن حالم رو می پرسی حالم خوب می شه

«

گیسو این را گفت و شوری اشکهایش نشسته روی لبش را با سر زبان گرفت و آن را فرو داد و ادامه داد:

« دستت درد نکنه خوش سلیقه ، لباس ها هم اندازست و هم خیلی

دوستشون دارم ... ممنونم »

فرهنگ میان «دلی دلی» هایش قدری او را پیش کشید، سر خم کرد و میان نفس هایی که بوی یاس می داد گم شد

هر دو از حضور هم به آرامش رسیدن ولی ترسی پنهان ته دلشان همچنان باقی بود ... خسرویی که برای فرهنگ حکم تف سر بالا را داشت!

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۲۴/۳۰:۰۸]

سوز و سرمای هوا باعث شد تا مهمانان دل از اتاقک شیشه ای کنج تراس بکنند به سالن پذیرایی برگردند و فرهنگ بی توجه به سوز هوا به خلوت تراس پناه برد.

کف دستانش را روی تن سرد نرده های تراس گذاشت تا قدری از التهاب غیرتش که بدنش را مثل آتشی ملتهب کرده بود کم کند خشمی که مجبور به مهارش بود! با صدای هومن جایی درست کنارگوشش که شبیه به پیچ پیچ بود نگاهش را از چراغ های روشن شهر و خانه هایش گرفت و سرش به سمت او چرخید.

« داماد و این همه اخم نوبره....! چیزی شده ؟ قبل از این که بری داخل سالن از این سگرمه ها خبری نبود....؟! »

سپس چشمک ریزی زدو پرسید: «این مهمونی بی وقت جریانش چیه...؟!» زاویه ای به کمرش داد، چرخید و از پس پرده ی تور گیسو را دید که همراه الهه میز شام را می چیدند... دوباره نگاهش به سمت شهر و چراغ های روشنش برگشت و آرام نجوا کرد:

« این هم جو گیری های فرزانه ست... توی چاپخونه بودم که مامان مهری تماس گرفت و گفت فرزانه سرخود خانواده ی گیسو رو برای شام دعوت کرده ما هم به ناچار اومدیم...»

هومن دستهایش را از سرما داخل جیب شلوارش فرو برد و در حالی که نگاهش به روی چراغ های اتوبان خیره مانده بود، پرسید:

« چرا خسرو رو از زندگیتون پرت نمی کنید بیرون تا کی قراره دست به عصا باهاش مدارا کنید...؟!»

این سوال برای او که انبار باروتی از خشم بود جرقه ای بود تا فوران کند، ابروهای بلندش رادرهم تاب داد وبالحنی عصبی والبتّه پرخاشگرانه جواب داد :

« دکتر نکنه فکر کردی ما کلاه بی غیرتی سرمون گذاشتیم و هرغلطی که خسرو می کنه برامون مهم نیست.؟! تو خودت رو بذار جای من، پدر و برادرم ، وقتی خواهرت حاضر به طلاق نیست و با همچین آدمی زندگی کنه چی کار می کردی...؟!»

هومن از فوران این همه خشم متعجب شد کف دستهایش را به حالت تسلیم رو به بالا گرفت بالحنی آرام ، گفت:

« هی پسر .. چرا جوش میاری من که چیزی نگفتم .!»

پشیمان از رفتار ناشایست و بدش، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بر روی هم فشرد دستی هم میان موهایش فرو برد تا قدری بر اعصاب خطی اش که سرمنشا آن خسرو بود غلبه کند ، به سوی او برگشت و سوز

سردی بی اجازه از پرکتش بی اجازه دور کمرش پیچید و بعد از تاملی به کوتاهی عمر چند نفس صدایش را قدری ملایم کرد:

« معذرت می خوام خیلی تند رفتم »

هومن گفت: « بی خیال رفیق درکت می کنم ، منم از خسرو دل خوشی ندارم و امشب آگه به خاطر تو نبود این جا نمی اومدم »

سپس قدری پا به پا شد حرفهایش را جوید و مزه مزه کرد و بعد از مکثی کوتاه سرش را به سمت او خم کرد و پیچ و پچ وار بیخ گوش او ، گفت:

« چند وقت پیش خسرو اومده بود آزمایشگاه یه سری دروغ و دونگ در مورد تو گفت که باور نکردم . آشنایی من با خسرو از زمان ازدواج فرزانه شروع شد ، ولی خیلی بیشتر از تو و فرامرز باهاش حشر و نشر داشتم ، اوایل فکر می کردم آدم حسابیه! ولی بعد ها خلافتش ثابت شد ، از من می شنوی خسرو آدم آشغالیه نذار به زنت که به چشم خواهری برو رو هم داره نزدیک بشه .. فرزانه رو مجاب کنید تا ازش طلاق بگیره ، یه متخصص نازایی کارکشته سراغ دارم ، آزمایش هاش رو هم خودم انجام میدم . شرمنده که بیشتر از این همفکری ناقابل کمکی از دستم بر نییاد ، حتی نتونستم سرنخی از رشوه و پول شویی خسرو پیدا کنم. »

هومن این را گفت و در حالی که مشت هایش را به هم می فشرد ، ادامه داد:

« حالا هم توی این سرما نمون بیابریم داخل سالن پذیرایی هوا سوز بدی

داره...»

فرهنگ دهان باز کرد تا بپرسد چه مزخرفاتی خسرو پشت سرش گفته
 امامجالی نشد و هومن دستی به پر کتش کشید ، به سالن پذیرایی برگشت و
 به سمت سرویس بهداشتی رفت و او را با تلی از افکار منفی و خشمی که
 همچنان در دلش قل قل می کرد تنها گذاشت . میان تلاطم افکارش پیامک
 گیسو مثل نسیم دلچسب اردیبهشت ماه بر افکارش وزید و لبخندی محو
 روی لبش نشاناند .

« پرتقال پوست کندم منتظرم بیای تا باهم بخوریم . »

« احوال آقای مهندس خودمون چه خبر از کارو بار... »

با صدای خسرو به آنی نگاهش را از پیامک گیسو گرفت ، سر برداشت به
 کمرش زاویه داد و به پشت سرش چرخید ، با دیدن او که همراه چند سیخ
 کباب به سمت باربیکیو می رفت ، گره ابرو هایش کور شد ... خشم و غیرت
 پر جوش و خروش اهرمی شد تا به سمت او برود ، در یک قدمی اش ایستاد
 و در چشمان او خیره شد و با لحنی پر از حرص که از میان دندانهایش بیرون
 می زد ، به آرامی لبه ی کت او را گرفت و به خود قدری نزدیک کرد:

« فکر نکن اینقدر ساده ام که باور کردم بدون قصد و نیت داخل اتاقی شدی
 که زن من اونجا بوده !! دفعه ی آخرت باشه دور و بر گیسو می چرخه
 ... امشب هم به خاطر گل روی خواهرم اینجا هستم . بوی گند کاری هات
 دنیا رو برداشته ، نامردم اگه طلاق خواهرم روازت نگیرم... »

فرزانه برای خسرو که پر از عقده ای پنهان بود، یک خط قرمز بود و با وجود زن باره بودنش او را همچنان دوست داشت... با شنیدن این حرف احساس خطر کرد برآشفته و سیخ های ک

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۶/۱۲/۲۴/۰۸:۳۰]

باب در دستش را به زمین انداخت و صدای جیرینگ جیرینگ آن ها میان داد و هوار خسرو گم شد.

« مرتیکه من که معذرت خواستم و گفتم از قصد نبوده.... اصلا مشکل تو با من چیه...؟ درثانی تو غلط می کنی تو زندگی خصوصی من دخالت می کنی. خواهرتو، زن منه... نمی فهمی یا برات زیر نویس برم.....! هیچی هم براش کم نداشتیم! نذار برای حاج رضا و خانواده ی زنت دهنم رو باز کنم و بگم که شاه پسرش با یه زن ناجور به اسم سمیرا رفیق بوده.... فکر نمی کنم زن گوگولیت زیاد از این موضوع خوشش بیاد؟! حاجی هم قلب ناسورش تاب بی آبرویی رو نداره!»

خسرو که از چند و چون ماجرای آشنایی فرهنگ با سمیرا اطلاع نداشت و فقط مابین جملات باز پرس پرونده که به روش خاص خودش در حد نیاز حرف می زد اسم او را شنیده بود تصور می کرد فرهنگ با سمیرا سر و سرّی دارد تیر آخرش را رها کرد.

«وقتی سمیرا عکس تو رو توی گوشیم دید و آب از لک و لوچه اش راه افتاد، فکر نمی کرد بیاد سراغت و بچه مثبت حاجی هم بهش پا بده؟! واسه ی من خونه ی آخرش این که همه می فهمن یه وقتی سمیرا زن دم دستی من بوده

دوتا شکر خوردم میگم چهار تا غلط کردم هم میدازم پاش. تو چی؟! که حاج رضا و یه اهل محل به سرت قسم می خورن تا بیای آبروت رو جمع کنی تمام و کمال رفته تو فاضلاب.....!»

فرهنگ که با هر جمله ی او شعله ور تر می شد آتشفشانی بود که نیاز به یک تلنگر ساده داشت

نفس عمیقی کشید تا بر اعصابش مسلط شود اما خسرو مجالی نداد و با کف دست ضربه ای محکم به شانهِ ی او زد و درگیری میانشان بالا گرفت هر دو هم قامت بودند و می توانستند از خجالت هم در بیایند.... فرامرز و فرزانه پیش از همه متوجه ی درگیری بین آنها شدند و خودشان را به تراس رساندند و مهرانگیز خانوم هم با دیدن چهره ی هراسان فرزانه و فرامرز و گام های سریع و بلندشان به دنبال آنها راهی شد.

فرامرز خودش رامابین آنها انداخته و سعی می کرد آن دو را که مثل کلاف بهم می پیچیدند را از هم جدا کند یکی از غیرت رگهای گردنش برجسته شده بود و دیگری بی پروا ترسی از آبروریزی نداشت!

. مهرانگیز خانوم در حالی که چادرش را زیر بغلش زده و یک چشمش به داخل سالن پذیرایی بود و چشم دیگرش به نزاع و درگیری بین آن دو با دست محکم روی گوش می کوبید و می گفت: « یا فاطمه ی زهرا آبرومون رفت» و گاهی بازوی فرهنگ را می کشید و گاه بازوی خسرو را.... حاج رضا هم خاموش و بی صدا باحلقه اشکی در چشمانش در حالی که دردی در سینه اش تاب می خورد تکیه به دیوار کنار الهه ایستاده بود.

. فرزانه با رنگی پریده و چشمانی بارانی و دستانی که می لرزید قربان صدقه ی فرهنگ می رفت تا کوتاه بیاید و گاه به خسرو التماس می کرد ، عاقبت فرامرز میان آنها ایستاد و با صدایی پر خشم اما آهسته از میان دندان هایش غرید ،

« شما دو تا چه مرگتونه... آبرومون رو بردید واسه چی افتادید به جون هم ؟!... »

نزاع آن دو چیزی نبود که از چشم خانواده ی گیسو دور بماند گیسو در حالی که از ترس رنگ به رو نداشت هراسان نیم خیز شد تا به تراس برود اما گلاب خانوم دست او را گرفت و دوبار سر جایش نشاند و گفت :

« آدم باید خودش عاقل باشه ، بشین سرجات ... دیده رو ندیده بگیرید حضور ما فقط مهرانگیز خانوم و حاج رضا رو شرمنده می کنه فرامرز خان داره جداشون می کنه »

سپس دست روی زانوی مهرداد که او هم کنجکاو بود تا علت مشاجره ی بین آنها بداند گذاشت ، از جایش برخاست و در حالی که به سمت شومینه ی کنج سالن که به تراس دید نداشت می رفت ، ادامه داد :

« بلند شین بریم اون کنج بنشینیم ، به روی خودتون نیارید چیزی دیدید. »
 گرشا سری جنباند و از این پیشنهاد استقبال کرد ... گلی و مهرداد هم در حالی چشمشان به سمت تراس بود دنبال گلاب خانوم به راه افتادند اما گیسو دستهایش از ترس لرزش نامحسوسی داشت ، دلش مثل سیر و سرکه

می جوشید و می دانست یک سرآن به چشم چرانی های خسرو بر می گردد
....

گرشا قبل از نشستن روی مبل کنار شومینه، دست سرد و یخ زده ی گیسورا
میان دست بزرگ مردانه اش گرفت و سرپیخ گوش او فرو برد و زمزمه کرد:
« جوجه برفی ... حق با مامان گلاب ، بهتره توی مشکلات خانوادگیشون
دخالت نکنیم . نگران نباش»

گرشا هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که صدای فریاد گونه ی یا فاطمه
ی زهرای مهرانگیز خانوم باعث شد تا گلاب خانوم به همراه خانواده اش
سراسیمه به تراس بروند.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۲۷ ۰۸:۰۰]
" فصل آخر "

پایان شب نشینی خانه ی فرزانه با سکتته ی حاج رضا ، آمدن آمبولانس و
گریه های مهرانگیز خانوم و فرزانه به پایان رسید که در نهایت باعث شد او را
به بخش مراقبت های ویژه بکشاند

این اتفاق برای فرزانه مثل یک تلنگر او را از خواب بیدار کرد . فرزانه ای که
به جای دوستان سر خوش و خوشگذراننش کنار زنی مثلی گلی قوی بودن را
رفته رفته یاد می گرفت باور هایش رنگ و بویی تازه پیدا می کرد و فردای
شب مهمانی میان تعجب و ناباروی خسرو ساک کوچکی از وسایلش را
جمع کرد تا به خانه ی پدریش برود ... خسرو بازوی او را به سمت خود
کشید و به چشمان او خیره شد و با لحنی ملایم که دل رو را نرم کند، گفت:

« کجا می خواهی بری...؟! بگم غلط کردم خوبه... ! این داداش نجسب و چغرت از همون اول هم با من مشکل داشت دعوا رو هم اون شروع کرد.»
 فرزانه چتری هایش را که بخشی از دیدش را محو کرده بود به کناری زد و با حرص بازویش را از دست او بیرون کشید... دستش را به حالت افقی زیر بینی اش گذاشت، گفت:

« خسرو به این جام رسیده پنج، شش ساله که دارم تحمل می کنم و فقط همون پنج، شش ماه اول روز زندگی کردم و بقیه اش فقط تحمل بود... از زنهای رنگ و وارنگی که کنارت بودن خبر داشتم ولی از ترس آبرو ریزی و طلاق تمام این سال ها این همه حقارت رو تحمل کردم. مگه دو سال آزرگار به من سرکوفت نمی زنی که بچه ات همیشه و بچه می خواهی...؟ خب طلاقم رو بده برو دنبال زندگی، من احمق داشتم داداشم رو به خاطر تو، توی هچل می انداختم تا با مهناز ازدواج کنه! مهنازی که زن یکی دیگه بوده و خدا می دونه چه پس و پنهون های دیگه ای هست که من ازش خبر ندارم!»

خسرو م*س*تاصل روی لبه ی تخت نشست آرنجش را ستون پا هایش کرد و به موهایش چنگی انداخت، گفت:

« فرزانه.... جبران می کنم، من دوستت دارم از همون دفعه ی اول که همراه دوستت دم نمایشگاه داشتی ماشین ها رو نگاه می کردی عاشقت شدم ودعا کردم تا بازم بیای و بتونم آدرس خونه ات رو پیدا کنم ... »

فرزانه بر آشفت گویی بزرگترین دروغ عمرش را شنیده باشد.... کشوی لباس هایش را رها کردو به سمت او برگشت:

« مثل سگ دروغ می گی عشق تعهد میاره نه خ*ی*ا*ن*ت*....! تویه سادیسمی هستی که از هیچ زنی نمی تونی بگذری... مگه من به تو نگفتم که گیسو توی اتاق خواب ماست داره لباس عوض می کنه اونجا نرو.... ولی عمداً این کار رو کردی! می دونستی فرهنگ چقدر غیرتی و روی این مسائل حساس ، ولی درست دست گذاشتی روی غیرتش!»

صدای فرزانه خش دار بود درست مثل افکارش واحساس می کرد براده های آهن در گلویش جا مانده که با هر آوایی حنجره اش از بیخ و بن می سوزد! قدمی پس رفت واز خسرو فاصله گرفت وبعد از تاملی به کوتاهی عمر فرو دادن آب دهانش ، گفت:

« دیگه نمی کشم ، دارم زیر بار خ*ی*ا*ن*ت*های رنگ و وارنگ تو له میشم... من ازت جدا میشم.»

خسرو به یک باره از جایش برخاست تا به حال فرزانه را این چنین جسور ندیده بود وترسی ته دلش نشست....! سینه سپر کرد و صدایش را در گلویش جا داد و با چشمانی بُراق شده به فرزانه خیره شد :

« کور خوندی ... خیال برت نداره که طلاق می دم ... قانون ممکنه که به دست مردها می چرخه اجازه نمیده به همین راحتی طلاق بگیری.... منی که نه از نفقه و خرجیت کم گذاشتم و نه از زندگی و آسایشت و تا حالا

دست روت بلند نکردم. تازه من یه برگه برنده هم دارم، تو نازا هستی و با این وجود دوست دارم و حاضر نیستم طلاق بدم.»

حالا نوبت فرزانه بود، لباس در دستش را به سمت ساک پرتاب کرد سینه به سینه ی او ایستاد ... فاصله ای به قدر چند نفس ...

«آقای خسرو سالاری این بار رو تو کورخوندی! من دیگه اون فرزانه ی بیو گلابی نیستم! پوست انداختم ، بزرگ شدم ، کنار گلی یاد گرفتم که به عنوان یک زن برای وجود خودم ارزش قائل باشم ... فقط دنبال یه فرصت بودم، یه تلنگر! که خودت بهانه اش رو دادی دستم ... من طلاقم رو ازت می گیرم راه قانونی اون رو هم پیدا می کنم و هیچی به غیر از مهرم این خونه با خودم نمی برم»

فرزانه این را گفت و انگشتر پر از نگین های الماسش را از انگشت بیرون آورد و روی میز کنار تخت گذاشت و باقی مانده ی لباس هایش را به داخل ساک هل داد و همراه مانتو و شالش از اتاق خارج شد و خسرو را با یک دنیا بهت و حیرت که روی موجی از خشم سوار بود تنها گذاشت ، از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

روزگار مثل دری است که همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد و گاه قیژ قیژ می کند و به سختی جا به جا می شود و گاه نرم و روان به حرکت در می آید و برای حاج رضا که اوضاع قلبش چندان چنگی به دل نمی زد روی پاشنه ی نامرادی می چرخید ...!

از یک سو نگران فرزانه و شوهر هردمیبلش بود و از سوی دیگر نگران سر و سامان گرفتن فرهنگ و این که مبادا عمرش کفاف ندهد و عروسی پسرش را نبیند و همین امر سبب شد روی تخت بیمارستان به هول و لا بیفتد تا هرچه زودتر بساط عروسی

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۶/۱۲/۲۷/۰۸:۰۰]

آن دو را فراهم کند ... زمانی که گلاب خانوم به همراه خانواده اش به عیادت آمده بودند اجازه گرفت تا عروسی فرهنگ و گیسو به جای دو ماه دیگر به پنجشنبه ی هفته ی بعد موکل شود، یعنی درست پنج روز قبل از عروسی برزو و افسانه!

گلاب خانوم مثل همیشه با درایت عمل کرد و روی پدر بیماری را که تنها دل خوشی اش دیدن عروسی پسرش بود را زمین نینداخت و پذیرفت ... گلی از این همه عجله ناراضی بود و گرشا هم با او موافق اما هر دو به احترام تصمیم مادرشان پذیرفتند ...

فرهنگ از این پیشنهاد با لبهایی خندان استقبال کرد، اما گیسو علی رغم تمام میلش ترس گنگی از شروع یک زندگی مشترک ته دلش به تلاطم افتاد! راهی که یقیناً کوچه پس کوچه هایش پراز پیچ و خم فراز و نشیب های بسیار بود .

به پیشنهاد مهرانگیز خانوم، قرار شد عروس و داماد فعلاً از وسایل سوویت فرهنگ که تقریباً کامل بود استفاده کنند و به غیر از تخت خواب و میز

آرایش کنار آن گیسو جهاز دیگری نیاورد تا خانه بخرند ... اما قرار شد ظرف یکی دو روز آینده سویت را رنگ کنند تا برای عروس و داماد آماده باشد ... گلی و گلاب خانوم هم از این پیشنهاد استقبال کردند!

گرشا درحالی که لبخندش چال گونه اش را دلخواه تر کرده بود گفت: ماشین نه چندان گران قیمت او را که به تازگی خریده است را گل بزنند و از این پیشنهاد هم همه استقبال کردند.

ماه خورشید و فلک دست به دست هم دادند تا کارها بر وفق مراد دل گیسو و فرهنگ به گردش در آید.

افسانه در خلال کارهای عروسی خودش به کمک گیسو آمد و نگار هم از قافله ی عروس کِشان عقب نماند و به کمک گیسو شتافت تا هم ثواب آخرت نصیبش شود و هم گوشه چشمی از گرشا، که البته چیزی هم نصیبش نمی شد!

فرزانه هم همپای خانواده اش در رفت و آمد بود و عزم راسخ داشت تا از خسرو جدا شود ولی تصمیم گرفت بعد از عروسی و بهبودی حالش پدرش موضوع طلاق را مطرح کند.

خسرو که خیال پا پس کشیدن نداشت، لباس روباه را از تنش در آورد و با لباس بره و گردنی کج و گل و شیرینی برای عیادت حاج رضا و عذر خواهی آمد.

فرزانه هم خیال کوتاه آمدن نداشت اما مراعات حال پدرش را کرد و حال و هوای خوشی که این روزها داشتند و سعی کرد با سیاست رفتار کند تا عروسی فرهنگ به خوشی برگزار شود.

مهرانگیز خانوم که رفته رفته دست خسرو برایش رو می شد دیگر او داماد محبوبش نبود، و برای مراعات حال حاج رضا از علت دعوای آنها حرفی به او نزد، ولی به خاطر علاقه ی خاصی که به فرهنگ داشت با ابروهای هفت و هشتی رو به خسرو، با جملات دو پهلو، گفت:

« خسرو خان بحث قوم و خویشی به کنار حداقل حرمت مهمون توی خونه تون را نگه می داشتید...! » خسرو فقط به عذر خواهی کوتاهی بسنده کرد وقت رفتن با همان ادبیات نافرمانش روبه فرزانه با عتاب گفت: «فرزانه جمع کن بریم...» فرزانه در حالی که حرص های انباشته روی دلش رازیر دندان می جوید تکیه بر سیاستی که پیش گرفته بود عروسی فرهنگ را بهانه کرد و با او نرفت.

برای فتوحی ها و دوی ماراتون بین شادی و غصه، شادی ها یک نفس می دوید و غصه ها را پشت سر جا می گذاشت. گیسو سهم بسزایی در برنده شدن شادی ها داشت.....! او با مناعت طبع حساب جیب فرهنگ را می کرد و فرهنگ شرمنده ی این بزرگواری می شد!

حلقه های ساده بدون هیچ نگینی و لباس عروسی ساده تر، تعجب های فرزانه و الهه و بیش از همه مهرانگیز خانوم را برانگیخت. فرهنگ دست روی گران ترین اجناس می گذاشت و گیسو آن را پس می زد و با خنده می

گفت: « حالا اگه برند نداشتی باشه چی میشه...؟! » سپس برای این که
 غرور مردانه ی او را به بازی نگیرد ، خیلی جدی می گفت « به قول مامان
 بزرگ گلابم آدم باید خودش عاقل باشه مگه قرار نیست تا سال دیگه خونه
 بخریم پس باید دو رو بر خرج های اضافی رو بگیریم .»

مهرانگیز خانوم با تحسین نگاهش می کرد و مدام خرید عروسی او را با الهه
 مقایسه می کرد که کمرشان زیر بار ولخرجی های ریز و درشت او خم شد
 بود.

گیسو به تنها چیزی که فکر می کرد شادی بود و شادی را در سادگی می دید
 و البته در لبخند های همسفرش که به قول دایی گرشا با دلش نسبتی هم پیدا
 کرده بود و خود را برای یک زندگی مشترک با تمام پیچیدگی هایش آماده می
 کرد .

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۲۸ ۳۸:۰۵]

خب بد شانسی همین است دیگر حتما نباید شاخ و دم داشته باشد تا
 اسمش بد شانسی باشد!

در بهترین روز زندگی اش که گاهی در رویا هایش آن را هم می دیدصبح
 روز عروسی ، فرهنگ وقتی برای بردن او به سالن آرایشگاه آمده بود ، سربه
 هوایی هم به سراغش آمد و پایش روی آبی که از شب گذشته کنار جوب یخ
 بسته و مثل شیشه صاف و یک دست شده بود سر خورد ، به داخل جوب
 سرنگون شد و مچ پایش به ناکجا آباد در رفت...! البته جای شکرش هم

باقی بود که داخل جوب به غیر از مقداری برف دود گرفته ی چند روز پیش ، که خاکستری رنگ می نمود آبی وجود نداشت

فرهنگ با سقوط نابه هنگام گیسو هراسان به سمتش دوید فرزانه هم پشت سرش..... فرهنگ شتابان زیر بازوی او را گرفت و او را از داخل جوب که پهنایش به قدر یک گام بلند بود بیرون کشید!...

خجالت را می توانست پس و پشت خم ابرو و ناز دخترونه اش پنهان کند، ولی دقیقاً نمی دانست درد مچ پایش را چگونه مخفی کند! فرهنگ دل نگران به صورت رنگ پریده ی او و چشمانی که از درد روی هم فشرده می شد، چرخ می داد و شتاب زده، سوال کرد:

« عزیز دلم حواست کجاست خوبی؟! »

در مورد حواسش ، نمی توانست حقیقت را بگوید ! چون آن وقت باید می گفت شش دونگ حواسش پی او بود و ناچار شد ، سکوت را به جای جواب بگذارد !...

کوتاه سری جنباند خوبی هم زیر لب گفت و سعی کرد روی پایش بایستد، اما دردی تیز از مچ پایش شروع و تا کشاله ی رانش امتداد پیدا کرد.

. سر به هوایی که یک سرش به عشق می رسید با بد شانسی هم پیمان شدند و کار خودشان را به نحو احسن انجام دادند...! او را به جای سالن آرایشگاه راهی درمانگاهی که همان نزدیکی ها بود ، کرد

البته فرزانه هم بیکار ننشست و گلی را با خبر کرد ، او هم سراسیمه به درمانگاه آمد گلاب خانوم و گر شاهم به دنبالش

گلاب خانوم بدون توجه به غرو لند و اعتراض پرستار که پشت در اتاق ایستاده و می گفت یک در رفتگی ساده ی میچ پاست و یک همراه کافیسیت، نیازی به قشون کشی هم ندارد! باپردست او را محکم پس زد و داخل شد و گلی و فرزانه و گرشا را پشت در جا گذاشت.

گیسو با دیدن مامان بزرگ خوش عطر بویش در حالی که روی تخت نشسته و پاهایش هم دراز بود... جان به کالبدش برگشت سلام بی جان و رمقی گفت، اما سلام فرهنگ که کنار تخت ایستاده بود بلند و رسا بود.... گلاب خانوم، ببخشیدی به دکتر پشت میز گفت به کنار گیسو آمد پر چادرش رازیر بغلش زد و در حالی که از نگرانی صداش می لرزید، گفت:

« آدم باید خودش عاقل باشه... آدم روز عروسیش نباید حواسش رو جمع کنه! حالا فامیل داماد پیچ و واپیچ می کنن که عروس از هول حلیم افتاده توی دیگ...»

فرهنگ به سختی لبخندش را میان لبهایش محصور کردود کتر عاقله مردی بود با قدی متوسط و شکمی قدری بر آمده، روی کاغذ پیش رویش چیزی یاداشت کرد، از پشت میز بلند شد و با لبخندی به کنار پای گیسو رفت، و همانطور که میچ پای در رفته ی او در دستش بود و نگاهش به چشمت تر او ، گفت: «به به پس امشب عروسیه، عروس خانوم مبارک باشه»

دکتر این را گفت میچ پای گیسو را چنان میان دستان مردانه اش پیچاند که صدای تق آن همراه جیغی که گیسو کشید همراه شد و دستش میان انگشتان بلند و کشیده ی فرهنگ گره....

*

مچ پای به ناکجا در رفته به سرجایش برگشت .. هرچند پایش، درد و زق زقی پر زوری داشت ، ولی مانعی نشد تا خللی به مراسم کوچک عروسی آنها وارد کند!.. بعد از یک ساعت استراحت راهی سالن آرایشگاه شدند..

برای او که بدنش به خاطر زمین خوردن ، کوفته شده بود مچ پایش هم زوق زوق می کرد نشستن بر روی صندلی آرایشگاه سخت ترین کارها بود و دلخوش به این بود که مجلس کوچکشان مختلط است و می بایست شال سر کند و نیازی به درست کردن موهایش ندارد ...! اما خانوم آرایشگر که اعصاب درست و حسابی نداشت، ابروهای تئو شده اش را بالا و پایین انداخت و در حالی که از آینه او را تماشا می کرد ، کرم پودر را در دستش تابی داد و با صدای ریز و جیغ جیغی اش، گفت:

«چه معنی داره عروس موهایش رو درست نکنه؟! آخر شب که دوماه موهایش رو می بینه... در ضمن قانون این آرایشگاه این که عروس باید موبایلش رو خاموش کنه من حوصله ندارم عروس همش سرش توی موبایلش باشه. این رو فرزانه جون که مدام میاد پیش من خبر داره...»

سپس پشت چشمی هم نازک کرد و مشغول شد و هنرمندانه از صورت معمولی او که به غیر از چشم های خوش طرح و نگارش بقیه اجزا آن معمولی بودند یک پری رویی دل ربا ساخت ...

موهایش را هم با دقت سشوار کشید و انتهای آن را منگول منگول کرد و روی شانه هایش ریخت . وقتی موهای بلند و تیره ای که مثل شنلی مشکی

روی شانه‌ها پش نشست زیبای پیراهن دکلمه‌ی ساده‌ی او را دو چندان کرد، که به جز چند برش و انحناپی ساده و یک کت آستین بلند سنگ دوزی شده چیزی دیگر نداشت .

حس ختام آن شال سفیدی حریری بود که روی موهای پریشان نشست ، البته منگول منگول موهایش به طرز دلنشینی

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۶/۱۲/۲۸/۳۸:۰۵]

از زیر شال بیرون ماند و در آخرتلی پر از شکوفه‌های سفید پارچه‌ای که در یک ردیف پشت سرهم نشسته بودند، هم روی پیشانی جایی بالاتر از ابروهایش قرار گرفت.

البته به خاطر مچ پای پر دردسرش از خیر کفش‌های پاشنه بلند تق تقی سفید رنگش گذشت و مجبور شد صندل‌های سفید بدون پاشنه که فرهنگ به سلیقه‌ی خودش خریده بود، به پا کند .

فرزانه با دیدن او در لباس عروسی و چهره‌ی متفاوتش با دیده‌ی تحسین نگاهش کرد و فقط یک کلام گفت: «ماه شدی...»

اما فرهنگ او را شکوفه‌ی سیبی دید که روی شاخه به وقت بهار دل به نسیم اردیبهشت داده و همراه آن به *ق*ص در می‌آید. و زیر سنگینی چندجفت چشم که شامل خانوم آرایشگر و شاگردانش می‌شد و فرزانه هم جزو آن بود! بی آنکه از زیبایی او تعریف کند با لحنی مردانه، کوتاه پرسید:

«خوبی.... مچ پات بهتر شده...؟!»

گیسو لبخندش شکفت نیازی به تعریف و تمجید فرهنگ نداشت و حرف دل او راز نوازش چشمان و لحن خاصش می فهمید. خوبی زیر لب گفت و با صدای او جایی کنار گوشش سر برداشت و نگاهش را به بالا کشاند.

«زیر بازوت رو می گیرم و به من تکیه کن تا به پات فشار نیاد...»

گیسو همان کرد که او گفت ، به او تکیه کرد از حالا تا آخر عمرش....

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۳۰۳۰:۰۰]

برای اهالی کوچه در دار که همسایه حکم قوم و خویش را داشت و بی منت شریک سفره ی غم و شادی یک دیگر بودند ، روز عروسی پسر حاج رضا شاد ترین بهانه بود تا باز هم کنار هم باشند، برای همین آستین های همت رابالا زدند و سرتاسر کوچه را چراغانی کردند ریشه های رنگی در هوای تیره و تار بعد از ظهر زم*س*تانی از کوچه در دار یک دالان نورانی ساخت . لامپ های رنگی سبز و قرمز مثل سیبی که از شاخه آویزان است از سیم ها آویخته و با وزش باد به ر*ق*ص در می آمد.

گرشا و برزو به همراه فرامرز کنار در حیاط داخل کوچه ایستاده بودند . گیتی هم در حالی که که یک چشمش پی گرشا بود ، به همراه خانوم مشیری خوش دل و زبان منقل به دست کمی آن سو تر چشم به راه بودند تا به محض رسیدن ماشین عروس اسپند روی آتش بریزد... البته گوسفند بینوایی هم که چیزی به پایان عمرش باقی نمانده بود داخل حیاط به درخت توت بسته شده بود و برزو هرزگاهی که از کنارش رد می شد دستی نوازش وار به سر او می کشید.

با آمدن عروس و داماد همه به استقبالشان رفتند و هلهله ای از شادی به پا شد. خانوم مشیری اسپند روی آتش ریخت و آوای کل کشیدن ها فضا را پر کرد و نگاه مشتاق رهگذران به سمت عروس و داماد کج شد، بعضی ها «الهی خوشبخت شیدی» زیر لب می گفتند و رد می شدند و برخی هم جفت پا به تماشا ایستاده بودند، آنها هم سهمی، حتی کوچک در این شادی داشتند.

فرهنگ هر بار با دیدن چهره ی گیسو، که امروز شباهت غریبی به شکوفه ی سیب پیدا کرده بود، دلش در سراسیمگی از خوشی به پایین سُر می خورد، و مثل یک جنتمن به گیسو کمک کرد تا از ماشین پیاده شود، و از آن جایی که بسیار ملاحظه کار بود آهسته زیر گوش او زمزمه کرد:

« عزیزم درست نیست، جلوی این همه چشم زیر بازوت رو بگیرم، ولی دستت رو می گیرم و سعی کن فشار به پات نیاری و به من تکیه بدی... از ماشین که پیاده شدی چادرت رو خودم میندازم روی سرت.»

فرهنگ این را گفت و به محض پیاده شدن گیسو از ماشین، چادر سفید بختش را روی سرش پهن کرد...

گلاب خانوم با دیدن گیسو، اشک هایی را خیال سر ریز شدن داشتند را با پر ووسری گرفت، گلی خانوم با حظی وافر زیر لب قربان صدقه اش می رفت و گرشا و مهرداد هم با لبخندی از سر تحسین خیره به او بودند...

آقای مشیری دَف به دست، پیش پای عروس و دامادی که در حیاط ایستاده بودند، خوش می نواخت و گاهی میان کل کشیدن و دود اسپندی که فضای

حیاط را پر کرده بود، هنرمندانه دَف را بالای سرش می برد و به دور خود با ر*ق*ص پا می چرخید و صدای کف زدن ها به هوا می رفت.

مبلمان سالن پذیرایی خانه ی حاج رضاجمع شد بود و به جای آن دور تا دور میز و صندلی های یکسان چیده شد ، و به سلیقه ی الهه روی هر میز کنار شیرینی و میوه سبد کوچکی از گل رز قرار گرفت و سفره ی عقد کوچک، اما شیک و چشم نوازی بالای سالن پهن شد، قاب عکس کوچک بابا فرخ گیسو، همان عکسی که همیشه بالای تختش به دیوار نصب می کرد هم جایی بالای سفره قرار گرفت.

اوضاع عروسی کوچک آنها به روال بود، شاد و خرم هیچ چیز نمی لنگید به غیر از پای گیسو که به خاطر فشار هایی که مدام به آن می آورد ، دردش از زق زق گذشته بود و مجبور شد قبل از خواندن خطبه ی عقد دوتا مسکن با هم بخورد!

مهرانگیز خانوم هرچند راه به راه قربان صدقه ی گیسو نمی رفت ، ولی دلش از عدوات و جنگ نسبت به او خالی شده بود و بزرگواری گیسو را به وقت خرید عروسی جبران کرد و زیر لفظی یک دست بند پرو پیمان به دستش آویخت و بعد از آن که بله ی گیسو به پرواز در آمد ، به همراه حاج رضا یک سرویس طلای چشم گیر هم به او هدیه دادند. حاج رضا پیشانی گیسو راب*و*سید و مهرانگیز خانوم قربان صدقه های از ته ته دلش را خرج فرهنگ می کرد. آقای مشیری خوش ذوق هم با کنار رفتن آنها دَف را بالای سرش می گرفت و هنرمندانه انگشتانش را روی پوست نازک و تُرد آن به

ر*ق*ص در می آورد. و این کار برای تمام مهمانانی که هدیه هاشان را می دادند تکرار می کرد.

بازار دیده ب*و*سی و هدیه دادن داغ داغ شد.... هر کس به فراخور وضعیت مالیش هدیه ای به آنها می داد.

خسرو که خطر از دست دادن فرزانه را بیخ گوشش احساس می کرد! غافله را رها نکرد و باظاهری بسیار شیک و مرتب قبل از مراسم عقد خود را رساند ، چیزی که فرزانه انتظارش را نداشت! خسرو چنان رفتار می کرد که گویی اتفاقی نیفتاده است! وگاه با ادبیات خاص خودش زیر گوش فرزانه پچ پچ می کرد :

« خوشگله، امشب با من بر می گردی خونه نه ازت نشنوم که هیچ رقمه تو کتم نمیره...!» و فرزانه به خوش خیالی او لبخندی می زد و خسرو آن را به پای خودش می نوشت!

برای فتوحی ها که آن روی خسرو را هم دیده بودند، حضورش خیلی سنگین می نمود، درست مثل رقم سنگینی که از طرف خودش و فرزانه به عروس و داماد هدیه کرده و فرهنگ با میلی برای حفظ آبرو پذیرفت. و گیسو درحالی که نگاهش به زیر بود به تشکری کوتاه بسنده کرد.

هدیه ی مشترک گرشا و مامان گلابش تراول های درشتی

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۶/۱۲/۳۰:۳۰:۰۰]

بود که تعداد آنها همه را شگفت زده کرد. گلی و مهرداد هم سنگ تمام گذاشتن پول پیش خرید یک ماشین تولید داخل کشور را به آنها هدیه کردند

فرامرز دلش می خواست محبت های فرهنگ را به طریقی جبران کند اما شرایط بد مالیش اجازه نمی داد و به همراه الهه به هر کدام یک ساعت نفیس هدیه داد . و پیش از رفتن زیر گوش او آهسته آنچنان که گفتگوشان دونفر باشد پیچ پیچ کرد:

«داداش مبارکت باشه ... برادری رو در حق من بی فکر تموم کردی شرمنده که نمی تونم جبران محبت هات رو بکنم .»

سپس چنان او را در آغوش کشید که همه به وجد آمدند ، کف زدند ، سوت کشیدند و نور فلش دوربین ها به پرواز در آمد.

میان هدایا که عموماً یا سکه بود یا پول ، هدیه ی دکتر هومن ریاحی هم چشم گیر بود و یک سرویس طلای سفید با نگین های براق که زیر نور سالن می درخشید.

هومن که زمانی هم پیاله و رفیق گرمابه و گلستان خسرو بود، مدتی بود که دیگر به او محل نمی داد ، به محض اینکه تبریک گفت و از سفره ی عقد دور شد ، خسرو با چند گام بلند خود را به او رساند و چیزی زیر گوشش پیچ کرد . جمله ای که به یک باره صورت گندمی هومن را تا لاله ی گوش هایش سرخ و برافروخته کرد! و فرامرز و برزو متوجه ی ان شدند.

میان شادی که هلهله می کردو پا روی زمین می کوبید ، همه به صف می آمدندو با هزاران آرزوی خوب ودعای خیر هدیه ها را می دادند و می رفتند تا نوبت دیگری شود و آخر صف برزو و افسانه بودند! هدیه ی آنها هم یک سکه بود.

اطراف عروس و داماد که قدری خلوت شد، برزو به همرا آتیشپاره اش «افسانه» قدم پیش گذاشت و برادرانه دوست دوران کودکی اش را در آغوش گرفت، همان که همراه او در کوچه در دار پا به توپ می زد و به وقت تنبلی مشق هایش رابه او می سپرد تا برایش آنها را بنویسد... دوستی که بی منت و چشم داشتی، مرام و معرفت دوستی را خرجش کرده بود. برزو میان غلیان احساساتش زیرگوشش زمزمه کرد: «قربون اون فرهنگ و ادبت برم مبارکت باشه با مرام...»

افسانه که آن دورا سرگرم نوستالژی هایشان دید، سرببخ گوش گیسو فرو برد و پچ پچ وار حرفی که سر زبانش مانده بود و مدام قلقلکش می داد، اما فرصتی برای گفتنش پیدا نکرده بود زیر گوش او زمزمه کرد: «خیلی خوشگل شدی عروس دست و پاچلفتی!، مبارکت باشه... زدی کاسه و کوزه ی امشب فرهنگ بدبخت رو به هم ریختی....! این رو از من بپرس....»

افسانه که ذاتا حَب بی حیایی قورت داده بود و بعد از صیغه ی محرمیت بی حیا تر هم شده بود! باز هم حرفهایش بوی بی حیایی می داد. گیسو ابرو هایش را قدری در هم تاب داد و در حالی که درد پایش کلافه اش کرده بود با صدای نرمی، گفت:

«افسانه ول کن این حرفها رو....! برویواشکی به مامانم بگو یه مسکن دیگه بده از بس سر پا بودم و به پام فشار آوردم، درد مچ پا غیر قابل تحمل شده...!»

سپس با سر به نگار که کنجی تنها نشسته بود، اشاره کرد:
 « افسانه، نگار دوست دانشگاهیم، همون که برات تعریفش رو کرده بودم،
 اومده وکسی رو این جا نمی شناسه هواس رو داشته باش نذار امشب تنها
 بمونه...»

افسانه چتری های فرفری اش را صاف کرده و کج روی صورتش ریخته بودرا
 پس زد، خب بدش نمی آمد در آینده یک دکتردیگر هم به دوستانش اضافه
 می شد... با این فکر ابرویی بالا انداخت زیر بازوی برزو را که یک خط در
 میان تبریک می گفت گرفت و بعد از تبریک به فرهنگ از آنها دور شدند.

فرهنگ تمام مدت حواسش پی گیسو کمندش بود و پی فرصتی تا اطرافش
 قدری خلوت تر شود و حال او را بپرسد و یک جمله عاشقانه به پایش بریزد
 ، اما مجالی پیدا نمی کرد و هر بار چیزی مانع می شد این بار بهانه اش
 فرزانه بود که با صدای بلند هم نوا با دف آقای مشیری روی یک خط ممتد
 یک جمله را تکرار می کرد و می گفت : « داماد، عروس را بب* و*س، داماد
 عروس رو بب* و*س....»

با صدای فرزانه، کل کشیدن ها همراه صدای کف زدن ها به پرواز در آمد،
 گلی خانوم به کنار فرهنگ رفت و مهرانگیز خانوم هم پهلوی گیسو ایستاد
 .فرهنگ معذب از نگاههایی که روی او چرخ می خورد با لبخند ولحنی
 مردانه معترض شد: « بابا تو رو خدا دست بردارید... این کار ها چیه !؟ »

گیسو هم درد پایش را فراموش کرده بود و دعا می کرد زود تر از این موقعیت
 نجات پیدا کند ... فرهنگ میان اصرار های جمع که خیال کوتاه آمدن

نداشتند و هم صدا با هم می گفتند « دوماد عروس رو بب* و*س » تسلیم شد قدری به خم شد و پیشانی گیسو را نرم ب* و*سید .
 با ب* و*سه ی فرهنگ که بر پیشانی گیسو به جا گذاشت، چتری از نقل های ریز بر سرشان پهن شد و بار دیگر میان کل کشیدن ها ، فلش دوربین ها به پرواز در آمد.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۰۳/۱۹:۰۶]

در اتاق خواب مشترک مهرانگیز خانوم و حاج رضا بازار شامی به پا بود آن سرش نا پیدا و گویی بمبی از لباس در آن منفجر کرده بودند!
 فرهنگ نگاهش را از روی گیسو برداشت و در اتاق را بست و حجمی از همهمه و شادی ، بگو بخند را پشت در جاماند. البته نه برای جیک جیک عاشقانه ی دونفره ...! بلکه چندین جفت چشم هم به صف همراهی شان می کردند...! اول صف گلاب خانوم بود و بعد آن گلی و گرشا و آخر صف ودکتر هومن ریاحی ایستاده بود .

فرهنگ دلواپس پای گیسو، با گام های بلند ، پیش از همه به سمت تخت خواب رفت ، خم شد و تلی از ماتتو و شال مهمانان را که روی هم تلنبار شده بود را پس زد ، گیسو معذب از حضور هومن ، بی توجه به شلوغی اطرافش کلافه از دردمچ پا در حالی سعی می کرد لنگ نزننده لبه ی تخت نشست.

گلی دل نگران پای گیسو رو به هومن شد ، گفت:

« شرمنده آقای دکتر مزاحم شما شدیم ...»

هومن اخم هایی را که میان پیشانی اش به جامانده بود و باعث آن پچ پچ های خسرو زیر گوشش بود، پس زد، دستی به گره کروات سرمه ای اش کشید آن را شل تر کرد و در جواب گلی خواهش می‌کنمی گفت، سپس عکس های رادیولوژی راجلوی نور گرفت و بعد از تاملی کوتاه کنار پای گیسو زانو زد و پرسید:

«خب عروس خانوم، شکر خدا رباط پات آسیب جدی ندیده و فقط دچار کشیدگی شده، ولی این دلیل نمی شه که تمام روز رو بهش فشار بیاری؟»
ابرو های خوش حالتش را درهم فرو برد، آنقدر اضطراب این روز در دلش قل قل می کرد که جایی برای فکر کردن به پای آسیب دیده اش نداشت! نگاهش را به روی چشمانی که به دورش حلقه زده و دل نگران او راتماشاش می کردند چرخ می داد، سپس قدری پایین لباسش را بالا زد و مچ پای راستش را پیش آورد که شبیه به بالشتکی بیضی متورم شده بود.

گلاب خانوم بی طاقت چهار زانو کنار پای گیسو روی زمین نشست و در حالی که کف دستش را روی پا گذاشته و آرنجش رابه حالت پرنانتر درآورده بود با دیدن ورم پای او نُچ نُچی کرد، سری به اطراف تکان داد و با لحنی پر از شماتت سر برداشت رو به گیسو، گفت:

«آدم باید خودش عاقل باشه... از قدیم گفتن لجبازی آدم رو ته چاه میندازه! دکتر گفت نباید به پات فشار بیاری و باید عصا دست بگیري ها به خرجت نرفت! هی گفتی خوبم ومی تونم بدون عصا راه برم و کی با لباس عروسی عصا دستش می گیره و جلوی مهمون ها زشته...!»

گرشا مسیر نگاهش را از اخم های درهم گیسو و چشمانی که به زیر افتاده بود، گرفت، کوتاه ولی مودبانه نقطه ای برای پایان جمله های گلاب خانوم گذاشت:

« مامان لطفا... خواهش می کنم اتفاقیه که حالا افتاده...»

هومن مچ پای او را بر اندازکرد با دیدن ورم آن کبودی که دایره وار دور مچ پایش حلقه زده بودسربرداشت، گفت:

«دختر خوب، چه جویری این درد رو از صبح تا حالا تحمل کردی؟! باید به حرف دکترگوش می دادی، این بانداژ به تنهایی کافی نیست ومی بایست از عصا استفاده می کردی احتمالاً از کمپرس آب یخ هم استفاده نکردی وگرنه این قدر متورم نمی شد»

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد به یاد کیسه ی یخی بینوایی افتاد که زیر حرارت بخاری برقی زیر پایش یک ربع هم دوام نیاورد و دیگر هم تجدیدش نکرد.... شرمنده باز هم سکوت را به جای جوابش قرار داد.

هومن دستی به زانو گرفت از جایش بلند شد ورو به فرهنگ و نگاه نگرانش سرش راچرخاند:

« تا پایان مراسم امشب نباید دیگه روی پا بایسته، یه چهار پایه زیر پاشون بذار، از داروخانه براشون کیسه ی آب یخ هم بگیر وبعد از مراسم عروسی بهتره دوباره یه متخصص اورتوپد مچ پاشون رو ببینه،»

سپس لنگه کفش زنانه ای که زیر پایش بود رابا نوک پا به سمت دیگری هل داد ودر حالی که از اتاق خارج می شد تا آنها راحت تر باشند ادامه داد:

« آگه امری بود بازم در خدمتتم. »

بایرون رفتن هومن، گلاب خانوم که همچنان از بی فکری گیسو عصبانی بود، دستی به زانو گرفت یا علی گویان از جایش برخاست و رو گلی، گفت: «بهبتره ما هم بریم بیرون خوبیت نداره، کل قوم و خویش عروس چهار نفره که سه تاش چپیدن توی این اتاق ... بچه ام مهرداد هم تنها مونده ... گرشا مادر تو هم برو داروخونه کیسه ی آب یخ بگیر ..»

گلی سری جنباند با قدم های بلند به سمت گیسو رفت در حالی که شال حریر را از سرش بر می داشت تا موهایش را مرتب کند، پرسید:

« قریونت برم ... معج پات خیلی درد می کنه؟ »

سری کوتاه بالا انداخت و لبخندی روی لبش نشاناند: « چرا نگرانی؟ خوبم به خدا..»

گرشا با دیدن موهای منگول منگول گیسو که بی قید به روی شانه اش رها شده بود برای این که او را از زیر بار سرزنش نجات دهد با لبخندی کنج لبش، حرف را به سمت دیگری چرخاند:

« چه خوشگل شدی جوجه برفی »

سپس با موبایلش از او عکس انداخت و همراه گلی و گلاب خانوم از اتاق خارج شد.

با رفتن آنها خلوتشان دو نفره شد و سکوتی دل چسب بین شان جاری نگاه مشتاقش فرهنگ دمی از همسفرزندگی اش جدا نمی شد جوجه برفی گرشا، برای او حکم شکوفه ی سیب را داشت .

باز هم د

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۰۳:۱۹:۰۶]

رقالب مجنون فرو رفت و قامتش به پای لیلی اش خم . اصلا در خلوت فرهنگ دیگری می شد و کلمات شق و رق و اتو کشیده اش پر می کشید و به جای آن عزیزم دلمی از ته دل و جانش می نشست و جملات عاشقانه برای نوازش از راه می رسیدند.

فرهنگ جفت او روی لبه ی تخت نشست و دستی نوازش وار به پیچ و خم های انتهای موهای او کشید نرمی مخمل در ذهنش تداعی شد . دستش را به همراه نگاهش قدری بالاتر برد ، به پیشانی اش رسید و تلی که پر از شکوفه ی سفید بود ، سر انگشتان مشتاقش با چشم ها همراهی کردند و نوازش هایش را تا پشت پلک گیسو امتداد پیدا کرد.

گیسو که دلش مثل دریا به وقت طلوع و غروب خورشید آرام بود ، بدون هیچ تلاطمی و با ریتم نرم و یکنواختی می تپید وقتی سر انگشتان فرهنگ به پلک هایش رسید سرریز از حس آرامش و خوشی چشم هایش را بست و مژه های بلند ریمل خورده اش مثل بال پروانه ای روی هم افتاد و نفس های فرهنگ را جای کنار گوشش شنید :

کی میگه شکوفه ی سیب فقط مال فصل بهاره؟! خوش به حال من که توی دل زم*س*تون خدا بهم یه شکوفه ی سیب هدیه داد. خیلی خوشگل شدی....»

فرهنگ جمله به جمله می گفت هر جمله یک لبخند تازه بر لبان گیسو می کاشت... نفس های فرهنگ که از گردنش دور شد چشم هایش را باز کرد و او را با چشمانی که از خوشی چراغانی بود روبروی خود دید ، گفت:

«بخشید... با سر به هوایی من بهترین روز زندگی من رو خراب کردم.»

ابروهای بلند فرهنگ به شکل تصنعی درهم فرو رفت ، سر انگشتانش را نرم و نوازش وار از کنار شقیقه ی او سُر داد و از کنار چشمش به روی گونه و کنار لب هایش رسید و آهسته مثل حرکت سر انگشتانش نجوا کرد:

« هیس.... عزیز دلم عذر خواهی برای چی؟! تو بهترین اتفاق زندگیم

هستی ، قول میدم از حالا تا آخرین نفسم مردونه کنارت باشم.»

سپس با چشم و ابرو به میز آرایش کنار تخت اشاره کرد، مسیر نگاهش باز به سمت گیسو برگشت و درحالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود، پرسید :

به نظرت توی وسایل مامان مهری یه رژلب پیدا میشه تا وقتی رژلبت پاک شد دوباره تجدیدش کنی و دستمون رو نشه؟!»

گوشه ی لبش به سمت بالا کج شد و دلش ناخواسته در سراشیبی از شوق

سقوطی آزاد کرد ، نگاهش هم مثل لبهایش می خندید :

« فکر می کنم پیدا بشه...»

همین جمله جوازی شد تا نفس هاشان با هم گره بخورد.

شب عروسی به پایان رسید و عروس و داماد بعد از رفتن مهمانان به جای رفتن به خلوت دونفرشان سراز درمانگاه شبانه روزی در آوردند و مجدد از

پای گیسو عکس گرفتن و به جای بانداژ میچ بند به پایش بستند و با یک عصا راهی خانه ی بخت شد .

وقتی که هر دو پایین پله های سویت فرهنگ ایستادند، عقربه های ساعت سه صبح را نشان می داد و اولین روز زندگی شان آغاز شده بود ، گلی خانوم مثل ابر بهار به پهنای صورتش اشک می ریخت و بعد ب* و* سیدن صورت فرهنگ میان حق هقش ، گفت:

« مواظب بچه ام باش ، من با چنگ و دندون این دختر رو بزرگ کردم .»
 گلاب خانوم هم حال و روزی بهتر از گلی نداشت اما قدری خود دار تر بود ، دست روی بازوی فرهنگ گذاشت تا او را بب* و* سد ، فرهنگ قامتش قدری خم شد وگلاب خانوم قبل از ب* و* سیدن اوچند جمله زیر گوشش پیچ پیچ کرد ، فرهنگ سری جنباند و کوتاه با سرو چشمی فرو افتاده ، گفت:

« چشم گلاب خانوم خیالتون راحت»

مهرداد پیشانی گیسو راب* و* سید و فرهنگ را در آغوش گرفت و باز هم تبریک گفت . گرشا که تیزی اشک چشمانش را می سوزاند و نگران فرو افتادن آن بود ، قدمی پیش گذاشت گیسو رامحکم میان بازوانش جا داد و اشک های گیسو هم جاری شد، سپس او را از خود جدا کرد ، پیشانی او را ب* و* سید، گفت:

« خدا رحمت کنه امیر فرّخ پدرگیسو رو، آگه امشب این جا بود، دست دخترش رو توی دست دامادش می گذاشت و با اجازه ی مامان گلاب امشب من به جای اون خدا بیامرزش این کاررو انجام میدم...»

گرشا این را گفت دست گیسو را گرفت و در دست فرهنگ گذاشت. فرزانه و الهه می خواستند کل بکشند، اما گلاب خانوم مانع شد تا بی به چشمانش داد، گفت:

«هیس!... آدم باید خودش عاقل باشه ساعت سه صبح همساده ها خوابن..یه صلوات بفرستید کفایت می کنه تا این دو تا رو بفرستیم سر خونه و زندگیشون...»

سپس به سمت گیسو رفت... تمام کودکی او پیش چشمش جان گرفت، ازدندان درآوردنش گرفته تا مدرسه رفتنش، دختری که روی پاهای خودش بزرگ شده بود، به عشق او سماور روشن می کردو نان تازه می گرفت، دلخوش به برگشتنش سفره ی ناهار را پهن می کرد. گیسو برایش تکه ای از جانش بود که حالا وقت جداشدنش بود. با نفسی خسته خاطرات کهنه اش را پس زد او را محکم در آغوش کشید و گونه اش را چندین بار پیاپی ب*و*سید. و سپس عصا را از او گرفت و رو به فرهنگ شد:

«شاخ شمشاد عروست رو بغل کن بیرش بالا....هم به پاش فشار نمیاد و این خاطره ی قشنگ از ذهن زنت پاک نمی شه وهم نفس به نفس هم داخل خونه می شید.»

فرهنگ همان کرد که گلاب خانوم گفت دست زیر زانوی گیسو گذاشت و با یک حرکت او را روی دستانش بلند کرد و دست گیسو دور

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۰۳/۱۹:۰۶]

گردن او حلقه شد. عطر یاس زیر بینی فرهنگ پیچید و گیسوم*س*ت
دستان قدرتمند فرهنگ که او را مثل پرکاه با دل و جان از پله ها بالا می برد

باغ سیب افسون امینان ✓, [۱۷/۰۱/۰۴/۳۸:۲۳]

خانه ی کوچک و نقلی آنها، مثل نقاشی دوران گیسو ساده بود. یک سالن
سی و هشت متری بدون اتاق خواب و یک آشپزخانه ی نقلی و سرویس
بهداشتی نقلی تر که حمام هم به آن اضافه شده بود.

یک نیم ست شکلاتی داشت با یک میزگرد چوبی با سطحی صاف و براق
، و یک تلویزیون با صفحه ای تخت هم روبرویش... آشپزخانه اش هم
هرچند جهاز خودش نبود، اما جمع و جور، شیک و مدرن بود.

فرهنگ در اولین اقدام، پرده ی تور پنجره ای که روبه تراس باز می شد را با
یک شید رول کاملاً محصور کرد و رنگش را هم سبز ساده انتخاب کرد تا
دلخواه گیسو باشد و تنها مرزی که حریم و خلوتشان را از پذیرایی نقلی جدا
می کرد، یک پرده ی ضخیم سبز رنگ بود که از سقف به چوب پرده آویخته
شده و حکم دیوار اتاق خواب را برایشان داشت و درست جایی بعد از تخت
خواب قرار می گرفت.

گیسو هم علاقه ی وافری داشت که با تاریک شدن هوا آباژور های پایه کوتاه
دو سوی تخت را روشن کند.

البته یک کمد چوبی هم به زحمت کنار میز آرایش جای دادند، که لباس های مشترکشان را به صف کنارهم در آن قرار گرفت.

برای آنها که در هوای هم بال و پر می زدند و به هوای یک دیگر نفس می کشیدند ، این سی و هشت متر جابرایشان حکم تکه ای از بهشت را داشت که می توانستند شبها کنار هم عاشقانه هایشان را رج به رج دوره کنند .گیسو شبها با نوازش سرانگشتان فرهنگ که میان موهایش پیچ و تاب می خورد به خواب می رفت و فرهنگ صبح ها با نوازش های دست گیسو از خواب بر می خاست و ساعت عشق درست جایی کنار قلبشان تیک تیک می کرد .

گیسو سرشار از حس زندگی دلش می خواست از همان روز های اول برای فرهنگ خودش غذا درست کند ، لباسهای شوهرش را بشورد و اتو بکشد، و زنانگی خرج شوهرش کند ، اما مهرانگیز خانوم ابرو هایش را بالا و پایین انداخت و مردمک هایش را در حدقه تاب داد ، گفت:

« وا مادر چه معنی میده توی یک خانواده دوتا سفره پهن بشه ...؟! تو که درس و دانشگاه داری ، من غذا درست می کنم و همه با هم می خوریم . در ضمن ماشین لباسشویی طبقه ی بالا خوب تمیز نمی کنه لباس های خودت و فرهنگ رو بیار پایین من با بقیه لباس چرک ها میندازم توی ماشین طبقه ی پایین ...»

برای او که عاشق استقلال بود این حرف حکم ناسزا داشت آن هم از نوع آبدارش ! اما باز هم دل خوش به همین نیمچه استقلالش بود . و ترجیح داد تا فرهنگ را مجبور نکند تا مابین همسر و مادرش قرار بگیرد و بی آن که

فرهنگ چیزی از گفتگوهای عروس و مادر شوهر بفهمد تسلیم خواسته ی مهرانگیز خانوم شد.

فرهنگ همچنان ملاحظه کار، در حضور پدر و مادرش با قدری فاصله از او می نشست و دیگر از نجواهای عاشقانه و گیسو کمند، شکوفه ی سیب و عزیز دلم خبری نبود و فقط او را گیسو صدا می زد بدون هیچ پیشوند و پسوندی....! اما همین که پایش به همان سی و هشت دلخواهش می رسید مجنونی می شد آن سرش نا پیدا...! و مثل پبچک به دور گیسو می پیچید و عاشقانه های نابش را به پای او می ریخت ...

*

در هفته ی اول ازدواجشان گیسو به خاطر مچ پای آسیب دیده اش دو جلسه از کلاس هایش را غیبت کرد. فرهنگ هم در غیبت پدرش که رسماً خانه نشین شده بود، مشغول رتق و فتق اوضاع چاپخانه و دفتر انتشارات شد تا به تعهدشان عمل کنند.

گیسو کنار خوشی هایش هیجان دیگری هم داشت و آن عروسی افسانه و برزو بود که درست یک هفته بعد از عروسی آنها برگزار می شد. گلاب خانوم هم برای نوه ی دسته گلش سنگ تمام گذاشت در مدت سه روز یک کت و شلوار شیری رنگ بدون پرو دوخت تا تازه عروس خاندان فتوحی ها در جمع بدرخشد.

لباسی که چنان به تنش خوش قواره و خوش دوخت بود که دلش می خواست مثل یک راز تا شب عروسی آن را پنهان کند و فرهنگ را با دیدن آن شگفت زده ...! و هر بار که اومی پرسید :

«عزیز دلم برای عروسی افسانه و برزو چی می خوام پوشی ...؟»

تابی به گردنش می داد و با ناز و غمزه و لحنی کشدار جواب می داد:
 «صبر کن حالا می بینی....» و فرهنگ بی تاب او را میان بازوانش محصور می کرد .

**

گیسو آخرین تکه از موهایش را سشوار کشید و صاف و بی حالت روی شانه هایش رها کرد ، اما چتری هایش را پیچ و تاب داد و بعد از آرایش سبک و ملایمی به سراغ کمد لباسهایش رفت تا کت و شلوار دست پخت مامان بزرگ هنرمندش را که پشت لباس ها مخفی کرده بود بیرون بیاورد ، اما با دیدن پیراهن دکلمته ی قرمز رنگی که سوغاتی دایی گرشا بعد از برگشتن به ایران بود، و سوسه مثل پروانه دور افکارش بال بال زد تا قدری دلبری کند و اشتیاق فرهنگ را بیشتر ..

خب می توانستند عکس سلفی یادگاری هم بگیرند و در آرشیو عکس های دونفرشان مخفی کنند....

با این فکر لبخندی کنج لبش نشست و بلافاصله پیراهن دکلمته که سر شانه هایش را سخاوت مندانه به نمایش گذاشته بود رابه تن کرد، موهایش را روی شانه ریخت و شال حریر قرمز رنگی هم روی سرش انداخت تا زیباییش

زیرنور آباژور دوچندان شود و به جای رژلب صورتی ملاپمش، یک رژلب
قرمز آتشین نشانند...

قلبش از هیجان عکس العمل ف

باغ سیب افسون امینان ✓, [۱۷/۰۱/۰۴/۳۸:۲۳]

رهنگ در دهانش می تپید، نفس عمیقی کشید تاریتم قلبش یکنواخت شود
و با صدای فرهنگ که می گفت:

« عزیز دلم می تونی گره کروات من رو ببندی ...؟ » به سمت او برگشت
، فرهنگ مبهوت زیبایی او شد ، شانه هایی که سفیدیش از زیر شال حریر
همچنان پیدا بود و اغوا کننده دل می برد و لبهایی که هم رنگ لباس خوش
می درخشید....

و به تصور این که، این همان لباسیت که گیسو وعده و وعیدش را می داد،
غیرتش به جوش آمد و سرریز شد! حتی از تصور این که کسی گیسو را با این
لباس ببند رگ های گردنش متورم می شد ، و عقل و منطقش برای لحظه ای
تسلیم خشم حتی اجازه نداد تا گیسو کلامی بگوید ، اخم هایش مثل
دو خط اوریب روی هم افتادند و با صدایی که هیچ نوازشی نداشت و سرد و
کوبنده بود ، گفت:

« این چه لباسیه پوشیدی؟! من رو مسخره کردی؟ چندروزه که داری با آب
و تاب از لباست می گی اون رو نشونم ندادی ... تو نمی دونی سر عقد زن
و مرد قاطیه؟! »

سپس بالحنی سرد تر از قبل ادامه داد:

« لباست رو عوض کن من پایین منتظرتم... »

گوشه ی پرده را باحرص رها کردودر سویت رامحکم به هم کوبید و به طبقه ی پایین رفت.

شال روی سرش سُرخورد وروی شانه اش نشست، وچشمانش هم به آنی پر آب شد، عضلاتش از نوک پا شروع به انقباض کردند، دستهایش مشت وچنان در هم فشرد که بند های انگشتانش سفید شد. به یاد روزی افتاد که فرهنگ رمان باغ سیب را خوانده بود و باز هم عجولانه وناعادلانه قضاوتش کرده بود!

شال را باحرص مچاله وبه گوشه ای پرتاب کرد، لباسی را که به زحمت پوشیده و زپیش را ازپشت بسته بود را هم از تنش درآورد و در حالی که سعی می کرد، بغضش را یکی بعد از دیگری فرودهد، تااشکهایش سرریز نشود، کت وشلوار شیری رنگش را به تن کرد وشال حریری هم رنگ آن روی سرش انداخت رژلبش راهم قدری کم رنگ تر و ازپله ها سرازیر شد.

وقتی به طبقه پایین رسید، مهرانگیز خانوم درحالی که کت و دامن مشکی رنگی به تن داشت و در حال بستن دست بندبه دور مچش بودسر برداشت وبا دیدن گیسو درآن لباس باصدایی بلند، گفت:

« مبارکت باشه مادر... خیلی بهت میاد، دست گلاب خانوم درد نکنه بدون پرو لباس شاهکار کرده..صبح هم که نشونم دادی گفتم به تنت خیلی خوش قواره اس..»

فرهنگ جلوی آینه ی کنسول که پشت به درراه پله ی طبقه ی بالا ، قرار داشت ایستاده بودو در حال کلنجار رفتن با گره کرواتش بود، به آنی به سمت گیسو و اخم های درهمش برگشت. در کت و شلوار مثل نگینی براق می درخشید ، گیج و مبهوت نگاهش به روی گیسو که حتی نگاهش هم نمی کرد ثابت مانده بود وباصدای مامان مهری اش مسیر نگاهش عوض شد.

«گیسو جان اون دست بندی که زیر لفظی بهت دادم رو می نداختی ، خوبیت نداره گل و گردن و دست و بال تازه عروس خالی باشه...»
گیسو که سعی می کرد اوضاع را عادی جلوه دهد ، میچش رابالا برد آن را در هوا تابی داد وبا صدایی گرفته کوتاه جواب داد: « انداختم مامان مهری...»
مهرانگیز خانوم در حالی که چادر سفیدش را روی سرش می نشاند واز در خارج می شدبا خودش حرف می زد:

« حاج رضا و فرزانه همین الآن رفتند ... خسرو ذلیل شده طبق معمول رفته سفر ، خداکنه الهه طاقچه بالا نذاره و با فرامرز بیادمن میرم شما هم بیاید»
صدای مهرانگیز خانوم با بسته شدن درآهنی خانه که رویه ایوان باز می شدضعیف ونامفهوم شد ، گیسو فقط جمله ی پایانی آن را شنید :

« خداکنه بیاد و جلوی در و همسایه آبرومون رو نبره...»
بارفتن مهرانگیز خانوم ، گیسو فاصله ی بین شان را با چند قدم کوتاه کرد ، و ، بااخم هایی که یه تیزی شمشیر بودو کلامی به همان برنده ای ، چتری هایش را به زیر شال هل داد، و به او که همچنان مات و صامت خیره بود، گفت:

«آقای مهندس فتوحی فکر می‌کنم این قدر بزرگ شدم که تشخیص بدم که کجا چه لباسی تم کنم، لباسی که مامان بزرگ گلاب برام دوخته این کت و شلواره، اون پیراهن دکلمته رو پوشیده بودم تا برای شوهرم یکم دلبری کنم و یه عکس سلفی با هم بگیریم. اما توحی اجازه ندادی تا برات توضیح بدم این دومین باره که من رو ناعادلانه قضاوت می‌کنی.»

فرهنگ مات مانده بود، شرمندگی حتی اجازه نمی‌داد تا کلامی دردهانش بچرخد.... ذهنش به دنبال کلمات دست و پا میزد گیسو جملات برنده اش را قطار کرد بدون اینکه منتظر او بماند کیفش را روی دوشش انداخت و در حالی که به سمت در خروجی می‌رفت، ادامه داد:

«من بیرون روی ایوون منتظرت هستم....»

شرمندگی مثل بختکی روی افکارش چنبره زده بود، دست پیش برد تا بازو ی او را بگیرد و عذر خواهی کند اما گیسو مثل باد از خانه خارج شد و اسم گیسو جایی میان لبه‌ایش جا ماند.

کلافه پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و پوف بلندی کشید سر برداشت و روبه بالا نجوا کنان زیر لب، گفت:

«خدایا عجب اشتباهی کردم! حالا چه جوری از دلش در بیارم....؟!»

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۰۶/۲۱:۲۱]

باز هم کوچه در دار به دلانی از نور تبدیل شد و ریشه‌هایی که از عروسی فرهنگ و گیسو همچنان مثل سقفی باقی مانده بود، بار دیگر روشن شد.

خانه ی حاج خانوم بزرگ بود و سالن گل وگشادی داشت که همیشه می گفت:

« این جا انگار ساخته شده برای عروسی ... آرزومه عروسی تنها پسر رو توی خونه ای بگیرم که به دنیا اومده »

افسانه هم به حرمت دل و زبان مهربان حاج خانوم ، در آرزو هایی که به ولخرجی منتهی می شد را بست و قرار شد تا عروسی در خانه ی پدری برزو برگزار شود .

در سالن خانه ی حاج خانوم که سفره ی عقد هم همان جا پهن شده بود همه ای از زنها و بچه ها به پا بود آن سرش نا پیدا...! بچه ها دور سفره می دویدند و گاهی هم بابت شیطانی هایشان یک تو سری یا پس گردنی از مادر هاشان هدیه می گفتند . دختر ها تر گل و ورگل هم به امید این که سفره بعدی به نام آنها باشد گوشه چشمی به جوانهای خوش قد و بالا داشتند و گل سرسبد تمام مرد ها ی حاضر، گرشا بود که همه بادیدنش ماشاءاللهی زیر لب می گفتند و برخی هم به تخته می زدند. گلاب خانوم با حظی وافر قد و بالای پسرش را برانداز می کرد و پنهانی آیت الکرسی روانه اش می کرد. و میان این همه ای که صدا به صدا نمی رسید! آهنگ «کوچه تنگه بله/ عروسه قشنگه بله/ دست به زلفشاش نزنید مروارید بنده بله / ای یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا » مثل یویو مدام تکرار می شد.... و صدای ضبط بی نوا که هیچ صدای دف آقای مشیری هم میان آن همه بازار عروسی گم و نا پیدا بود.

فرامرز آمد اما بدون الهه آن هم با اخم هایی درهم و در جواب مهرانگیز خانوم که علت را پرس جو می کرد آهسته و پیچ پیچ وار کوتاه جواب داد :

«دعوا مون شده.....!» البته مهرانگیز خانوم باز هم نیامدن الهه را با سیاست های خاص خودش ماست مالی کرد ، گیسو را به اقوام حاج خانوم نشان میداد و با افتخار می گفت:

« این عروس کوچکمه ماشاء الله چند سال دیگه می شه خانوم دکتر ...»

دلخوری یکی ، دو ساعت پیش باعث شد تا گیسو هر چنددر حالت صورتش لبخند بود. اما خیلی نامحسوس از فرهنگ فاصله بگیرد ، ولی وقتی دستش توسط دست گرم فرهنگ ربوده شد فهمید که تلاشش بیهوده است ! البته فقط همین ربودن دستش کفایت نکرد ، گوش سمت راستش هم به آن اضافه شد و صدای نوازش وار فرهنگ و گرمای نفسش جایی کنار گوشش نشست:

« چی می شه این خانوم خوشگله به گوشه چشمی هم به ما داشته باشه!»

زیر چشمی نگاه اوریبی روانه اش کرد و باز هم مسیر نگاهش به سمت افسانه که زیر شنل سفیدساتن با آن کلاه بزرگش مثل کله قند ایستاده شده بود، کج شد ، برای عذر خواهی این جمله کافی نبود و فرهنگ می بایست جمله های بیشتری برای غرورش خرج می کرد. قضاوت عجولانه ی او باعث شد تادرشب عروسی صمیمی ترین دوستش یک بغض کوچک

درمسیر گلپوش مثل اتاقک آسانسور مدام بالا و پایین شود! و او در تلاشی باز هم بیهوده سعی داشت خودش را شاد نشان دهد!

فرهنگ دل توی دلش زیر و رو می شد، تادل گیسورا بدست آورد اما میان آن همهمه و چشم هایی که آنها را نگاه می کردند حکایت، دستش کوتاه و خرما بر نخیل شده بودو مجالی پیدا نمی کرد! وقتی اطراف عروس وداماد قدری خلوت تر شد سردر شال او که بوی عطر یاسش مدهوشش می کرد فرو برد :

« عزیز دلم بیار بریم کادومون بدیم...»

سپس دست او را محکم در دستان بزرگ و مردانه اش فشرد و با عذر خواهی کوتاهی از کنار خواهر بزرگ برزو که یک خط درمیان ، میان آن همه هللهله کل می کشید، گذشتند . افسانه کلاه کله قندی شنلش را قدری پس زد از برزو که با فرهنگ گپ می زد، فاصله گرفت در حالی که حواسش هم به خواهر کوچک برزو بود که مثل سریش از همان ابتدا مراسم وصل او بود!

آهسته و ریز پرسید:

« چیزی شده؟ خنده هات درست مثل وقتی که توی مدرسه نمره ی امتحانت کم می شد...!»

سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت که خودش هم آن را باور نداشت!

« از من بپرس! تو امشب یه چیزیت هست هیچیت به آدمیزاد نمیره!»

یه هفته اس ازدواج کردید ولی هنوز عروس نشدی ، اون بدبخت رو تشنه

وگشسته نگه داشتی که چی بشه...؟! صبح که با هم حرف زدیم سر حال بودی
 «!»

سپس برای این که به فضولی گوش های تیز خواهر شوهر ته تغاریش سرو
 سامانی دهد، قدری از گیسو فاصله گرفت و باصدایی بلند تر، ادامه داد:

« گیسو چون دستت درد نکنه بابت کادو...»

روی پاشنه ی پا چرخید از فرهنگ هم تشکر کرد و با صدای بلند و شیپور
 مانند دختر عمه ی برزو که قدری هم چاق بود و النگو های دستش جیرینگ
 جیرینگ می کرد تمام چشم ها به سمت او چرخید:

«آقایون تشریف ببرید بیرون عروس شنلش را در بیاره»

فرهنگ وقتی می رفت دلش پیش گیسو جاماند، که حتی یک نیم نگاهی
 خرجش نمی کرد.

مجلس که زنانه شد افسانه شنلش را با کمک همان خواهر شوهر سریشش
 در آورد و برزو محو زیبایی عروس آتیشپاره اش شد

بارفتن آقایون از جمع خانوم ها محفل زنانه گرم شد و خواهران برزو با
 یکی دوتا از دختر خاله های مجرد اف

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۰۶/۲۱:۲۱]

سانه به وسط آمدن با ریتم شاد آهنگ خودشان را از شر قر هایشان خلاص
 کردند و آن را به زمین ریختند و گلاب خانوم سر خوش همایشان می کرد و

پی در پی کف می زد . با تمام شدن آهنگ سکوت کوتاهی به جمع برگشت
و سر بیخ گوش گیسو فرو برد ، گفت:

«قربونت برم ، مامانت این دوسه روزه که در گیر مادر شوهر مریضشه و یه
پاش بیمارستانه و یه پاش خونه روش نشد ازت پرسه من پیرزن رو
انداخت جلو و گفت گیسو با مادر بزرگش راحت تر»

سپس مثل کارآگاهی که حواسش به خوبی به اطراف باشد! مردمک هایش
را به گردش در آورد ، چشمانش را قدری ریز تر کرد و چند چین به چین
های دیگر پای چشمش اضافه شد . باز هم سر در گوش او جای داد:

« بالاخره عروسی کردی مادر یا بازم براش طاقچه بالا گذاشتی...؟!»

خب تا ته ته حرفهای او را فهمید ، موجی از خجالت مژه هایش را به زیر سر
داد، کوتاه سری به علامت منفی بالا انداخت و با صدای او که خیاری را
پیش چشمانش تاب می داد، نگاهش بالا آمد:

« آدم باید خودش عاقل باشه ، زندگی مشترک طمش مثل این خیار میمونه
و این ما هستیم که به اون طعم میدیم، اگه بی نمک باشه بی میل می
خوریمش ، و اگه شور باشه به زور قورتش میدیم و آ خرش طعم دهنمون رو
تلخ می کنه ! حواست باشه نمک زندگیت اندازه باشه ، تازه اگه خوش ذوق
باشی میتونی همراه سکنجبین هم بخوری و طعم روزگارت رو شیرین کنی
! یادت باشه اون قدری طاقچه بالا بگذاری که از روی طاقچه با سر پرت
نشی پایین ! هوای شوهرت رو داشته باش مادر هر چیزی سر جای
خودش قشنگه»

گلاب خانوم از گیسو فاصله گرفت با سر دختر خاله ی افسانه را که قد بلند و هیکل خوش تراشی داشت و همراه ریتم آهنگ به کمرش پیچ و تاب می داد نشان داد :

«اون دختر مو بلنده که قر توی کمرش خشک شده داره وسط مجلس میر*ق*صه دختر خاله ی افسانه اس آمارش رو در آوردم سال آخر رشته ی حساب داریه خیلی به دلم نشست آخر شب وقت رفتن به گرشا نشونش میدم اگه پسندید پا پیش می گذاریم.»

گلاب خانوم از آرزوهای دور و درازش برای تک پسر خوشتیپ و جذابش می گفت و گیسو به فکر نمک زندگیش بود.

عروسی هردمیل افسانه که تعداد بچه ها بیش از مهمانان بودند! او آن را به جشن تولد بچه ها شبیه کرده بود، با رفتن به رستوران و خوردن شام به اتمام رسید. گیسو وقت خدا حافظی کنار در رستوران چقدر دلش می خواست که همراه دایی گرشا و مامان بزرگ گلابش به خانه ای برگردد که دختری هایش را آنجا جا گذاشته بود و بغضی پنهان چشمانش را مدام تر می کرد! و او برای پنهان کردن آن مدام نگاهش را به زیر سر می داد. گرشا میان آن هیاهو که مهمانان بارها از هم خدا حافظی می کردند اما باز بی توجه به سوز سرما باز هم به صحبت هایشان ادامه می دادند، گیسو را که کنار فرهنگ ایستاده بود با یک حرکت سریع میان آغوشش جای داد وزیر گوشش زمزمه کرد :

« جوجه برفی.... علت این اخم های قشنگت رو نمی دونم ، ولی این رو خوب میدونم عشق واقعی خودش رو زیر یک سقف مشترک نشون میده به هم فرصت بدید تا همدیگه رو بشناسید....»

گرشا آغوش گرمش را از گیسو جدا کرد و بی توجه به دختر هایی که یک چشمشان پی این مرد جذاب می چرخید با لبخندی جذاب تر رو به فرهنگ شد :

« حواست به جوجه برفی من باشه....»

فرهنگ با لبخندی چشم هایش را بست و سرانگشتانش را روی یکی از چشمانش گذاشت ، کوتاه گفت: «به روی چشم....»

فرزانه دوان دوان و با نفس های خسته در حالی که هن هن می کرد به آنها ملحق شد رو به فرهنگ، گفت:

« داداش آژانس اوامد مامان مهری و حاجی سوار شدن منتظر شما هستن »

گیسو وقتی می رفت آیت الکرسی مامان بزرگ گلابش بدرقه اش می کرد....

*

سرش پر بود از همهمه عروسی ، صدای جیغ بچه های که در آهنگ های تکراری گم می شد و هنوز صدای شیپور مانند دختر عمه ی برزو زیر گوشش پر طنین بود! با یک حرکت شالش را به روی تخت پرتاب کرد و موهایش را از شر کلیس آزاد.... سپس سر خم کرد تا دست بندش را در بیاورد که این

بار دستهای فرهنگ مثل حلقه ای داغ کمرش را ربود ، دستانش را روی حلقه ی قفل شده ی دستان او گذاشت تا قدری فاصله بگیرد ! اما بازم تلاشش بیهوده بود ، فرهنگ قدری خم شد و سر در گردن او فرو برد و با صدای نوازش گونه اش زمزمه کرد:

«کجا می خوامی بری جات همین جاست»

گرمای نفس های او هر چند مطبوع بود اما چیزی از دلخوریش کم نمی کرد! حس بدی که تمام بعد از ظهر در گیر آن بود .

«ازت دلخورم... خیلی هم دلخورم....»

سرش را بیشتر در گردن او فرو برد:

« هیش... او مدم منت کشی! درسته که من تو دیوونه وار عاشق همیم ، ولی عشق دلیلی برای شناخت نمی شه ، یاده قرار گذاشتیم نذاریم عشقمون تحت تاثیر معایمون قرار بگیره ؟ من اشتباه کردم و معذرت می خوام، حالا هم این جام تا دونه دونه ناز هات بفروشی و خودم همشون رو بخورم....»

خلع سلاح شد جمله ی آخر دایی گرشا میان افکارش قد علم کرد که می گفت « بهم فرصت بدید » لبخندی روی لبش نشست و دیگر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۰۶:۲۱:۲۱]

برای جدا شدن از او تلاشی نکرد ، فرهنگ وقتی او را میان بازوانش نرم مثل حریر ابریشمی یافت، همانطور که پشت به او داشت سر میان موهایش فرو برد و به نرمی گرمای مطبوعی که در خانه کوچشان جاری بود ، زمزمه کرد:

« حالا که نشد بریم ماه عسل، دوست داری فردا که پنجشنبه است از هیاهوی زندگی فرارکنیم و دوتایی بریم باغ سیب و شنبه صبح هم برگردیم تهران تا به کارو بارمون برسیم. با آژانس میریم و با آژانس هم بر می گردیم.»

برای او که هنوز به این زندگی عادت نکرده بود پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود. لبخندش مثل حس خوبی که زیر پوستش وسعت می گرفت، وسیع شد.

« موافقم ... من تا به حال هیچ باغی رو توی زم*س*تون ندیدم باید خیلی رویایی باشه!»

گیسو در خیالش باغ را تصور می کرد که درختان بی بار و برگش خاموش و ساکت به انتظار بهار نشسته اند و صدای فرهنگ او را از قدم زدن در خیالش باز داشت.

« میشه به دل این مجنون رحمی کنی و یه بار دیگه اون پیراهن خوشگلت رو بپوشی تا یه دل سیر تماشات کنم و چند تا عکس سلفی هم با هم بگیریم...؟»

حالا حرف مامان بزرگ گلابش در سرش چرخ می خورد که می گفت: « حواست به نمک زندگیت باشه » مروارید لبخند روی لبانش بود و جواب داد:

« باشه می پوشم، ولی باید زیش رو از پشت برام ببندی ، بعد از ظهر که می خواستم دلبری کنم با هزار مکافات زیش رو بستم.»

« حتما، با کمال میل »

سپس بینی اش را به روی گردن او سر داد و بعد از نفسی عمیق که پر از عطر یاس شد از او فاصله گرفت و در حالی که پرده ی آویخته به سقف را که مثل دیواری اتاق خوابشان را از پذیرایی جدا می کرد پس می زد با لبخند عمیق ، در حالی که انگشتش اشاره اش رو به او نشانه رفته بود ، ادامه داد:

« اون رژلب خوشگلت یادت نره ! تا تو آماده بشی من هم چایی درست می کنم.»

سوغاتی دایی گرشا از فرنگ بهانه ی اولین دعوایشان شد و هردو می دانستند در پیچ و خم هزار توی روزگار شاید باز هم دلخوری و دعوا در کمین باشد، اما یقینا صبر و گذشت در کنار عشق به هردوی آنها کمک می کرد تا به سلامت سفر کنند . فرهنگ از گیسو دهها عکس گرفت و چنان نازش را با دل و جان می خرید که او هم خانه ی دلش را از غبار دلخوری پاک کرد و آن را از پنجره خانه ی دلش بیرون ریخت.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۰ / ۵۶:۰۳]

باغ سیب همان گونه که تصور می کرد زیبا و دلفریب بود . درختان چنان در خواب بودند که گویی خواب بهار را می دیدند. درختانی که بی برگ و بار شاخه هایشان را به دست سوز زم*س*تانی داده بودند و آفتاب بی رمقی تن و بدن شاخه های عورشان را نوازش می داد.

سکوت فریبنده ای در خانه باغ گوش ها را به نوازش می گرفت! خانه ای با سقف شیروانی نارنجی رنگ که خانه های ویلایی شمال رادردهن تداعی می کرد، خانه باغ در حقیقت فقط یک سالن بزرگ بود با یک شومینه ی چوبی کنج سالن، یک آشپزخانه ی نقلی و یک سرویس بهداشتی که با حمام ادغام شده بودو پنجره ای دست و دلباز رو به ایوان و باغ باز می شد، کمدی نشسته در دل دیوار هم داشت، که مملو از رختخواب بود، همین و دیگر هیچ....

حس می کرد به آرزویش رسیده و به جزیره ای آمده که فقط نفس های او و فرهنگ در آن جا جاریست ...

آخرین باری که به آنجا آمده بود برای نذری پزان بود و هنوز خاطرات مهناز که حس برتری نسبت به او می کردو برایش سرو گردن تاب می داد، پیش چشمش جان داشت .

دستهایش روی سینه قفل کرد و قدری از پنجره فاصله گرفت روی پاشنه پا چرخید و به فرهنگ خیره شد که کنارشومینه در حال کلنجار رفتن با چوب ها بود و آنها را برای بهتر سوختن زیر و رو می کردبا صدای نرمو ملایمی که سکوت را نوازش می داد نجوا کرد:

«فرهنگ...»

و او بی آن که چشم از شومینه بردارد جواب داد: «جانم...»

این جانم های بی هوا از عسل هم برایش شیرین تر بود، لبخندش کش آمد و در حالی که به سمت کانتیر کوچک آشپزخانه وسبد خوراکی هایی که مهرانگیز خانوم برایشان تهیه و تدراک دیده بود می رفت، پرسید:

«فرهنگ من روم نشد از فرزانه جون در مورد مهناز، خواهر خسرو خان سوالی بپرسم، بعد از اون نذری پزون وافتضاحی که به پا شد مهناز و ناهید خانوم رو حتی توی عروسیمون ندیدم!؟»

در میان آرامش جاری در بطن لحظه های خانه این بحث مورد علاقه اش نبود، میله ی باریک و بلندی را از کنار شومینه برداشت و آن را در دل چوب های شعله ور شده چرخاند و آن را قدری زیر رو کرد:

«به غیر از فرزانه..... به هر چیزی که به خسرو مربوط می شه علاقه ندارم چیزی در موردش بدونم، حتی دلم نمی خواد بدونم این چند وقت رو کجاست و چه غلطی می کنه که پیداش نیست! و تنها خوشحالیم این که فرزانه تصمیم گرفته از این مرد نو کیسه ی زن باره جدا بشه پدرم هم با طلاقش موافقه»

دستی به زانو گرفت و از جایش برخاست و برای این که به این گفتگوی نه چندان دلچسب خاتمه دهد، درحالی که فاصله اش را با گیسو کوتاه تر می کرد، ادامه داد:

«چند روز پیش از مامان مهری شنیدم مهناز افسردگی گرفته و حال روحی مساعدی هم نداره»

نفس عمیقی کشید تا حس بدی که از این خبر میان افکارش پرسه می زد را همراه دم و باز دم عمیقش ته نشین کند ، هرچند از مهنناز دلخوش و خاطرات خوش نداشت ! اماغم و غصه ی او هم چیزی نبود که خوشحالش کند. نگاهش را در سالن م*س*تطیل شکل چرخ می داد ، حالا نوبت سمیرا بود که در افکارش قدم بزند او را با خسرو تجسم کرد و از حس بدی که داشت چینی ریزه به بینی اش نشست و با صدای آهسته تری گفت:

« آگه یه روز حاج رضا و مامان مهتری از ماجرای سمیرا خبر دار بشن و بفهمن خیلی چیزها رو ازشون پنهون کردیم برای من خیلی بد می شه...»
این دغدغه ها و دلواپسی های ذهن خودش هم بود ، اما آن را به دور ترین نقطه ی ذهنش پرتاب کرد ، پشت کانتر آشپزخانه و رو به او ایستاد و در حالی به چشم های او خیره بود ، گفت:

« عزیز دلم برای اتفاقی که نیافتاده هیچ وقت غصه نخور و نگران نباش ، غصه های فردا رو بذار برای فردا...»

گوشه ی لبش به سمت بالا اوریب شد خب حق با او بود غصه ی هر روز را می توانست همان روز بخورد ! از داخل ظرف میوه ای که سلیقه ی مهرانگیز خانوم بود، سیب سرخی برداشت و گاز محکمی به آن زد و در حالی که با عشوهِ حرف می زد و دلبری چاشنی اش می کرد ، گفت:

« دست مادر شوهرم درد نکنه کلی خوراکی برامون گذاشته، ناهار هم لوییا پلو درست کرده که تو دوست داری ، ولی شام دست پخت من رو می خوری می خوام برات ماکارانی درست کنم.»

م*س*ت ورام چشمان اغوا گر او ، کاتر آشپزخانه را دور زد و در یک نفسی اش ایستاد و دستانش را مثل حلقه به دور کمر او آویخت ، حالا گرمای نفس های هر دو مثل سایه کنار هم بودند.

« می دونم چقدر استقلال رو دوست داری ، ممنونم که با دل مامانم راه میای ... مادری که دوست داره توی همه ی کارها دخالت کنه! ممنونم که پا روی خواسته ی دلت گذاشتی و قبول کردی سفره هامون یکی باشه ، اگه حرفی نزدم و چیزی نگفتم فکر نکن که بزرگواری تو رو ندیدم.»

برای تشکر و قدر دانی همین جملاتی که روی موجی از نوازش همراه بودند کفایت می کرد، لبخندی به لطافت حسی که بین شان جاری بود روی لبش نشست روی پنجه هایش ایستاد تا قدش قدری بلند تر شود. سپس درحالی که سیب همچنان در دستش بود دستانش رابه دور گردن او حلقه کرد و عرق چشمان تیره ی او، گفت:

« ما اول راهیم

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۰:۵۶:۰۳]

و یک عمر فرصت داریم کنارهم باشیم ، اگه خدا بخواد و قاتل سمیرا هرچه زودتر پیدا بشه اون وقت هم سند خونه ی حاج خانوم آزاد می شه و هم سندزمینی رو که تو برای آزادی من گذاشتی، و می تونیم روی فروش اون زمین برای خریدخونه فکر کنیم»

فرهنگ م*س*ت او و عطر یاسی که زیر بینی اش بود، زمزمه کرد:

« هیش ... تمام فکر ها و برنامه ریزی هامون بمونه برای بعد از تعطیلاتمون ... این دو روز فقط من هستم و تویه خلوت عاشقونه بدور از تمام هیاهوی زندگی ...»

فرهنگ این را گفت و سرخم کرد و نفس هاشان در تب و تاب عشق مثل باد در هم پیچید و سیب سرخ از دست گیسو افتاد و قل قل کنان تا جایی نزدیک شومینه و گرمایش رفت ...

شب و شعله های آتش و نور نارنجی که از چوب های نیمه سوخته بر می خواست، شاهد خلوت عاشقانه ی آنها بود .

گیسو سرم *س*ت از صدای پای باران که تق تق کنان بر روی شیروانی می نشست وهم نوا با صدای چرق و چروق سوختن چوب صدایی سحرانگیز بوجود آورده بود نوازش های سر انگشتان فرهنگ را میان موهایش حس می کرد که گاه دایره وار می شد و گاه در یک خط ممتدد نرم و آهسته می رفت و می آمد

میان این رخوت دلچسب، معجونیی از گرما و نوازش، در حالی که تکیه اش از پشت به سینه ی فراخ فرهنگ بود و نگاهش به ر *ق*ص شعله های آتش، قدری خودش رادر حصار دستان او جا به جا کرد و پاهایش را دراز، تا کف پایش مهمان گرمای آتش باشد، گفت:

« فرهنگ می شه توی این خلوت عاشقونه چند بیت شعر برام بخونی ..؟»

او در تب و تاب غلیان حس های مردانه اش با زیرکی، زمزمه کرد:

«آغوش تو چقدر می آید به قامتم / در آن به قدر پیراهن خویش راحتم / بازار
 شام کن شبمان را به موی خود / بگذار دیدنی بشود با تو خلوتم»
 اشعار این شاعر خوش ذوق جوان اهل خراسان که مثل شهرتش بدیع بود
 را خوب می شناخت، برای فهمیدن منظور او هم نیازی به هوش سرشار نبود
 ذهنش را زیر رو کرد تا بیت های دیگر آن را به خاطر بیاورد، اما در تلاشی
 بیهوده شعر را به خاطر نیاورد، هرم گرمای نفس های او لاله ی گوشش را به
 بازی گرفت که همچنان هوشمندانه اشعار را انتخاب می کرد:

« با خود تو را به اوج می برم»

سکوت بین شان نشست و گیسو به یک باره بیت دوم شعر را به خاطر آورد و
 هیجان زده و شتاب زده، گفت:

«امشب اگر به خاک بریزد خجالتم»

فرهنگ از این شتاب زدگی لبخندی نرم روی لبش نشست، او را از خود
 جدا کرد، گیسو به سمت او برگشت و چهره هاشان روبروی هم قرار گرفت و
 نگاه پر از اشتیاقشان در هم گره شد.... فرهنگ در تب تاب حسی غریب،
 دستی نوازش وار به روی موهای پریشان نشسته روی شانه ی او کشید و به
 سر شانه هایش رسید و با صدایی دورگه نجوا کرد:

« می پوشمت که سخت برازنده ی منی / امشب به شب نشینی خورشید

دعوتم»

گیسو میان سرزمین شانه های او اسیر شد و کنار آتش شومینه لباس
 دخترانگی هایش را به در آورد و لباس زنانگی به تن کرد، لباسی که باری از

تعهد، وظایف رنگانگ، صبوری، گذشت روی آن سنگینی می کرد، لباسی که به یادش می آورد یک زن است و نه پشت سر همسرش، بلکه همگام با او باید قدم بردارد.

باغ سیب برای سمیرا آغازی بود برای مصیبت هایش و برای گیسو آغاز زندگی.....

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۷/۰۱/۱۲/۵۱:۰۶]

شنبه صبح خاطراتشان را بقچه کردند و با لبی خندون و دلی لبریز از اشتیاق به زندگی، با آژانس به تهران برگشتند، فرهنگ گیسو را به دانشگاه رساندو خودش هم به چاب خانه برگشت.

تعطیلات و خاطرات خوش باغ سیب مثل بالشستگی نرم در ذهنش جای گرفت و وقت و بی وقت سرش را روی آن می گذاشت و آن رادوره می کرد. از عکس های دونفره و سلفی و تک نفره با ژست های متفاوت گرفته، تا سوختن ته دیگ ماکارونی که ناشیانه آن را سوزاند و فرهنگ میان قهقهه هایش آن را روانه ی سطل زباله کرد و از ماکارونی شل و وارفته اش تعریف کرد و به به و چه چه به راه انداخت! لحظه هایی که نازش را کرور کرور می فروخت و فرهنگ با جان دل آن را می خرید.

میان پرسه زدن در کوچه و پس کوچه های ذهن و خاطرات خوش، فقط یک صد حال را کم داشت که به لطف نگار به محض خارج شدن از کلاس با یک سقلمه برایش محقق شد و امتحان فردا را یاد آور...

«عروس خانوم برای فردا آماده ای؟!...»

نگاه متعجبش گیج و گنگ به سمت او چرخید :

« فردا مگه چه خبره...؟! »

نگار طبق عادت با دو انگشت شست و اشاره نوک بینی اش را گرفت و با خنده های پت پتی اش ، گفت:

« نه انگاری آقای مهندس نمی ذاره بهت بد بگذره که امتحان استاد مهرانفر رو فراموش کردی ...! »

به یک باره مثل برق گرفته هادر جا خشکش زد و نگار به پیروی از او روبرویش قرار گرفت ، و با لحنی ناباور ، زمزمه کرد:

« وای خدای من یادم نبود ، اصلا آمادگی شو ندارم...! »

نگار تصمیم داشت در باب مزایای مجردی ، و این که مجرد ها فرصت بیشتری دارند تا به درس هاشان برسند و او یک گام از او جلو تر است داد سخن بگوید ، اما گیسو مجالی نداد تا افکار نگار بر روی زبانش بنشیند و با یک تصمیم ناگهانی ، گفت:

« نگار کلاس دکتر فراهانی رو بی خیال می شم من میرم خونه تا برای امتحان فردا آماده بشم ، لطفا فقط صدای کلاس رو برام ضبط کن تا برای جلسه ی بعد آماده بشم.»

گیسو این را گفت و با خداحافظی سر سری به سمت حیاط دانشگاه دوید و با تاکسی به خانه برگشت.

همیشه روزگار روی پاشنه ی مراد دلت نمی چرخد و این را وقتی متوجه شد که به محض ورودش به حیاط خانه آن جا را غرق وسایل در هم و برهم دید!

قالیچه های لوله شده تکیه به دیوار، خرده ریزهای بلاتکلیف گوشه و کنار، روبلی های مجاله شده کنج حیاط و پنجره های باز، همه نشان از یک خانه تکانی بی وقت را می داد... نگاهش را از مرغ پا کوتاه مهرانگیز خانوم گرفت، که تفرج کنان به دنبال خروسش لا به لای وسیله ها می چرخید و کیفش را روی دوشش جا به جا کرد، گفت:

« خسته نباشی مامان مهری خونه تکونی می کنی....؟! »

مهرانگیز خانوم آخرین گیره پرده را از چوب پرده باز کرد و پرده با حجم وسیعی از خاک سقوط کرد، گرد و خاک هاله ای از مه بوجود آورد، و درحالی که از پله های ر*ق*صان نردبان با احتیاط پایین می آمد، جواب داد:

« سلام مادر تو هم خسته نباشی، رسیدن به خیر صبح با فرهنگ صحبت کردم، گفت که برگشتید، خوش گذشت؟ »

مهرانگیز خانوم این را گفت و منتظر جواب نماند، بال های روسری اش را از دو سو گرفت آنها را ضربدری از پشت گردنش رد کرد و سرش را از پنجره بیرون کشاند و ادامه داد:

« گیسو جان زحمت دوتا چایی رو بکش، امروز کارگری که همیشه برام کار می کنه وسط راه دستم رو گذاشت توی پوست گردو و همین که مادرش

زنگ زدو گفت ، حالش خوب نیست شال و کلاه کرد و رفت و من موندم و این بازار شام!»

گیسو نگاهش را به اطراف دوری داد ، می خواست تا بپرسد حاج رضا و فرزانه خون کجان ؟ اما سوالش را برای بعد گذاشت و .چشمی گفت و ترو فرزند به آشپزخانه رفت و با دوتا چای خوش عطر و بو برگشت ، سینی کوچک چای را میان خرت و پرت های پخش و پلا روی میز ناهار خوری گذاشت ، صندلی میز تلفن را پیش کشید تا مهرانگیز خانوم بنشیند و پرسید :

« حاج رضا و فرزانه جون کجان ؟ حاج رضا حالشون خوبه؟»

کاسه ای که مملو از آب و کف بود و بوی سفید کننده در آن غوغا می کرد را به کناری گذاشت و خستگی هایش را روی صندلی هوار کرد و بعد از قدری تامل جواب داد:

«دست درد نکنه عجب چایی خوش عطری ...! چرا سر پا ایستادی خودت هم یه چیزی پیدا کن بنشین.»

سپس مردمک هایش را در بازار شامی که به پا کرده بود چرخ می داد، نفس های خسته اش را جا به جا کرد و با صدای هورتی چایش را همراه قند نوشید..

« فرزانه با حاج رضا رفتند نیشابور، خونه ی خواهر شوهر کوچیکم، حاج رضا از خونه موندن خسته شده بود ، همین بهانه ای شد تا فرزانه رو همراهش بفرستم تا حال و هواش عوض بشه خودمم هم موندم تا یه سرو سامونی به زندگیم بدم.»

مهرانگیز خانوم هورتنی دیگر از چایی اش را سر کشید و قند گوشه ی لپش
راجا به جا کرد:

« خیر نبینه خسرو، نمی دونستم مار توی آستین داریم که واسه ی خودش
اژدهایی شده! اوایل که این جوری شاخه شونه نمی کشید! یه حاج رضا می
گفت بیا ببین! وقتی موضوع نازایی فرزانه پیش اومد و مردونه پاش واستاد و
گفت بچه می خوام چیکار؟! مهم فر

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۲، ۵۱:۰۶]

زانه اس، گفتیم عجب مردی! حاجی هم پراش کم نداشت و اعتبارش رو
خرجش کرد.»

«خیلی دلش می خواست بیشتر از این ها از خسرو و نامردی هایش می
شنید ولی مجالی نداشت و دل توی دلش زیر رو می شد تا هر چه زود به
درس هایش برسد، آخرین جرعه چایش را نوشید، گفت:

«مامان مهری دست تون درد نکنه خوراکی ها و لوییا پلویی که گذاشته
بودید خیلی خوشمزه بود.»

«خدا رو شکر بهتون خوش گذشت.. خوب کاری کردید رفتید، بچه ام این
چند وقت شده بلاکش خانواده! حالا هم خرج و مخارج خونه رو دوشش
اونه، کنار زنش بیشتر بهش خوش می گذره و به این استراحت نیاز داشت»
محبت های مهرانگیز خانوم تمام وکمال خرج ته تغاری محبوبش می شد
وگیسورا فقط وسیله ای برای آرامش پسرش می دانست، دلخوری پر رنگی

بساطش را گوشه ی دلش پهن کرد ، امانگذاشت رد پای آن روی صورتش
جا بماند و با لبخند بی جان و رمقی گفت:

مامان مهری من فردا امتحان دارم ، میرم طبقه ی بالا یکی ، دو ساعت درس
می خونم بعد میام کمکتون.»

حالا نوبت مهرانگیز خانوم بود تا دلخور شود لیوان چایی اش را با صدای
تقی روی میز کوبید و تابی به چشمانش داد :

« یادش به خیر وقتی مادر شوهر م می خواست خونه تکونی کنه عروس
هاش رو صدا می زد ، حالا زمونه عوض شده عروس بزرگم که از ما بهتره
و تو هم که ماشالله قراره خانوم دکتر بشی ... درس هات واجب تره برو به
درس و مشقت برس خودم از پسش بر میام»

پیام مهرانگیز خانوم که یکی به نعل می زد و دیگری را به میخ به قدر کافی
رسا و گویا بود و نیازی به توضیح و تفسیر نداشت ! دل نگران امتحان فردا
گوشه ی لبش به سمت بالا اوریب شد:

« دست تنها سختتون می شه ، میام کمکتون و بعد میرم درس می خونم .»
لبخندی از سر رضایت روی لب های مهرانگیز خانوم نقش بست از جایش
برخاست ، گفت:

« الهی خیر بینی ، تا تو دستی سرو گوش خونه بکشی منم یه اشکنه ی تخم
مرغ میدارم تا با هم بخوریم.»

گیسو وقتی دست به کار شد دلشوره ی امتحان فردا ته دلش قل قل می کرد.

خانه تکانی مادر شوهرش تا ساعت هفت شب کش آمد، و وقتی مهرانگیز خانوم خیالش از بابت تمیزی خانه اش راحت شد، شال و کلاه کردو در حالی که چادر مشکی را روی سرش می نشانند رو به گیسو گفت:

« من دارم میرم خونه ی فرامرز شب هم همون جا می مونم، تو هم برای شام خودت و شوهرت یه فکری بکن... توی فریزر همه چی هست.»

از خستگی روی صندلی هوار شد، دلش می خواست تار به تار موهایش را می کشید و یک جیغ محکم هم می کشید! به ناچار به چشمی اکتفا کرد و به محض رفتن مهرانگیز خانوم به حمام رفت تا از شر گرد و خاک نشسته لابه لای موهایش خلاص شود و وقتی از حمام بیرون آمد بدون اینکه موهایش را خشک کند بساط کتاب هایش را روی میز کوچک پذیرایی خانه اش پهن کرد و چهار چنگولی به روی کتابها افتاد، اما صفحه ی اول به دوم نرسیده، از خستگی سرش را روی کتاب ها گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت، گویی سال هاست که نخوابیده!

با حس گرمایی روی شانه هایش، پلک های سنگینش رانیمه باز کرد و نجوا ی آشنای لاله ی گوشش را به بازی گرفت:

«زیبای خفته ی من چرا با موهای خیس خوابیده...؟!»

برای هوشیار شدن همین یک جمله ی شاعرانه کافی بود، از سرما پتویی را که فرهنگ روی شانه هایش انداخته بود را به خود فشرود قدری جا به جا شد و با صدایی که خواب در آن موج می زد پرسید:

«سلام..کی اومدی؟ متوجه اومدنت نشدم.»

فرهنگ مشتاق چهره ی گل افتاده ی اوروی زانو کنارش نشست و سرش را میان موهای نم دارش فرو برد، گفت: «تازه رسیدم...»

سپس نفس عمیقی کشید، ممتد و پی در پی....

«هوم موهاش چه بوی خوبی میده....؟ ظهر زنگ زدی گفتی میرم خونه برای امتحان فردا آماده بشم، من هم زنگ نزدم تا مزاحم درس خوندمت نشم هنوز تموم نشد!؟»

شوهرش دل خوشی داشت! به لطف مامان مهری و خانه تکانی بی وقتش حتی نتوانسته بود یک خط درس بخواند تمام شدن که دیگر جای خود داشت! اهل چغلی هم نبود، کش و قوسی به بدن کوفته اش داد، گفت:

«این مدت این قدر سرگرم تو شدم از درس هام عقب موندم، برای امتحان فردا اصلا آمادگی ندارم، در ضمن شام هم نداریم.»

موی نم دار او را پس زد، سرش را خم کرد و ب*و*سه ای به روی مخمل نرم گردن بلند و سفید او به جا گذاشت و در گیر حس های مردانه اش زیر گوش او نجوا کرد:

«پاشو برو موهاش روسشواربکش، این جوری سرما می خوری، شام هم زنگ می زنم از بیرون بیارن...»

برای او که ظهر اشکنه ی مهرانگیز خانوم را خورده بود و حالا از گرسنگی ته دلش قیلی ویلی می رفت این بهترین خبر بود. وقت دلبری هم نداشت و باید هر چه زود تر سرو سامانی به درس هایش می داد، چشم از نگاه خمار

و مشتاق فرهنگ برداشت و قبل از این که میان بازوان او محصور شود ،جستی زد و از جایش برخاست ،گفت:

« دستت درد نکنه دلم دا ره از گشنگی غش میره .. لطفا برای من کباب کوئیده بگیر با سالاد و ماست موسیر...من میرم موهام رو خشک کنم ،تا تو لباس عوض کنی و دستت رو بشوری چایی هم آ

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۵۱ ۱۲:۵۶]

ماده می کنم . در ضمن امشب تا صبح باید بیدار بمونم و درس بخونم.»
فرهنگ که تکلیف امشبش معلوم شده بود پوف کشداری کشید و لپ هایش پرو خالی شد و چشمان مشتاقش رام و مطیع دل ،قامت گیسورا از پشت سر و جب کرد و مسیر نگاهش با او قدم به قدم همراه شد.

پیش بینی فرهنگ کاملاً درست از آب در آمد و سر ما خورد آن هم از نوع سخت ،تمام استخوان هایش هم نوا با هم ذوق ذوق می کردند و شقیقه هایش درتلاشی م*س*تمر یک نفس از درد می کوئیدند! گونه هایش هم حال روز بهتری نداشت و از شدت تب ،قرمز و بر افروخته شده بود و احساس می کرد حلقه ی چشمانش هر آن به بیرون پرتاب می شود!

بی حال و بی رمق سر از روی برگه ی امتحانی برداشت ، و نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه های ظریفش پنج دقیقه به هفت را نشان می داد و چیزی به پایان وقت نمانده بود!دیگر توان نوشتن یک خط را هم نداشت!

از جایش برخاست و ورقه اش را روی میز استاد گذاشت و پیش از نگار ، از سالن امتحانات خارج شد .

تنها دلش یک قرص مسکن می خواست و یک بالش و پتو تا بخوابد... با ورودش به حیاط سوز سردی پیچ خورد و از لای ژاکت سر مه ای رنگش گذشت و درد استخوان هایش را تشدید کرد... به کنار خیابان همیشه شلوغ روبروی دانشگاه رفت و فوجی از مسافران برای فرار از سرما به تاکسی که می ایستاد هجوم می بردند . با یک تصمیم آنی قدمی به عقب رفت تا به سراغ آژانسی که کمی پایین تر از دانشگاه بود برود اما ماشین پرایدی پیش پایش ترمز زد و مرد یغور بد هیکلی که شکم بزرگش به فرمان چسبیده بود ، پرسید:

« آجی کجا میری...؟ »

نگاهش به صندلی های عقب ماشین برگشت و دوزن با بچه ای را دید، بچه بی تاب اشک می ریخت و مدام در آغوش مادرش تکان می خورد و زن درشت هیکلی هم کنارش نشسته بود و نگاهش به روبرو بود . چشمان از حدقه بر آمده ی مرد و نگاه برزخی اش خوفی به دلش سرازیر کرد و قدمی از آن فاصله ، گرفت اما با سوار شدن پیرمردی روی صندلی جلو ، هجوم مسافران به سمت ماشین خالی ، تردید هایش را پس زد و سوار شد و کنار همان زن هیکل دار نشست و کوتاه ، گفت: « م*س*تقیم... »

پیرمرد که از صدای گریه بی امان بچه زیر گوشش به ستوه آمده بود! عطای ماشین خالی را به لقایش بخشید و سر چهار راه کرایه اش را داد و پیاده شد ...

گیسو کلافه از صدای ممتد گریه ی بچه گوشش را در آورد تا به فرهنگ زنگ بزند اما آرنج زن کنار دستش محکم در پهلویش نشست و موبایل از دستش به زیر پا افتاد، صفحه ی روشنش از زیر پایش پیدا بود، زن با صدایی زخمت و مردانه عذر خواهی کرد و گیسو خم شد تا موبایلش را بردارد که به یک باره دست بزرگ زن به دور گردنش حلقه شد و دست دیگریش دهان او را گرفت، گیسو از شدت ترس ماهیچه هایش منقبض شده و نفس هایش میان راه جا مانده بودند...

هر بیشتر تقلا می کرد کمتر موفق می شد، ماشین برای لحظه ای کوتاه ایستاد..زنی که بچه همراهش بود از ماشین پیاده شد و از در دیگر سوار، و گیسو وسط آنها قرار گرفت بچه همچنان جیغ می کشید! صدای زخمت زن در حالی تمام زورش را روی گردن گیسو دهانش گذاشته بود در فضا پیچید :

« کریم بیچ تو ی فرعی»

سپس رو به زنی که بچه به بغلش بود کرد و پر خاش گونه گفت:

« ببند دهن اون نفله رو مگه قرار نشد یه بچه ی بی ذاق و ذوق اجاره کنی ...! بجنب دستش رو ببند الآن از فرعی خارج می شیم و جلب توجه می کنه!

گیسو دستهایش را بالا آورد میچ دست زن را گرفت و تقلا کرد تا دست او را از روی گردنش بردارد زن بچه را روی کمر گیسو نشانند ، میچ دستان او را محکم گرفت و تسمه ای فلزی دور آن حلقه کرد و دهانش را با دستمالی محکم بست و یک پتوی که بوی روغن سوخته اش غوغا می کرد را روی او انداخت.

گیسو ماند و تپش های قلبش و گریه ی بچه ای که بند نمی آمد.....!

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۱۴۰۴:۰۲]

صدای تق تق پاشنه های کفش هایش روی سرامیک ها در فضای سوت و کور و تاریک سالن طنین انداز می انداخت و وقتی به فرش می رسید صدای تق تق جایش را به جیر جیر و خش خش می داد! تاریکی تمام سالن را در خود بلعیده بود و اشیا را به رنگ خاکستری و سیاه جلوه می داد،

سرمای حاکم بر سالن خانه باغ سیب باعث شد ، لبه ی یقه ی پالتویش را بالا دهد ، تا حصاری از گرما برای گوشش هایش درست کند و با صدای جیر جیر لولا و چرخش آن روی پاشنه ی در ، سرش به سرعت به سمت در ورودی سالن چرخید و چراغ قوه ی دستی اش را در امتداد آن روشن کرد و نور روی صورت زمخت کریم پاشیده شد ، و او را با حجم بر آمده شکمش که بی قواره جلوتر از خودش راه می رفت ، جایی در آستانه ی در دید:

« خسرو خان ، محموله ی دوم رو هم آوردیم ! همون طور که دستور داده بودید تمیز و شسته و رفته ! همین که افتادیم توی جاده خاکی که به باغ می

رسه چراغ خاموش اومدیم واسه همین دیر شد حالا کجا خالیش کنیم...؟!...

بیرون داره برف میاد ها....!...»

لبخند چندانش آوری لبانش را کش داد، روی پاشنه ی پا چرخید و کاملاً روبرویش قرار گرفت، دستکش های چرمی اش گرمای مطبوعی به سر انگشتانش می داد، دست راستش را تا امتداد لبهایش بالا برد و انگشت شست و اشاره اش را به دور لبش کشید و جواب داد:

« بیرش ته باغ بذارش بغل اون یکی تن لش،، ترو فرز کار کن زود جمعش کتیم بریم ، حواست باشه ها چراغ روشن نمی کنی فقط یه لامپ شارژی ببر ته باغ تا من خودم پیام.»

کریم چشمی گفت و عزم رفتن کرد ، اما با صدای خسرو ایستاد و مردمک هایش در تاریکی برای دیدی بهتر کش آمد:

«اون دوتا زنی که کمکت کردن دهنشون قرصه؟»

« آقا خیالتون تخت ، آدم دزدی خلاف کوچکشونه! لب تر کنن میرن اونجا که عرب نی میندازه... پولشون رو دادم وسط اتوبان خالیشون کردم . موبایل این دختره هم دست منه فرت فرت زنگ می خوره چیکارش کنم؟ »

لبهایش را روی هم سایید و خشکی آن را با نوک زبانش گرفت و سری جنباند ، گفت:

« کارت تمیز باشه ، درست اون جوری که من می خوام ، یه دست خوش تپل هم علاوه بر دستمزدت داری حالته که چی میگم؟! موبایل دختره رو هم بده خودم »

کریم با شنیدن این حرف قبراق تر از قبل بشکن ریزی زد ، صفحه ی موبایل گیسو بار دیگر روشن شد و ملودی نرم آن فضا را پر کرد کریم موبایل را از جیبش در آورد آن رابه طرف خسرو پرتاب کرد و او گوشی را که توی سرو کله خودش می کوبید و لحظه ای ساکت نمی شد را میان زمین و هوا قاپ زد و با دیدن عکس خندان فرهنگ لبخندی روی لبش نشان داد ، گفت:

« آق مهندس بچرخ تا بچرخیم ، حال می کنم غیرت الان به جوش اومده، تا تو باشی دیگه پا تو کفش من نکنی...! »

کریم شاد و شنگول از دستمزد اضافه ، بشکن ریزی زد و با نور چراغ قوه دستی اش از پله های ایوان پایین رفت ، بالای سر گیسو که دهان و دست و پایش بسته و مچاله در خود فرو رفته بود ایستاد و با لحن چندش آوری ، گفت:

« پاشو خوشگله ، واسه این که خسته نشی خودم در بست نوکرتم و تا ته باغ کولت می کنم ، درست همون جوری که از پای ماشین تا این جا آوردمت ! فقط اگه بخوای هی تکون تکون بخوری ، یکم خشن می شم ! »

گیسو با صدای مرد پیش رویش که تمام صورت و حجم هیکلش در تاریکی فرو رفته بود بیشتر در خود مچاله شد ، دانه های برف را روی صورت داغ و تب دارش حس می کرد که نیامده از هرم صورت او در دم آب می شدند! درد ی پر توان مثل اکسیژن در سراسر بدنش پنخس شده بود و تپش های قلب بی قرارش لحظه ای آرام نداشت .

کریم روی شکم بر آمده اش خم شد و با یک حرکت گیسو را مثل کیسه ی آرد بر دوشش انداخت. گیسو در تک و تقلائی بیهوده قدری دست و پا زد و از لای دستمالی که به دهانش بسته شده بود اصوات نامفهومی خارج می شد! کریم خسته از تکان های او با مشیت محکم به روی پای او کوبیده و گیسو از درد نفسش جا ماند و هنگامی که گیسو را بی حرکت دید، چراغ قوه ی کوچکش را روشن کرد و با قدم هایی سنگین، کور مال، کورمال از لا به لای درختان سیب گذشت و تا ته باغ رفت.

ته باغ محوطه ی خاکی بود، بدون هیچ درخت و گیاهی که دیوار کوتاه و نیمه خرابی داشت و به یک باغ متروکه همسایه آن بود، کنار دیوار تلی از آجر و خرد ریز های اضافه روی هم انباشته شده بود گلدان های خالی و شکسته،

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۴، ۴۰:۰۲]

بیل و کلنگ، چند کیسه کود، فرغونی رنگ رو رفته و وسایل باغبانی....
 کریم چراغ قوه اش را به زمین انداخت و گیسو را به روی لایه ی برف نازکی که مهمان زمین شده بود پرتاب کرد. درد شدیدی میان استخوان هایش پیچید، چشمانش از درد بر روی هم فشرده شد و در دم در دل با خود نجوا کرد: «خدایا به دادم برس»

نفس های پر اضطرابش تند و پی در پی با هاله ای از بخار از حفره های بینی اش خارج می شد و جایش را به نفس بعدی می داد، بد از تاملی کوتاه

به قدر چند نفس، نگاهش را در فضای نیمه تاریکی که تنها چراغ قوه ای کوچک نور آن بود به گردش در آلوده مسیر نگاهش به یک چهره ی آشنا رسید، که نور چراغ قوه به روی صورتش پخش شده بود، ناباور و بهت زده دکتر هومن ریاحی را دید، مانند خود او دهان و دست و پایش را بسته بودند.. میان بهت و ناباوری و دل گرم از حضور یک آشنا، خسرو ازگرد راه رسید و کریم بلافاصله چراغ شارژی را روشن و نور اندکی فضا را روشن کرد و دانه های برف همانند دانه های مرواید ر*ق*صان از جلوی نور آن عبور می کردند .

هومن گیج و منگ از ضربه ای که به سرش خورده بود چشمانش را به اطراف چرخ می داد، آخرین چیزی که یادش بود کوچی همیشه خلوت کنار آزمایشگاه بود که معمولا ماشینش را آنجا پارک می کرد و دیگر هیچ.....!

بهت و ناباوری اش وقتی سر ریز شد، که کمی آن سو تر گیسو را مانند خودش دست و پا بسته و میچاله در خود فرو رفته دید! از وقاحت خسرو که آن را از همه پنهان می کرد خبر داشت اما تا این قدرش را نمی دانست!

خسرو آجر شکسته زیر پایش را با نوک پا به گوشه ای دیگر پرتاب کرد و به سمت هومن رفت، کنار او زانو زد و با یک حرکت دستمالی که میان دو فکش جای گرفته و باعث شده بود تا دهانش نیمه باز بماند را پایین کشید، هومن بی درنگ با صدای خش داری، گفت:

«مرتیکه، زندگی رو به گند کشیدی!مشکلت با منه به زن فرهنگ چیکار

داری....؟!»

خسرو با یک حرکت از روی زانو هایش برخاست لبه ی دست کش چرمی اش را گرفت و انگشتانش را قدری میان آن تکان داد، جواب داد:

« این کری خوردن برای کسی که ازش آتو دارم قد دهندش نیست! از اون گذشته من اصولا با هرکی با من هماهنگ نباشه مشکل دارم و از همه بیشتر با اون بچه مزلف که جا نماز آب می کشه هنوز یادم نرفته چطوری روز نذری پزون آبروی خواهر من رو برد.»

روی پاشنه پا چرخید و صدایش قدری آهسته تر شد:

«مهناز از اون روز به بعد گوشه گیر و افسرده شد دکتر گفته بهتره بستری بشه، فرهنگ با آبروی من و خواهر م بازی کرد و منم با غیرت و آبروش بازی می کنم. این جوروی سر به سر می شیم»

هومن به سختی آب دهانش را فرو داد و خسرو را از لا به لای دانه های درشت برف می دید که گردی از برف روی کلاه مشکی اش نشسته بود،

«خسرو به اون دختر کاری نداشته باش روح فرهنگ از این موضوع هم خبر نداشت بساط آبرو ریزی روز نذری پزون تقصیر من بود، من بودم که مرتضی رو آوردم.»

ابروهای خسرو در هم تاب خورد و نگاهش به آنی به سمت او برگشت و نیم نگاهی هم روانه ی گیسو کرد. صدایش به طرز عجیبی ساکت و آرام

بود:

«دکتر جان دیر گفتی این آس دل هم بین ورق هام بر خورد به هر حال این چیزی از کینه من نسبت فرهنگ کم نمی کنه! ولی واسه ی تو این دم آخر خیلی بد شد!»

هومن نگاهش را از چشمان به خون نشسته و موهای آشفته ی گیسو که از زیر شال بیرون زده و کمی آن سو تر مجاله به بشکه ای آهنی تکیه داده بود، گرفت و نگاهش به سمت خسرو برگشت و لحنش را قدری دوستانه کرد:

«خسرو ته راهی که می خوای بری بن بست زندان و اعدامه می دونی جرم آدم دزدی چیه؟!»

خنده های هیستریک خسرو سکوت وهم دار باغ را شکست و به یک باره ساکت شد! گویی تعادل روح و افکارش بر هم خورده باشد!

«ته هر جفتشون اعدامه ، تو نگران من نباش! نقشه ام مولای درزش نمیره ، محاله کسی بفهمه من سر شما دو تا رو کردم زیر خاک محض اطلاعات بگم ، ویلای شمالم رو فروختم ویه چند روزه به بهانه ای این که دپرسم و از این مزخرفات ، با دو تا از برو بچ یه ویلا اجاره کردیم که صاحبش یه پیرمرد فضول و تنهاست و سرگرمیش این که صبح تا شب بنشینه زاق سیاه مسافر های ویلاش چوب بزنه و اونها رو از پشت پنجره ی خونه اش که اون ور حیاطه چک کنه ...! حسابی با هم رفیق شدم و من رو خوب می شناسه ، دم غروبی همین که رفت موال یواشکی بدون ماشین زدم بیرون و با ماشین کریم بکوب تخته گاز اومدم این جا ... بیچاره الان پشت پنجره نشسته و خیال می کنه من توی ویلا هستم . به غیر اون شاهد معتبر ، اون

دوتا لندهور هم هستن، که الان توی ویلا دارن به حساب من کباب میخورن و به وقتش حاضرن شهادت بدن که من شبی که این دو تا گم و گور شدن پیش اون ها بودم! کارم که این جا تموم شد بازم تخته گاز برمی گردم ویلا...! انگار نه خوانی اومده و نه خوانی رفته ، این رو گفتم محض راحتی خیالتون....»

خسرو این را گفت و رو به کریم شد :

«آق کریم ، شروع کن»

کریم بی درنگ چش

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۱۴۰۴:۰۲]

می گفت و برف های نشسته روی صورتش را با لبه ی کاپشن کهنه اش پاک کرد و بیل دسته بلندی را که تکیه به دیوار بود، برداشت و مشغول کندن زمین شد.

خسرو به سمت گیسو رفت و کنارش زانو زد ، با نوک انگشتانش برف نشسته روی موها و شال او را پس زد و چراغ قوه اش را به روی صورت او انداخت

•

از ترس نفس در سینه اش گره شد و در هم تاب خورد و ضربان قلبش اوج گرفت. قدری در خودش فرو رفت و سرش را به سمت دیگر چرخاند و پلک هایش را به خاطر نور شدید چرا قوه روی هم فشرد ، خسرو نگاهش به روی گردن سفید و بلند او نشست که چند خراش ناخن روی سفیدی پوستش خود نمایی می کرد و بالحن تنفر آوری ، گفت:

« چه سفید بلوری هستی؟! فرهنگ کوفتش بشه مامانتم خوشگلگه فقط حیف لامصب پا نداد...یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی فرزانه رو دوست ندارم ها؟! من فقط یه نمه در مقابل جنس لطیف سست عنصرم ، خیلی دلم می خواد بدونم اون سرتاپا غیرت الان چه حالیه؟ می دونی ازاون مجسمه ی غیرت چند تا تماس بی پاسخ داری؟! مخصوصا تلفنت رو خاموش نکردم تا ببینم پشت خط چه جور ی جلزو ولز می کنه بهش گفته بودم پاش رو تو کفش من نکنه ... ولی گوش نداد!»

گیسو تپش های قلبش را جایی در دهانش حس می کرد و سرما ، درد و ترس افکارش را منجمد کرده واز تصور این که این انسان مرد نما به مامان گلی اش نظر داشته حس بدی در وجودش شره کرد!

خسرو به آنی و از جایش برخاست ، رفتارش هم مانند گفتارش تعادل نداشت! به سمت خرت و پرت های گوشه ی دیوار رفت و گلدان سفالی بزرگی برداشت ، آن را دمر کرد و رویش نشست جایی درست روبروی آن دو ، گفت:

« تا کریم قبر شما دو تا رو بکنه ، منم براتون حرف می زنم تا حوصلمون سر نره ... با این برفی که داره میاد فردا یه متر برف روی قبرتون نشسته و حالا و حالا آب نمی شه! قول میدم همین که برف ها آب شد و هوا رو به گرمی رفت چند تا بوته گل روش بکارم تا کسی حتی به فکرش هم نرسه که شما دو تا این جا دفن شدید!»

ترس مثل تار عنکبوت به دور افکارش پیچید و قطره اشک جا مانده از گوشه چشمش جاری شد و کج کج به روی گونه ی سردش سر خورد. نگاه مصمم خسرو حرفی دیگر داشت! کریم هر بیلی را که در دل خاک فرو می برد چاله ی زیر پایش عمیق تر می شد تکه ای از وجود گیسو همرا بیل کنده می شد...! هنوز معمای حضور هومن برایش نا معلوم بود! چند بار پی در پی پلک زد تا برف نشسته روی مژه هایش جدا شود و با صدای هومن که رنگ التماس داشت مردمک هایش به سمت او چرخید:

« خسرو به جان مهناز قسمت میدم که می دونم برات خیلی عزیزه ، به ناموس فرهنگ کاری نداشته باش....»

خسرو با رضایت سری جنباند و زیر لب با خودش زمزمه کرد: «خوبه التماس کن از التماس کردن خوشم میاد ، برام خیلی عجیبه! من جیبت رو پر پول می کنم اون وقت سنگ فرهنگ رو به سینه می زنی؟!»

باز هم مثل مار گزیده ها از جایش بلند شد با رفتاری که تعادلی نداشت و هر دم به شکلی ظاهر می شد ، سرش به سمت هومن چرخید :

«نامرد مگه کم پول توی حسابت سرازیر کردم تا وجدان درد نگیری و یه وقت پیچ دهننت شل نشه و جار نزنی من عقیم هستم و ایراد از منه و فرزانه هیچ مشکلی نداره؟! مگه با پول های من اون آزمایشگاه فکستی رو رونق ندادی ؟! اگه ازت آتو نمی گرفتم که هنوز لفت و لیست به راه بود مرتیکه قرمدنگ! کجای وجدانت مور مور شده بود، که می خواستی بعد برگشتن فرزانه از نیشابور همه چی رو لو بدی؟! واسه چی بهش گفتم از سفر برگرد»

مفصل با هاش حرف می زنی؟! می خواستی پیش فتوحی های هزار فامیل
 جار بزنی خسرو سالاری مرد نیست! یا پیش اون بچه مثبت خود شیرینی
 کنی! زن ساده لوح و احمق من بود که گوشه رو داد دستم و بین خط و
 نشون هاش حرف هاتون رو برام گفت!آخه بدبخت چه مرگه ...؟!
 اگه من برم ته چاه که تو رو هم با خودم می برم.»

هومن لبهائیش از شدت سرما کرخت و کمی بی حس شده بود و با صدایی
 که می لرزید فریاد زد:

«اون پول ها نتونست وجدانم آسوده کنه، من به اعتماد حاج رضا و خانواده
 اش خ*ی*ن*ت* کردم! و خام رقم بالای چک های تو شدم پاشم
 خوردم به قیمت از دست دادن سمیرا که تو با نامردی از چنگم درش آوردی
 ...!»

هومن که خود را آخر خط می دید به سیم آخر زده بود، فریاد زد:

«من عاشق سمیرا بودم و توی نامرد این رو می دونستی! ولی بازم اون
 رو خام حرفهات کردی، فکر می کنی من نفهمیدم توی این باغ چه بلایی
 سر اون دختر بدبخت آوردی؟! کشتن سمیرا فقط یه اتفاق بود من نمی
 خواستم اون رو که جونم به جوش بند بود بکشم! دو سه ماه پیش می
 خواستم همه چی رو به فرزانه بگم که اون اتفاق افتاد وگرنه خیلی زود تر از
 این ها می خواستم آبروت رو ببرم و کاری کنم تا باخفت از فرزانه جدا
 بشی، حتی به قیمت از بین رفتن اعتبار و آبروم ...! پیدا کردن دوست پسر
 سابق مهناز هم کار من بود تا زهرم رو بهت بریزم...»

گیسو در بهت فرو رفته بود تعجب ها یک به یک بال زنان در افکار در هم و برهمش به پرواز در می

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۷:۴۵:۰۷]

آمد ، میان ذوق ذوق شقیقه هایش حرفهای تازه می شنید....! تپش قلبش از آن چه که می شنید رو به فلک اوج گرفت ، باورش همان قدر سخت بود که انکار نور خورشید....! ناباور نگاهش به روی چهره ی برافروخته ی هومن ثابت ماند ، حتی تصور نمی کرد که دکترهومن ریاحی مرد اتو کشیده و شق ورق با آن رفتار شیک و کلام دلنشینش چنین کاری کرده باشد و زمانی هم عاشق دلخسته ی سمیرا شاکری بوده باشد!

خسرو ابرو هایش را به حالت تصنعی در هم کشید:

« هیچ اجباری در کار نبوده! سمیرا اومد طرف من چون این جوروی به نفعش بود ... چون من بیشتر خرجش می کردم و پول توی جیبش می داشتم بعد هم شد زن صیغه ایم، کاری تو براش نکردی ! تو در گیر طلاق زنت بودی و مدام بهش وعده و وعید می دادی اونم سیلی نقد رو ول نکرد و به حلوای نسیه نجسبید! »

خسرو در حالی موبایل گیسو در دستش بود ، راه می رفت و قدم های رفته اش را بر می گشت و رد پایش روی دل برف تازه نشسته روی زمین جا می ماند ، بی وقفه حرف می زد و تماس های تلفن گیسو را که یک به یک قطع می کرد و وقتی عکس فرهنگ روی گوشی ظاهر شد ، حرفش را نیمه کاره

رها کرد و موبایل را رو به گیسو گرفت و آن را میان دو انگشتش تاب داد و با لحن نفرت انگیزی، گفت:

« انگاری خیلی خاطرت رو می خواد اگه یه بار دیگه زنگ بزنه رکورد پنجاه تا تماس بی پاسخ شکسته می شه....! »
 خسرو این را گفت و رو به کریم که همچنان مشغول کندن زمین بود شد و ادامه داد:

« کریم نباتی.... جون بکن دو تا گودال قد دو نفر که این قدر معطلی نداره! برف داره شدید میشه تا صبح نشده باید برگردم ویلا و خودم صبح خواب آلود به اون صاحب خونه ی فضول نشون بدم.... آی، حال می کنم قیافه ی فرهنگ رو چند روز دیگه که از زنش بی خبره ببینم! »
 گیسو چشمانش از ترس روی هم افتاد و در دل زمزمه کرد:
 « یا رب العالمین به دادمون برس..... »

باغ سیب افسون امینان ✓, [۱۷/۰۱/۱۷، ۴۸:۰۷]

فرهنگ م*س*تاصل و ناتوان ازفکری منطقی وم*س*تمر که دل نگرانی و دلواپسی میان آن جولان می داد و یکه تازی می کرد، سالن پذیرایی خانه ی پدریش را گز می کرد و قدم های رفته اش وقتی به دیوار می رسید، دوباره مسیر رفته را بر می گشت! و نگاهش همچنان به روی صفحه ی روشن موبایل و عکس گیسو بود، که رو به دوربین لبخند وسیعی داشت و موهایش روی شانه هایش پریشان.... و زیر لب با خود مدام تکرار می کرد

:

«گوشی رو بردار دختر، جواب بده!»

وقتی تماس بعد از چندین بوق پی در پی بی پاسخ قطع شد، از سر ناتوانی ایستاد، خم شد و دست روی زانو هایش گذاشت، حالتی مثل رکوع، با صدایی بلند، گفت:

«چیکار کنم خدایا جواب نمیده!»

گلی خانوم با رنگ و رویی مانند کج دیوار از کنار مهرداد بلند شد! شال، مانتو و شلوارش مثل جعبه‌ی مداد رنگی هر کدام به رنگی بودند و هریک ساز خودش را می زدو هیچ تناسبی با هم نداشتن!

با پر دست چتری هایش را پس زد و با دستانی لرزان موبایلش را قدری بالا تر آورد و روی عکس گیسو اشاره کرد و تماس برقرار شد و بوق های ممتدد او هم بی پاسخ ماند! وقتی فرهنگ تماس گرفت و سراغ گیسو را از او می گرفت، دنیا پیش چشمانش به دوران افتاد، ذهنش به استقبال بدترین اتفاق ها که اولین آن تصادف بود کشیده شد و سراسیمه سرش را جای پایش گذاشت و خود را به خانه ی دخترش رساند و حالا میان چه هایش پس و پیش می شد وزیر لب خدا خدا گفتن هایش به راه بود،

گرشا هم حال روزی بهتر از خواهرش نداشت دلشوره ته دلش پر جوش خروش زیر و رو می شد! از سر درماندگی پوف بلندی کشید، دستش را میان موهایش فرو برد، موبایلش را از داخل جیب پیراهن چهار خانه اش بیرون کشید، با دیدن ساعت کلافه تر از قبل رو به فرهنگ پرسید:

«ساعت ده و ربع، گفתי امتحان گیسو چه ساعتی بود...؟»

نفس عمیقی کشید تا قدری به افکارش مسلط باشد ، حالا او هم کاسه ی چه کنم به دست داشت و دل شوره هایش را در آن می ریخت و جواب داد:

« ساعت چهار ونیم ، نیم ساعت قبلش با هم حرف زدیم حالش اصلا خوب نبود و این رو می شد از صدای گرفته اش فهمید ، بهش گفتم ساعت شش و نیم یه قرار کاری مهم دارم نمی تونم پیام دنبالت ، قرار شد از جلسه ی امتحان اومد بیرون با من تماس بگیره و با آژانس برگرده خونه تا من خودم رو برسونم و با هم بریم دکتر....»

برزو روی صندلی های استیل مهرانگیز خانوم قدری معذب بود جا به جا شد و به میان حرف فرهنگ دوید:

« من از آژانس نزدیک دانشگاه سوال کردم مسافری با مشخصات آبجی گیسو نداشتند.... جی پی اس موبایلش آگه روشن بود شاید می شد پیداش کرد . پسرخواهر اسماعیل آقا بقال، افسر راهنما و رانندگیه ، شماره تلفنش رو دارم و می توتم ازش بخوام چک کنه ببینه بین مسیر خونه تا دانشگاه خدا یی نکرده تصادفی اتفاقی افتاده یا نه...!»

مهرانگیز خانوم بادی زیر پر چادرش انداخت ، خجالت زده از حاج خانوم و این که تازه عروسش بی خبر از شوهرش تا آن موقع شب بیرون از خانه مانده ، گفت:

« برزو خان تو رو خدا موضوع رو جهانش نکن دیگه....! نگاه نکن به حاج خانوم که با هم نداریم و مثل خواهرم می مونه ، ما تو در و همسایه آبرو داریم همین مون مونده که توی محل پیچ و وایچ بشه که تازه عروس فتوحی

ها به خونه برنگشته و همه رو دل نگران کرده، می گم شاید رفته خونه ی دوستی ، هم کلاسی ، و یا حتی خرید ...! توی ترافیک گیر کرده و حواسش هم به موبایلش نیست! صبر کنیم شاید خودش پیدااش بشه!»

فرهنگ میان آشفتگی هایش به چهره ی برافروخته ی گلاب خانوم و گلی نگاه کرد و رو به مادرش با لحنی مودبانه، کوتاه و هشدار دهنده ، گفت:

« مامان خواهش می کنم... الآن تنها چیزی که مهمه پیدا شدن گیسوست که همه ازش بی خبرن و تلفنش رو به دلایلی که ما نمی دونیم جواب نمیده
 «! «!

مهرانگیز خانوم ابروهای بلند و نازکش در هم گره شد و رو به افسانه که بغ کرده جفت برزو نشسته بود شد و سر حرف را به سمت دیگر چرخاند:

« افسانه جون دست گلت درد نکنه، زحمت چند تا چایی رو بکش
 گلومون خشک شده»

گلاب خانوم از سنایوریه نوشته شده توسط مهرانگیز خانوم و بالا و پایین کردن ابرو هایش اصلا خوشش نیامد! روی ترش کرد و با ابروهایی که به ندرت در هم تابیده می شد رو به او با لحنی دلخور ، جواب داد:

« آدم باید خودش عاقل باشه ، مهرانگیز خانوم! دختری که من توی دامنم بزرگ کردم محاله بی خبر از شوهرش کاری بکنه! از اون گذشته صبح که با هم حرف زدیم سرمای سختی خورده بود و صداش خروسک داشت آدم مریض با اون حالش میره خرید و مهمونی؟!»

مهرانگیز خانوم از جواب تند و تیز مادر بزرگ گیسو بر آشفت ، دهان پر کرد
تا جواب او را بدهد اما حاج خانوم مجالی به او نداد:

« یه صلوات ختم کنید، به جای این حرف ها بیان عقل هامون رو روی
هم بریزم ببینیم چی کار می شه کرد...؟ اصلا چرا زنگ نمی زنید صدو ده
؟....»

مهرداد پارچ آب روی میز را برداشت و با لیوانی پر از آب به س

باغ سیب افسون امینان ✓، [۱۷/۰۱/۱۷، ۴۸ ۱۷:۰۷]

مت گلاب خانوم رفت و آن را به دست او داد ، گفت:

« حاج خانوم ، زنگ بزیم چی بگیریم ، بگیریم دخترمون بعد از امتحانش که
احتمالا تا هفت شب طول کشیده تا الان که ساعت ده و نیمه ، خونه نیومده
!کلانتری هم بریم حداقل امشب کاری نمی کنن»

گرشا چشم از چهره ی درهم و نگاه بی فروغ فرهنگ که مثل گلوله ای از
آتش سرخ شده بود برداشت و رو افسانه ، پرسید :

« افسانه خانوم ، به غیر از نگار کس دیگه ای رو می شناسید که شاید از
گیسو خیر داشته باشه ...؟»

« نه گرشا خان تا اون جایی که من می دونم فقط ، نگاره ، به اون هم

هر چی زنگ می زنم جواب نمی ده ! شماره ی خونه شون رو هم ندارم،»

فرهنگ بی درنگ با لحنی م*س*تاصل ، گفت :

«می شه لطفا یه بار دیگه تماس بگیرید ، شاید این بار جواب دادند
 امروز با هم امتحان داشتند شاید خبری ازش داشته باشه؟»
 افسانه چشمی گفت و بار دیگر به روی شماره ی نگار اشاره کردتا تماس
 برقرارشود.

نور چراغ شارژی رفته رفته رو به افول می رفت و رمقی نداشت تا دل تاریکی
 را بشکافد.... بارش برف نم نمک زیاد شده بود و دانه هایش هم ریز تر...
 خسرو چراغ قوه اش را روشن کرد و به سمت کریم نشانه رفت :
 « دست به جنمون ، چرا این قدر لفتش میدی ! برو یه بیل دیگه از بین
 خرت و پرت ها پیدا کن خودم هم دست به کارشم . »
 کریم نفس های خسته اش را که با هن هن همراه بود ترو تازه کردو
 باهرکلامش ابر کوچکی دور دهانش شکل می گرفت و دردم محومی شد
 ...بیل را روی دل زمین فرو کرد و دمی ایستاد و چنان حرف زد که گویی کار
 هر روزش کندن قبر است!

« خسرو خان همین یه بیل رو پیدا کردم ، بد زمینی به تورمون خورده !
 زمینش سنگلاخه، بی خود نبوده که این قسمت از باغ رو درخت نکاشتن !
 لا مصب پر قلوه سنگه باید چاله یه جوری باشه که دو تاشون توش جا بشن
 دیگه»

هومن دستمالی دور دهانش جایی روی چانه اش بود ، اما گیسو همچنان به
 دور دهانش دستمالی چهار خانه شبیه لنگ حمام بسته بو ند... سرما به

تمام نسوج بدنش رخنه کرده و او ناتوان از حرکت اعضای بدنش، پلک هایش در تلاشی بیهوده برای باز ماندن رفته رفته سنگین می شد ... هومن درمانده و دل نگران از حال گیسو، گاه به خسرو خواهش و التماس می کرد و گاه ناسزا های درشت می گفت و خسرو مملو از عقده ای پنهان فقط خنده های چندش آور نا متعادلش را تحویل او می داد، و میان خنده هایش به یک باره ایستاد و به نقطه ای نا معلوم خیره شد، گفت:

« به بابام زیاد فحش بده حال می کنم! مرتیکه دست بزن داشت بد جوری می زد هم من رو هم مهناز رو»

زنگ موبایل گیسو پایانی برای خنده های چندش آور و مشمئز کننده ی او شد، با دیدن عکس نگار روی صفحه ی موبایل یک لنگه ابرویش را بالا انداخت، اسم نگار کنار عکسش حک شده بود. این دختر را روز عروسی فرهنگ میان مهمانان دیده بود. دختر تپیل و بانمکی که خنده های عجیبی داشت!

صفحه ی روشن موبایل را به سمت گیسو گرفت، گفت:

« از این دختره خوشم میاد، دختر تپیل و مپیل و خوشگلیه! آب ها که از آسیاب افتاد و فرزانه برگشت سر زندگیش شاید رفتم تو نخش...! احتمالا توی این هاگیر و واگیر گم شدن تو زیاد بینمش...! می دونی من تو کار زن شوهر دار نیستم، اصولا تو تازه هاش رو دوست دارم. دوست دارم صداس رو بشنوم، میذارم باهاش حرف بزنی، هرچی خواستی بگو... ولی حرف

نامربوط بزنی و بخوای زرننگ بازی در بیاری، بد جوری باهات تا می کنم ،
حالتی که چی می گم...؟»

ذهنش مثل یخ منجمد شده بود اما حاضر نبود این فرصت را هم از دست بدهد ، تعداد زنگ ها که بیشتر می شد دلهره ی او هم وسعت می گرفت تا مبادا تماس قطع شود ، چشمان بی فروغش را بر روی هم فشرد تند و پی در پی سرش را به علامت تایید تکان داد :

خسرو مشتاق بود تا هرچه زود تر صدای نگار را بشنود ، تندو تیز دستمالی را که محکم بین فک بالا و پایین دهان گیسو جای گرفته بود را پایین کشید و گوشه دهان گیسو خراش افتاد ... و قبل از این که صفحه ی موبایل برای برقراری ارتباط لمس کند رو به هومن گفت :

« دکتر خفه میشی ، صدا ازت در بیاد تلافیش رو سر ناموس فرهنگ در میارم حواست هست که چی می گم؟! »

وقاحت خسرو مرزی نداشت و از ترس این که بلایی سر گیسو بیاورد ، نفس هایش هم آهسته شد ... خسرو خم شد و کنار پای او روی زانو نشست ، گوشی را روی اسپیکر گذاشت و تماس را وصل کرد ، و آن را نزدیک دهان گیسو گرفت

سرش پر شتاب هم نوا با استخوان هایش می کوبید سعی کرد قدری به خودش مسلط باشد و با صدایی که خط و خش بسیار داشت و نگاهش به صورت پهن و چشمان ریز شده ی خسرو بود آهسته اما کوتاه ، گفت: «سلام نگار.....»

همین جمله کافی بود تا نگار پشت خط منفجر شود:

«سلام و کوفت! کور نشی الهی، یه لشکر رو نگران خودت کردی!
اصلا معلوم هست کدوم گوری هستی! شوهر بیچاره وقتی با من حرف
می زد صداش می لرزید، گوشیم روی سایلنت بود و متوجه تماس هاش
نشدم!»

از تصور حال و روز فرهنگ افکارش م

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۷، ۱۷/۴۸:۰۷]

چاله شد و نمی دانست اهالی خانه هم از غیبت او مطلع شدن یا نه؟!
نگاهی به سمت قبری انداخت که لحظه به لحظه عمیق تر می شد و دانه
های برف پیش از او و دکتر ریاحی داخل آن دفن می شدند و به لطف سنگ
ها، کار کردن آن به کندی پیش می رفت....

ترس مثل قاچ سمی خود رو گوشه کنار دلش می روید و هر دم تعدادش
بیشتر و بیشتر می شد! سعی کرد نظمی به افکارش بدهد، نباید این فرصت
را از دست می داد، به سختی آب دهانش را فرو داد و با همان صدای پر
خش و ناسور در حالی که سعی می کرد خسرو را نگاه نکند، زیرکانه
، جواب داد:

«گوشیم روی سایلنت بود متوجه نشدم، توی ترافیکم دارم بر می گردم
خونه»

«تو ساعت هفت نشده از جلسه امتحان اومدی بیرون و الآن ساعت یک ربع به یازده ، تا الآن چه غلطی می کردی که همه رو نگران خودت کردی؟! خب یه تماس با شوهرت می گرفتی؟!»

میان افکار منجمدش و قلبی که بی امان همراه درد استخوان هایش می کوید ، اولین دروغی که به ذهنش رسید را به زبان آورد:

« رفته بودم کتاب فروشی جلوی دانشگاه»

نگار کم طاقت به میان حرفش دوید :

« توی این هوای سرد ، با این حالت پاشدی رفتی کتاب فروشی چه غلطی بکنی می مردی وقتی حالت بهتر شد می رفتی...؟!»

نگاهش بالا آمد تا امتداد چشمان خسرو و نگاه او را به روی خود مات و ثابت دید. قرار بود به جرم کینه ی خسرو به فرهنگ بمیرد! و نه چیز دیگری!

برای زنده ماندن باید آخرین تلاشش را هم می کرد و باقی آن را به دست تقدیر می سپرد و دعا می کرد تا نگار حرفهایش را به گوش فرهنگ برساند. مژه بر هم زد تا برفهای نشسته روی آن به پایین سرازیر شود و من من کنان با احتیاط و شمرده جواب داد:

« دلم طاقت نیورد ، اومدم تا اولین رمانم که تازه چاپ شده از پشت ویتترین تماشا کنم بعد هم تاکسی خالی پیدا نکردم »

گیسو قلبش در دهانش می کوید و جملات را به خاطر سوز و سرمای که در تار و پودش رخنه کرده بود لرزان ادعا می کرد و چشمانش از ترس روی

صورت خسرو ثابت! آوای نا خوشایند فرو رفتن بیل در دل خاک که مدام پر و خالی می شد برایش همانند صدای ناقوس مرگ بود! نگار معترض شد:

« گیسو صدات خیلی ضعیفه ... یه کم بلند تر حرف بزن مگه تو تاکسی نیستی این صدای خرت خرت چیه...؟! »

خب باید می گفت صدای گور کنی است که قبر او و دکتر ریاحی را می کند! دست های کرخت شده اش را که از پشت بسته شده بودند، در هم تاب داد. حالا می فهمید که جان چقدر عزیز است، محال بود آخرین طناب نجاتش را بیهوده رها کند، جوابش را بی پاسخ گذاشت، ترسان و لرزان سعی کرد قدری بلند تر حرف بزند.

« نمی دونم، شاید خط روی خط افتاده!... »

نگار گیج حرفهای گیسو سرخوش و بی خبر از حال گیسو، میان خنده های پت پتی اش گفت:

« کور نشی الهی ... پر حرفی باشه برای بعد، یه زنگ به شوهر بدبختت بزن، همه رو دلواپس خودت کردی، افسانه هم خونه ی شما بود ... بعدا درباره ی رمانت حرف می زنیم. »

از ترس این که پر حرفی های نگار فرصت را از او بگیرد میان دل دل هایش دل به دریا زد و به میان جمله ی او دوان دوان آمد و جمله آخر را هم گفت.

« بهشون زنگ می زنم . می خواستم بعد چاپ کتاب بهت بگم ، فرهنگ با شخصیت اول رمان مشکل داشت برای همین مجبور شدم به تغییراتی بدم . »

خسرو از صدای نرم و دلنشین نگار خوشش آمده بود و دلش می خواست این مکالمه همچنان ادامه پیدا کند ، اما با شنیدن اسم فرهنگ به آنی اخم هایش در هم فرو رفت و با زانویش که مماس با زانوی گیسو بود محکم به پای او ضربه زد و تماس را در دم قطع کرد از جایش برخاست و در حالی که گوشه‌ی را از بیخ و بن خاموش می کرد رو به کریم نباتی با لحنی پراز پر خاش گفت:

« جون بکن کریم مگه نمی بینی برف داره شدید می شه؟! »

کریم ، برف های نشستته روی صورتش را با پشت دست پاک کرد و چشمی گفت و دست به کار شد،

صدای گیسو به یک باره آن سوی خط جا ماند و الو الو گفتن های نگار این سوی خط....! بار دیگر شماره را گرفت و این بار صدایی بی روحی در گوشه پیچید : « دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... » درگیر مکالمه ی بی سرو تهش با گیسو ، ابروهایش به سمت بالا پرواز کرد و با افکاری درهم و بر هم و قدم هایی شل و وارفته پشت میز تحریرش نشست و آرنجش را ستون چانه اش کرد....

مکالمه بین شان را بار دیگر در ذهنش مرور کرد، از صدای خرت و خرت که هیچ ربطی به تداخل خط‌ها نداشت، می‌گذشت! صدای لرزان و بی‌رمق گیسو را می‌توانست به سرماخوردگی ربط دهد اما بی‌خبر گذاشتن فرهنگ تا آن وقت شب برایش جای سوال داشت...؟! پشیمان از این که بدون فکر جمله‌های صد من به‌غاز تحویلش داده و ته و توی ماجرای دیر آمدنش را در نیاورده، با یک تصمیم‌آنی شماره‌ی افسانه را گرفت...

صدای دیلینگ دیلینگ موبایل افسانه سکوت سنگین حاکم بر جمع را شکست و نگاه‌ها را مثل آهن ربا به خود جلب کرد. افسانه با دیدن اسم نگار به یک باره از جایش برخاست و رو به فرهنگ کوتاه گفت:

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۷، ۴۸:۰۷]

«فرهنگ خان، نگاره...»

با این جمله بی‌فعل و ناقص همه از جایشان بلند شدند، به دور او حلقه زدند و افسانه وسط دایره قرار گرفت. او بلافاصله تماس را وصل کرد و برای این همه صدایش را همه بشنوند اسپیکر آن را روشن کرد بالحنی شتاب زده بدون سلام پرسید:

«نگار، تونستی از دوستای مشترکتون خبری بگیری...؟»

فرهنگ صدای قلب بی‌قرارش را به وضوح می‌شنید، افکارش ناتوان پی‌کور سوی امیدی دست و پا می‌زد و نگاهش به روی موبایل افسانه بود.

نگار از پشت میز تحریرش بلند شد کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آن را رو به بالا تا امتداد موهایش سُرداد و آن را روی گردنش قلاب کرد ، گفت:

« بین افسانه من هفت یا هشت دقیقه پیش به گیسو زنگ زدم »

نفس ها توی سینه حبس شده بود و فقط الهی شکر گلاب خانوم شنیده شد گلی از شدت اضطراب توانی برای ایستادن نداشت به مهرداد تکیه کرد . و فرهنگ منتظر جمله ی بعدی بود .

« گیسو می گفت رفته کتاب فروشیهای جلوی دانشگاه، برای همین دیر شده و توی تاکسیه و داره بر می گرده خونه ، داشتیم حرف می زدیم به دفعه تلفن قطع شد بلافاصله تماس گرفتم ، ولی موبایلش خاموش شده بود برای همین من هم دلواپس شدم حرف هاش خیلی مشرق و مغرب بود .! بهش گفتم برای چی با این حالت رفتی چرا به زنگ به شوهر بیچارت نزدی...؟! ولی جواب درست و حسابی نداد !

گرشا با شنیدن این حرف قدمی پس رفت بی درنگ او هم شماره ی گیسو را گرفت و تلاش او هم بی ثمر ماند ، رو به فرهنگ شد:

« موبایلش خاموشه»

فرهنگ نفس هایش به شماره افتاده ... زبانش از استرس و دلواپسی چنان سنگین شده بود که گویی روی آن سیمان ریخته باشند و قدمی پیش تر گذاشت تا به موبایل افسانه نزدیک تر شود قبل از این که نگار جمله ی بعدی اش را بگوید ، پرسید:

« نگار خانوم... من فرهنگ هستم، خواهش می‌کنم دقیقاً بگید گیسو چی گفت... ما با هم قبل امتحانش حرف زدیم قرار نبود بره کتاب فروشی؟!...»

نگار که حالا متوجه شده بود صدایش روی اسپیکر است سعی کرد جملاتش را مودبانه‌تر بیان کند.

« شبتون به خیر آقای فتوحی... گیسو گفت که وسوسه شده تا اولین رمانش رو روی پیشخوان کتاب فروشی‌ها ببینه...! »

فرهنگ گیج و گنگ نگاهش را روی چهره‌های نگران تابی داد و پرسید:

« نگار خانوم چه کتابی...؟! گیسو رمان چاپ شده نداره... »

« آقای فتوحی، گیسو گفت اولین رمانم چاپ شده، می‌گفت شما با شخصیت اولش مشکل داشتید و مجبور شدی تغییراتی بده می‌خواست بعد چاپ رمانش بهم بگه... »

با جملات نگار فرهنگ فکری مثل رعد از میان ذهنش گذشت... و ناباور و بهت زده فقط گفت:

« این امکان نداره...! اولین رمان گیسو باغ سیبیه که اصل رمان به همراه فابل

پی دی افش پیش من و هیچ وقت هم چاپ نشده...! »

گلی خانوم دیگر تاب ایستادن نداشت در دم روی زمین نشست و در حالی که نفس‌هایش بند آمده بود نگاه ماتش به روی فرهنگ ثابت و بی‌حرکت مانده بود.

فرهنگ از جمعی که سکوت به لبهایشان زده بودند، قدری فاصله گرفت..
گویی می خواست آنچه که را رخ داده است را در ذهنش حلای کند وبا
لحنی ناباور با خودش زمزمه کرد:

« من توی رمان باغ سیب فقط با یه کاراکترش مشکل داشتم....»

لحظه ای مات ایستاد، حالا دیگر یقین داشت که گیسو از این حرف منظور
خاصی داشته و محال بود بی ربط از کتابی که هنوز ویرایش هم نشده حرف
بزنند!...! دست هایش مشت شد و رگ های غیرتش متورم ... و درحالی که
به سمت در می دوید، فریاد گونه گفت:

« گرشا خسروگیسو رو برده باغ سیب....»

سپس درحالی که دمپایی به پا می کرد ادامه داد:

« برزوزنگ بزن صد و ده، تا ما برسیم کرج یک ساعت و نیم طول می کشه
می ترسم دیر بشه، مجابشون کن چون یه نفر در خطره گشت پلیس زود تر
از ما اونجا می رسه....»

همه در بهت فرو رفته بودند.... فرهنگ با دمپایی وبدون کاپشن مثل باد می
دوید وسوز هوا مثل شلاق به روی گونه اش نواخته می شد.. گرشا، برزو
ومهرداد هم به دنبالش گلی خانوم در دم بی هوش شد و گلاب خانوم با
حال و روزی نه چندان بهتر از او و صورتی رنگ پریده، یا خدایی گفت و
کنار پای گلی زانو زد، حاج خانوم رو به افسانه که مات مانده و مردمک
هایش فقط می چرخید، گفت:

« چرا خشکت زده یه لیوان آب قند درست کن مادرش پس افتاد...!»

مهرانگیز خانوم که همچنان با ناباوری هایش در گیر بود، چادر از روی سرش سُرخورد و به روی شانه اش افتاد و زیر لب آهسته، گفت:

«خسرو با ناموس بچه ی من چی کار داره...؟!»

موبایل افسانه روی میز رها شده بود و نگار از همه جا بی خبر مدام از پشت خط تکرار می کرد:

«افسانه، آقای فتوحی تو رو خدا بگید چی شده من هم نگران شدم... چرا هیچکی جواب من رو نمی ده...؟!»

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۱۹، ۱۹:۳۶:۰۲]

قانون زمان بر پایه ی دقایق و ثانیه ها استوار است. اما وقتی ترس، دلهره و اضطراب بر آن حاکم باشد دیگر هیچ قانونی به آن حکم نمی کند و کش می آید، هر ثانیه بسان هزار سال می گذرد و هر دقیقه یک عمر...! برای گیسو که صدای خرت خرت بیل زیر گوشش بود و چاله ی گورش مردم عمیق تر می شد چنین بود...!

کریم که حالا فقط نیم تنه اش از داخل گودال دیده می شد، به سختی آخرین قلوه سنگ را از ته گودال در آورد و لبه ی گور گذاشت و با نفس هایی آمیخته با هن هن، گفت:

«خسرو خان تموم شد، حالا چی کار کنم...؟!»

سیگار روشن خسرو، مثل یک نقطه ی نورانی متحرک در دستان عصبی اش می چرخید، عاقبت با یک حرکت کلافه آن را به زیر پا انداخت و دود

گرمش را از ریه هایش بیرون فرستاد و در حالی که به سمت گیسو می رفت ،
جواب داد:

« برو سر کوچه باغ یه سرو گوشی آب بده یه کم بمون اگه دیدی خبری نیس
جلدی برگرد...»

کریم همان کرد که او گفت جستی زد و از داخل گودال بیرون آمد و کلاه
پشمی قهوه ای رنگش را تا جایی زیر لاله های گوشش پایین کشید
و لحظاتی بعد هیکل درشت و بی قواره اش لابه لای درختان سفید پوش باغ
محو شد .

خسرو نگاهش را از چشمان وحشت زده ی هومن برداشت ، برف صورتش
را پوشانده و چهار چنگولی در خود فرو رفته بود و از سرما دیگر قادر به حرف
زدن نبود!

مسرور از این پیروزی ، به سمت گیسو رفت ، باز هم کنار پایش زانو زد
، چراغ قوه رابه سمت او گرفت و خیره شد ، ممتد و یکنواخت، مردمک
های گیسو در تلاشی بی پایان از نور فرار می کردند و ترس چنبره زده میان
آن پر توان حکم فرمایی می کرد. خسرو در حالی که نفس هایش بوی
تندسیگار می داد ، گفت:

« حیف از این چشم ابرو که قراره طعمه خاک بشه ! تو داری تقاص اون
شوهر الدنگت رو پس می دی! نقشه ام این بود که برم توی جلد داماد
خوب ، تا کسی بهم شک نکنه وگرنه پولم رو که از سر راه نیاورده بودم بدم
دست اون داداش الدنگ ترش خودش...! اونم پول من رو هاپولی کنه و یه

آب هم روش! آخر هم مجبور بشم نصفش رو ببخشم .. می خواستم فرهنگ رو آتیشش بزنم که از همون روز خواستگاری هی برام جفتک می پروند!

ولی بعد دیدم اگه ناموسش گم و گور بشه هر دقیقه آتیش می گیره . واسه همین تو شدی پیش مرگ شوهرت ! یه نقشه ی دیگه هم دارم ، چند وقت بعد نرم نرمک چو می ندازم که گم شدن گیسو و دکتر ریاحی با هم در یه زمان همچون هم بی دلیل نیست!»

سپس چشمکی زد و پوزخندش کج شد و ادامه داد:

«حالیته که چی میگم؟! شاید فرهنگ اول باور نکنه ولی برای من همون تخم شک و دودلی کافیه .»

هومن با لبهایی بی حس از سرما ، با آخرین توانش فریاد زد :

« بی شرف کثافت... »

گیسوبه یک باره دلش در دره ی نا امیدی و ترس سقوط کرد، حاضر بود بار ها و بار ها بمیرد اما تهمتی به این سنگینی حتی بعدمرگش دامنش را نگیرد ... خسرو یک سره شیطان را بلعیده و زیر سایه کینه لم داده و افکار شیطانی اش را سرو سامان می داد ، حرف می زدو از عقد هاسر به مهرش پرده بر می داشت:

« من به اندازه ی موهای سرم ، زن توی زندگیم اومدن و رفتن ! ولی فقط فرزانه رو دوست دارم و عاشقشم. وقتی شوهر بی ناموست توی فامیل بهم محل نمی داد و برام طاقچه بالا می داشت ، تلافیش رو با حرف هام سر

اون فرزانه ی بینوا در می آوردم... زخم کینه ام وقتی عمیق تر شد که مهناز هم عاشق اون الاغ شد و برای خواهر بیچاره ی من هم بی محلی خرج کرد...!

گیسو نگاه بی رمقش در چشمان به خون نشسته ی خسرو قفل شد که مردمک هایش به طرز عجیبی بی قرار بود و در حدقه دو دو می زد ... ! خسرو لحظه ای کوتاه سکوت کرد و به یک باره دست کش چرمی اش را در آورد و انگشت کوچک دستش را، همان که یک بند نداشت را بالا آورد، چهار انگشت دیگر را در کف دستش فرو کرد تا قامت انگشت کوچکش نمایان تر شود، گفت:

« به غیر از من و مادرم هیچکس نمی دونه که این یه بند انگشتم زیرکتک های بابا م له شد و دکتر ها مجبور شدن اون رو قطع کنن و الکی به همه گفتم تصادف کردم ...»

صدایش خر خر می کرد و کلماتش قدری نامفهوم بود.

«تلافیش رو سرش در آوردم همین که سخته کرد فرستادمش پیش هم قطار هاش خونه ی سالمندان ...!»

خسرو دستی به زانویش گرفت، از جای برخاست و برفهای نشسته روی صورتش را پاک کرد و با صدای آرام تر زمزمه کرد:

« قرار بود فقط یه قتل بیاد توی کارنامه ام و این دکتر عوضی هم واسه ی من شاخ شد و وجدانش به درد افتاد، فکر می کردم با اتوی قتل سمیرا دهنش چفت و بست می شه ولی وجدانش زیادی قلقلکش می داد! می خواست

جار بزنه که من بچه دار نمی شوم و مردی من رو توی خانواده ی فتوحی ها
 بیره زیر سوال ...! چیزی که فقط مادرم می دونست و بس....»
 هومن لبهای سردش را با سر زبان تر کرد و با آخرین توان فریاد زد:
 « نامرد کثافت ، تو نامرد به دنیا اومدی ...»

خسرو به یک باره به سمتش چرخید، نفرت تا حلقش بالا آمد و جوشید
 ، دستهایش مشت شد ، با نعره ای به سمت هومن هجوم برد و لگدش راچ
 باغ سیب افسون آمینیان ✓, [۱۷/۰۱/۱۹:۳۶:۰۲]

نان محکم روانه ی سر هومن کرد که پاشنه کفشش شکافی عمیقی بالای
 ابروی هومن به جای گذاشت ، پلک های او در دم روی هم افتاد و خون در
 مسیری صاف و م*س*تقیم از گوشه ی چشمش راه گرفت و کج و معوج تا
 روی پیراهن سفید او پایین آمد

گیسو با دیدن این صحنه در دل تاریک و روشن باغ و زیر نور کم سوی چراغ
 شارژی نفس در سینه اش چهار چنگولی باقی ماند... آن چنان که حتی
 پلک هم نمی زد!

خسرو در حالی که خرناس می کشید و بخار از حفره های بینی و دهان نیمه
 بازش سرازیر بود ، به اطراف نگاهش را چرخ می داد و بی درنگ به سمت
 هومن رفت ، و او را کشان کشان تا پای گودال برد و بعد با یک لگد محکم به
 داخل چاله انداخت .

سپس خم شد و بیل را از کنار گور برداشت و پی در پی کفه ی آن را پر از
 خاک می کرد و روی هومن می ریخت ... گیسو در آخرین لحظه سر به

آسمان برداشت و دانه های برف نرم و سبک روی صورت داغ و تب دارش نشست و در دل با خود نجوا کرد:

« خدایا راضیم به رضای تو... »

راز و نیازش با خدا کوتاه بود. درست مثل نفس هایی که یکی در میان همراهیش می کردند و با صدای هراسان کریم نگاه بی رمقش به سمت او برگشت، او را تارو مبهم می دید، گویی پشت پرده ی توری ایستاده باشد و صدایش دور و نامفهوم، گویی از ته چاهی فریادمی زند:

« خسرو خان بد بخت شدیم، مامور بازار شده ماشین گشت سر کوچه باغه ... دوتا شون هم دارن میان این جا ... به گوشیتون زنگ زدم خبرتون کنم، خاموش بود ... »

گیسو دیگر چیزی نمی شنید و پلک هایش در جدالی بیهوده برای باز ماندن، عاقبت تسلیم شدند و روی هم افتادند و آخرین صدایی که شنید، این بود

« ایست، پلیس... »

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۲۱ / ۰۵:۳۶]

دقایق و لحظه ها هم طعم دارند گاهی شیرین هستند درست مثل عسل، و گاهی تلخ و گزنده مانند زهر....! و حالا فرهنگ تلخ ترین لحظه ها را سپری

می کرد و دلشوره و دلواپسی طعم دهانش راتلخ و گس کرده بود!

برف می بارید و دانه های سفیل و سرگردانش روی دل شیشه ی ماشین می نشست و همراه برف پاکن ماشین به این سو و آن سو می رفت!

سکوت هر چهار مرد با دلهره همراه بود. اما هر یک به سبک و سیاق خودش دلواپسی هایش را رج می زد.... برای مهرداد دزدیدن گیسو توسط خسرو یک ابهام بزرگ بود که چرایش را نمی دانست! ونیمی از دلش پیش گیسو بود و نیمی دیگر پیش گل پرش....

اما برزواز اختلاف بین خسرو و فرهنگ باخبر بود، از یک سو نگران گیسو و از سویی دیگر نگران رگ های برآمده و سکوت سنگین فرهنگ، گاه برای دل داری او از روی صندلی عقب دست روی شانه های او می گذاشت آن را نرم می فشرد و هر بار تکرار می کرد « پسر بد به دلت راه نده هیچ اتفاق بدی نمی افته ...» جمله ای که خودش هم آن را باور نمی کرد!

گرشاحال روزی بهتر از بقیه نداشت، جانش بند جوجه برفی اش بود و شیطنت های جوانی اش، بدون توجه به دوربین های کنار جاده با سرعت غیر مجاز از بین ماشین ها لایی می کشید و آنها را یکی بعد دیگری پشت سر می گذاشت...

حال روز فرهنگ هم گفتمی نبود، حس می کرد افکارش زیر بار موج منفی در حال مچاله شدن است. عرق از تیره ی کمرش چک چک می چکید و نفس هایش زیر حجم وسیعی از دل شوره و دل نگرانی در حال له شدن بود! میان هیاهوی بی پایان افکارش که بدترین اتفاق ها را دوره می کرد زنگ موبایلش سکوت حاکم بر فضای بین آنها را شکست و توجه ها را به سمت خود کشاند...

نفسهای سنگینش را از زیر بارافکار منفی نجات داد و با دم و بازدمی عمیق نگاهش به سمت صفحه‌ی روشن موبایلش چرخید با دیدن شماره‌ی نا آشنا بی درنگ دستهای لرزانش به روی صفحه رفت و تماس به چشم بر هم زدنی وصل شد و کوتاه گفت:

«بله بفرمایید.....»

صدای خش دار مردی پشت گوشی به استقبالش آمد :

«من با گوشی پسر حاج رضا تماس گرفتم؟»

اخم های فرهنگ در هم جفت شد و کوتاه جواب داد :

«بله.... شما؟»

«پسر حاجی شما باید فرامرز خان باشید، من فرج ام !

شناختی.....؟»

ذهنش مثل چاه خالی بود، عمیق و تهی ! چشم هایش را بر هم فشرد و در تلاشی بیهوده فرج نامی را نیافت ... فرج بی وقفه گویی از روی صفحه‌ی حوادث روزنامه خبری را می خواند پشت سر هم و مسلسل وار حرف می زد:

«توی ده پائینی زندگی می کنم ، حاج رضا خیلی به گردنم حق داره ، حاجی گوشیش در دسترس نبود، نمره‌ی شما رو هم پرسون پرسون پیدا کردم .

نبودی ببینی نیم ساعت قبل توی باغ شما چه معرکه ای به پا بود ... !

با صدای آمبولانس که از جاده ی روستا رد می شد و به طرف کوچه باغ می رفت ... جلدی سوار موتور شدم و دنبالش رفتم، یا للعجب! دامادتون خسرو خان رو دیدم دست بند به دست مامور ها سوار ماشین پلیس کردندش و با خودشون بردنش بردن با صدای تفنگ چند تا از اهالی دیگه هم اومدن، اون ها هم شاهدن، محشری به پا بود بیا ببین!

یه دختر جوونی عین میت روی برانکارد بود که نشناختمش، اما آقای دکتر رو شناختم! همون آقا دکتری که پارسال همراه حاج رضا برای آزمایش زخم رفته بودیم پیشش و منت گذاشت و پولی از مون نگرفته بود ها، اون رو میگم، بنده ی خدا سرش شکسته بود و یه باند به چه بزرگی روی پیشونیش بود! و دراز به دراز روی تخت سوار آمبولانسش کردن و بردنش، خوف برم داشته بود یادم رفت پرسم کدوم بیمارستان میبرنش ... پلیس از اهالی سراغ صاحب باغ سیب رو می گرفت. »

فرهنگ قلبش تا مرز حلقش بالا آمد و نفسش رفت فقط یا خدایی زیر لب گفت. گوشه ی از میان دستش سر خورد، به زیر پا هایش افتاد و از شدت استیصال پیشانی اش را به روی داشبرد تکیه داد... نمی توانست معادلات چند مجهولی ذهنش را حل کند! خسرو چرا باید هومن را همراه گیسو به باغ سیب ببرد؟! این سوال مثل چرخ و فلک در ذهنش تاب می خورد... مهرداد و برزو حالا قدری به سمت صندلی جلو خم شده و دل نگران پی در پی می پرسیدند:

«فرهنگ کی بود... چون به سرمون کردی حرف بزن...»

گرشا پر از دلواپسی حواسش پی فرهنگ بود و تماس تلفنی اش.... با صدای بوق سمند کناریش به شدت از مسیر منحرف و خطر تصادف از بیخ گوش شان رد شد. عاقبت سرعتش را کم کرد، راهنما زد و به لاین کند رو رفت و در حاشیه ی اتوبان توقف کرد.

فرج صداهای مبهم آن سوی خط را می شنید و بیهوده متصل به هم تکرار می کرد:

«پسر حاجی گوشت با منه؟ صدات رو ندارم ها.... قطع می کنم دوباره زنگ می زنم»

تمام اتفاقات به کوتاهی عمر چند نفس بود و برای فرهنگ هزاران سال گذشت...! صدای گرشا خفه و کش دار به گوشش می رسید:

«فرهنگ چرا جواب نمیدی؟! کی بود؟ از گیسو خبری شده؟»

دلهره مثل چنگک قلاب دلش شده بود، سربرداشت و خم شد سپس کورمال کورمال موبالیش را از زیر صندلی پیدا کرد و بار دیگر

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۲۱/۰۵:۳۶]

دیلینگ دیلینگ موبایل نفس ها را حبس کرد و این بار بی آن که به شماره را نگاه کند باصدایی مرتعش تر از قبل جواب داد:

«آقا فرج... نفهمیدی کدوم بیمارستان بردنشون...؟»

«آقای فرهنگ فتوحی...؟»

به جای صدای زنگ دار آقا فرج صدای نرم و نازک زنی در گوشش طنین انداخت و می دانست خبری پس و پشت صدای نرمش پنهان شده و کوتاه با صدایی خوش دار جواب داد: «بله خودم هستم...»

«آقای فتوحی همسرتون توی بخش اورژانس بیمارستان کرج بستری شدن تازه به هوش او مدن و این شماره رو به ما دادند، لطفاً با مدارک شناسایی تشریف بیارید به آدرسی که خدمتون عرض می کنم.»

نفس های آسوده اش برگشت، خبر زنده بودن گیسو جان به دست و پایش برگرداند...

فرهنگ تمام حیاط پوشیده از برف بیمارستان رابا دمپایی تا خود اورژانس دوید.. دانه های برف ر*ق*صان روی صورت و سرش می نشست و او فقط به گیسو فکر می کرد و دیگر هیچ....

نفس نفس می زد، وقتی به گیسو رسید و او را در حالی دید که روی تخت اورژانس سر می به دستش بود.

گام های خیسش شلق شلق کنان تا پای تخت رفت. بی حرف و کلامی سر انگشتان دستش را روی صورت او تاب داد.... گیسوکه از مرز مرگ برگشته بودبا دیدن فرهنگ چشمانش پر آب شد چنان که او را از پس پشت قطره ی شفاف اشک هایش تار و لرزان می دید به سختی آب دهانس را فرو داد. هر دو درسکوتی جان دار به هم خیره شده بودند.

فرهنگ پر از هیجان و اشتیاق از دیدن چشمان پر آب گیسو ، برای پنهان کردن اشک های مردانه اش قامتش خم شد ، دستش را به روی شانه ی گیسو گذاشت و سرش را بر روی بالشی که گیسو بر آن سر گذاشته بود فرو برد ، صورتش مماس با گونه ی او شد و بی صدا اشک ریخت دست گرم و تب دار گیسو مثل نسیمی نرم میان موهایش چرخید و سرش را به او تکیه داد ... حالا هر دو در هوای هم نفس می کشیدند و بی صدا گریه می کردند.

اتاقکی چهار گوش ، یک میز چوبی مربع شکل و دو صندلی پلاستیکی در دو سویش و نور مهتابی سقفی ، تنها دارایی اتاق بازجویی بود هومن ناباور به اطرافش نگاه کرد ، به خواب هم نمی دید روزگاری گذرش به اتاق بازجویی اداره ی آگاهی بیفتد! از مرز مرگ به زندگی برگشته بود و در انتظار سرنوشتی نا معلوم دقیق را با دلهره سپری می کرد دستهایش را روی میز گذاشت ، رد تسمه ی فلزی مثل یک نوار قرمز دور مچش طوق بسته بود ، اخم هایش در هم فرو رفت و جای بخیه ی روی پیشانی اش ضربه ی پاشنه ی کفش خسرو را به پادش آورد

لولای در با جیر جیر روی پاشنه چرخید و مردی با لباس شخصی داخل شد ، صورت سه گوش و چانه ی نوک تیز و هاله ی سیاه زیر چشمانش از او چهره ای سرد و زمخت ساخته بود تک صندلی روبرویش را اشغال کرد و

بعد از تاملی به قدر برانداز کردن او، با لحنی نرم ولی خالی از هرگونه حساسی، گفت:

« آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم»

سپس پوشه ی آبی رنگ روبرویش را باز کرد، نیم نگاهی به آن انداخت، سر برداشت و با همان لحن نه چندان دوستانه ادامه داد:

« خب آقای دکتر هومن ریاحی اون شخص سوم که سه، چهار ماهه ما رو توی خماری گذاشته شما هستید! برام خیلی جالبه تا بدونم چطوری هیچ ردی از خودتون به جا نگذاشتید.....؟!»

هومن دستی روی پانسمان روی پیشانی اش کشید و بعد از تاملی کوتاه بی آن که جواب سرگرد را بدهد، پرسید:

«قبل از هر سوالی لطفا بگید حال گیسو دختری که همراه من توی باغ بود چطوره؟»

سرگرد کوتاه جواب داد:

«خوبه... امروز صبح از بیمارستان مرخص شد... خسرو سالاری هم به همراه دستیارش دستگیر شد و اولین چیزی که اعتراف کرد قتل سمیرا شاکری توسط شما بود.»

سرگرد این را گفت و هر دو دستش را بندلبه ی میز کرد و به صندلی اش تکیه داد و با نگاه خیره وممتد ش پرسید:

«خب می شنوم می خوام از «ب» بسم الله بشنوم تا نون پایش... هیچی هم از قلم نیفته....»

هومن نفس عمیقی کشید گویی می خواست افکارش را سروسامانی دهد و بعد از اندکی تامل به قدر چند نفس شروع کرد به تعریف کردن آن چه که براو گذشته بود.

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۲۴ ۳۲:۰۴]

هومن بعد از سکوتی کش دار نفس عمیقی کشید ممتد و طولانی....! آن چنان که سینه اش از هوا پر خالی شد. سرش پر بود از کلمات و به دنبال آغازی برای جمله هایش می گشت لب زیرینش را به دندان گرفت و نگاهش را به دستهایش داد، گفت:

« دوستی من با خانواده ی فتوحی به سالها قبل بر می گرده به دورانی که پدرم دوست صمیمی حاج رضا بود. وقتی پدرم فوت کرد و مادرم به همراه خواهرم و شوهرش به خارج مهاجرت کردند وابستگی من به خانواده ی حاج رضا بیشتر شد.

آشنایی من با خسرو از وقتی شروع شد که با فرزانه دختر خاج رضا ازدواج کرد... فرهنگ با ازدواج خواهرش و خسرو مخالف بود، حاج رضا هم مایل به این وصلت نبود، ولی فرزانه خام زبون بازی های اون، شد مرغ یک پا و گفت فقط خسرو... »

هومن نگاهش به نقطه ای نا معلوم ثابت مانده و افکارش در گذشته طی طریق می کرد.

« فرهنگ خیلی سعی کرد جلوی این ازدواج رو بگیره اما موفق نشد. حقیقتش رو بگم، من هم از خسرو خوشم نمی اومد. آدم نوکیسه ای که

ادعای آدم حسابی ها رو در می آورد... خیلی سعی می کرد خودش رو بهم بچسبونه و توی تموم مهمونی هاشون من رو هم دعوت می کرد. ولی من همیشه فاصله مو با اون حفظ می کردم و نمی داشتم به من نزدیک بشه تا این که فرزانه بعد از دو سال به صرافت بچه دار شدن افتاد ...

خسرو توی حرف هاش با خنده می گفت: «چه خبره؟ برای بچه دار شدن خیلی زوده...» ولی فرزانه که عاشق بچه بود، به من گفت که می خواد دکتر زنانش رو عوض کنه و دنبال یه متخصص زنان خوب و به نام می گرده و من هم یکی از همکار های پزشکم رو که همیشه بیمارهاش رو به آزمایشگاه من می فرستاد معرفی کردم...»

سرگرد چشمان ریزش را قدری ریز تر کرد و چند چین درشت پای چشمانش متولد شد. او آمده بود تا برای پرونده اش قاتلی پیدا کند و برود! بی حوصله از این پرت و پلا گویی، گفت:

«خب این قصه ها یی که بهم می بافی چه ربطی به قتل سمیرا شاکری داره؟! با سمیرا کجا آشنا شدی؟»

هومن با صدای سرگرد از گذشته به حال پرتاب شد و سر نخ حرفهایش در هوا معلق ماند....! چشم های او هم باریک شد و با لحنی محکم جواب داد:

«ربطش رو می فهمید اگه اجازه بدید بقیه اش رو تعریف کنم»

ابروهای پر پشت سرگرد به بالا پرواز کرد و لبهای نازک قیطانی اش را روی هم فشرد و به عاقبت سری تکان داد و کوتاه گفت:

« خب می شنوم... »

هومن آب دهانش را فرو داد و بعد از تاملی کوتاه ادامه داد:

« دکتری که من به فرزانه معرفی کرده بودم اون رو برای آزمایش پیش من فرستاد و تمام آزمایش هاش نشون از سلامت فرزانه داشت ولی خب باید پزشک متخصص زنان نظر نهایی اش رو می گفت ...

دلم می خواست خودم این خبر خوب رو حضوری به فرزانه بگم ... اما در کمال تعجب خسرو به تنهایی به آزمایشگاه اومد ... و با هم رفتیم داخل دفتر من ، وقتی بهش گفتم خانومت هیچ مشکلی نداره و می تونید بچه دار بشید، پزشک خانومت بهتر می تونه راهنماییتون کنه ، صامت و بی حرف فقط چند لحظه خیره به من نگاه کرد و بعد از جییش یه چک در آورد و روی میز گذاشت ...

مات و متحیر مونده بودم به من بر خورد ، بدون این که چک رو بر دارم ، گفتم :

« این جا بقالی نیست که بنحوای پای دخل حساب کنی ...! صندوق دار آزمایشگاه بیرونه ، و اون جا می تونی کارت بکشی... »

بی حرف از جاش بلند شد، در حالی که روی میز خم شده بود ، چک رو به سمت من هول داد و جواب داد:

« می دونم آقای دکتر ... بهتره یه نگاهی به چک بندازی ، این مزدِ سکوته... »
اونقدر ساده نبودم که معنی حرفش رو نفهمم ، اما نمی دونستم بابت چی باید سکوت کنم! تا این که خودش به حرف اومد و گفت که مشکل بچه دار

شدن از او نه و این مطلب رو به خاطر ترس از دست دادن فرزانه از اون پنهون کرده بود. یه نقص مادر زادی که خودش به طور اتفاقی متوجه شده
«...»

سرگرد خودکار را میان انگشتانش فری داد، حالا حس قوی کنجکاوی او هم تحریک شده بود و بد جور ی قلقلکش می داد، تا ادامه ی ماجرا را بداند .
با خودکار تپ تپ به روی میز ضربه زد و پرسید:

« آقای خسرو سالاری از کجا متوجه ی نقصش شده بود؟ »

هومن، دستی به روی جای زخم طوق بسته روی میچش کشید و در حالی که نگاهش به زیر بود و افکارش در گذشته بال و پر می زد، جواب داد:
« من این موضوع رو اتفاقی بعد ها متوجه شدم . خسرو قبل از ازدواجش تصادف می کنه و به دستگاه تناسلیش ضربه وارد می شه دکتر برای اطمینان از سلامتییش براش آزمایش می نویسه و اونجا متوجه می شه که قادر به بچه دار شدن نیست.»

هومن این را گفت و دوباره حواسش به آن بعد از ظهر ابری و گرفته زم*س*تانی و ملاقاتش با خسرو پرتاب شد . ملاقاتی که تمام زندگی اش را تحت تاثیر خودش قرار داد و بعد از تاملی کوتاه به قدر یک یا دو نفس ادامه داد :

«اون کاغذ م*س*تطیل شکل مثل پر کاه سبک بود اما رقمش بدجوری سنگین! پولی که می تونست زندگی من رو زیر و رو کنه و من رو از زیر بار بدهی هام نجات بده ، من رو از شر مهریه ی سنگین

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱، ۲۴/۳۲:۰۴]

زنم نجات بده که مدتها با اون اختلاف داشتم . با اون پول می تونستم ملک آزمایشگاه رو که اجاره ای بود بخرم و رونقی به کارم بدم . وسوسه مثل خوره به جونم افتاد ولی باز جلوش واستادم و قبول نکردم و گفتم :

« من نون و نمک این خانواده رو خوردم ... »

خسرو گفت:

« قیمت نون نمکی که خوردی چنده ... ؟ آگه هر ماه یک سوم مبلغ این چک رو بهت بدم وجدانت آسوده می شه ؟ من عاشق فرزانه ام هر جور شده مجابش می کنم که با من زندگی کنه فقط این وسط سر تو بی کلاه می مونه»

بعد هم به التماس افتاد و گفت: «مردونگی کن و نذار نقص من چماق سرم بشه ، فرزانه عاشق بچه دار شدنه چیزی که من نمی تونم بهش بدم و وقتی بفهمه ، دیر یا زود ازم جدا می شه...»

وسوسه ی تعداد صفر های چک کار خودش رو کرد و من تسلیم خواسته ی خسرو شدم و توی آزمایش ها دست بردم و اون رو تغییر دادم جوری که دکتر مشکل رو از فرزانه تشخیص داد . بعد از اون دوبار دیگه آزمایش رو تجدید کرد و من شخصا تمام کار های مربوط به اون رو انجام می دادم فرزانه دیگه باور کرده بود که واقعا مشکل داره.... و به خاطر اعتمادی که به من داشت آزمایش ها رو باور کرد و دیگه دنبالش رو نگرفت.»

سرگرد گوشه ی پوشه ی آبی رنگ پیش رویش چیزی یاد داشت کردسپس سر برداشت و با همان نگاه ریز و هاله ی سیاه پای آن پرسید:

« با سمیرا شاکری چه جوری آشنا شدی...؟ »

اسم سمیرا که می آمد دلش در هوای او بال و پر می زد... دستهایش را مشت کرد و چهره ی سمیرا پیش چشمانش جان گرفت.

« من یه منشی استخدام کرده بودم که دانشجو بود و شیفت بعد از ظهر می اومد آزمایشگاه و سمیرا دوست صمیمی منشی من بود. یه دختر خوشگل که همه نگاه ها رو خیره می کرد! توی رفت و آمد هاش بهم نخ داد و من هم جذبش شدم و در مدت کوتاهی بهش دل بستم. سمیرا برای من که مدام با خانومم توی خونه جنگ و جدال داشتیم مثل یه زنگ تفریح بود و دلخوشی که رفته رفته عشق رو با اون تجربه می کردم. »

سرگرد به میان حرفش آمد و یک نقطه ی درشت انتهای جملاتش گذاشت و پرسید:

« ما پیرینت مکالمات مقتول رو از مخابرات گرفتیم اسم شما بین شماره ها نبود...؟! »

هومن سری تکان داد و جواب داد:

« چون من هیچ وقت با موبایلش تماس نگرفتم. سمیرا به هوای دوستش می اومد آزمایشگاه خودش رو خیلی سفت و محکم نشون می داد ولی کدوم مردیه که نخ دادن های زن رو نفهمه! دلم رو زدم به دریا، دعوتش کردم کافی شاپ بهش پیشنهاد دوستی دادم یه گوشه با خط اعتباری هم

کادو و تمام تماس های ما با اون خط بود و وقتی همه چی بین ما تموم شد گوشی رو به من پس داد.»

سرگرد سری جنباند ، لب زیرنش را میان دندان های ریزش محصور کرد ، پازل دیگری در جای خود قرار گرفت و کوتاه ، گفت:

« خب بقیه اش رو می شنوم...»

هومن دستی به روی باند روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش از درد روی هم جفت شد :

« خسرو بعد از ماجرای چک و رشوه کلونی که به من داده بود، سر وعده هر ماه مبلغ قابل توجهی به حسابم می ریخت ... و مدام با بهانه و بی بهانه به آزمایشگاه می اومد... اونجا بود که سمیرا رو با من دید. خب ازش ترسی نداشتیم که به همسرم بگه چون ما مدتها بود که با هم اختلاف داشتیم و قرار بود طلاق بگیریم ...

ولی من ساده لوح نفهمیدم خسرو برای دختری که من دوستش دارم نقشه کشیده و به وسیله ی اون منشی احمق من که بعد ها رفت خارج از ایران به سمیرا نزدیک شد و طرح دوستی ریخته ...

تغییر رفتار سمیرا رو می دیدم ولی علتش رو نمی فهمیدم ، من در گیر طلاق همسرم بودم و دلم می خواست با فراغ بال با سمیرا ازدواج کنم و ازش فرصت خواستم، اما اون همه چی رو تموم کرد و گوشی و خطی که براش خریده بودم رو پس داد، .

چند وقت بعد متوجه شدم که صیغه ی خسرو شده و حتی خط موبایلش رو هم عوض کرده و همون جا همه چی برام تموم شد . من مردی نبودم که به زن کس دیگه نگاه کنم.»

سرگرد باز هم گوشه کاغذ چیزی یادداشت کرد حالا او هم مشتاق بود تا باقی ماجرا را بداند.... با نوک خودکار روی دست او ضربه ی کوتاهی زد و پرسید :

« پس به خاطر همین سمیرا رو کشتی...؟! »

هومن برآشفته و صدایش قدری جان دار و بلندتر شد:

« اون یه اتفاق بود من عاشق سمیرا بودم و نمی خواستم بکشمش ... »

هومن پر از از حس های بد ، میان جملات به هم ریخته ی ذهنش دست و پا می زد ، صحنه ی افتادن سمیرا پیش چشمانش زنده شد ، نفس توی سینه اش هم دست و پا افتاده بود ، بعد از تاملی کوتاه سرو سامانی به افکارش داد و گفت:

« خسرو با وجود این که یه ویلا توی شمال داشت ، ولی پاتوقش باغ سیب حاج رضا بود ! چون هم نزدیک به تهران بود و هم یه جای خلوت و دنج و حاج رضا و خانواده اش به خاطر مشغله ها شون فقط تعطیلات به باغ می رفتند و خسرو این رو می دونست ..

.بعد ها سمیرا بعد از تموم شدن صیغه ی محرمیتشون او مد آزمایشگاه و به من گفت یه توضیح به من بدهکاره و این که خسرو توی باغ سیب به عفنش دست درازی کرده ، وقتی این رو خانواده اش فهمیدن

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۲۴ ۳۲:۰۴]

اون از ترس آبروی خانواده اش مجبور شده به صیغه رضایت بده و از خیر شکایت بگذره! بهش گفتم: من دوستش دارم و گذشته رو فراموش می کنم ، حالا که زخم رو طلاق دادم بیا زن من بشو، قبول نکرد و گفت باید با خسرو نمونه تا آتو ازش گیر بیاره و انتقام این خفت رو ازش بگیره.

دستم بد جووری توی پوست گردو مونده بود من از خسرو آتو داشتم ولی پای حیثیت شغلیم در میون بود. بهش گفتم چرا نمیری به فرزانه بگی؟! گفت، خسرو زبون بازه ، فرزانه رو بلده خام خودش بکنه و آخرین برگه برنده ام از بین میره . من باید نزدیکش باشم تا اون آتویی که می خوام به دست بیارم.

کوتاه نیومدم رفتم سراغش ولی خونه اش رو عوض کرده بود.»

سرگرد خودکارش را به روی میز گذاشت ، گردنش را به تریب ابتدا به سمت راست و سپس چپ خم کرد صدای ترق ترق قولنجش در فضای ساکت اتاق بازجویی طنین انداخت و سرد و بی روح مثل رفتارش پرسید:

« از شب قتل سمیرا شاکری بگو می شنوم ...»

هومن حتی از یاد آوری آن شب نفس هایش هم مچاله می شد ... نفس عمیقی کشید ، گفت:

« اون شب من خونه ی یکی از دوستان مشترک من و خسرو دعوت بودم و متأسفانه خسرو هم اومد .. تحمل حضورش رو نداشتم و از مهمونی زدم بیرون ، آدرس خونه ی سمیرارو با مکافات از همسایه ها ی خونه ی سابقش پیدا کرده بودم و اولین بار بود که به اون جا می رفتم زنگ آیفون رو زدم که

برم بالا پیشش ولی در رو باز نکرد. چراغ سالن پذیرایش روشن بود می خواستم بهش زنگ بزنم ولی متوجه شدم موبایلم رو جا گذاشتم و از باجه تلفن نزدیک خونه تماس گرفتم.

به محض این که صدای من رو شنید شروع کرد به دادو فریاد که چرا دست از سرش بر نمی دارم. من هم تلفن رو قطع کردم و رفتم دم خونه اش در رو برام باز کرد و در حالی که داد و بی داد می کرد رفت توی آشپزخونه، بهش گفتم دوستش دارم از خر شیطون بیا پایین و حالا که زنم رو طلاق دادم با من ازدواج کن.

توی چشم هام براق شد و گفتم: یه کیس بهتر پیدا کرده و اصلا می خواد از ایران بره ... خونم به جوش اومد من به خاطر اون جون می دادم، و اون هر بار من رو به خاطر یکی دیگه پس می زد!

نفهمیدم چی شد همین که به سمت در پله اضطراری رفت تا اون رو ببندد چشمم به قند شکن روی کابینت افتاد برش داشتم وزدم توی سرش، همون لحظه افتاد.

دست پاچه کنارش زانو زدم می خواستم سرش رو بر گردونم که دیدم از گوشش هاش و حفره های بینی اش خون میاد بلافاصله نبضش رو گرفتم و متوجه شدم که تموم کرده، دستم رو با پیراهنم که آبی روشن بود پاک کردم و قند شکن رو بر داشتم کت رو در آوردم و اون رو لای کتم مخفی کردم و بدون این که به چیزی دست بزنم از اونجا اومدم بیرون...

پازل های پرونده ی قتل سمیرا شاکری دانه به دانه کنار هم قرار می گرفت
 حالا می فهمید که چه کسی از باجه تلفن تماس گرفته و نبودن آلت
 قتاله در صحنه ی جرم دلیلش چیست حضور شخص سومی که حتی
 خانواده ی سمیرا از حضورش مطلع نبودند... سرگرد قدری پلک های خسته
 اش را با نوک انگشت شست و سیابه اش فشرد ، پرسید:
 « آقای سالاری از کجا فهمید که شما قاتلید ؟ این مطلب رو باب تفریح که
 بهش نگفتی؟! »

پوزخند لبهای هومن زیادی کج و معوج بود و تلخ
 « وقتی با اون حالم برگشتم خونه خسرو مثل جن جلو ظاهر شد و بهم گفت
 موبایلم رو برام آورده ... سعی کردم خون روی لباسم با کتم بیوشونم ، بهش
 گفتم من خسته ام و می خوام برم بخوابم ولی اون پاپی من شد و چرا به
 خاطر یه دختر هرجایی دارم دوستی مون رو به هم می ریزم .
 همین جمله کافی بود تا نقطه جوشم سر ریز بشه ، آدمی که خودش مسبب
 بد بختی سمیرا بود بهش می گفت هرجایی ! با مشت توی صورتش زد و
 قندشکن از لای کتم روی زمین افتاد و خسرو پیراهن خونی من رو دید اون
 شب خیلی کنجکاو بود تا بفهمه علتش چیه و بهانه های دم دستی من قانع
 اش نکرد .

من با وجود حال بدی که داشتم ، هم خیلی عادی برخورد کردم و فرداش
 رفتم سر کار حتی برای مراسم تدفین سمیرا نرفتم تا مبادا پلیس به من شک

کنه . خانواده ی سمیرا هیچ وقت از وجود من مطلع نشدند چون عمر دوستی ما به لطف خسرو کوتاه بود ...

خسرو وقتی به اداره آگاهی میاد تا بازجویی بشه متوجه می شه که سمیرا با ضربه ی به جسم سنگین به سرش به قتل رسیده ... خسرو بین ساعت قتل سمیرا و بیرون رفتن من از مهمونی و لباس خونی ، قندشکن لای کت، یه دو دو تا چهار تا می کنه و با زرنگی از من حرفی به پلیس نمی زنه و در عوض میاد سراغ من ، اولش انکار کردم و زیر بار نرفتم ، ولی وقتی گفت خب آگه این قدر خیالت راحت به پلیس می گم که تو دوست پسر سابق سمیرا بودی و اون شب توی مهمونی همون ساعت قتل سمیرا یه دفعه غیبت زد .

هومن به این جای حرفش که رسید می دانست به آخر خط رسیده ... سرش را قدری خم کرد ، آن را میان دو دستش گرفت و باسری فرو افتاده ، ادامه داد: « خسرو برای این که دیگه به من باج نده دنبال یه آتو بود و خیلی راحت به دستش آورد . اون قتل من رو پنهون کرد

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۲۴ ۳۲:۰۴]

و من نقص اون رو ... ولی زیر بار وجدانم داشتم له می شدم ، تصمیم گرفتم اول دست خسرو رو پیش همسرش رو کنم و بعد هم خودم رو به پلیس معرفی که ماجرای دزدیدن من و همسر فرهنگ برادر خانوم خسرو پیش اومد. خسروی پر از کینه ی فرهنگ همسر اون رو می دزده تا عقده هاش رو التیام بده...»

برای سرگرد تمام پازل ها سر جای خود نشست ... پوشه ی آبی رنگ پیش رویش را بست ، دو کف دستش را روی لبه ی میز گذاشت و برخاست و درحالی که چشمانش را ریز می کرد ، گفت:

« می خوام از اول اولش بنویسی ، از شب قتل سمیرا شاکری شروع کن و تا آخرش برو...»

سرگرد این را گفت و کاغذی با آرم اداره ی آگاهی در بالای صفحه به سمت او هول داد ، گفت:

« شروع کن»

هومن شروع به نوشتن کرد و می دانست این آغاز ، پایانی تلخ برای اوست.

باغ سیب افسون امینیان ✓, [۱۷/۰۱/۲۶/۲۱:۲۳]

«می گویند عمر هر چیز به از آدمیزاد است و به راستی چنین است. بن بست کوچه در دار بابافت قدیمی و خانه های قدیمی ترش ، قدمتش به سال های دور می رسید. پدر ها و مادر ها را دید، تولد بچه هایشان را که با سفیدی هر تار موی آنها قد می کشیدند و کم کم عنوان شیرین پدر بزرگ و مادر بزرگ کنار اسمشان می نشست.

کوچه ای که خشت به خشت دیوار هایش ، شاهد شادی ها ، غم ها و نذری پزان و عروسی اهالی آن بوده و پا به پای آنها فرسوده و کهنه شد . «

خودکارش را روی میز تحریر گذاشت و خستگی هایش را به پشتی صندلی سپرد . هنوز هم عادت نوشتن کنار پنجره از سرش نیفتاده بود و نگاهش را

از پس پرده ی تور شیرینی رنگ به شب زم*س*تانی و غروب زود رسش داد و چراغ خانه هایی که چشم انداز پنجره را دیدنی کرده بود ، منظره ای که همیشه از دیدنش پر از آرامش می شد.

چند جمله ی پایانی رمان باغ سیب را مرور کرد ... یکی ،دوتا جمله ی دیگر می توانست حسن ختام رمان باغ سیبش باشد. این پایان دلخواهش بود کوتاه و موجز و مختصر...

طره مویی را که پیش چشمانش به ر*ق*ص در آمده بود ، پس زد و چشمانش را بست. عزمش را جزم کرده بود تا بعد از نه سال به رمان باغ سیب سر و سامانی بدهد.... رمانی که زندگیش را مثل یک رود با خود همراه کرد به او عشق و زندگی داد.

سرش را به لبه ی صندلی چرخان تکیه داد ، پلک هایش روی هم افتاد و ذهنش به سمت گذشته بال و پر زد، هنوز کاب*و*س آن شب جهنمی برایش تازه بود، هر روز با طلوع خورشید به خود یاد آور می شد که خداوند، فرصتی دیگر برای زندگی به او داده است و باید شاکر این نعمت باشد .

ولی پای ثابت کاب*و*س هایش خسرو بود، داماد خانواده ی فتوحی ها که به جرم آدم دزدی و اقدام به قتل راهی زندان شد و به جرم های دیگرش هم مثل رشوه و پول شویی اعتراف کرد.

از یاد آوری خسرو حتی بعد از گذشت این همه سال باز هم صورتش در هم می شد و اخم هایش در هم تر.... خسرو باعث شد حاج رضا فتوحی

آبرویش را بردارد و با سری افکنده خانه ای که میراث پدر بزرگش بود را به یک برج ساز واگذار کند و از آن کوچه که هیچ از آن محله هم کوچ کند. البته فروش خانه برای او و فرهنگ خیلی هم بد نشد...! چرا که حاج رضا کمک کرد تا کم و کسر پول خرید خانه جفت و جور شود و آنها هم صاحب خانه ای م*س*تقل شوند، چیزی که گیسو همیشه آرزویش بود. آپارتمانی که فقط یک طبقه با خانه ی پدر شوهر و مادر شوهرش فاصله داشت و حاج رضا و قلب بیمارش تنها یک سال مهمان آن بود و مهرانگیز خانوم را تنها گذاشت.

فاتحه ای زیر لب نثار روحش کرد. پلک هایش را باز و نگاهش به قاب عکس روی میز افتاد. لبخندی نرم روی لبش جای گرفت. عکس مربوط به سیزده بدر پارسال بود که دست جمعی به باغ سیب رفته بودند و همه به صف مثل بچه مدرسه ای ها با دست های آویزان و نگاه م*س*تقیم رو به دور بین ایستاده بودند .

اول صف فرامرز بود با لبخندی محزون که لبه ی کاپشش به داخل تا خورده بود، فرامرز که الهه رفیق نیمه راهش شد و رشکستگی او را تاب نیاورد و مهر طلاق در شناسنامه هایشان نشانده شد. فرامرز هم بعد از فوت پدرش تمام زندگیش را به قدر یک چمدان کوچک کرد و به خانه ی پدری برگشت و همراه مهرانگیز خانوم زندگی را از سر گرفت و دوباره در چاپ خانه مشغول به کار شد .

بعد فرامرز ، فرزانه بود و تمام تکیه اش به روی گرشا ، که پسر دو ساله ایشان « امیر گرشاسب » را در آغوش داشت . اسمی که مامان بزرگ گلابش برای اولین نوه ی پسریش انتخاب کرده بود . فرزانه عبد و عبید مرام گلاب خانوم و بی درنگ پذیرفت ، اما گرشا معترض شد و گلاب خانوم چشمانش را براق کرد و جواب داد:

« آدم باید خودش عاقل باشه ، اگه یه اسم پسرונה ی بهتر بلدی که با حرف گاف شروع بشه بگو تا ما هم بدونیم ...؟! »

گرشا اگرچه ناراضی بود اما به حرمت موی سفید مادرش لبخندی زد و کوتاه گفت : « چشم هر چی شما بگید » هر چند همه او را امیر صدا می زدند ولی مامان بزرگ گلاب به او گرشاسب می گفت . خب گویا قرار نبود حرف گاف از خانواده ی آنها بیرون رود !

برای فرزانه که در شوک کار شوهرش تا مدتها در خود فرو رفته بود ، این مرد بلند قامت و جذاب که تمام نگاه ها را به سمت خود می کشاند ، حکم نجات غریق را داشت گرشا ، فرزانه را در شرکتش استخدام کرد ، آن دو با یک دوستی ساده شروع کردند و به عشق رسیدند . دایی گرشایی که زندگی خصوصی او پیش از ازدواج برایش همچنان مجهول بود .

برای فرزانه و انتخاب اشتباهش ، گرشا سکوی پرواز بود تا او ج بگردد ، با حظ فراوان به او نگاه می کرد و می گفت : « گیسو معنی خانوم خونه بودن ، زن بودن رو کنار گرشا دارم تجربه می کنم و شش سال از عمرم رو حروم خسرو کردم. »

نفس عمیقی کشید و قدری جا به جا شد.

بعد از گرشا گلاب خانوم ایستاده بود با روسری فیروزه ای ، همان رنگ دلخواهش و دست گرشا را در دست داشت . او هم با گرشا زندگی می کرد و فرزانه از او راه و رسم زندگی را می آموخت و یک مامان گلاب می گفت و دهانش شکوفه باران

باغ سیب افسون امینیان ✓، [۱۷/۰۱/۲۶:۲۳]

می شد.

کنار مامان بزرگ گلابش، مامان گلی ایستاده بود و یک دستش در دست او بود و دست دیگرش در دست مهرداد فخار ، نویسنده ی خوش نامی که نوشته هایش کولاک کرده بود. آن دو هم لبخندشان مثل خوشبختی که در کنار هم تجربه می کردند عمیق بود .

برزو شانه به شانه ی مهرداد ایستاده و رو به دوربین زبانش را در آورد و آخرین لحظه بعد از تنظیم دوربین برای عکس گرفتن اتوماتیک، دوان دوان خود را به صف رساند و خودش را کنار مهرداد جای داد و تند و پر عجله گفت « همه بگید سیب تا خنده هاتون توی عکس بیفته» و تا صدای چیلیک دوربین عکاسی لبخند ها روی لبها ثابت ماند.

بین او و آیش پاره اش افسانه ، پسر هشت ساله اش بهزاد بود ، پسری که شباهت عجیبی به برزو داشت و مثل سیبی بود که از وسط به دونیم کرده باشند!

گیسو با دیدن چتری های فرفری افسانه که رو به بالا پرواز کرده بود، لبخندش عمیق شد... شیطنت های آتیش پاره ی برزو تمامی نداشت و برزو عاشق جنب و جوش های او و قرو قنبله هایی که برایش جان می داد. کنار افسانه، حاج خانوم خوش قلب ایستاده و گردی صورتش را چادر سفیدی قاب گرفته و لبخند نرمی هم روی لبش بود.

به آخر صف رسید، مهرانگیز خانوم جفت فرهنگ ایستاده بود، زنی که بعد از اتفاق باغ سیب عدوات هایش را با گیسو بچه کرد و گوشه ی صندوق خانه ی فراموشی گذاشت و بعد از تولد اولین نوه اش، یک گیسو می گفت و از دهانش گیسو می طرواید. زندگی کردن با مهرانگیز خانوم در یک ساختمان برای او که باید به دانشگاه می رفت و اعتمادی به مهد کودک ها نداشت یک نعمت بود و مهرانگیز خانوم با جان و دل از نوه اش مراقبت می کرد، گاه ناهار و شامی هم برای آنها مهیا... بعد از خواستگاری گرشا از فرزانه، لبخند پای ثابت لبهای مهرانگیز خانوم شد و گرشا جان از دهانش نمی افتاد.

کنار مامان مهری، فرهنگ ایستاده بود با چهره ای جا افتاده و مردانه تر و تار های سفیدی کنارشقیقه هایش خود نمایی می کرد و دختر پنج ساله یشان رادر آغوش داشت و دست دیگرش، دست گیسو را محکم گرفته بود. ثمره ی عشق عمیق آنها به یک دیگر دختری بود که تمام زیبایی ها را به ارث برده و از او یک عروسک متحرک ساخته بود.

چشمان سبز بابا فرخ در نگاه دخترش می درخشید و چشم و ابروی شبیه به خودش داشت و با پوستی سفید و گونه هایی صورتی ، از فرهنگ لب دهان خوش فرمش را به ارث برده بود و ازدایی گرشا چال گونه اش را بینی ظریف و کوچکش هم به مامان بزرگ گلی اش شباهت داشت.

اسمش را هم به عشق مامان بزرگ گلاب خوش عطر و بویش « گلاب» گذاشت . دختر شیطان و شیرین زبانی که همه را در بست عاشق خودش کرده بود و بیش از همه فرامرز را ...! برای فرامرز گلاب کوچک نقطه ای برای اتصال به زندگی بود تا غم هایش را فراموش کند.

انتهای صف خودش بود با یک ژاکت سبز رنگ و سیب سرخی میان دستش و تمام تکیه اش به فرهنگ بود.

حالا بعد از گذشت نه سال عنوان پزشک را همراه اسمش یدک می کشید و در یک درمانگاه عمومی مشغول به کار بود « دکتر گیسو درخشان» حالا می بایست برای آزمون تخصص آماده می شد . البته از نوشتن هم غافل نبود و کنار مشغله هایش می نوشت و دو رمان چاپی هم داشت که با استقبال خوبی مواجه شد و به چاپ سوم هم رسید و باغ سیب اگر به چاپ می رسید، سومین رمان چاپی اش می شد .

گیسو با صدای متصل تلفن دل از قاب عکس جدا کرد، از پشت میر تحریرش برخاست و به سالن پذیرایی رفت ، تا تلفن دستی را که گلاب مدام با آن بازی می کرد ، پیدا کند، تماس قطع شد و به روی پیغام گیر رفت ، صدای افسانه بود مثل همیشه پر از زندگی

« سلام خانوم دکتر سالگرد ازدواج تون مبارک ، می دونم لیلی و مجنون دوست دارن سالگرد ازدواجشون خلوت کنن و به اموراتشون برسن ...! برای همین مزاحم نشدیم ، کادوتون رو گرفتم ، به دست لیوانه ، روش پره عکس قلبه ، در ضمن بهزاد به کم سرما خورده فردا که شیفتم نیستی میام خونتون بهزاد رو ویزیت کن حاج خانوم رو هم میارم برای اون هم یه چکاپ بنویس . به آقای مهندس سلام برسون و گلاب خوشگلم رو بب*و*س.»

صدای بوق کوتاه نشان از پایان تماس داشت . افسانه آدم بشو نبود و می دانست فردا به بهانه ی معاینه ی بهزاد می آیند و شام هم ماندگار هستند . پیام بعدی و صدای فرزانه نقطه ای برای پایان افکارش شد :

« سلام به زن داداش خودم ، سالگرد ازدواجتون مبارک ، به فرهنگ زنگ زد موبایلش خاموش بود...! من نمی فهمم این چه قانونیه که گذاشتید و سالگرد ازدواج تون هیچ کس رو دعوت نمی کنید و می خواهید تنها باشید...! بابا شما دست لیلی و مجنون رو از پشت بستید به خدا ...! گرشا هم سلام می رسونه یه ربع پیش با گلی حرف زدیم می گفت آخر هفته ی آینده از ایتالیا بر می گردن حالا خودش بهت زنگ می زنه، خوشگل عمه رو بب*و*س دلم براش یه ذره شده فردا شب میام بینمش ...»

صدای بوق ، انتهای جمله ی فرزانه نشست . خب باید به لیست مهمان های فردا شب ، فرزانه ، دایی گرشا و مامان بزرگ گلاب را هم اضافه میکرد . پلیور سرمه ای رنگ فرهنگ را از روی صندلی کنار تلفن برداشت و توپ

گلاب از لای آن قل خورد و تا جایی کنار در آشپزخانه رفت. پیام بعدی لبخندی وسیع روی لبش نشانید :

« آدم باید خودش عاقل باشه ، منه پیرزن سراغی از تو نگیرم نباید یه سر به من بزنی؟! حتما باید درد و بلا به جونم بیفته که بیای این جا ... دلم برای گلابم یه ذره شده ، اون موبایلم که همیشه یه پاش میلنگه ..! یا خاموشه یا یه جایی گم وگور شده و در دسترس نیست! به گرشا میگم فردامن رو بیاره اونجا ، میرم پیش مهرانگیز خانوم تا تو از در مانگاه برگردی بچه ام گرشاسب رو هم میارم ، به فرهنگ سلام برسون»

مامان بزرگ گلاب مثل سنجاق قفلی گوشه ی یقه ی پیراهنش بانی وصل بود، ساده و بی آرایش.... در جدال و کش و قوس روزگار کمرش خم شد ، زنگ زد ، کهنه و فرسوده شد، اما استوار ایستاد تا کمر دختر و نوه اش خم نشوند . او سنجاق قفلی گلی و گیسو شد تا آنها را به خوشبختی وصل کند. حالا پسر و دختر و نوه اش خوشبخت بودند. حالا دیگر تنها نبود ، خانواده اش مثل یک درخت پر شاخ و برگ شده بود.

پلیور فرهنگ را زیر بینی اش گذاشت ، نفس عمیقی کشید و مثل غواص در دریای بوی او فرو رفت و ناگهان دست های مردانه ی فرهنگ از پشت به دور کمرش حلقه بست و سرش را در گودی گردن او فرو برد و با لحن خواب آلوده ، زیر گوشش نجوا کرد :

« تا خودم هستم روا نیست پیرهتم رو بو کنی!»

دست هایش را بنده دست فرهنگ کرد و تکیه اش را به او داد:

« بیدارشدی خوش خواب.. از وقتی از سر کار اومدی یه سره خوابی الآن
دوساعتی می شه...! »

موهای نرم ولطیف گیسورا که تا روی شانه اش بود ، پس زد و ب* و*سه ای
نرم روی گردنش به جا گذاشت :

« تو چرا نخوابیدی؟! امروز رو که مرخصی هستی لااقل کمی استراحت
می کردی »

« پاراگراف انتهایی باغ سیب رو می نوشتم ، دو یا سه تاجمله اضافه کنم
تکمیل می شه ، بالاخره بعد از کلی حذف و اضافه به قالب دلخواهم رسید.
مجبور شدم بعضی از قسمت هاش رو کاملاً حذف و دوباره باز نویسی
کنم. »

فرهنگ گوشه یقه گیسورا کمی پس زد و از گردن به روی شانه هایش رسید
و نرم و ملایم تر از ب* و*سه هایی که می کاشت ، گفت:

«باغ سیب رو به دست ویراستار نمودم و خودم اختصاصی ویرایشش می
کنم . من به این رمان خیلی مدیونم »

شادی توی دلش پر پر زنان بال و پر گشود ، نویسنده شدن دیگر برایش یک
آرزوی دور نبود ، حالا یک نویسنده ی تحصیل کرده بود و تا چند وقت دیگر
سومین کتابش هم با عنوان باغ سیب راهی بازار کتاب می شد .

نگاهش به ساعت دیواری برگشت ، عقربه هایش به شش و نیم رسیده بودند
، گوشه لبش طبق عادت همیشه به سمت بالا کج شد و با لحنی مانند پچ
پچ ، گفت:

« عزیزم بذار برم ، می خوام برم طبقه ی بالا دنبال گلاب ، از ظهر اون جاست ، الآن مامان مهری و فرامرز خان رو کلافه کرده ! نرفتم دنبالش تا تو بیشتر بخوابی...»

دستهای فرهنگ بی پروا می چرخید ... حواسش پی چیز دیگری بود! گیسو را به سمت خود برگرداند و نگاه هر دو در هم سرازیر شد و فرهنگ ، گفت:

« بذار همون جا بمونه، پیش فرامرز و مامانم بهش بد نمی گذره ... ما هم به کار و بارمون می رسیم. فرامرز و مامانم تمام دل خوشی شون توی گلاب خلاصه می شه... شام هم از بیرون سفارش میدیم..»

خب پیشنهاد آخر شگفت انگیز بود ...! چون اصلا حوصله ی شام درست کردن نداشت و می خواست رمانش را به سرانجامی برساند و در مورد پاراگراف پایانی باغ سیب حرف بزند و با او مشورت کند، اما فرهنگ مجالی نداد و نفس هایش پر پیچ تاب با نفس او گره شد و باغ سیب را میان نفس های فرهنگ فراموش کرد.

قصه ی زندگیش با آرزوی نویسنده شدن و رمان باغ سیب شروع شد. رمانی که راز های بسیاری را بر ملا کرد و برای او عشق و زندگی به همراه داشت .

با تشکر از افسون امینیان عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR